دیوان شریف تبریزی	دیوان هـ[illegible]	۶ هلالی
دیوان شیخ سعدی	دیوان ا[illegible]شاهی	۵ امیرشاهی
دیوان خواجه آصفی	د[illegible]یرتی	حیرتی
دیوان مولانا جامی	[illegible]اجه حسن دهلوی	
دیوان لسانی	د[illegible]لی شیرازی	۷ مولانا اهلی
دیوان شهیدی قمی	رو[illegible]و هم	
و غفر ذنوبهم	اجمعین [illegible]	

دیوان شریف تبریزی

علیه الرحمة والمغفرة

ای نخل تمنا قد رعنای [illegible] ما را / از پای در افکنده تمنای تو ما را

چون چاک بسازیم گر [illegible] لاله [illegible] / بر خاک نشاند آتش سودای تو ما را

خشم تو به چین تا [illegible] / [illegible]ند نسیت نظر بر رخ زیبای تو ما را

تا سر ز تفاخر [illegible] / نگذاره بس از خاک کف پای تو ما را

پروانه پرسوخته باشد [illegible] / گر سوز دل خویش چه پروای تو ما را

ای باغ جهان گر [illegible] بهشتی / بی او نکشد دل تماشای تو ما را

ای شریف از سخنان نمکین / [illegible]ی بدل افکند سخنهای تو ما را

[illegible] کجا و آفتاب [illegible] جانان کجا / آن شب است این روز روشن این کجا و آن کجا

دل که وا ر [illegible] فکر درمان فارغست / دردمند او کجا اندیشهٔ درمان کجا

بی

بی نیاز از محنت هجران نصیب من مکن / ناز پرورد وصالم من کجا هجران کجا

زاهدان باغ جنان خواهند و ما کل[illegible] وصل / واعظا انصافی بده [illegible]گلشن کجا زندان کجا

گر بجان دوری گزینم از رقیبان دور نیست / ما فقیر ایشان [illegible] ما کجا ایشان کجا

ناصحا فکر سر و سامان ز من جستن چه سود / عاشق [illegible] کجا فکر سر و سامان کجا

سوی بزم او مخوان چون من [illegible] شریف را / من کجا و آرزوی صحبت [illegible]ان کجا

نه از دود دلم تر ساخت جانان چشم فتان را / [illegible]ستن من دادای شمع فرگان را

کشید از سینه ام آن شوخ تیر خویش و خوش حالم / [illegible] از تیر خود بگذاشت پیکان را

بحشر دامن آن طفل گیرم تا مگر ایزد / [illegible] او بخشد من آلوده دامان را

حرامم باد لذتهای درد جان گداز او / بعمر [illegible] برده باشم نام درمان را

خبر گویا ندارد از دل صد چاک غمناکم / نصیحت [illegible] بشود چاک گریبان را

شریفا از شوق آن گل در چمن [illegible] / ز افغان باز دار عندلیبان خوش[illegible]

ز در راه عقل و بر [illegible] کوی جنون مرا / هم ره ز [illegible] رهنمون مرا

تن آنچنا[illegible]ت که پیداست از برون / فانوس وار شعلهٔ شمع درون مرا
هم محوکش[illegible] زجای رفته دل / ای پند گو چه جای نصیحت کنون مرا
بهر فراغ یا[illegible]نک بد / بایست عالمی ز دو عالم برون مرا

[illegible]ر منت دونان کشم شریف
بای[illegible]نت ز عالم برون مرا

سر کوی او که دارد غم بی[illegible] / طرب دولت مزغم که شود دچار انجا
چو شود غبار کویش تنم ای [illegible] / مددی که برنخیزم من خاکسار انجا
مشو ای صبا معطل نفسی ز[illegible] / سخنی ببر ازینجا خبری بیار زانجا
که کشیده بانکاری [illegible] / که نمانده تا بمحشر الم خمار انجا
بگذاشت بخت [illegible] / نه بخود شدم مسافر من بیقرار انجا
ز من اختیار کردم [illegible]ش زیر گردون / که ببسته اند بر من در اختیار انجا

ز[illegible] شریف بستن ز سرشک راه بگشا
[illegible]ز رهگذاری که گذشته یار انجا

ای کرده در[illegible] علم عشقت برسوایی مرا / تا کی ز نزدیکان خود از دور بنمایی مرا

دونم

منم اسم ای عاقل که آن رشک پری را نکری / باشد که در دیوانگی معذور فرمایی مرا
چون برد سودای خطش سرمایهٔ دانش من / از جهل باشد بعد ازین دعوی دانایی مرا
باشد که چون مینای می کم کم دلم خالی شود / ای دور خواهم خون دل از دیده بکشایی

یکشب شریف آن شمع را همدم نه[illegible]
تنها غم این میکشد شبهای [illegible]یی مرا

ای دل ز تف آه بسوز اهل هوس را / خا[illegible]ان کل مپسند این همه خس را
کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل / [illegible]ن پیش که بند ذغم دل راه نفس را
روزی که دهم جان و فغانی بکند کس / [illegible]ود بیکسی من همه کس را
ای کام طلب دم فرن ارسنور محبت / بامس[illegible]روانه چکارست مکس را

شبتاب شریف از عقب محم[illegible]
وز ناله دل بست کن آوا[illegible]را

آن عهد که با شماست مارا / [illegible]نیست [illegible]هداست مارا
صبر از دل و دل ز جای رفته / وان عهد [illegible]جاست مارا
گفتی بغم صبور کن دل / کو صبر و دل [illegible] یار را

ور سینه خدنگ دلکشایت — نخل چمن وفاست ما را
گردیم دل از وصال بدخو — گر هجر کشد سزاست ما را
راز دل از آب دیده شد فاش — این پرده دری ز ماست ما را

دل خواه شریف ترک جان گفت — جانا چو دلت نخواست ما را

ساقیا پرده آن پرده در از مرا — کیسه پرداز من و خانه برانداز مرا
حایل مهر شو ای ابر کرم میر اگر — سایه در پای قد سرو سرافراز مرا
گرچه خون گشت دل من ز نظربازی چشم — خون دل داد جزا چشم نظرباز مرا
سازم از هیچ سخنها بخیال دهنت — هیچ تحسین نکنی عقل سخن ساز مرا

ای خوش آن ضعف که هرچند ز جورت چو شریف — شوم آزرده کسی نشنود آواز مرا

من اگر ز غم بمیرم چه غمست بیغمی را — که خراب کرده عشقش بستیزه عالمی را
نه دل مراست دردی که شود به از طبیبان — ببرید رنج و ضایع مکنید مرهمی را
طلب مراد کردم دل نامراد کشا — چه ز فال بد زنی دم اثر شیت سر دمی را

شدم

اعلمه الرمایة کل یوم
فلما استد ساعده رمانی
لقد علمته نظم القوافی
فلما قال قافیة هجانی

شدم ای فراق عاشق بامید آنکه بینم — چو وصال جنتی را الم چنین جهنمی را

بشود بدل شریفا شب غم بروز شادی — سحریست هر شبی را ظفریست هر غمی را

نشد کام از لبش حاصل دلم را — زهی حسرت دل بی حاصلم را
چو میرم در غمش تا حشر خالی — نه بیند از گل حسرت گلم را
ز هجرم کار مشکل شد اجل کو — که آید سازد آسان مشکلم را
تو یی دلسوز من ای شعله آه — که شمعی نیست جز تو محفلم را
گناه تیر بنود دگر نباشد — ز قتل من ثوابی قاتلم را

گرم طالع کند یاری شریفا — مشرف سازد آن مه منزلم را

گریه ام از حد گذشت ای گل خندان بیا — چشم رقیبان بکن کوری ایشان بیا
گر ز نم اشک من گل شده ره با کنیست — چشم من از راه لطف بر زده دامان بیا
ای بسر ره مراد دیده پس از مدتی — از من برگشته بخت راه مگردان بیا
ای صنم سست عهد یاد کن از عهد خویش — وی بت پیمان شکن بر سر پیمان بیا

درد دلم را شنید انکه طبیب منست　　هیچ اشارت نکرد کزپی درمان ما

رحم چه جویی شریف اشک فشان در رهش
مرغ دلش سیر گشت دانه مفشان بیا

ای ز رخت افروخته شمع هوس ها　　هنگامهٔ سودای تو گرم از نفس ما
زان لب دل ما تشنه کام است و تو بید اریم　　آن حد که بشهد تو نشینند مگس ما
ما شیفته مرغان چو ترا تازه اسیریم　　پر جور مکن بند ندارد قفس ما
بخرام که آب قره مارا زند برد　　ای رفته بسیلاب غمت خار و خس ما

وادی شریف از دم شمشیر خود آبی
ای شوخ همین بود ز تو ملتمس ما

گویند صبر از عاشقان باشد غم جانرا دوا　　صبری ندارم چون کنم این درد پنهانرا دوا
سوی خودم خوانی مگر وز نه بپیغام و خبر　　تشنیدم سوز جگر وصلت هجرانرا دوا
گفتم بآن عیسی نفس درد دل و جان گفت اگر　　خواهم به یکدم میکنم این درد نهانرا دوا
در بحر غم لطفش مگر گشتی صبر آرد برم　　نوحی بباید تا کند این موج طوفانرا دوا
جستم من بی صبر و دل درمان عشق از عاقلی　　گفتا صبوری پیشه کن کین است انسانرا دوا

صد تیر کین زد بر دلم کرد مرهم مهرش رسید
شعر شریف خسته دل شد درد ایشانرا دوا

رسیده جان بلب از هجر دوستان ما را　　بیا اجل که گرفتست دل ز جان ما را
چو غنچه با دل پر خون بسی بسر بردیم　　که بشکفد گلی از گلشن جهان ما را
جز این که جامهٔ جان چاک شد ز دلتنگی　　چه گل شکفت از آن غنچه دهان ما را
نه دیده بس کند از گریه نی دل از ناله　　چه گونه فاش نگردد غم نهان ما را
نظر بغیر مکن گر دلت نمیخواهد　　که سیل خون رود از چشم خونفشان ما را

بر آستان تو زر شد مس وجود شریف
چه کیمیا به ازین خاک آستان ما را

کوی تو که صعبست گذر کردن از انجا　　آسان نبود قطع نظر کردن از انجا
بار من از ان کوی مگر مرگ ببندد　　مردن بجفا به که سفر کردن از انجا
کوی تو که تاج سر شاهان شده خاکش　　حد منیست مرا خاک بسر کردن از انجا
زان کوی پلاس سگی از بهر من آرید　　تشریف چو رسمست بسر کردن از انجا
زهر بیست در آن چشم مرا مانع از آن لب　　سخت است تمنای شکر کردن از انجا

اوراق فلک ببین که از اشکال حروفش / کس سر نتوانست بدر کردن ازانجا

در بحر غمت غوطه زدن کار شریف است / دامان و بغل پر ز گهر کردن ازانجا

چشمان مست او ز بیمار و بمین بلا / دل غافل و ز سر طرفی در کمین بلا

بیننده را سواد خط و کفر زلف او / از بهر عقل غارت و از بهر دین بلا

جان چون برم که نرگس آن شوخ افتنست / خال سیاه فتنه خط عنبرین بلا

نارفته جان بغیر و داز دل بلای عشق / خون شو دلا که جان نتوان برد ازین بلا

بنگر کمال عشق که خلق جهان همه / جویند عافیت من ماند و همین بلا

روزی کرم دری بگشایند ز آسمان / سر بر زند بطالع من از زمین بلا

جا کرد در دل تو شریف آن بلای جان / از جان بشوی دست چو شد انشین بلا

برگ و باری از نهال غم معین شد مرا / این غذای جان شد و آن توشه تن شد مرا

داشتم عمری بخاک پای او چشم امید / آمد از کویش غباری دیده روشن شد مرا

بهر دفع غم گذر کردم بگلشن بی رخش / صد غم دیگر نصیب از گشت گلشن شد مرا

بی

بس که غالب گشت غم بر من جهان تنگ ساخت / غالبا وقت وداع این نشیمن شد مرا

تا سکش برگشت از من کارم افغان گردنست / چون ز افغان بس کنم چون دوست دشمن شد مرا

شمع من در چاره سوز غمت عاجز شد آه / سوختم ناچار و آخر چاره شد مردن مرا

بار تسبیح و ورد از گردن افکندم شریف / تا کمند زلف جانان طوق گردن شد مرا

تا می ز میکشیم جفا می کشیم ما / خوناب غم ز جام بلا میکشیم ما

صد گونه زهر از قدح دهر میکشیم / بی جام می ببین که چها می کشیم ما

از لاله کم نه ایم بدست آوریم جام / داغ فراق باده چرا می کشیم ما

ای می چو تاک تا سر ما رانه می رزند / هرگز ز جست و جوی تو پا میکشیم ما

گر فرده کشیدن صهبا دهد صبا / جان شریف پیش صبا می کشیم ما

غم و محنتت حاصل ز دل خراب جانرا / کنمش نثار وصل چه دهم عذاب جانرا

چه چراغ غم فروزم که شود سیاه روزم / چه نیوی دود سوزم ز دل کباب جانرا

بمیان جان و جانان شده من حجاب و بهجران / سببی است کار آسان بدر از حجاب ما را

ز بس آتش نهانم بلب آمدست جانم
چه عجب اگر ننالم که نماند تاب جانرا

دل از آن مرا چو مرده ز نوامشان شمرده
که حساب پاک کرده غم بی حساب جانرا

ز دو دیده نم گشادم بمحیط غم فتادم
که چو دل بباد دادم بدهم بآب جانرا

بت از نمک نباشد که خراشدم جراحت
غم دل اگر نباشد که کند خراب جانرا

بعبث شریف زینسان نشدست مضطرب حال
که ز شوق کوی جانان بود اضطراب جانرا

بهاری خرمست و دل ز بی برگی حزین مارا
خدایا بی نوا مگذار در فصلی چنین مارا

صبا گر مشک چین ساید و از گل بوی جان آید
جدا زان غنچه نگشاید دل اندوهگین مارا

حیات ما ببوی وصل جانان متصل بودی
اگر هجران عاشق کش نبودی در کمین مارا

گرفتاران هجران را کجا در دیده خواب آید
اجل نخشد مگر خواب فراغت بعد ازین مارا

برآمش خاک گشتیم از پی تشریف پابوسی
ولی باد فنا کی میگذارد اینچنین مارا

چو گفتم زار مرد از غم شریف ناتوان گفتا
چه غم گر سند سگی کم از سگان کمترین مارا

ای نرگس فتان تو آشوب دوران را سبب
وی غنچه خندان تو آسایش جانرا سبب

تسکین

تسکین دلی زان متصل پرخمی و پیمان گسل
بنود بجز سختی دل سستی پیمان را سبب

جانا مشو همدم بکس عصمت اگر داری هوس
تمکین خوبانست و بس پاکی دامان را سبب

ناصح مکن منع از فغان درمان من کن گر توان
کاندر دل این ناتوان دردیست افغان را سبب

همچون شریفم در جگر گرد آتش هجران اثر
زان آتشم شد سر بسر صد داغ حرمان را سبب

دل زار من بافغان چه بلای جان شد امشب
که غم نهانی من همه را عیان شد امشب

چه بلا نظاره بود این بمه رخت که ما را
ز برای سود دیده دل و جان زیان شد امشب

بگذار تا سحر که ز وجود من نشانی
چو خدنگ غمزه‌ات را دل من نشان شد امشب

نظرت شد ای پریوش بی دفع فتنه حرزم
که رقیب دیوسیرت ز نظر نهان شد امشب

بکرشمه گفته بودی که بخلوتت چو همیم
بچشم تر آ کرم کن که مجال آن شد امشب

چو شریف دید آن مه که بحرف اوست گوشت
بی شرح غم چو سوسن همگی زبان شد امشب

ریخته در چمن ز سم آن نه رسائه گلست
رفته بباد هر طرف برگ خیال بلبلست

غنچه نگر که خنده زد با دل جمع در چمن
خنده ز روی خرمی لازمه تجملست

یار چو گل بگریه‌ام خنده اگر زند چه غم / گریهٔ ابر در چمن موجب خندهٔ گلست

دست زدم بدامنش مایل قتل من نشد / وعدهٔ قتل من نداد این چه تغافلست

جان مرا مسافر راه عدم کند سبک / بار گران که از غمش بر دل بی تحملست

بار دلست زاد ره سالک راه عشق را / من که بصدق میروم راهبرم توکلست

گر ز رقیب نکته جو جور به بینم ای شریف / من چو ضعیفم و حزین چارهٔ من ترتیبست

مرا چو بلبل از آن غیر ناله کاری نیست / که وصل هیچ گلی بی جفای خاری نیست

سرم مباد چرا بار گردنم باشد / سری که لایق فتراک شهسواری نیست

خوش آنکه در لحد آسوده است و همچو منش / غم فراق و اندوه انتظاری نیست

ولا چو غرق محیط محبتی از جان / بشوی دست که این بحر را کناری نیست

من و غم تو مکن فکر کار و باری کن / به از کشیدن بار غم تو کاری نیست

مرا چو روز غم و روزگار دلتنگست / خجسته روزی و فرخنده روزگاری نیست

شریف جز سگ کوی تو نشمرد خود را / اگرچه پیش سگان تو در شماری نیست

ای طبیب عاشقان چون عشق دردی بی دواست
غیر جان دادن علاج عاشق بیمار چیست

گزینم از ناکسان از من کسان را عار چیست / دوست دشمن آشنا بیگانه یار اغیار چیست

ای مسلمانان ز عشقم توبه فرمودن چه سود / کافر عشقم نمیدانم که استغفار چیست

از خیال خود نمی‌پرسی که در دریای شوق / بی زلال وصل حال تشنهٔ دیدار چیست

در بلای هجر مردن بر خود آسان کن شریف / بر امید وصل این جان کندن بسیار چیست

مگو سر که شوی غمگین خیال من کند شادت / که شادی و غم از یادم رود دیگر که گنم یادت

تو آن سروی که طوبی در گلستان جهان دارد / بهر خانه سری در حسرت آن جوی قد شمشادت

بوصف غنچه‌ات شد قصه خوان باده زبان سوسن / صنوبر شد بصد دل بنده پیش سرو آزادت

نمودی دست برد ظلم و عاشق بعد هستی را / ز بیداد تو داد از دست داد از دست بیدادت

چه سگ باشد شریف ناتوان کش صید خود گویی / چو نتوان گفت شیر از سگ آهوی صیادت

گذشتم از سر و گفتم نیارم این قدرست / کشید سر ز من و گفت نازم این قدرست

ز خاکبوس درت منع من کنی افسوس / که پیش ناز تو قدر نیاز من این قدرست

چو شمع تا دم مردن در آتش آرام / ز داغ عشق تو سوزد که از من این قدرست

چو زخم خود بنمایم مگو که تیغ که زد — شهید عشقم و افشای رازم این قدر بست

گهی به تیغ نواز و شریف مسکین را
نوازش شه مسکین نوازم این قدر بست

گهر ز لعل نمایی که تبسم اینست — شکر از پسته فشانی که تکلم اینست
دلبران چشم تو بینند و نمایند بهم — کافت جان و بلای دل مردم اینست
خواب و خور دست مرا بیخودی و خون جگر — دور از آن چشم و لبم ناز و نعم اینست
رخ نجون شکسته برآریم ز دست تو فغان — دادخواهان ترا رسم تظلم اینست

چون سمور دست کافر دل من جسم شریف
که در آتشکده عشق تو هیزم اینست

وه که دل خسته ام از تو مرادی نیافت — کار فرو بسته ام هیچ کشادی نیافت
این دل میخانه گرد جز می و خم در جهان — پاک ضمیری ندید نیک نهادی نیافت
زین که چو من ناکسی پرده عصمت درید — وادی اهل صلاح هیچ فسادی نیافت
حرف شناس خرد جز دهن و چشم تو — چشمه میمی ندید حلقه صادی نیافت
کشته غمت آنچنان عام که عمری شریف — گرد دل خلق گشت خاطر شادی نیافت

شنیده ام

شنیده ام که بقتل منت شتابی هست — عجب که در دلت اندیشه صوابی هست
بیا بکشتن ما تیغ آبدار بکش — که تشنگان غمت را هوای آبی هست
ز چهره زلف برافکن که رشته جان را — ز رشک سر بسر موی تو پیچ و تابی هست
بخوابگاه عدم خویش را رسان ای دل — شب فراق ترا گر خیال خوابی هست

عقوبت شب هجران قیامتیست شریف
مگو که روز قیامت چنین عذابی هست

دمی کان بیوفا تنها بود نیست — مجال عرض حال ما بود نیست
همه از صبر پا برجای مانند — مرا صبری که پا برجا بود نیست
بزم حسن چون او نازنینی — که مست ناز و استغنا بود نیست
بکوی عشق چون من دردمندی — که از جان درد را جویا بود نیست
رقیب از عاشقی رنگی نداری — ترا چشمی که خون پالا بود نیست

شریف امروز در میخانهٔ عشق
حریفی کش غم فردا بود نیست

دل وصال آن نه صحرانشین را تا نیافت — جان صحرا گرد من در ملک تن ماوا نیافت

وه که دل خود را گهی می یافت در قید خرد / تا مقید شد بزلف او دگر خود را نیافت

ترک سودای سر زلفش نیارم داد ز دل / گرچه غیر ترک سر سودی درین سودا نیافت

دانی از بهر چه دی شب چشم خونبارم نخفت / بس که بود از خون دل پر خواب در وی جا نیافت

ترک آن ترک خطا از من مجو کو را شریف / رام کرد آهو صفت چون نافه در صحرا نیافت

مرا چو ذره ازین غم نشان هستی نیست / که ذره ذره ز دهانت گمان هستی نیست

مگر به نیستیم دل ز غم شود فارغ / که این فراغت دل در زمان هستی نیست

ز برق لامع قوس قزح شد این معلوم / که جز خدنگ بلا در کمان هستی نیست

مگر اجل برد از دل غبار غم ورنه / چه گرد فتنه که در خاکدان هستی نیست

مرو بخواب شریف از شتاب توسن عمر / بدست فرصتت چون عنان هستی نیست

بازم جهان جهان غم دل در میان گرفت / میخواهم آن جهان که دلم زین جهان گرفت

دل رفت و جان بماند بمحنت سرای تن / تنها درین سراچه دل میهمان گرفت

چون سر زد از زبان من افشای سوز دل / آهی زدم که آتش دل در زبان گرفت

زان

زان لب تبسمی بنما و اگر نهم بکش / نادیده کام دل نتوان ترک جان گرفت

از بهر یک نگاه بران عارض چو ماه / صد سال جا بکوی بلا میتوان گرفت

هر که کنی بعزم سفر پای در رکاب / گلگون اشک را که تواند عنان گرفت

زین پس مرا بکوی قناعت طلب شریف / کانجا همای همت من آشیان گرفت

خارم من شکسته و آن دلربا گلست / از وی جدا چگونه نشوم خار با گلست

شد جلوه گر بغوطه سرخ و قبای آل / آن شاخ گل نگر که ز سر تا به پا گلست

خاری که شد ز پای سگ کوی او برون / آن را مگوی خار که در چشم ما گلست

عشاق را ز گلشن عالم غرض توئی / مرغان باغ را ز چمن مدعا گلست

گر یار بیوفاست وفا کم مکن شریف / بلبل بجز وفا نکند بیوفا گلست

میدهم جان ز غم هجر و برو خاطر نیست / دم مرگست و مسیحا دم من حاضر نیست

از که خواهم طلبد شحنه که در کشتن من / دست پیدا و گر و شیخ ستم ظاهر نیست

دم اول که بر آورده بعشق تو نفس / که بلا همدم او تا نفس آخر نیست

چه سببها که نه انگیخت دل در طلبت — این قدر هست که بر منع قضا قادر نیست

خواه از یاد مبر خواه فراموشم کن — که فراموشیم از یاد تو در خاطر نیست

که نماید سخن سحر که اعجاز شریف
مدعی نی بعث گفت کراو شاعر نیست

بهر ایثار تو جز تحفهٔ جان حاضر نیست — چکنم دل بمتاعی به ازین قادر نیست

در حق اهل صفای شنوی قول رقیب — مگر از تیرگی باطن او ظاهر نیست

داشت از قرب الم صبر بران کرد ایوب — درد دوریست مرا زان دل و تن صابر

جز بدیدار نظر عین قصورست ای دل — قصر جنت چکنم همت من قاصر نیست

چرخ هرگز نظر مهر بحالم نفکند — با همه دیده که او راست بمن ناظر نیست

شد به پیش تو زبان فصاحت شریف
هیچکس چون تو با فسون سخن ساحر نیست

گلشن چکنم بی تو که گلخن به از انست — ور آتش سوزنده نشیمن به از انست

از خرمن گل بی گل روی تو چه حاصل — آتش براین سوخته خرمن به از انست

ای کوثر وصل تو گرانمایه تر از عمر — عمریست مرا بی تو که مردن به از انست

جانان

جانان مرا ای فلک از من چه کنی دور — گر دور کنی جان من از تن به از انست

جان بخشی آن لب الم دل بفزاید — خون ریزی آن غمزهٔ پرفن به از انست

زهدی که سر از جیب ریا بر زند ای شیخ — در معصیت آلایش دامن به از انست

حاسد که زند لاف شریفا ز روش شعر
گر سحر کند شاعری من به از انست

چو گل شگفته رخ یار دیدنم هوس است — گلی ز گلشن دیدار چیدنم هوس است

سوال کام ز بهر شفای دل کردن — جواب شافی از آن لب شنیدنم هوس است

ز شوق خاک درش هیچ جا قرارم نیست — چو باد بر سر آن کو رسیدنم هوس است

ز بس که تنگدلم در فراق گلرخ خود — چو غنچه پیرهن جان دریدنم هوس است

شدن مقرر صد نوع قصه و ز یاران — هزار گونه حکایت شنیدنم هوس است

جدا کند سر دشمن فلک ز تن ای کاش — که دوستکانی عشرت کشیدنم هوس است

فسون مهر و محبت ز گفته‌های شریف
بدوستان و محبان دمیدنم هوس است

مجنون که عنان دل او را دگری داشت — بی خود بسر کوی ملامت گذری داشت

فرهاد که در کوه بلا این همه جان کند | او هم بخود آواره نشد راهبری داشت
تنها نه منم بیخبر از خود بره عشق | اینجا که گذر کرد که از خود خبری داشت
از عشق هزار آه که صد دل بهم سوخت | هر کس که ازین آتش سوزان شرری داشت
عیبم مکن ار دانه انار از مژه بارم | کی نخل تمنای تو زین به ثمری داشت
در زلف نهان بود عذار تو عیان شد | آن شام همایون چه مبارک سحری داشت

حاسد بهنر گفت که بهتر ز شریفم
از بهر چه ننمود بما گر هنری داشت

مگر ای رقیب آهم ضرری نمیرساند | به تو آتش دل من شرری نمیرساند
اثرت نمیگذارد دم گرم من حذر کن | که سموم هم به بستان اثری نمیرساند
بر بوستان جانم چه عجب اگر غم آید | که نهال عشق ازین به ثمری نمیرساند
سوی من ز کوی جانان گذری نمیکند کس | بجز از صبا و او هم خبری نمیرساند
بره صباست چشم نگران توتیایی | ز غبار خاک پایت قدری نمیرساند
دل من ز زهر چشمت شده تلخ کام و هیچش | لب تو بعذر شیرین شکری نمیرساند
ملک از فلک شریفا غزلت شنید و گفتا | که سخن بدین بلندی دگری نمیرساند

زان

زان نوش لب زلال بقا خواستم نداد | دشنامی از لبش بدعا خواستم نداد
جانی به نیم بوسه شنیدم که میخرد | دادم متاع جان و بها خواستم نداد
تا شد حیات بخش کسان آن لب مسیح | صد بار مرگ خود ز خدا خواستم نداد
تدبیر چیست عشقم اگر هست و صبر نیست | زانکس که درد داد دوا خواستم نداد

چون سرمه تا بچشم جهان بین کشم شریف
خاک درش ز باد صبا خواستم نداد

بعمری کار من یکره بکام من نمیگردد | بسالی ماه من یکره و زرام من نمیگردد
ز سوز سینه ام گم گشته حاصل دانه اشکم | که مرغ وصل سرگر گرد دام من نمیگردد
کلامم چون شکر شیرین و کامم تلخ ازین معنی | که نقل مجلس شیرین کلام من نمیگردد
رقیب از عین غیرت بسکه هم نام در نامه | فغان کان نامه غیرت بنام من نمیگردد
نصیبم گشته چندان تلخ کامی بعد ازین کامی | که ممنونم اگر گردون بکام من نمیگردد

شریف آن لعل میگون شد بکام غیر و زین حسرت
می من غیر اشک لعل فام من نمیگردد

جز خون دلم بی تو ز مژگان چه گشاید | زین خار بجز از گل حرمان چه گشاید

بی خط تو از سبزهٔ نوخیز چه خیزد | بی لعل تو از غنچهٔ خندان چه گشاید

خونابه گشای دل چاکم دگر آمد | تا باز مرا زان رخنه گر جان چه گشاید

ای خضر حیات ابد از نوش لبی جوی | پیداست که از چشمهٔ حیوان چه گشاید

چون غنچه شریف از گره دل چه به تنگی
دل چاک کن از چاک گریبان چه گشاید

از غم من فارغ آن شوخ ستمگر میرود | من برایش خاک وا و از راه دیگر میرود

دل براه آن جفاجو می‌کند از سر قدم | زین چه غم دارد که در اول قدم سر میرود

میدهم جان ای صبا بستان بجانانم رسان | دل چو پیش اوست جان هم پیش دلبر میرود

می‌نماید روی آتشناک و میسوزم چو شمع | کاکلش می‌بینم و دودم بسر بر میرود

گر رود بیرون بصد حسرت ز تن جان شریف
کی غم عشقش ز جان دردپرور میرود

کم کم چو افزاید خطش چشمم ز غم جیحون شود | کی گرد آب دیده کم جایی که دود افزون شود

زینسان که گشتم غرق خون از سیل اشک لاله‌گون | گر آشنایی جویدم غواص بحر خون شود

آه

آهم بسوزد مهر اگر دانم چنین گردد فلک | طالع مگر کاری کند کین چرخ دیگرگون شود

جنت نباید منزلم کوی تو میخواهد دلم | مرغی که زین گلشن بود با جا مقید چون شود

گر زان نیایی در دلم کافروخت آتش غم در او | صد جا شکافم سینه را تا سوز او بیرون شود

انگیخت در خوبی قضا زیباتر از لیلی ترا | تا همچو من بیچاره رسواتر از مجنون شود

چون در سخن گردد عیان دندانت از درج دهان
نظم شریف خرده دان رشک در مکنون شود

زغمش به غنچهٔ گل دل من کجا گشاید | گره او به نوک پیکان گره مرا گشاید

به دعا وصال جانان طلبید ای دل و جان | که دعای دردمندان در مدعا گشاید

سحر است سر شبی را در وصل گر برویم | ستم رقیب بندد کرم خدا گشاید

نه همین بعیش شادم که در نشاط بندد | بهمین خوشم از محبت که در بلا گشاید

گرهی عجب که گر نگشود ماند ای دل | تو که عاجزی رها کن که گره گشا گشاید

در بسته می‌گشاید ز کف کرم گشایی | سر کیسه را چه بندی بگشای تا گشاید

شده بی سبب خدایا بمن آن شه بتان بد | سببی که چشم احسان سوی این گدا گشاید

زن و مرد از سر سوز شود آب دیده جاری | چو شریف از غم دل سر ماجرا گشاید

من و نوغای عدوی که رقیبش خوانند
در غم عربده جویی که حبیبش خوانند

در علاج مرض عشق که درمانش نیست
چکنند فرد و غریبی که طبیبش خوانند

تن محنت زده را ده به ده و شهر بشهر
در بدر ساخته چیزی که نصیبش خوانند

درد یاری که دل مردم او بی رحم است
وای بر جان اسیری که غریبش خوانند

بهر خون خوردن عشاق تراد خرد
ستم آموخت بزرگی که ادیبش خوانند

روز آدینه بمسجد چو لب لعل تو دید
بی زبان گشت فصیحی که خطیبش خوانند

از سخنهای شریف اهل سخن در عجب اند
نقش پرواز سخنهای عجیبش خوانند

رم کرد دل ز شادی و رام غم تو شد
وارسته بین که بسته دام غم تو شد

از نور صبح عیش دل من نکرد یاد
تا مبتلا بظلمت شام غم تو شد

مقبول بنده که قبول در تو گشت
معمور سینه که مقام غم تو شد

قارون شدیم از زر رخسار و سیم اشک
در ملک دل چو سکه بنام غم تو شد

صاف طرب ز ساغر عشرت نخواست دل
خواهان درد درد ز جام غم تو شد

بی لعل جانفزای تو در کنج غم شریف
ناکام جان سپرد و بکام غم تو شد

مردم و صید مراد بسته دام نشد
بخت مراد من نداد کار بکام نشد

چون بکنم صبح و شام گریه و زاری که بار
همدم صبح نگشت مونس شام نشد

جان به تمنای او دادم و کام نداد
در طلب آن غزال مردم و رام نشد

زان خط عنبر سواد بود شمیم مراد
آن هم از امساک او عطر مشام نشد

من جم ملک وفا بودم و دل جام او
سنگ جفایی نزد واقف جام نشد

شاه اقلیم عشق گشت بچشم شریف
بی مدد سیم اشک سکه بنام نشد

زبس که ناله بگوشش از من رسیده رسید
بدان رسیده که شمع جفا کشیده رسید

کهی که آتش غم از دلم زبانه کشید
فغان اگر نه بفریاد آب دیده رسید

چنین که مانع وصل تو بخت کم راه است
کجا بوصل تو جان فراق دیده رسید

دلم ز دیده خراب است و جان ز دل به بلا
بدل ز دیده بجان از دل رمیده رسید

تو مهربان طلب ای ناز پرور و بگذار
ستمگری بشریف ستم رسیده رسید

چند در آتش و آبم ز غمت جا باشد / دل چو آتشکده و دیده چو دریا باشد

من که باشم که به پهلوی تو آیم جایی / کاش پهلوی سگ کوی توام جا باشد

هر که سر تا قدم از داغ نسیه دید مرا / گفت کاین سوخته آتش سودا باشد

عیب آنست که عاشق بنهان بازد عشق / هنرش این که ملامت کش و رسوا باشد

دردمند غم آموخته است را چیزی / که بخاطر نرسد فکر مداوا باشد

دور باشد ز دوا درد ترا شربت وصل / گیرم ای دل که طبیب تو مسیحا باشد

ای شریف از تو گدایی کرم از سلطانی / که گدایی درش سلطنت ما باشد

آزاد اگر باشد ولی زلفت گرفتارش کنند / ور خفته باشد فتنهٔ چشم تو بیدارش کند

هر کس که در سودای تو دارد بجان دل بستگی / در چنگ هجرانش فکن کز عمر بیزارش کند

دل جور کش باید چنان کز وی نخیزد ناله‌ای / دلبر بشمشیر جفا هر چند آزارش کند

غافل ز عشقم قاصدی آورده پیغامی ازو / بی تابی ذوق خبر ترسم خبردارش کند

همچون شریف الکس هر از خود که گردد دلبری / دل بر غم و دردش نهد جان در سرو کارش کند

بنود و می که دل از غم یار من نسوزد / چکنم گزارش غم دل زار من نسوزد

دلم از خدای خواهد که شود زیاده سوزش / چه بهست این که بر من دل یار من نسوزد

ستم بتان دیگر چه بود به پیش جورش / بنود المی دلی را که نگار من نسوزد

به مزار من نیایی دم پس مردن بجایی / برسد که هیچ شمعی بمزار من نسوزد

بنهر آتش غم زنم ای شریف آبی / دل هیچکس چو بر من بد یار من نسوزد

کسی که با غم عشق تو عالمی دارد / ز طعن مردم عالم کجا غمی دارد

چراست لاله خاک مرا گریبان چاک / اگر نه بهر شهید تو ماتمی دارد

ز بعد تیغ جفا خوش بود نوازش او / که بر جراحت دل حکم مرهمی دارد

بفقر ما نزنند طعنه منعم ار دانند / که ترک عالم فانی چه عالمی دارد

حذر کنید ز آه شریف سوخته دل / که از سموم جگر سوز تر دمی دارد

ای که از نرگس مست تو فسون می بارد / فتنه‌ای که ازین ابر که چون می بارد

تو بخلوتگه و در کوی تو چشم خونبار می بارند — خبر از چشم منت نیست که خون می بارد
دیده صد بار فزون خون ز غمت می بارند — لیک این بار ز هر بار فزون می بارد
نیست مجنون که نمایم بتو با خود ورا — تا ببینی که ز طور که جنون می بارد

تا ز لعلت سرو کارست مرا همچو شریف
بر من اندوه و غم از بخت نگون می بارد

دام دل آوارگان زلف پریشان تو شد — زندان جان عاشقان چاه زنخدان تو شد
صد غنچه عیش این چمن بنمود ای گلپیرهن — زانها دل پرخون من مایل به پیکان تو شد
مردم من حیران غم بر هم نیامد دیده ام — خواب اجل نارد بهم چشمی که حیران تو شد
ای دستر قوت غم بود در سفره ات پیر زحد — گردید سیر از عمر خود هر کس که مهمان تو شد
هر که پی کسب هوا رفتی سوی گلشن دلا — گوشه‌ای یاد آمد ترا گلزار زندان تو شد

داری شریفا متصل در کوی محنت پا به گل
شد باعث عشق تو دل عشق آفت جان تو شد

تنم را گر نه باد از خاک چون خاشاک بردارد — که در عالم من افتاده را از خاک بردارد
مباد ار گرد از خاکم غباری دامن ها کش — صبا خاک مرا کاش از ره آن پاک بردارد

ز هجر آیینه من تیره شد کو صیقل عشقش — که زنگ ظلمتم ز آئینه ادراک بردارد
دلم از مزرع گردون ندارد حرص یک دانه — نمیخواهد که بار منت افلاک بردارد

شریف از آتش جانسوز دل صد خانه را سوزد
اگر یک لحظه دست از سینه صد چاک بردارد

یاد او کردیم و جا زاد داغ هجران تازه شد — در درون دل جراحتهای پنهان تازه شد
وقت گلگشت چمن بر سنبل افکندم نظر — در سرم سودای آن زلف پریشان تازه شد
غنچه دل اینچنین کز بار غم پژمرده گشت — بی رخت کی خواهد از گلگشت بستان تازه شد
سبزه از باران نگردد تازه در فصل بهار — اینچنین کز آب پیکان توام جان تازه شد

درد هجر از دوا یابی نیست جز وصل ای شریف
مرهم وصلش بباید داغ هجران تازه شد

سعی طبیب درد مرا کم نمیکند — با آنکه شمه‌ای ز دوا کم نمیکند
تا سر نمی نهد بزوال آفتاب عمر — هجر تو سایه از سر ما کم نمیکند
هرچند جور می کند آن آفتاب حسن — دل ذره‌ای ز مهر و وفا کم نمی کند
در هجر او که میدهدم وعده هلاک — کز درد اشتیاق ز بلا کم نمی کند

صفحه رنگین رخ ار کرده کی خال سیاه
این دو نقطه بخش عنبر [illegible]

از عشق پر بلا چه بلا شاکرم شریف
کز ملک دل متاع بلا کم نمی کند

دل چون رسید [illegible] ز من دگر در سینه چون با واکند
انجا بجای دل جگر پیکان دلبر جا کند

الحق که میگوید بمن پنهان نگردی عشق را
معذورم فرمایید مرا عشقی اگر پیدا کند

خاصیت عشق این بود کانرا که عشق آهن بود
بی تاب و بی تمکین بود تا خویش را رسوا کند

امروز در عشق بتی بی قدر تر زانم که کس
در قتل چون من ناکسی اندیشه فردا کند

دل مبتلای عشق شد از سینه بیرونش کشم
زان پیشتر کین قطره خون چشم مرا دریا کند

باشیخ و واعظ همنشین بودیم دی روز از قضا
پیر مغان گر بشنود مارا ملامتها کند

گفتی شریف از عشق من بگریز و از خونریزیش
بهر شور دیده کی ترک این سودا کند

به باغ خوبی آن گل وه چه حسن بی بدل دارد
که در وصف رخش هر غنچه جزوی در بغل دارد

محالست این که تا شام ابد بیرون کنند از سر
دلم با مهوشان مهری که از صبح ازل دارد

دگر کار دلم جایی رسیدست از غم هجران
که شب تا روز دیده بر ره پیک اجل دارد

زگردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد بی او
فلک بسیار ازینسان لطفهای بی محل دارد

شریف از عاشقی جا بر سر کوی ملامت کن
که عشق بی ملامت حکم علم بی عمل دارد

بخوناب دلم تا خاک کویش گل نخواهد شد
نه من واقف از درد من بیدل نخواهد شد

طبیبا تیرش از دل کندی و شد کار من مشکل
دم جان کندنم کار اینچنین مشکل نخواهد شد

حکیما در علاج این دل مجنون چه میکوشی
که تو دیوانه خواهی گشت و او عاقل نخواهد شد

چو آب از جوی پار دیده دادم گلشن جان را
ازو هرگز گلی جز داغ غم حاصل نخواهد شد

شریف از درد دل غمگین مشو گر طالب یاری
که مقصود تو حاصل جز بدرد دل نخواهد شد

دی بکویش رفتم آن نامهربان پیدا نشد
شد زجان آرام و آن آرام جان پیدا نشد

دل بکویش گم شد و چندانکه کردم جستجوی
هیچ ازان آواره در عالم نشان پیدا نشد

سوخت جان از داغ غم عمری و آخر جز اجل
مرهمی از بهر این داغ نهان پیدا نشد

عشق با کم خاص و عام و نیک و بد را شد یقین
اعتقادی از رقیب بدگمان پیدا نشد

در بیابان فراقت مدتی گم شد شریف
آخر از وی غیر مشتی استخوان پیدا نشد

کسی که وادی عشقش مقام خواهد شد / برون ز عالم ناموس و نام خواهد شد

دلم از آن لب شیرین مگر بکام رسد / وگرنه تا باید تلخ کام خواهد شد

ز چنگ هجر اگر نیم کشته باز رسم / بنیم ناز تو کارم تمام خواهد شد

دو دام در ره دلها نهاده زلف ز دو / بگو که دام دل من کدام خواهد شد

شریف اگر بکشد خون خویش بر تو حلال
برو طریقه محبت حرام خواهد شد

اگرچه کام دل از لعل جانان برنمی‌آید / از او دل برنمیداریم تا جان برنمی‌آید

دمی کان نامسلمان میکند آهنگ دین بردن / چه فریاد و فغان کز اهل ایمان برنمی‌آید

سگان کوی او را فرده کز پیکان دلدوزش / بنوعی سینه‌ام پر شد که افغان برنمی‌آید

به تنگ آورد جانرا درد هجران ای اجل رحمی / که این بیچاره با اندوه هجران برنمی‌آید

شریف از لعل او گر کام دل جویی ز جان بگذر
کزین بیداد گر کام تو آسان برنمی‌آید

دامن کشان گذشتی و کارم ز دست شد / زلفت به پا فتاد و دلم را شکست شد

گفتم من آن دو زلف کشم تو عنان دل / آن خود بدست نامد و این هم ز دست شد

جان

جان چون برم که مرحم آن زلف پرشکن / اسباب عمر را سبب صد شکست شد

مشتاق سایه ایست ز سرو بلند تو / عاشق که همچو خاک براه تو پست شد

تا دل پسند پیر مغان شد نیاز من / کارم بمدعای دل می‌پرست شد

خرم دل شریف که با یاد چشم یار
بگرفت گوشه و ز اهل نشست شد

دمی کز دل خدنگش را کشم گر جان برون آید / از آن بهتر که با تیرش ز دل پیکان برون آید

بر آن در انتظاری میکشم از جان و دل دایم / درین اندیشه یا دل خون شود یا جان برون آید

مرا خوش وقت میگردد بدین کامد برون جانم / خوشی وقتیست کز جان حسرت جانان برون آید

برون آمد پی دل بردنم طفل سخن دانی / که پیش دانش پیر خرد نادان برون آید

بسی دشوار می‌آید برون جان شریف از تن
روان از خانه بیرون آی تا آسان برون آید

دردا که درد من ز دوا برطرف شد / از جانم این بلا بدعا برطرف نشد

جان رفت و همچنان به بلا مبتلاست دل / ما برطرف شدیم و بلا برطرف نشد

زارم نمی‌کشی چه شد آیین جور را / این نیز همچو رسم وفا برطرف شد

همچو است با خیال تو دل وش حلولی
آمد شد نسیم صبا بر طرف نشد

یکسو فرو گذاشت نگر واز دوا طبیب
بیماری شریف چرا بر طرف نشد

زغمش در پای دل خاری که من دیدم که دید
حاصل از خار غم آزاری که من دیدم که دید

از پس صد پرده روی یار را دیدم عیان
مخفی از اغیار دیداری که من دیدم که دید

دور از اقبال وصالش بی صفا شد باطنم
بر رخ جان گرد ادباری که من دیدم که دید

گرد آن دلبر تکلفها بگفتار لطیف
بی تکلف لطف گفتاری که من دیدم که دید

دوش دور از غم بخون خوردن من بیمار را
کشف بی پرهیز بیماری که من دیدم که دید

دیده گرد دام غمش رستن نمیخواهد شریف
گفت آزاده گرفتاری که من دیدم که دید

گر این حسنست ملک صبر من آباد کی ماند
وزین عشقست جانم از بلا آزاد کی ماند

از آن کافر چو بنیاد ستم دیدم بدل گفتم
بنای عقل و دین را بعد ازین بنیاد کی ماند

گر آن بیداد گر صد دفتر از علم بلا خواند
بلوح خاطرش حرف کینه و بیداد کی ماند

صبا پنهان ز خسرو مر سحر میگفت با شیرین
که بازار ترا گرمی پس از فرهاد کی ماند

بفریاد و فغان گر دل ز غم خالی توان کردن
شریف خسته یکدم خالی از فریاد کی ماند

در تب هجر مرا مرگ ببالین آمد
خوش طبیبی بعلاج من مسکین آمد

تلخ کامان غمش را شکر خنده چو گشت
شربت تلخ اجل بر همه شیرین آمد

سینه اشک جگر گون بمدد کاری من
بر سر لشکر غم آمد و رنگین آمد

شکوه از دل بکنم در غم خوبان جهان
کین بلا بر سرم از چشم جهان بین آمد

چشم من نیم نظر سوی تو ناکرده تمام
صد شکستم ز تو در کار دل و دین آمد

مستی چشم تو از باده طمع داشت شریف
شادمان رفت بمیخانه و غمگین آمد

تجلی تشنه ام از خجلت و فروزد
بکام خویشتنم آب در گلو نرود

هوای شمع رخش دارم چنان دل گرم
که گر بسرم رود از سر هوای او نرود

گر استخوان من از بعد مرگ خاک شود
ز جانم آرزوی آن سگان کو نرود

مراد ما نه بر خسار و خط و خال مشغول
بدان بکوی که از ره برنگ و بو نرود

بگفت و گو نتوان کرد غم ز دل بیرون
مرا غنیمت که از دل بگفت و گو نرود

زخاک راه قناعت متاب روی شریف
معاش کن بطریقی که آب رو نرود

ازین محنت که این دل زابروی سیمبری دارد / بچشم من هلال عید حکم خنجری دارد
خلل در خانهٔ دین چون نیفتد ای مسلمانان / که چون دل در حریم سینه مهر کافری دارد
ازان با سینهٔ صد چاک شادم در بر جانان / که دل از شکاف سینه سوی او دری دارد
مکو کم ران بمیدان ملامت رخش سودایی / عنان توسن دل من بدارم دیگری دارد

شریف از پهلوی دل زود خواهد سوخت دور از تو
که دل در پهلوی من حکم سوزان اخگری دارد

تا کی دل از او داغ جفا داشته باشد / جان را هدف تیر بلا داشته باشد
آن گل که دل بلبلان جلوه گه اوست / شرطست که بویی ز وفا داشته باشد
هر لحظه بدردی شوم از عشق گرفتار / اما نه بدردی که دوا داشته باشد
ای شوخ اسیری که تو داری بدلش جای / بگذار که در کوی تو جا داشته باشد
از کوی خودش گر تو برانی که بخوانند / آن بیکس و کویی که ترا داشته باشد
غم نیست گرم کشتی و شد بر همه معلوم / معلوم که این خون چه بها داشته باشد

قلم چو روا داشتی اکنون چه خوری حیف / شاید که خدا نیز روا داشته باشد

سهلست شریف این که خورد خون تو سیمین
دم در کش اگر دوست رضا داشته باشد

دست عشق از روی کارم پرده بر می افکند / پنچو دم از پردهٔ عصمت بدر می افکند
او بقصد دین و دل می افکند سویم نظر / من بدین خوشدل که او سویم نظر می افکند
می گشاید پرده از رخسار گل باد سحر / باز آتش در دل مرغ سحر می افکند
یا رب این مهر است شام غم که میگردد نهان / یا سپهر از تیر آه من سپر می افکند
دولتی در من نمی یابد همای وصل او / سایهٔ اقبال ازان جای دگر می افکند
شوخ چشم من ز عین خشم بر مسکین شریف / بیقراری را که در پای تو سر می افکند

چشم او در عشوه دیدن سیر چون بینم شریف
کان فسونگر زودم از خود بیخبر می افکند

گو طبیبی که علاج من بیمار کند / کشته و فارغم از درد دل زار کند
می توان کرد به یک تیغم ازین درد خلاص / از برای دل من کیست که این کار کند
جان گرفتار فراقست و اجل پیدا نیست / که خلاصم ز غم جان گرفتار کند

میکنم چاک چو لاله دل پرخون چه کنم / داغ هجران توام تا بکی آزار کند

چاره سازی که بیمار تو کاهد چون کاه / چند در گوشه غم روی بدیوار کند

گر کند عار رقیب از من ناکس چه عجب / جای آنست که سگ نیز ز من عار کند

شام غم دور ز شهد لب او کیست شریف
روزه داری که بخون جگر افطار کند

بخبر از غم کسی حال من آواره کم پرسد / غم مجنون که دارد تا بصحرای غم پرسد

بکوی دوست روزی گر وجود من ز سر تا بود / بلا گر پرسدم راه بیابان عدم پرسد

چه داند راه و رسم عاشقی مجنون سرگردان / طریق عشق باید گز من ثابت قدم پرسد

ز جور او نترسم لیک از آن ترسم که در محشر / خدا از وی حساب این همه جور و ستم پرسد

شریفی نوا دیر مغان می جوید ای زاهد
مکن منع گدا گر خانه اهل کرم پرسد

مخند که غم خورا اسیران بلا بود / چیزی که بخاطر رسیدش غم ما بود

کی بود بجز دوست کشتی شیشه بتان را / تا بود جفا بر دل ارباب وفا بود

نی در خور من بود نگاهش دم کشتن / معلوم که خون چو منی را چه بها بود

در

دور از تو دلم جان ز اجل برد و گرنه / دردی که مرا بود جز انیش چه دوا بود

پیکان خدنگت بدلم مانده و گویی / کو میوه لطفی که برین نخل عطا بود

نرگس که بنظاره در آن کوشد و واگشت / جز عقل و دل و دین همه چیزیش کجا بود

هر که گر شدی دور شریف از در دلدار
پیش تو بنود این دل آواره کجا بود

دولت دیدار جستم محنت هجران رسید / آرزوی دل طلب کردم بلای جان رسید

نامد از جانان پیام وصل تا بیجرم گشت / بعد از آن کز درد مردم وعده درمان رسید

شد فزون عشق و ز ما گم کرد عقل و دین و دل / از کمال عشق ما را این همه نقصان رسید

همنشین چاک گریبان مرا هر چند دوخت / از نظر تا رفت بازم چاک در دامان رسید

در طریق عشق نه دانی که رسوا گشته‌ایم / از همه بتوان گذشت اما بمن نتوان رسید

دهر پر آشوب از آن شد کامد آن آشوب دهر / دور از آن پر فتنه شد کان فتنه دوران رسید

گر نمی بود آب چشم از غصه می مردم شریف
کشت خرم گشت عمرم هر که آن باران رسید

هر که چون غنچه از و بوی زری می آید / بکفش دامن گلبرگ تری می آید

خبر ما به سفر کرده خود می پرسم — هر گرامی شنوم کز سفری می آید
خواب دیدم که درآمد ز درم آن چو رسید — غالبا شام غمم را سحری می آید
بهمین خوش شده‌ام از عشق که غم بسیار است — که یکی میرود و از دل دگری می آید

پیش ابنای زمان قدر ندارم چو شریف
عیبم این است که از من هنری می آید

شکر کردم ندانستم که غم پیرانه‌ام گیرد — گل عیشی نخندیده خار محنت دامنم گیرد
بحکم یار اگر زارم کشد دشمن نمی رنجم — ولی زان دوست می رنجم که دست دشمنم گیرد
چراغ دل چنان از مهر آن مه روز بر افروزم — که شمع مهر پرتو از چراغ روشنم گیرد
نمی دوزم شکاف سینه تا سوز دلم بر تو — شود روشن از آن آتش که در پیراهنم گیرد
چه سود از خرمن هستی مرا بی دانه وصلت — ز برق آه ای کاش آتشی در خرمنم گیرد

گذر وقتی که افتد چون شریفم جانب جنت
نیابم گر گل وصل تو دل زان گلشنم گیرد

در روضه رضوان تن تنها نتوان بود — جایی که نه یاری بود آنجا نتوان بود
غالب چو شود عشق صبوری نتوان کرد — از حد چو رود درد شکیبا نتوان بود

سینه سپر تیغ تو کردیم چه چاره — در بند بریدن ز تو قطعا نتوان بود
سود و شر کعبه شکست بت نفس است — ور نه بعبث بادیه پیما نتوان بود
ماوای دل آباد کن و تا باید باش — ویران بتوان ساختن اما نتوان بود

بازای شریف آهوی مقصود بشهر است
بی فایده آواره صحرا نتوان بود

بگوش هوش من این نکته دوش از فلک آمد — که هر که گشت سگ نفس را به از ملک آمد
رسید سبزه ملیحی فکند شور بجانها — دلا بسوز که بهر جراحتت نمک آمد
گریختم بعدم از پیم رسید به یکدم — تکاور غم آن تند خو چه تیز تک آمد
جفای یار دلا بهر امتحان وفا دان — که سنگ کین بتان نقد مهر را محک آمد
ز شوقش این همه مرغان که آمدند بافغان — قبول آن گل خندان ز صد هزار یک آمد
نماند کس که صفای دلم یقین نشد او را — بغیر مدعی تیره دل که محض شک آمد

دل شریف چو با جان شریک بود به سودا
میان مرد و متاع غم تو مشترک آمد

بازم از سیم تنی سنگ جفایی آید — محک تجربه و نقد وفا می آید

پا بگل مانده بسر دست ملامت زد نست / آنچه از دست من بی سر و پا می آید
ای که رفتی پی مانع شدن قفل منش کوی / بد مرو کز پی تو تیر دعا می آید
بر وای آه جگر سوز و به بدخواهان / کانچه خواهید بپاپش شما می آید
گر شبا گردی چین تو نمی آید مهر / شب چرا میرود و روز چرا می آید

دست بر دستکه عافیت افکنده شریف
پای کوبان بسر کوی بلا می آید

داشتم یاری که با من از دل و جان یار بود / وقت شادی مونس و هنگام غم غمخوار بود
بود در بزم نشاطم دیده بر دیدار او / گی بکنج غم چنینم روی بر دیوار بود
کارم آسان کرد امّید وصالش آنیی / ورنه یکدم زیستن در هجر او دشوار بود
این جفاکاری که با من کرد گردون باکه کرد / گرچه با اهل وفا دایم جفایش کار بود
طعنه کم زن ناصحا گر کشتی صبرم شکست / زانکه بحر عشق را موج بلا بسیار بود
ای بسا زاهد که کس بی سبحه اش یکدم ندید / بالجلش چون گشت روشن لات و زنار بود

پیش ازین کی بود ضایع شعله آهشم شریف
شمع بزم یار و میل دیده اغیار بود

بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد / خورشید عیان ناشده پیدا نتوان شد
صاحب دلی از کعبه مقصود خبر داد / فرمود که دور از در دلها نتوان شد
سودازده از عشق توان گشت چو مجنون / آما چو من دلشده رسوا نتوان شد
سوزنده تر از باد سموم است دم ما / ای بیخبران همنفس ما نتوان شد
ارباب حسد را چمن نظم گرفتم / بی نخل معانی چمن آرا نتوان شد

ضعف تو شریف از اثر بخت زبونست
طالع چو ضعیفست توانا نتوان شد

کی غم عاشق بگشت باغ و صحرا میرود / عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود
بی رخش از لاله دیدن یا ز گل چیدن چه سود / داغ حسرت از دل ما کی باینها میرود
وصل او گوید مگر عذر جفاها کز فراق / بر دل بی صبر و جان ناشکیبا میرود
او نمیخواهد که آزارم ولت رای رفت / ورنه تیر آه من در سنگ خارا میرود
هیچکس عاشق نشد کز یار خود لطفی ندید / هر که رفت این ظلم کز جور تو بر ما میرود
سوختم از طعن خویشان میکنم ترک وطن / میروم از دست ایشان تا مرا پا میرود
آخر عمر شریفست ای صبا رو نزد یار / گو یک امروز شو ازان زین در که فردا میرود

بر وای خریمی از دل که غم عشق رسید
سر خود گیر که اینجا قدم عشق رسید

چون نگریم که دلم با غم هجران خو کرد
چون ننالم که بجانم الم عشق رسید

از دل و دین خبر اکنون بجز انیم نبود
که نه آن ماند و نه این تا ستم عشق رسید

هر که از جان گذرد زود بجانان برسد
این نوید از حرم محترم عشق رسید

رهروان ره این کعبه فراوان بودند
یکی از صد بحریم حرم عشق رسید

منت از عشق کشیم بهر نوال غم عشق
که بمن هرچه رسید از کرم عشق رسید

نوبت خسروی ماست که از بهر شریف
باده سلطنت از جام جم عشق رسید

آن شوخ که گلگون جفا تاخت دیگر
چون اشک مرا از نظر انداخته دیگر

چشمم که ز نظارهٔ آن رخ شده محروم
از گریه چگویم که چه پرداخته دیگر

ای دیده سبب چیست که دریا شده باز
قدر دُر اشک تو که نشناخته دیگر

ای غم چه بلایی تو که صد بار دل من
از دست تو جان برده و در باخته دیگر

قد که خدنگ ستم افکنده بجانم
گز آه دل من علم افراخته دیگر

فرق سخن عشق و خرد خواستم از دل
گفت آمده دیگر بود و ساخته دیگر

فکریست شریف اگر نظم تو بدیهه
اندوخته دیگر بود انداخته دیگر

ای زما بیگانه و پیوسته با اغیار یار
تیر هجرت کرده ما را در دل افگار کار

سرو گلرخسار من دور از حریم وصل تو
مرغ دل در باغ نالانست و در گلزار زار

دارویی تلخم نده از زهر چشم این بس که من
دارم از پیچاک زلفت در دل آهمار مار

هر شب ای دل بر امید بخت خواب آلود من
از پی پاس خیالش دیده را بیدار دار

خواری کز عشق باشد عزتش داند شریف
بگذر و بر خاک ره بگذار این غمخوار خوار

چشمم که نظاره گهر بار شد افسوس
از راز دلم غیر خبردار شد افسوس

بر بوم ز دردش در دسر آمانخم ماند
آن هم سبب درد سر یار شد افسوس

در نامه نوشتم صفت یار فراقش
وارندهٔ مکتوب گران بار شد افسوس

روی تو ندیدم که شود درد دلم آسان
کارم ز غم هجر تو دشوار شد افسوس

نادیده شریف از لب جانبخش تو کامی
جان داد و بکام دل اغیار شد افسوس

داغ جانسوز دلم از چشم پرخون کن قیاس
درغمت حال درونم را ز بیرون کن قیاس

ای که گویی با دلت داغ نهان او چه کرد
چشم اگر داری ازین اشک جگرگون کن قیاس

شرح درد دل چه پرسی نامه شوقم بخوان
آتش جانسوزم از گرمی مضمون کن قیاس

عشق من بین ای رفیق از خوبی یارم مپرس
حسن لیلی را ز رسوایی مجنون کن قیاس

چشم پرخون بین مپرس از لاله زار دل شریف
آب و رنگ آن چمن زین چشمه خون کن قیاس

من کیم دور ز شهد لب شکرشکنش
تلخ کامی که شکر زهر بود در دهنش

آنکه دیدن سوی من عین غلط میداند
بغلط هم نظری کاشکی افتد سوی منش

میرم و زنده شوم هر گهم آید بخیال
خشمگین رفتن و با ناز و عتاب آمدنش

بی غم دل تن بیجان شمر آن عاشق را
فروای غم ز دلش تا رود جان ز تنش

پیش از آن دم که خورم تیغ بلایی بر سر
گفت مشنو سخن دل شنیدم سخنش

گلشن کوی و گل روی تو میخواهد دل
ز سرو برگ گلستان و نه هوای چمنش

شمع سان پیش تو خواهد که شود کشته شریف
سوز دار زنده روان سازی ازین انجمنش

مایم دل نهاده بدرد و بلای خویش
خو کرده با بلای دل مبتلای خویش

کس هیچ چون من مباد بناکام داده جان
حاصل نکرده کام دل از دلربای خویش

در عاشقی بجز دل خود رای من کسی
نگزیده چون تو آفت جانی برای خویش

دور از تو چون درای سرایم سرود غم
هر که در آیم از در محنت سرای خویش

جاری مکن شریف بدین گونه آب چشم
اغیار را خبر مده از ماجرای خویش

شمع سرگرم غرور از رخ بزم آرایش
کی ز سوز دل پروانه بود پرواش

تا کشیدست مرا دل بقد دلکش او
چه بلاها که دلم میکشد از بالاش

من چه گویم که چه آمد بسرم زان کاکل
که بسر میرود م دود دل از سوداش

دل عاشق بود از شادی عالم غمگین
من و عشق تو که شادست دل از غمهاش

زهمین آتش عشق تو مرا سوخت چو شمع
هر که سرگرم تو شد سوخت ز سر تا پاش

نافه پرورده بصد خون جگر آهوی حسن
دیده چون خال تو انداخته در صحراش

منشی طبع شریفت بدین طرز سخن
که رسیدست بسرحد کمال انشاش

بگشا طبیب من دو لب نوش خند خویش
خوش کن دلم بشربت عناب وقند خویش

کامم بده ز لب که نه شرط مروتست
درمان درنغ داشتن از دردمند خویش

خواهم سوار من که ببوسم رکاب تو
یکدم کشیده دار عنان سمند خویش

من دل بباد داده ام ای پندگو برو
صاحبدلی بیاب سزاوار پند خویش

بی رحم من شریف اسیر کمند تست
رحمی بکن بحال اسیر کمند خویش

جان سپردیم ونشد خواسته عذر ستمش
خجلم از کمی خویش به پیش کرمش

فارغ از راحت و عیشم صنمی کرده که نیست
راحتی از المش خوشتر و عیشی ز غمش

سگ آن کافر عشقم که گرش سر برود
نرود از سر شوریده هوای صنمش

من واحرام ره عشق وطواف در دوست
حاجی و عزم ره کعبه وطوف حرمش

نیست سرگرم تر از آتش چون شمع
کو بسوز آتش اندوه ز سر تا قدمش

ای که مقصود دولت مرگ شریفست بکوی
گر وجودش چه زیانست وچه سود از عدمش

عیدست وخاطرم ز غم آزاد نیست حیف
ایام عشرتست ودلم شاد نیست حیف

شیرین بلب شکر شکن بزم عشرتست
اگه ز تلخ کامی فرهاد نیست حیف

فریاد صد اسیر شنود و نمود رحم
ما را ز ضعف قوت فریاد نیست حیف

جان نیست گفت قیمت یک دیدن رخم
قیمت شناس حسن خداداد نیست حیف

اکنون که فرصت غم دل با تو گفتن است
یک غم ز صد هزار غمم یاد نیست حیف

تا متصل شریف بنالد ز درد دل
دلبر همیشه بر سر بیداد نیست حیف

پیش او خوارم که ظاهر کردم اسرار عشق
ظاهر اکفرست در کیش بتان اظهار عشق

درد او را گر خریدارم بجان عیبم مکن
نیست جنسی چون متاع درد در بازار عشق

قامت خم گشته را از چرخ می جستم علاج
پشت او را نیز خم دیدم بزیر بار عشق

گر زلال خضر شربت باشد و عیسی طبیب
تا نه می میرد نمی یابد شفا بیمار عشق

حاصل عمر شریف از عشق داغ محنت است
غیر ازین ما را گلی نشکفت در گلزار عشق

کار دلم رسید بجان از غم فراق
آه از غم فراق و فغان از غم فراق

مرغ ریاض دردم و گل باغ محنتم
افغان کنان و جامه دران از غم فراق

روی رقیب از طرب وصل لاله گون — رخسار من چو برگ خزان از غم فراق

با قامت چو تیر ز من فتاده دور — من مانده با قد چو کمان از غم فراق

مردن توان شبی که بناشد چراغ وصل — چون شمع سوختن نتوان از غم فراق

فرهاد چون نیافت ز شیرین نشان وصل — آن به که مرد و یافت امان از غم فراق

چون شادی وصال محالست ای اجل
جان شریف را برهان از غم فراق

بازآ که موعد رفتن شده نزدیک — جانم ز سوز غمکده تن شده نزدیک

ای شمع شبی بر سر بیمار غمت باش — کین سوخته دور از تو بمردن شده نزدیک

آن حال ندارم که شود جمع دل دوست — افسوس که خوشحالی دشمن شده نزدیک

پیداست که با چاک دل من چه نماید — این چاک گریبان که بدامن شده

دردم شده از سوز شریف آتش سوزان
بادی که بدین سوخته خرمن شده نزدیک

شدم خاک ره و بر من گذشت آن سنگین دل — براهش تا نگشتم خاک مقصودم نشد حاصل

چنین گردیدن او میشوند اهل نظر بیخود — گرفتن کی توان روز جزا دامان آن قاتل

دلا با تیر آن ابرو کمان وصلت غنیمت دان — فلک تیر جدایی در کمان دارد مشو غافل

اجل تقصیر دارد ورنه بریاد دهان او — نمیخواهم که جز کوی عدم جایی کنم منزل

در آنساعت که خواهم بینم آن خورشید تابارا — شود بخت سیه چون ابر در پیش نظر حایل

ز من در عشق لیلی پیکری سامان مجو ناصح — ز مجنون کس نخواهد راه و رسم مردم عاقل

بحجت میدهم جان و نخواهم تا سحر ماندن — خدارا ای رفیق امشب مشو از حال من غافل

بگرداب بلای عاشقی بینناگر افتادم — محالست این که افتد کشتی امید بر ساحل

شریف خسته در هجر تو آسان می‌سپارد جان
ولی امید وصلت کار او را میکند مشکل

ای ز قدت سرو و صنوبر خجل — وی ز رخت لاله و گل منفعل

خط تو بر نسخهٔ روی چو گل — نسخ کن چین بتان چگل

شاخ گل و سرو بلندست و پست — نخل قد دلکش تو معتدل

سوی تو ام چون بکشد دل که هست — زلف تو با رشته جان متصل

خون دلم خوردی و کردم حلال — جان ز تنم بردی و کردم بحل

حیف نباشد که چو تو دلبری — عهد شکن باشد و پیمان گسل

تا نه بنا کام دهی جان شریف
از لب جانان مطلب کام دل

از من و مجنون چو علم عشق آمد به عمل
من برندی شهره گشتم او برسوایی مثل

زاهدم از بزم رندان برد سوی مدرسه
ای دریغا نام نیکم شد به بدنامی بدل

گر نه میل خاطری می بود از پیر مغان
مشکلات عشق می ماند و نه می گردید حل

من که مهر کافری در ملک دل ره میدهم
کی در ان فکرم که افتد خانهٔ دین را خلل

کی رسد سربی نشان از خاتم لعلت بکام
کین نشان آمد بنام من ز دیوان ازل

مهر آن ماهم چو شمع خلوت دل میدهد
کی چراغ عمر من بنشیند از باد اجل

ذرهٔ نتوان گرفتن خرده بر نظم شریف
در خیال آن دهن هر گه که میگوید غزل

عاقبت بخت مدد کرد و سگ یار شدم
بر درش مانع آمد شد اغیار شدم

خواب دیدم که رسیدن به آن لب شیرین بلبم
جانم آمد بلب از شوق چو بیدار شدم

فارغ از دام بلا داشتم آسوده دلی
دیدم آن زلف دلاویز و گرفتار شدم

بار جان بر من دلخسته گران بود ولی
کرد هجران تو کاری که سبکبار شدم

نکته

نکته عشق ز پیر خردم بود سؤال
بی خبر یافتم او را چو خبردار شدم

توبه از باده و شاهد نه روا بود شریف
وه که در مذهب عشاق گنه کار شدم

ناکرده تماشای گل روی تو رفتم
نادیده خرام قد دلجوی تو رفتم

دریوزهٔ جان کردم از آن لعل و حوالی
نشنیده ز یاقوت سخن گوی تو رفتم

شب خوی خوشت موجب آسایش من بود
چون با خوشی و ناخوشی خوی تو رفتم

پهلوی کسان چند ترا دیدن و مردن
چون حاصلم این بود ز پهلوی تو رفتم

خون میخورم و فرصت باز آمدنم نیست
یارب چه دمی بود که از کوی تو رفتم

نزدیک بلا رفتن من دور نبسی بود
از شعبدهٔ نرگس جادوی تو رفتم

می مرد شریف از هوس آن رخ و می گفت
این بد که ندیده رخ نیکوی تو رفتم

هر که را دیدم براز عشق محرم ساختم
خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

گو برو راحت که من الفت گرفتم با بلا
گو میا شادی که من با محنت و غم ساختم

آنچه دل را بیم آن میسوخت سوز هجر بود
آخر از ناسازی دوران باهم ساختم

پنهانی داغ را کردم ز دود دل سیاه
پوشش آسودگی را رخت ماتم ساختم

تا ابد معموره عهدم نمی باید خلل
گر ازل در دل بنای عشق محکم ساختم

شمع را دیدم که از سوز شب وصل آگهست
صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

از جهان با حسرت بسیار رفتم چون شریف
زانکه کاری بر مراد خویشتن کم ساختم

بکوشش خویش را گاهی گر مشی اسیر آن هم
شوم فوت سگان خود را بکام دوستان هم

بعشق او چنانم محو کز غم آید ار شادی
نه خاطر را غمین یابم نه دل را شادمان هم

پی آرام دل سویش نظر کردم چه دانستم
که از یک دیدنش صد رخنه در بنیاد جان

ببندم چشم ظاهر بر گشایم دیده باطن
بسوی آن پری رخساره از مردم نهان هم

تو آیت فتنه روی زمین کاندر تماشایت
ز هر سو خلق را دست دعا بر آسمان

چو داری وصت ای ابرو کمان سوی فلک تیری
که دور چرخ را تیر ملامت در کمان

شریف ار داستانی در جهان ماند از غم مجنون
ز عشق خویش در هر انجمن صد داستان منم

چرا بسوی شه خود من گدا از روم
بیاد وصل ز خود میروم چرا نروم

طبیب

طبیب من چو مرا درد مند میخواهد
بدرد خو کنم و از پی دوا نروم

تو آفتابی و من ذره در هوای رخت
نمیشود که ترا بینم و ز جا نروم

بتر ز هجر نبوده بلا چو عاشق را
دگر ز کوی تو بیرون بصد بلا نروم

منم شریف جفاکش که تا بود عمرم
کشم جفای تو و از ره وفا نروم

ای غمزه تو جلاد دردم
آهوی چشمت صیاد دردم

زین سان که گردی بنیاد خونریز
خواهی بر افکند بنیاد مردم

می کردم از غم پیش تو فریاد
گر می‌شنیدی فریاد دردم

در کنج غربت تنها نشستم
چندانکه رفتم از یاد مردم

قتل شریفت کی مدعا بود
شد باعث آن امداد مردم

دوای دل ز که جویم درین بلا که منم
که بوده است باین درد مبتلا که منم

کدام سوخته بوده در طریق وفا
چنین گداخته آتش جفا که منم

کجا روم که برم جان ز دست کشش غم
که مبتلاست بدین درد بی دوا که منم

میان سوختگان غمت اجل می‌گفت
که طالبست مرا گفتمش بیا که منم

نجات نیست بمردن هم از غم تو مرا
که مبتلاست بدین درد بی دوا که منم

به شیخ او چه بلا تشنه‌ام تعالی الله
کسی نبوده چنین تشنهٔ بلا که منم

شریف تا ابد از خاک من دمد گل مهر
چنین سرشتهٔ آب و گل وفا که منم

مژده دادی که علاج دل زار تو کنم
غمکسار تو شوم چارهٔ کار تو کنم

به ز جان نیست متاعی من سودازده را
گر بشکرانهٔ این مژده نثار تو کنم

چند گویی که درین کوچه گذار آمده
بهمین کار که جان در سر کار تو کنم

خواستم بی مدد از ساقی لعلت می دور
گفت کز جام اجل دفع خمار تو کنم

دلت از درد بفریاد و فغانست شریف
چه دوا با دل بی صبر و قرار تو کنم

یار با غیر در سخن دیدم
کس مبیناد آنچه من دیدم

دلبر آتشین رخ خود را
بس که شمع سر انجمن دیدم

همچو پروانه ز آتش غیرت
چارهٔ خویش سوختن دیدم

برگ

برگ گل باد برد و خار غمش
در دل بلبل چمن دیدم

شمهٔ نیست محنت غربت
با بلایی که در وطن دیدم

خود کز دیدم بلای عشق ترا
هرچه دیدم ز خویشتن دیدم

دیدم اشعار اهل نظم شریف
طرز شعر ترا پسند دیدم

مدام دُرد غم از ساغر الم خوردم
ز عمر خویش شدم سیر بس که غم خوردم

فغان که میل نهال قدت سوی دگران
زیاده گشت و بر از عمر خویش کم خوردم

نرفت خار غمی در رهت بپای رقیبت
منم که تیر بلایی بهر قدم خوردم

چنان ز عشق تو بیخود شدم که یکسان بود
گر آب خضر و گر خنجر ستم خوردم

نمیشود که بشویم کتاب زهد شریف
بمصحف خط مشکین رخان قسم خوردم

غم تو پیش که گویم که راز دار ندارم
بغم چگونه برآیم که غمگسار ندارم

چنان بعشق تو محوم که گر جدا شوی از من
غم جدایی و اندوه انتظار ندارم

باعتبار کم دانی از رقیب دریغا
که من بقدر سگی پیشت اعتبار ندارم

توئی که صید غزال خودم ز تنگ بخوابی
ز خدمت سگ کویت منم که عار ندارم

ز ناتوانی و ضعفم نماند قوت ناله
ز بی غمی مشمر گر فغان زار ندارم

غریب شهر وجودم عماریم سوی مجنون
روان کنید که باری درین دیار ندارم

شریف اگر چه بمن صاف نیست خاطر یاران
ز هیچ یار بدل ذرهٔ غبار ندارم

بدست لاله صفت جام خوشگوار ندارم
فغان که برگ نشاطی درین دیار ندارم

مخوان به بزم میم ای حریف با دل پر خون
که زیر بار غمم با نشاط کار ندارم

رها کنید که پیچم بخود چو مار درین غم
که شوق زلف تو دارم و قرار ندارم

گرم ز یار جفایی رسید دیده سبب شد
گله ز دیدهٔ خود دارم و ز یار ندارم

باختیار عنان خود نداده ام از دست
که تابع دل مجنونم اختیار ندارم

صبا گهی بغباری مشرفم کن از آن کوی
که من ز بخت بد آنجا دگر گذار ندارم

شریف حاسد قلاب گر ز من دهد آری
گناهم این که چو او نقد کم عیار ندارم

هرگز گلی ز گلشن عشرت نچیده ام
گلچهرهٔ بکام دل خود ندیده ام

کی

کی بوده ام ز وصل بهشتی رخی بعیش
دایم عذاب دوزخ سوزان کشیده ام

هر جا که کرده اند شکایت ز درد عشق
چون گوش کرده ام سخن خود شنیده ام

وا نی ز گریه بهر چه طوفان نمیکنم
ترسم که میرد آتش دل ز آب دیده ام

خواهد خطی بخون من آورد عارضش
آن نامه را نخوانده بمضمون رسیده ام

قحط وفاست خون دل خویش میخورم
امید لطف نیست بهیچ آفریده ام

آسان شدست تلخی جان دادنم شریف
از بس که زهر محنت هجران چشیده ام

ای خوش آن بزم که در روی تو نظاره کنیم
شمع دل روشن از آن آتش رخساره کنیم

گر شود اشک مرا مانع نظارهٔ تو
تا قیامت گله از گردش سیاره کنیم

از غم عشق تو بیچاره کیم دید اجل
گفت چون چارهٔ این عاشق بیچاره کنیم

لاله سان پیرهنم چاک ز بیداد کسیست
که ندارد غم اگر جامهٔ جان پاره کنیم

تا بکی در طلب دل شوم آواره شریف
بهتر آنست که ترک دل آواره کنیم

فراق دوست گرم قصد جان کند چکنم
مرا بکام دل دشمنان کند چکنم

بتی که در حق من نیتیش گمان بدی
گرش کسی ز حسد بدگمان کند چکنم

رقیب در پیم افتاده است باد دم سرد
بهار عیش مرا گر خزان کند چکنم

نزار کس بره آن تندرو دارد چشم
اگر ز چشم مرا آشیان کند چکنم

ز غمزه تیر بلا در کمان نهاده اگر
برغم من دگری را نشان کند چکنم

ز عشق راز نهانی که در دلست شریف
گر آب دیده بمردم عیان کند چکنم

از خود دبیر ز غیر بریدن چه فایده
جان پاره ساز جامه دریدن چه فایده

چون کس ز زخم ناوک او جان نمی برد
ای صید تیر خورده دویدن چه فایده

دست تو چون بدامن قاتل نمیرسد
ای مرغ نیم کشته طپیدن چه فایده

در بوستان چو باد صبا پرده می درد
ای گل برخ نقاب کشیدن چه فایده

از خاطر شریف چو بیرون نمیروی
پنهان میان خلق رمیدن چه فایده

ترا با من سر یاریست یا نه
دلت در بند دلداریست یا نه

متاع جان بیاری میفروشم
ترا میل خریداریست یا نه

نظر

نظر کن از شکاف سینه من
ببین زخم دلم کاریست یا نه

لبت خون دلی ناخورده نگذاشت
هنوزش میل خونخواریست یا نه

عجب می آیدم وصلت ندانم
که این دولت به بیداریست یا نه

شریف از خرقه پوشانست لیکن
ندانم از ریا عاریست یا نه

یانه دیمک یاد گل دیمکدر محصول بیت
شریف خرقه کیلردندر لکن بلمیم که
ریادن عاریمیدر یوقسه دکلمیدر

تا کی ای گریه بلای دل زارم باشی
آبی و مانع نظاره یارم باشی

خواهم اندر دل او کارگنی ای ناله
گر نه این کار کنی بهر چکارم باشی

ز آتش آه بسوزانمت ای خانه دل
گر نه آراسته از نقش نگارم باشی

چون شوم کشته عشق تو چنان کن که اگر
نخل ماتم نشوی شمع مزارم باشی

باری از مهر رخت روز مرا روشن کن
چون محالست که شمع شب تارم باشی

گر بگویم که دیوار خودم کن چو شریف
گوید این بس که حسن راهگذارم باشی

م م

الله

دیوان هلالی

رحمه

آرزومندم توام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

جان دران زلفست کمتر شانه کن تا نگسلد
هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

خوب رو را خوی بد لایق نباشد جان من
همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی
پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را

آن نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آب روی خویش را

مرده‌ام عیسی دمی خواهم که بازم زنده کی
سحره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفت و گوی خویش را

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را
هرچه گویم به از انست چگویم او را

آنکه بدخوی مرا داد چنین روی نکو
کاشکی خوی نکو هم بدهد آن بدخو را

مشنو در حق من بهر خدا قول رقیب
که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را

چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفکن
پند بشنو بسگان رام مکن آهو را

چون

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
که بسی معتقدم آن صفت نیکو را

به من بجلوه گاهی که ترا شنودم انجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم انجا

که سجده خاک راهت ببرشک میکنم گل
غرض انکه درماند اثر سجودم انجا

من و خاک آستانت که همیشه سرخ رودم
بهمین قدر که روزی رخ زر سودم انجا

پس ازین بکوی خوبان ز کسی وفا نجویم
که دگر نماند یاری که نیاز مودم انجا

به سر رهش هلالی ز هلاک من غم انسم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم انجا

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را
گل چرا آتش است اما نسوزد خار را

دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک زد
چند پوشم سینه ریش و دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب
مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشه وصلت نرفت
آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من
چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هرچه هست
صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را

دیده بر دیدار خوبان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

گه گهم خوانی و گویی که چه حالست ترا — حال من حال سگان این چه سؤالست ترا
میکشم یاد تو و میروم از حال بحال — من بدین حال نپرسی که چه حالست ترا
سالها شد که خیال کمرت می‌بندم — هرگزم هیچ نگفتی چه خیالست ترا
ای گل باغ لطافت ز خزان ایمن باش — که بهار اول نوروز جمالست ترا
وصف روی تو چگویم که ز اسباب جمال — هرچه باید همه در حد کمالست ترا
نوبت کوکبهٔ ماه منست ای خورشید — پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا

عمر بگذشت هلالی بامید دهنش
خود بگو این چه تمنای محالست ترا

گر دعای دردمندان مستجابست ای حبیب — از خدا چیزی نخواهم خواست جز مرگ رقیب
درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست — وای بر مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب
ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را — تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب
دیگران دارند هر یک صد نصیب از خوان وصل — من ز دوری بی نصیبی چند گویم یا نصیب

آن زبان

آن زبان کام منست و هست پنهان زیر لب — چشم میدارم که کام من برآید عنقریب

چون هلالی بی رویت ز جان سیر آمدم
کس مباد از خوان وصل ماه رویان بی نصیب

سر نمی‌تابم ز شمشیر حبیب — هرچه آید بر سر من یا نصیب
دل بدرد آمد من بیچاره را — چاره درد دلم کن ای طبیب
ای که گویی چونی و حال تو چیست — همچنان کز حسرت گل عندلیب
تا رقیبت هست ما را نیست قدر — نیست گردد یارب از پیش رقیب

زار می نالد هلالی بی رخت
من غریب و حال من حال غریب

شب هجرست مرگ خویش خواهم از خدا امشب — اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب
چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا — بیا بنشین که خواهم جان سپرد امروز یا امشب
دل و جانی که بود آواره شد دوش از غم هجران — دگر یارب غم هجران چه میخواهد ز ما امشب
ز سر شد خاک در راهت نه پا افسرده در دامت — مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب
شب آمد باز و دور افکند از کویت هلالی را — درین غم شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

گل رویت عرق کرد از می ناب / ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب

بناز آن چشم را از خواب مگشای / همان بهتر که باشد فتنه در خواب

تعالی الله چه حسنست این که هر روز / دهد سرپنجهٔ خورشید را تاب

ز پا افتادم آخر دست من گیر / چو میگویم ترا دریاب دریاب

چو در سر میل ابروی تو دارم / سر ما سوی تو زود آید بمحراب

بهاران بر در میخانه بگذر / عجب فصلیست جهدی کن درین باب

هلالی می بروی ماه رویان / خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب / روز من از هجر سیه ساخته چون روی رقیب

سگ هر کوی که گردی ز رقیب تو بهست / لیک پیش تو بر از ماست سگ کوی رقیب

تا رقیب تو بمن مژده دشنام آورد / ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب

یار پهلوی رقیبست و من از رشک هلاک / غیر ازین فایده نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب / چکنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

ما عاشقیم

ما عاشقیم و بی سر و سامان و می پرست / مانع بهر چه باشد و فارغ ز هر چه هست

ای رند جرعه نوش تو و مستی و خمار / ما و نشاط و مستی عشق از می الست

دی آن سوار مست کمر بست و جلوه کرد / در صورتی که هر که بدیدش کمر ببست

هر کس که دل بدست بتی داد همچو من / سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس خود شکست

دلها که می بری همه پامال می کنی / کاری نمیکنی که دلی آوری بدست

چون ابر دید اشک من از شرم آب شد / چون برق دید آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی به بزم وصل / محروم از وصال تو در گوشه نشست

ای که می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست / منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

جان پاکست آن پری رخساره از سر تا قدم / ورنه شکلی اینچنین در نقش آب و گل کجاست

ناصح عقل از مقیمان سر کویش مخواه / ما همه دیوانه‌ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی / آن جوان خوب روی و مرشد کامل کجاست

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم / اینچنین ماهی که من دارم در آن محفل کجاست

نیست لعل او برون از چشم گوهربار من — آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد ولی
عشقبازان را هوای درد بی حاصل کجاست

ای که از یار نشان میطلبی یار کجاست — همه یارند ولی یار وفادار کجاست

تا نپرسند بجز یاران غم دل نتوان گفت — ور بپرسند مرا قوت گفتار کجاست

رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش — گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست

صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند — خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست

یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی — یارب امسال چه شد مرحمت یار کجاست

در خرابات مغان هوش مجوئید ز من — همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز
سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست — من مردم از برای خدا جان من کجاست

سر خاک شد بدان سر میدان و او نگفت — گویی که بود در خم چوگان من کجاست

خوش آنکه چون به سینه ز پیکان نشان نیافت — تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

تا کی

تا کی رقیب دست و گریبان شود بمن — شوخی که میگرفت گریبان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

این چنین پر رحم و سنگین دل که جانان منست — کی دل او سوزد از داغی که بر جان منست

ناصحا بیهوده میگویی که دل بردار از او — من بفرمان دلم نی دل بفرمان منست

در علاج درد من کوشش مفرما ای طبیب — زانکه هر دردی که در عشقست درمان منست

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی — آنچه ایشان راست مشکل کار آسان منست

من که باشم تا زنم لاف غلامی بر درش — بندهٔ آنم که دولتخواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد کو بیا — کین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هر چه میگوید هلالی در بیان زلف او
وصف حال تیره و بخت پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است — حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ظاهر است از حلقهای زلف ماه عارضت — در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقانی که گر این دلخسته را — پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ گلی | جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی زانخاک آستانش دید گفت
این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است | گرچه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون | کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

هجر بتان ناخوش است سرزنش خلق هم | دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

کاش براهت سرم سوده شود همچو پای | زانکه چو من عاشقی بی‌سر و پا خوشتر است

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
کز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست | کدام فتنه که در جلوه‌های ناز تو نیست

مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز | که ناز نیز مرا حاجت نیاز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای هجر مترس | که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

ز سجده پیش خسش منع ما مکن زاهد | که این نیاز فقیران کم از نیاز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کاری | چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

بهر که

بهر که قصهٔ خود گفته‌ام دلش خون است | تو هم مپرس ز من تا بگویمت چون است

منم که درد من از هیچ بیدلی کم نیست | تویی که ناز تو از هر چه هست افزون است

طبیب گو بعلاج من غریب مکوش | که کار او دگر و حال ما دگرگون است

مگو که خواب اجل بست چشم مردم را | که چشم بندی آن نرگس پر افسون است

همای وصل تو پاینده باد بر سر من | که زیر پایهٔ او طایر همایون است

کنون که با توام ای کاش دشمنان مرا | خبر دهند که لیلی بکام مجنون است

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک و طبع موزون است

چه غم گر در سرم شور است از سودای گیسویت | سر صد همچو من بادا فدای یک سر مویت

تن چون موی را خواهم به گیسوی تو پیوستن | به این تقریب خود را خواهم افکندن به پهلویت

بروی خوبت آن روزی که خط بندگی دادم | ز غمهای جهان آزادم ای من بندهٔ رویت

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی | خجل شد این یک از رشک رخ و آن یک از بویت

خدایا چون بپایت سر نهم رخ بر رهت از من | گر میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

نترسم گر بخون‌ریز هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

ز جور فلک دوتا شده است
یا زه پاره جدا شده است

دل ز دو چشم شد و نیامد باز
تا بدست که مبتلا شده است

زلف را پیش ازین بباد مده
که بسی فتنه در هوا شده است

هست گل در چمن که پیش رخ تو
غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنیست ترا
شیوه دوستی کجا شده است

دارم شبی که دوزخ ازان شب علامتیست
از روز من مپرس که آنهم قیامتیست

یارب ترحمی که ز سنگ جفای خلق
ما دل شکسته‌ایم و ز هر سو ملامتیست

بر آستان عشق سرها بلند شد
وین سربلندی از قدم سرو قامتیست

رفتن ز کوی او که گرمی بود از رقیب
این هم که رفت و باز نیامد کرامتیست

ثابت قدم فتاد هلالی بکوی عشق
او را درین طریق عجب استقامتیست

گفتی

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست
ما را خیال تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسیده چه پرسی ز حال من
چون قوت جواب ندارم سؤال چیست

بی ذوق را ز لذت تیغ چه آگهی
از خلق تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم همیشه فکر وصال تو می‌کنم
در خنده شد که این همه فکر محال چیست

دردا که عمر در شب هجران گذشت و من
آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق
در حیرتم که فایده قیل و قال چیست

ای دمبدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرده موجب چندین ملال چیست

برخیز تا نهیم سر خود به پای دوست
جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست

در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست
دشمن به از کسی که نمیرد برای دوست

حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من
دیدن نمیتوان دگری را بجای دوست

از دوست هر جفا که رسد جای منتست
زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست

دست دعا گشاده هلالی بحضرتت
یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

روز من شب شد و آن ماه براهی نگذشت — این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت

عمر بگذشت و همان روز سیه در پیش است — از همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت

ذوق آن جلوه مرا کشت که دی از سر ناز — آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت

قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس — که در آن عرصه بدین ظلم سپاهی نگذشت

بگذشت آن روز ارست هلالی بر بتش — حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

این چه قدست و چه رفتار و چه لطف حرکات — گوییا موج زنان می‌گذرد آب حیات

این چه ماهیست که در کلبهٔ تاریک منست — آب حیوان نتوان بود چنین در ظلمات

گر بیاد دهنش زهر دهندم نوشم — تلخی زهر دهد در دهنم ذوق نبات

بس که از ناله دلم دوش قیامت‌ها کرد — عرصهٔ کوی ترا ساخت زمین عرصات

چند گویی رسن ناز که جان ده بوفا — جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات

رحم بر عاشق درویش ندارند بتان — وه که در مذهب این سنگدلان هست زکات

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر — این محالست که او را بود امید نجات

دل

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت — چه ستمها که ندیدم بامید کرمت

دارم این سر که بخاک قدمت سر بنهم — غیر ازینم هوسی نیست بخاک قدمت

تویی آن پادشه مملکت حسن که نیست — حشمت و خیل بتان درخور خیل و حشمت

لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیش است — میکنم شکر و ندارم گله از بیش و کمت

عاشق دلشده را موج غم از سر بگذشت — دست او گیر که افتاده بدریای غمت

رقم از مشک زدی بر رخش ای کاتب صنع — آفرین بر تو و بر خامهٔ مشکین رقمت

قصهٔ عشق تو خوانند هلالی همه جا — این چه حرفست که آمد بزبان قلمت

در کوی تو آیه بسرم سنگ ملامت — مشکل که ازین کوی برم سر بسلامت

نتوان گله از جور و جفای تو که کردی — جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

امروز درین شهر مرا حال غریبی است — نه روی سفر دارم و نه رای اقامت

شد سیل دو چشمم سبب گریهٔ مردم — طوفان بلا دارم و دریای ملامت

امروز دلا چون تو گرفتار فراقی — امروز تو کم نیست ز فردای قیامت

قد قامت فریاد موذن نکند گوش — آنکس که بفریاد بود زان قد و قامت

گله کسر کافله شکایت معنسنه

بی روی تو گر چند اگر زیست هلالی
جان میدهد اینک بصد اندوه و ندامت

نا دیده میکنی چو فتد دیده بر منت   جانم فدای دیدن و نادیده کردنت
فردا که ذرّه ذرّه بود تن بزیر خاک   برخیزم و چو ذرّه درآیم ز روزنت
با آنکه رفت روشنی چشمم از غمت   دارم هنوز دوستر از چشم روشنت
گر میکشی نمیروم از صیدگاه تو   دست منست و حلقهٔ فتراک توسنت
بر دامن تو بادهٔ گلگون چکیده است   یا خون ماست آنکه گرفتست دامنت
مستی و گردنی چو صراحی کشیده‌ای   خوش آنکه دست در آرد بگردنت

دیگر ترا چه باک هلالی ز دشمنان
کان ماه با تو یار شد و مرد دشمنت

ازان چه غم که ز عشقت مرا هزار غمست   اگر هزار دگر هم بود هنوز کم است
تو ای حیات من و من ز فرقت بیمار   بیا که یکدو سه روزی حیات مغتنمست
بیا و بر سر بیمار خود دمی بنشین   مرو که آنچه تمنای تست دم بدمست
کرم نمودی و بر جان من جفا کردی   ز جانب تو مرا هر چه میرسد کرمست

بزیر

بزیر پای تو افتاده خاک شد عاشق   اگر چه خاک شد اما هنوز در قدمست
اگر چه بر من مسکین بسی جفا کردی   زیاده ساز جفا را اگر این هنوز کمست

هلالی از سر کویت وداع کرد و برفت
تو زنده باش که او را عزیمت عدمست

رنج بیمار از دل و بیماری ما از دلست   کار او سهلست اما قصهٔ ما مشکلست
مردم هرگز نمی پرسد که احوال تو چیست   من نمیدانم تغافل میکند یا غافلست
زندگی با شربت لعلش نمیسازد مرا   آب حیوان در مذاق من چو زهر قاتلست
گفته از خاک کوی او برو و چون روم   ناتوان و عاجزم وز گریه پایم در گلست
حال مجنون را بهر دیوانه نسبت مکن   زانکه هر دیوانه نسبت بمجنون عاقلست

حاصل فکر هلالی غیر سودا هیچ نیست
فکر من هم راست چون سودای او بی حاصلست

روز نوروز است سرو گلعذار من کجاست   در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست
مونسم جز آه و یا رب نیست هر شب تا بروز   آه یا رب مونس شبهای تار من کجاست
نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را   یا رب آن آرام جان بیقرار من کجاست

سوخت از داغ جدایی دل با امید وصال — مرهم داغ دل امیدوار من کجاست

روزگاری شد که دور افتاده ام اخر بس — کان سیه بخت پریشان روزگار من

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک راه

رفت بر باد و نکهتی خاکسار من کجاست

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست — شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالیست

هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی — ما غریبیم و تو بی رحم غریب احوالیست

گر فشد مردم چشمم بر خت چهره مپوش — تو همان گیر که بر روی تو آن هم خالیست

بر لب چشمهٔ نوشین تو آن سبزهٔ خط — شکرستان ترا طوطی فارغ بالیست

میروی شد که باز آیم و زارت بکشم — این نه شدیست که در کشتن من اهمالیست

قرعهٔ بندگی خویش بنامم زده — این سعادت عجبیست این چه مبارک فالیست

ماه من سوی هلالی نظر افکند و گذشت

کوکب طالع او را نظر اقبالیست

ز باغ حسن عجب سرو قامتی برخاست — که باز در همه عالم قیامتی برخاست

سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد — غبار فتنه و گرد ملامتی برخاست

مقیم

مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست — بآه حسرت و درد و ندامتی برخاست

دلم بباه ملامت فتاد و این عجبست — عجبتر آنکه ز کوی سلامتی برخاست

براه عشق هلالی فتاده بود از پای

بیمن همت صاحب کرامتی برخاست

بر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست — از آتش دل و جگر چاک چاک ماست

دامن کشان بخاک شهیدان گذشته — گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست

ساقی برو که باده گلرنگ لب لبش — گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست

پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی — دامان یار پاکتر از چشم پاک ماست

درمان خود مجوی هلالی که درد عشق

خاص از برای جان و دل دردناک ماست

اگر از آمدنم رنجه نگردد خوی تست — سردم از دیده قدم سازم و آیم سوی تست

گر بدانم که توان بر سر کویت بودن — تا توانم نروم جای دگر از کویت

سر من خاک رهت باد دگر شاید روزی — بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

میکشم هر نفسی از رخ و زلف آهی — آه بنگر که جهانی کشم از هر موت

یا مرا زار بکش یا برو از پیش نظر
که ز کشتن بتر است آنکه نه بینم رویت

بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین
تا نشستن نتواند دگری پهلویت

ای بابروی تو مایل همه کس چون مه عید
از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

من با تو یکدلم سخن و قول من یکیست
اینست قول من که شنیدی سخن یکیست

یکدانه‌ام چنانکه اگر سر برم بجیب
کس پی نمی‌برد که درین پیرهن یکیست

خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم
لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست

ماه مرا بزهره جبینان چه نسبت است
ایشان چو انجمند و مه انجمن یکیست

صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت
شکر هزار و خسرو شکرشکن یکیست

برخاستست نقش دویی از میان ما
ما از کمان عشق دو جانیم و تن یکیست

بر درگهت رقیب و هلالی برابرند
طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست

این تازه گل که میرسد از بوستان کیست
نخل کدام گلشن و سرو روان کیست

باز این نهال تازه که سر میکشد ز باغ
سرو کشیده قامت نازک میان کیست

دشنامها

دشنامها که از تو رسانند بقاصدان
دلواپسم ز ادای سخن کز زبان کیست

ای دل ز تیر فتنه ابروی او منال
تو تیر را مبین بنگر کز کمان کیست

گر افکنند پیش سگش بعد کشتنم
داند ز بوی درد که این استخوان کیست

افسانه شد حدیث من آخر شبی بپرس
کین گفت و گو که می‌گذرد داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
دودی که بر فلک شده از خانمان کیست

چون مرا از ضعف سوی آمدن مقدور نیست
گر تو برخیزی و نزدیک من آیی دور نیست

جلوه حسنت چه لایق بر چو من کوه غمی
حاش لله این تجلی درخور این طور نیست

گر تو خواهی چاره رنج فراق عاشقان
هیچ عاشق در فراقت همچو من رنجور نیست

ما سیه روییم و طالع نیست خورشید وصال
وه که شب تاریک و شمع بخت ما را نور نیست

یارب آن مه با من از خوی بد خود بیوفاست
یا میان مهوشان رسم وفا دستور نیست

ترک استغنا مکن کز عاشقان ذوقی نیافت
خوبرویی کو بحسن خویشتن مغرور نیست

شهرت عشقت هلالی ماه تا ماهی گرفت
قصه فرهاد و مجنون اینچنین مشهور نیست

ماه من عیدست و خلقی را نظر بر روی تست
روی چون ماه تو عید و ماه عید ابروی تست

در صباح عید اگر مشغول تکبیرند خلق
بر زبان من سحر تا شام گفت و گوی تست

روز عید و مایل خوبان ز هر سو عالمی
میل من از جملهٔ خوبان عالم سوی تست

هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید
شاد کن پس کهن هلالی را که او هندوی تست

عشق بازی چه بلا فکر خطایی بودست
عشق خود عشق تو دست بلایی بودست

در بهاران که گل روی ترا پرورند
خوش زمینی و فرح بخش هوایی بودست

عهد کردی که وفا پیشه کنی جهد کن
تا بدانم که درین عهد وفایی بودست

بطرب گوش درین باغ که هر شاخ گلی
سرو گل پیرهن سبز قبایی بودست

صد الم داشت هلالی ز غمت زان همه رست
درد عشق تو فرح بخش دوایی بودست

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتست
یوسف خبر خویش به یعقوب نوشتست

باز این خط خوب و رقم تازه بلا نیست
این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست

شد نامهٔ محبوب خط بندگی من
من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشتست

هر نامه سیاهی طلبد نامهٔ رحمت
ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست

بر صفحهٔ رخسار تو آن خط دلاویز
یا رب قلم صنع چه مرغوب نوشتست

یارم نه به من نامه نوشتست هلالی
عیسیست شفا نامهٔ ایوب نوشتست

یار را در صحبت اغیار دیدن مشکلست
گل خوشست اما جفای خار دیدن مشکلست

نیست تاب اگر ببینم در میان مردمت
چشم خلقی را بر آن رخسار دیدن مشکلست

من به دیدار تو مشتاق و رقیبان مانع اند
آرزو دارم ولی دیدار دیدن مشکلست

شد دلم آزرده از دست رقیبان خو کنم
هر زمان از دیگری آزار دیدن مشکلست

کار من عشقست و دور از کار باشد ترک عشق
خویش را با این همه بیکار دیدن مشکلست

در دوا گر نیست چون پرسد هلالی را کسی
دردمند عشق را بیمار دیدن مشکلست

دلهای مردمان به نشاط جهان خوشست
در دل مرا غمیست که خاطر بدان خوشست

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار
چون یار ما پریست ز مردم نهان خوشست

از درد ناله کردم و درمان من نکرد
گویا [illegible]وش به درد من ناتوان خوشست

تن چیست تا بدان دل خود خوش کند کسی
سگ بهتر از کسی که بدین استخوان خوشست

ناصح عمارت دل ویران ما مکن
بگذار تا خراب شود کاینچنان خوشست

بر آستان یار هلالی نهاده سر
او را سر نیاز برین آستان خوشست

آن همه لاله که سر بر زده از خاک منست
پاره های جگر سوخته چاک منست

درد عشاق بدرمان کسی به نشود
خاصه دردی که نصیب دل غمناک منست

استخوانهای من از خاک درش بردارید
باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست

حیف باشد که بچشم دگران جلوه کنی
لایق همچو تو پاکی نظر پاک منست

باغبان چند کنی پیش من آزادی سرو
سرو آزاد غلام بت چالاک منست

دی شنیدم که یکی خون مسلمانان ریخت
اگر این هست همان کافر بی باک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

نخل بالای تو سر تا بقدم شیرینست
این چه نخلیست که هم نازک و هم شیرینست

بس که چون شیشکری نازک و شیرین حرکات
بند بند تو ز سر تا بقدم شیرینست

گرچه

گرچه در عهد تو شیرین سخنان بسیارند
کس بشیرین سخنی مثل تو کم شیرینست

در عرب و در عجم امروز تو شیرین سخنی
گرچه لفظ عربی قول عجم شیرینست

خاکبوس حرم کوی توام کز قدمت
همچو شهد و شکر آن خاک قدم شیرینست

دم صبحست بیا تا قدح از کف ننهیم
که می تلخ درین یکدو سه دم شیرینست

تا نوشتست هلالی سخن لعل لبت
چون نی قند سراپای قلم شیرینست

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت
یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت

باز در جلوهٔ ناز آمده همچو نهال
جلوهٔ ناز نهال تو مرا خواهد کشت

روز وصلست تو در کشتن من سعی مکن
که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت

بعد ناکشتن من این چه سؤالست ترا
تو نکشتی و سؤال تو مرا خواهد کشت

شاه من تا بکی این سرکشی و حشمت و ناز
وه که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در مجلس اگر یار نظر با دگری داشت
دانند حریفان که بمن هم نظری داشت

هر لاله که با داغ دل از خاک برآید / دیدم که ز سودای تو بر خون جگری داشت

امروز سر زلف تو آشفته چرا بود / گویا ز پریشانی دلها خبری داشت

بر خاک در افتاده سگت روز همه روز / از ناله من شب همه شب دردسری داشت

با جام و قدح عزم چمن کرد چو نرگس / هر کس که درین دور کنون سیم و زری داشت

زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی / مانند غریبی که هوای سفری داشت

دل گرم پیش آن زلف سیه نتوان داشت / آنچنانم که بر زنجیر نگه نتوان داشت

تاب خال سیه و زلف و خطت نیست مرا / روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان داشت

دیده بر بستم و نومید نشستم چکنم / پیش ازین دیده امید بره نتوان داشت

روی بر تاب هلالی دگر از عشق مجاز / پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

آن تب غم که من سوخته را دوش گرفت / سوختم بس که مرا تنگ در آغوش گرفت

بس که گفتم سخن عشق ترا از پس در / هر که بشنید سخنهای مرا گوش گرفت

دوش چندان می گلرنگ کشیدم بسبو / که مرا در دکش میکده بر دوش گرفت

دل ریش از دهنت نکته پنهان دریافت / تنگی زان شکرین پسته خاموش گرفت

دارم امید که از پای نیفتد هرگز / آنکه در کوی تو دست من مدهوش گرفت

هر سر خار که از خاک هلالی برخاست / دست زد دامن آن سرو قباپوش گرفت

مشتاق در درا بدوا چه احتیاج / بیمار دوست را بمسیحا چه احتیاج

چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام ما / ما را دگر بسبزهٔ صحرا چه احتیاج

تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده / جان میدهیم ترا بتقاضا چه احتیاج

واعظ ملامت تو ببانگ بلند چیست / آهسته باش این همه غوغا چه احتیاج

تا چند بهر سود و زیان در کشاکشیم / داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج

دور از تو خو گرفت هلالی بکنج غم / او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

درین هوس که دمی سر نهم بپای قدح / هزار بار فزون خوانده‌ام دعای قدح

منم که وقف خرابات کرده‌ام سر و زر / سر از برای شراب و زر از برای قدح

بریز خون من و خونبهاش شراب بیار / بگیر جوهر جانم بده بهای قدح

رسید موسم گشت چمن بیا ساقی   که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیا و لعل تو تا کی لب قدح بوسم   خوش آنکه بوسه زنم بر لبت بجای قدح
هلالی از قدح می چه جای پرهیز است   بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ای چشم تو شوختر ز هر شوخ   چشم از تو ندیده شوختر شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی   این فتنه گر است آن دگر شوخ
بالله که نزاده مادر دهر   مانند تو نازنین پسر شوخ
بیکین دل عاشقان که هستند   این سنگدلان سیمبر شوخ
ترک سر خویش کن هلالی   کین طایفه اند سر بسر شوخ

یارب غم ما که بعرض تو رساند   آنجا که تویی باد رسیدن نتواند
خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم   گر من بتو ناگاه غباری نرساند
مشکل غم و دردیست که در دو غم ما را   بی غم نکند باور و بی درد نداند
من بنده ام از بهر چه میرانی ازین در   کس بنده خود را ز در خویش نراند

خونین

خونین جگری گر غم هجران تو گرید   از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند
عالم همه قیدست غم او مخور ای دل   می خور که ترا از همه عالم برهاند
خواهد که بر شمع تو شود کشته هلالی   نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

ای کسانی که بخاک حرمش جا دارید   گاه گاه از من محروم من یاد آرید
تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم   وقت آنست که از خاک مرا بردارید
گر ز نزدیک نخواهید که بینم رویش   باری از دور بنظاره او بگذارید
بی شمارند صف جمع غلامان درش   بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدای   که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید
بعد مردن پس من بر سر راهش فکنید   ور توانید بخاک قدمش بسپارید
تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید   مرد بیچاره شما نیز همان انگارید

کار از دست شد و دل بغمت زار افتاد   فکر من کن که مرا دست و دل از کار افتاد
بهتر آنست که چون گل شوم همدم خار   چند روزی که گل حسن تو با خار افتاد

زاهد گوشه‌نشین نرگس مخمور تو دید / مست از خانه برون رفت و به بازار افتاد

ریخت خون دلم از دیده ولی دل چکند / که مرا این همه از دیده خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد / دردمندی که دران سایهٔ دیوار افتاد

بار درد من اگر بر سر افلاک نهند / نه فلک خواهد ازین درد بیکبار افتاد

گر بداغ غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

سایه گر قد و بالای تو بر ما افتد / بر ز نوریست که از عالم بالا افتد

روز وصلست هم امروز فدای تو شوم / کار امروز نخواهم که بفردا افتد

دارم امید که چون شمع کشی بر سر من / هر کجا پای تو باشد سرم انجا افتد

هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد / عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

انکه افتد پس من در گذر او همه روز / کاشکی روزی گذر او بسر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

کاکل تو چه بگذاشته تا کمر خود / بگذار بلاهای چنین را بسر خود

رفتار

رفتار تو اگر ملک العرش ببیند / آید بزمین فرش کند بال و پر خود

چشم تو بما یکنظر از لطف نینداخت / ما را ز چه انداخته از نظر خود

دی روز ز حال همه عالم خبرم بود / امروز چنانم که ندارم خبر از خود

در عشق تو از ما اثری پیش نماندست / نزدیک شد آندم که نیابم اثر از خود

من کشته شوم به که جدا افتم از ان در / زارم بکش و دور مفکن ز در خود

دور از تو چگویم بچه حالست هلالی
درمانده بدرد دل خونین جگر خود

چو از داغ فراقت آتش فرقت بجان افتد / چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

نماند از اشک من روی زمین را یک بنا محکم / کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد

ز بی مهری جدا شد ماه من ای چرخ کاری کن / که یکبار دگر چشمم بران نامهربان افتد

سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم / که انجا کشته گردم تا سرم در آستان افتد

براهت چند زار و ناتوان افتم خوش از دوری / که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد

تن زار مرا هر دم رقیب آزرده میسازد / چنین باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد / که پیشش از سر سخن افسانهٔ او در میان افتد

دوش بلبل در چمن وصف رخت بنیاد کرد / گل گریبان چاک زد و مرغ سحر فریاد کرد

جان من تا کی من بیمار را غمگین کنی / میتوان هم خاطر غمدیده را شاد کرد

غمزه‌ات با خیل خوبان در فن عاشق‌کشی / گفت یک تعلیم صد استاد را ارشاد کرد

بود ویران محنت‌آباد دلم از دست غم / وقت غم خوش باد کین ویرانه را آباد کرد

تا هلالی یافت تشریف غلامی بر درت / شادیٔ دارد که بخت آمد مبارکباد کرد

من عاشق و دیوانه و مستم چه توان کرد / میخواره و معشوقه‌پرستم چه توان کرد

گر ساغر سی روزه کشیدم چه توان گفت / ور توبهٔ سی ساله شکستم چه توان کرد

گویند که رندی و خراباتی و بدنام / آری بخدا این همه هستم چه توان کرد

پر صدر مناجات مرا قدر بلند است / با این همه در میکده پستم چه توان کرد

برخاستم از صومعه و زهد و سلامت / در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهد همه با پیر مغانست هلالی / گر با دگری عهد ببستم چه توان کرد

یار ما در وقت رفتن خیربادی هم نکرد / رفت و از یاران دور افتاده یادی هم نکرد

لب فرو

لب فرو بست و سخن با دردمندی هم نگفت / چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد

سالها اخلاص ورزیدم من و آن سنگدل / با من از روی ارادت اعتقادی هم نکرد

شاه من رحمی که دل در روزگار ظلم تو / دید صد بیداد و از دست تو دادی هم نکرد

چیست با خوبان هلالی این همه دلبستگی / چون کسی بر عمر هرگز اعتمادی هم نکرد

آب بهار حسنت گلبرگ تر ندارد / طعم دهان تنگت تنگ شکر ندارد

ای دیده تیز منگر در روی نازک او / کز غایت لطافت تاب نظر ندارد

هر کس که گردد روزی نظارهٔ جمالت / خواهد که تا قیامت چشم از تو بر ندارد

در هر گذر که باشی نتوان گذشت از تو / آری تو جانی و کس از جان گذر ندارد

من دردمند عشقم و آن شوخ [illegible] / از حال دردمندان اصلا خبر ندارد

کی دست ما تواند با دوست در کمر شد / مایم و دست کوته او خود کمر ندارد

در عشق تو هلالی از ترک سر نترسد / دیوانه است و عاشق پروای سر ندارد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد / کاشکی جانب ما هم نظری اندازد

چون خدا در دل آن ماه نینداخت مهر / کاشکی مهر مرا بر دگری اندازد

آه از آن خنجر مژگان که بهر چشم زدن / چاکها در دل خونین جگری اندازد

مردم ای کاش سرم خاک شود بر گذرش / تا گذر بر سر خاکم گذری اندازد

بخت بد گر نرساند خبر وصل حبیب / باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

ای خوش آن عاشق دلخسته که از غایت شوق / دست در گردن زرین کمری اندازد

سرگرانست هلالی قدح باده بیار / تا شود مست و به پای تو سری اندازد

افروخت زلفت آتش و دلها کباب شد / روی تو ماه بود کنون آفتاب شد

گفتم بدرد عشق تو سازم بنای عشق / غمخانه که داشتم آنهم خراب شد

این آه گرم بی سببی نیست دمبدم / یا سوخت سینه یا دل سوزان کباب شد

ناصح زبان گشود که تسکین دهد مرا / نام تو برد موجب صد اضطراب شد

خوناب دیده این همه دانی که از کجاست / خونی که بود در دل غمدیده آب شد

هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست / کس در میان ما نتواند حجاب شد

آباد کرده بود هلالی بنای زهد / تا که لب تو دید خراب شراب شد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد / بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

بکنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم / بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد

عزیزا از سودای کسی آشفته می‌گردم / مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد

نمیخواهم که خورشید جمالت پرتو اندازد / در آن منزل که روزی سایه بسیار پیدا شد

بسویش بگذر ای باد صبا از من بگو او را / که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

از حال دل و دیده مپرسید که چون شد / خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد

ما بیخبران چون خبر از خویش نداریم / حال دل دیوانه چه دانیم که چون شد

دل خون شد و از دست ستمهاش بگذاری / بگذار خدا را که دل از دست تو خون شد

کردیم بامید وفا صبر ولیکن / هر چند که کردیم جفای تو فزون شد

تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت / بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد

هر قصر امیدی که برافراخته بودیم / از سیل فراق تو بیکباره نگون شد

در عشق تو گر بند نشد کار هلالی / کاری که مراد دل او بود کنون شد

می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد
من باشم و او باشد و اغیار نباشد

جای من و آن مغبچه شوخ که مست است
دیری که در آن دایره دیار نباشد

هر جا که حبیبیست به پهلوی رقیبست
در باغ جهان یک گل بی خار نباشد

خوش باش که بسیار حریفان وطن اعدا
باشند که از ما و تو آثار نباشد

بر من که گرفتار توام مرحمتی کن
رحمست بر آنکس که گرفتار نباشد

بی یار بعالم نتوان بود هلالی
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

آه و صد آه که آن مه ز سفر در نامد
شمع خورشید جمالش بنظر در نامد

گفت سوی تو بقاصد بفرستم خبری
وه که قاصد نفرستاد و خبر در نامد

تو مدد کار شو ای خضر که آن آب حیات
سوی این سوخته تشنه جگر در نامد

نو بهار چمن عیش بدل شد بخزان
کامشب از غصه بمردیم و سحر در نامد

ای فلک پرتو خورشید جهانگرد کجاست
زانکه آن شاخ گل تازه و تر در نامد

یار من رفت هلالی و از این غم مردم
که چرا عمر من خسته بسر در نامد

غم هجران تو یارب ز کجا پیش آمد
این چه روزیست که پیش من درویش آمد

آن بلایی که ز اندیشه آن می مردم
عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد

با قد همچو خدنگ از دل من بیرون آی
که مرا تیر جفا بر جگر ریش آمد

چشم بر هم مزن و هر طرف از نازمبین
که بر ریش دلم از هر مژه صد نیش آمد

حال خود را چو بحال دگران سنجیدم
کمترین درد من از درد همه بیش آمد

وصل بگذشت هلالی و شب هجر رسید
وه چه روزیست این که فراپیش آمد

دلم بشکست با جان شیرین در فغان آمد
خدا را چاره کن ورنه این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان
که خواهد نو بهار حسن را روزی خزان آمد

بزم دیگران دامن کشان تا کی توان رفتن
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

ز زلفت زیر پا بر زمین افتاده خوشحالم
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

حیاتی یافتم از وعده وصلش بحمدالله
که ما را هر چه در دل بود او را بر زبان آمد

مولم از غم هجران بسکدستی کن ای ساقی
بر این کوه محنت را اگر بر دلها گران آمد

به امیدی که در پای سگانت جان برافشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

وه چه پیش آمد که با ما خاطرت خرم نماند
پیش ازین گاهی نگاهی واشنی آنهم نماند

یارب از خوبان کسی رسم وفا مرگزند
یا چو دور ما رسید این رسم در عالم نماند

از تو عمری با دل پرغم نشاطی داشتم
آن نشاط عمر رفت و آن دل پرغم نماند

دشمنان باز از نو افکندند طرح دشمنی
دوستان از هم بنای دوستی محکم نماند

رشتهٔ صحبت هلالی بگسل از ابنای دهر
زانکه پیوند محبت در بنی آدم نماند

رند لب تشنه چرا جام شرابی نزند
چون کسی بر جگر سوخته آبی نزند

هر که خواهد که دمی جام کشد همچو حباب
خیمهٔ عیش چرا بر لب آبی نزند

شهر ویران کنم از اشک خود ای گنج مراد
آدم از عشق تو سر خانه خرابی نزند

با همه مشک فشانی نتواند سنبل
گر خم زلف ترا بیند و تابی نزند

یار بد خوست هلالی طمع کام مکن
با حذر باش که شمشیر عتابی نزند

گر کسی عاشق دیدار تو باشد چه کند
طالب آن لب و رخسار تو باشد چه کند

شوخی و بی‌خبر از درد گرفتاری عشق
دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند

چون غم سینه‌ریش و دل افکار نیست
سینه‌ریشی که دل افکار تو باشد چه کند

قصد جان و دل یاران بود اندیشهٔ تو
بیدلی کز دل و جان یار تو باشد چه کند

ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدای
کان جگر خسته که بیمار تو باشد چه کند

گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی
هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند

میکند بی تو هلالی همه شب نالهٔ زار
ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند

برگلت سبزهٔ عنبر شکنی ساخته‌اند
از گل و سبزه عجایب چمنی ساخته‌اند

تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت
بوالعجب سنگدلی سیم‌تنی ساخته‌اند

خوش بخند ای گل بستان لطافت که ترا
برگل از غنچهٔ خندان دهنی ساخته‌اند

من که باشم که تو گویی سخن محو منی
مردم از بهر دل من سخنی ساخته‌اند

میکنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
از من این سنگدلان کوهکنی ساخته‌اند

بعد ازین راز هلالی نتوان کرد نهان
که بهر خلوت ازو انجمنی ساخته‌اند

دلم رفت و جان حزین هم نماند
ز عمر اندکی ماند این هم نماند

سرم خاک آن ره شد و زود باشد
که گردش روی زمین هم نماند

نشسته بخون مردم چشم و دانم
که این خانه مردم نشین هم نماند

چه مردم بناز افکنی چین در ابرو
منازای بت چین که چین هم نماند

گر افتاده خاکساری بمیرد
سهی قامت نازنین هم نماند

جبین را براه تو ساییم چندان
که ره سوده گردد جبین هم نماند

هلالی اگر نیست حالت چو اول
مخور غم که آخر چنین هم نماند

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند
اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند

فتنه است آن چشم و ما را خواب مستی لایقست
مردم بدمست را آن به که لایعقل کنند

گر بعمری گوید از من با رقیبان یک سخن
صد سخن گویند و از یادمنش غافل کنند

آن مه از روی کرم سوی هلالی مایلست
آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

ترک

ترک من چون بهر خونریزم چنین پیدا شود
بهر او صد کشته از روی زمین پیدا شود

چون ز جا برخیزد آن سرو و نهد پا در رکاب
فتنه روی زمین بر پشت زین پیدا شود

زاهدا بر خرقه پشمین خود چندین مناز
باش تا دامن کشان آن نازنین پیدا شود

یک دو روزی شد که تسکین یافته جان و دلم
آه اگر باز آن بلای عقل و دین پیدا شود

حیف و صد حیف ای بهار حسن کز باغ رخت
شاخ ریحان بر کنار یاسمین پیدا شود

ماه من روز هلالی روشنست از روی تو
کی بزیر نه فلک ماهی چنین پیدا شود

پیش از من و تو عاشق و معشوق بسی بود
اما نه بعشق من و حسن تو کسی بود

دیگر هوس باغ و هوای چمنم نیست
رفت آنکه ازین پیش هوا و هوسی بود

صبحی که شدی همنفس من بسعادت
آن صبح سعادت چه مبارک نفسی بود

از شوق گل روی تو در دیده کشیدم
بر خاک سر کوی تو هر جا که خسی بود

در بادیه هجر تو از پای فتادم
رفت آنکه بوصل تو مرا دسترسی بود

بر شهد لب خال سیه دیدم و مردم
نپنداشتم آن سایه بال مگسی بود

در کنج غمت دوش فغان کرد هلالی
چون بلبل نالان که اسیر قفسی بود

با من اول این همه رسم وفاداری چه بود / بعد از آن بی موجبی چندین جفاکاری چه بود

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد / آن محبتها کجا شد وین ستمکاری چه بود

گر نبود آهنگ دل آزاری ترا ای شوخ چشم / بی جهت با عاشقان آیین بیزاری چه بود

من نمیگویم که چندین دشمنی آخر چراست / لیک میپرسم که اول آن همه یاری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت / عزت او را بدل کردن بدین خواری چه بود

کیست آن کز نفسش بوی کسی می آید / من سگ آن نفسم تا نفسی می آید

گر چه نزدیک بنزلگه او نتوان رفت / شادم از دور که بانگ جرسی می آید

ناله کردم سگت از دور بفریاد آمد / گفت خاموش که فریادرسی می آید

چون ببینی که رقیب آید از و دیده بپوش / چشم خود را مگشایی که خسی می آید

کی تواند که پری با تو کند جلوه گری / کار طاوس کجا از مگسی می آید

خوش هواییست هلالی که تو در سر داری / از هوای تو کسی را هوسی می آید

جز بندگیم چیزی از دست نمی آید / من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید

زغم

تو عمر من و وصلت آسایش عمر من / یارب که رقیب تو از عمر نیاساید

گفتم من دیوانه باشم سگ کوی تو / گفتا سگ کوی ما دیوانه نمی باید

ای گل تو بحسن خود مغرور مشو چندین / کین خوبی ده روزه بسیار نمی پاید

تا چند جفاکاری شوخی و دل آزاری / جایی که وفا باشد اینها چه کار آید

چون سر ز قدم سازم در راه تو از شادی / پایم بزمین ناید فرقم بفلک ساید

در عشق هلالی را انکار کنند اما / این کار چو پیش آید انکار نمی شاید

ز من با رقیبان جفا اندیش می آید / ز غوغایی که می ترسیدم اینک پیش می آید

چه چشمست این که هر که جانب من تیر می بندد / ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می آید

بدان لبهای شیرین ده چه شور انگیز می خندی / که از ذوق تو شکر بر سینهای ریش می آید

جمالش را میان نظر هر چند می سنجم / بچشم من ز حسن جمله خوبان بیش می آید

مرا این زخمها بر سینه از دست خود است آری / کسی را هر چه می آید ز دست خویش می آید

فلک تاج سعادت مینهد ارباب حشمت را / همه سنگ ملامت بر سر درویش می آید

هلالی روز وصل آمد مکن اندیشه دوری / که این اندیشها از عقل دوراندیش می آید

چمن خوشست دران موسمی که لاله برآید
اگرچه ابر بهاران بهای های بگرید
هزار ساله شوی ای جوان که از تو بیکدم
نمود وقت تبسّم زبانت از پس دندان
ازان لب شکرین یک سخن حواله من کن

گرچون شراب خوری از زمین پیاله برآید
ز سنگ لاله برآید ز کوه ناله برآید
مراد خاطر پیر هزار ساله برآید
چو برگ گل که صباح از میان ژاله برآید
که آرزوی من آخر ازان حواله برآید

اگر رساله نویسند در بیان محبّت
نخست نام هلالی ازان رساله برآید

گر آن سرو نازک زجایی برآید
خدا را لب خود بدشنام بگشای
چه کم گردد آخر ز جاه و جلالت
مزن تیر جور و حذر کن ز آهی
مرا میکشد انتظار قدومش
غم دل بگویم با کس مبادا

شود در پی شهر و بلایی برآید
که از هر زبانی دعایی برآید
اگر حاجت بینوایی برآید
که از سینه مبتلایی برآید
چه باشد که آواز پایی برآید
گزین کوه محنت صدایی برآید

گدای

گدای در تست مسکین هلالی
چه باشد که کام گدایی برآید

مردم از چشم تو در انتظاری می‌آید
هرچه در عالم خوبست ازان خوبتری
آنقدر سرکشی و ناز که باید داری
برامید نظری بر گذرت خاک شدم
گفتی از وصل خبر یابی خوشدل باش
بقدم طی نشود راه بیابان فراق

صد نظر دیدم و هنوزش دگری می‌باید
نتوان گفت کزین خوبتری می‌باید
شیوه مهر و وفا هم قدری می‌باید
از تو بر ما گذری و نظری می‌باید
خبری هست ولیکن اثری می‌باید
قطع این بادیه را بال و پری می‌باید

در ره عشق هلالی خبر از خویش مپرس
که درین راه ز خود بیخبری می‌باید

نی همین تنها جفای یار می‌باید کشید
خوش گلستانیست باغ عارض ساقی ولی
دردمندم گر بلا بسیار باشد باک نیست
برامید آنکه روزی راحتی آید بدل

صد جفای دیگر از اغیار می‌باید کشید
بهر یک گل محنت صد خار می‌باید کشید
دردمند از بلا بسیار می‌باید کشید
از دل آزاران بسی آزار می‌باید کشید

سنگ بر کف آمد اینک شوخ من بالای بام
خویش را در پای آن دیوار می باید کشید

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید | طرفه دامن بمیان بر زدنش را نگرید
خلعت حسن و کمر ترکش نازش بنگرید | عقد دستار و بسر بر زدنش را نگرید
شوخ من مست شد و سیلی می زد بسرم | شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید
ناگه آن شوخ درون آمد و سر زد سمر را | مست در مجلس ما سر زدنش را نگرید
جانبی دلبر من چون نگرد از سر ناز | خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید
چون بدان قامت رعنا کند آهنگ چمن | طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منگر آه جگر سوز هلالی مشنوید
شرر آتش بجهان بر زدنش را نگرید

گر دلم زین گونه آه دمبدم خواهد کشید | آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید
زیر کوه غم تن فرسوده کاهی است سست | برگ کاهی چند یارب کوه غم خواهد کشید
تنگ شد بر عاشق بیچاره دامان شهر و کوه | بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید
نم کشید از اشک من دیوار سر بر منزلی | اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

ون

حرف بیدادی که بیرون آمد از کلک قضا | دست عشق آن را بنام من رقم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمت
وه چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

وه که سودای تو آخر سر بشیدایی کشید | قصه عشق نهان ما برسوایی کشید
آخر ای جان روزی از حال دل زارم بپرس | تا بگوید آنچه در شبهای تنهایی کشید
طاقت هجران ندارد نازپرورد وصال | درد و درد عشق نتوان بر غنایی کشید

صبر فرمودی هلالی را مفرمای ای طبیب
زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبایی کشید

دی براهم دیدن و از راه گردیدن چه بود | روی گردانیدن از ره بازگردیدن چه بود
گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار | پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود
خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر | ورنه در بزم حریفان باده نوشیدن چه بود
دوش در کویت به بیماری فکندم خویش را | تا نگویندم که شب تا روز نالیدن چه بود
خانه اغیار را پرسید و من مردم ز رشک | دوستان پرسید از وکین خانه پرسیدن چه بود
بی مروت هلالی را بکشتی عاقبت | با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید ... ما خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید

جان محزون در تنم امروز و فردا بیش نیست ... فکر امروز من و اندیشهٔ فردا کنید

مردم و زین قصه میخواهم که یار آگه شود ... ای رفیقان بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پردازید ای سیمین بران ... گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید

میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه ... ای سیه روزان مسکین ترک این سودا کنید

بس که مخمورم گرانی میکند دستار من ... می فروشان این بلا را از سر ما وا کنید

عاشقیها هلالی سر بشیدایی کشید ... دوستان فکری بحال عاشق شیدا کنید

اگر سودای عشق اینست من دیوانه خواهم شد ... چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد

بدوران لب میگون مجو پیمان ز هشیار من ... سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

دمیدی یک فسون بردی ز دستم صبر و هوشم را ... خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد

غم عشق ترا چون گنج در دل کرده ام پنهان ... به این کنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شبی گر روی آتشناک مجلس را برافروزی ... تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد

مرا کنج

مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی زیبد ... گریبان چاک و رسوا جانب میخانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود ... اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

غمی گر در عشقت بر دل ناشاد می آید ... اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید

دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم ... که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه پر حسیست آن سلطان خوبان را ... که من چون داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشهٔ ما نیست معذوری ... کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید

طفیل دیگران من هم قبول افتاده ام گویا ... که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب جای فرحناکیست یاران کنج میخانه ... که هر کس میرود غمگین از آنجا شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را ... نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

مرا چون دیگران یاد گل و گلشن نمی آید ... بغیر از عاشقی کاری دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویت ... ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

منور شد ز تشریف قدومش خانهٔ چشمم ... ولی جز مردمی در دیدهٔ روشن نمی آید

بجای خاک پاپش تو تیا جستم ندانستم
که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

زان پیشتر که نامه جانان ز در درآید
از شادی وصالش ترسم که جان برآید

ناصح بصبر ما را بسیار خواند اما
ما عاشقیم و از ما این کار کم برآید

ای ترک شوخ آیا در سر چه فتنه داری
کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

خبر عکس خود که هستی ز آینه گاه گاهی
مثل تو دیگری کو تا در مقابل آید

گفتی که با تو یارم آه این دروغ تا کی
ور زانکه راست گویی کی از تو باور آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار اگر برآئی صد بار دیگر آید

بهر درد دل ما از تو دوایی نرسید
سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید

ما اسیران بتو هرگز ننمودیم وفا
که همان لحظه بما از تو جفایی نرسید

قامتم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا
بی نوایی ز تو هرگز به نوایی نرسید

با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی
کز تو بر سینه او تیر بلایی نرسید

دیده گو آب مده گلشن امید مرا
کز گل این چمنم بوی وفایی نرسید

که

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
هیچگه منصب شاهی بگدایی نرسید

آتش که دوش بر سر کویت بلند بود
آتش نبود آه من دردمند بود

دیگر حساب خیل شهیدان خود مپرس
آن خیل بیشمار که داند که چند بود

بستم بطره تو دل و رستم از غمت
آری علاج عاشق بیچاره بند بود

یکذره مانده بود ز من در شب فراق
آن ذره هم بر آتش حرمان سپند بود

جان با سگان دوست هلالی سپرد و رفت
این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

باز عشق آمد و کار دل از او مشکل شد
هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد

خواستم عشق بتان کم شود افزون گردید
گفتم آسان شود این کار همه مشکل شد

پای هر کس که بسر منزل عشق تو رسید
آخر الامر سرش خاک همان منزل شد

اشک چون راز دلم گفت فتاد از نظرم
با وجودی که بصد خون جگر حاصل شد

آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست
یا رب از بهر چه سوی دگران مایل شد

غم نبود آنکه مرا دی بتغافل می کشت
غم از آنست که امروز چرا غافل شد

اهل عشق‌اند هلالی همه رندان لیکن
زان میان گوشهٔ اندوه مرا منزل شد

دم آخر که مرا عمر بسر می‌آید — گر تو آیی بسرم عمر دگر می‌آید
گر بگویم جگر از درد تو خون می‌گردد — ور بگویم ز درون خون جگر می‌آید
منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک — هر دم از دامن من تا بکمر می‌آید
چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار — جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می‌آید
سبزهٔ نورسته بود خوب ولی خوبتر است — سبزهٔ خط تو هرچند که بر می‌آید
در قفای سپر سینه بجانست دلم — که چرا تیر تو اول بسپر می‌آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت
کین چه غوغاست که شب تا بسحر می‌آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند — آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند
میروم بر سر راهش بامید نظری — آه اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند
این همه ناله که من میکنم از درد فراق — هیچ ماتم زده‌ای خانه سیاهی نکند
حاصل عمر همین بس که اسیر غم او — دل بمالی ننهد میل بجاهی نکند

زاهد اگر هوس باده و شاهد [illegible] — بنده هرگز نتواند که گناهی نکند
سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری — کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود — با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود
گر بمنزل لیلی گذری جلوه کنان — نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود
بس که در ناله‌ام از گردش گردون هر شب — هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود
این که با ما ستمت کم نشود باکی نیست — کوششی با همه آنست که افزون نشود
کشتهٔ خون تو ریزم چه سعادت به ازین — نیت خیر تو یارب که دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان
کشتهٔ عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید — دیگران گر نگشایند خدا بگشاید
دلبران کار من از جور شما مشکل شد — گره این کار هم از لطف شما بگشاید
بر دل از هیچ طرف باد مرادی نوزید — یارب این غنچهٔ پژمرده کی بگشاید

بگشاید دل ما تا بگشایی خم زلف / زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیمتن آسایش جان / جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید

میکشم آه که بگشا لب میگون لیکن / این گلی نیست که از باد هوا بگشاید

تا بدشنام هلالی بگشایی لب خویش / هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

غم تبان مخور ای دل که زار خواهی شد / اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد

اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد / ز عاشقان پریشان روزگار خواهی شد

تو از طریق وفا خود همیشه فارغ و من / نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد

چو در وفای توام بر دلم جفا مرسان / که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی / تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه / و گرنه در پی این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو / که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد / گر بعشاق نکویی نکند بد باشد

مقصد

مقصد اهل نظر خاک در تست بلی / چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد

آنکه در حسن بود یکصد خوبان جهان / حسن خلقی اگرش هست یکی صد باشد

الف قد تو پیش همه مقبول افتاد / کین نه حرفیست که در رد قلم رد باشد

گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند / گفت دیوانه همان به که مقید باشد

داغها بر دل من بین و وفا کن ورنه / لاله ها بین که مرا بر سر مرقد باشد

هیچکس نیست هلالی که بود محرم ما / زانکه این بادیه را محنت بیحد باشد

بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد / از برای صحت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد / بلکه از فریاد من همسایه هم بیدار شد

مدعی گویا برای کشتن ما بس نبود / کان نه نامهربان هم رفت و با او یار شد

هر که را سودای زلف آن پری دیوانه کرد / خان و مان بر هم زد و رسوای هر بازار شد

صبر می کردم که درد عشق خوبان کم شود / لیک از آن داروی تلخ اندوه من بسیار شد

من سگت ای ترک آهو چشم ترک ما مکن / کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد

بس که آمد بر سر کویت هلالی همچو اشک / از نظر افتاده در چشم عزیزان خوار شد

گر برون می‌آید آن پرچم زارم میکشد
ورنه می‌آید بدر در انتظارم میکشد

ای که گویی بر سر آن کوی خواهی کشته شد
راضیم بالله اگر دانم که یارم میکشد

گر معاذالله نباشد دولت دیدار او
محنت هجران باندک روزگارم

سرگرانست از عتاب آلوده می‌بینم بخود
یاد آن پیکین نوازیهای یارم

چون برون راند کله کج کرده دامن برزده
دیدن جولان آن چابک سوارم میکشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن خونم بریز
ورنه چون فردا شود رنج خمارم میکشد

زیر بار غم هلالی کار من جان کندنست
وه که آخر محنت این کار و بارم میکشد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
سری که بر تن من هست خاک پای تو باد

دلم ز مهر تو صد پاره باد و هر پاره
هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش
بدین صواب که کردی بهشت جای تو باد

ز خانه تا بدر آیی و پا نهی بسرم
سرم فتاده بخاک در سرای تو باد

ترا به بسمل من گر رضاست تسلیم
بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
برای مردن او غم مخور بقای تو باد

نمیتوان بتو شرح بلای هجر ادا کرد
فتاده ام به بلایی که شرح شوانکرد

بیا و گوش کن این ناله حزین مرا
وگرنه بر سر کوی تو خواهم افغانکرد

نیافت لذت ارباب شوق بیخبری
که قدر درد ندانست و فکر درمانکرد

ز زور کار مرا خود همیشه دردی بود
غم تو آمد و آزار هزار چندان کرد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل
که مرد پیش تو و کار بر خود آسانکرد

خیال کشتن من داشت وه چه شد یا رب
کدام سنگدل آن شوخ را پشیمانکرد

هلالی از دل ویران من چه می‌پرسی
خرابه‌ای که تو دیدی فراق ویرانکرد

جهان و هرچه درو هست پایدار نماند
بیار باده که عالم بیک قرار نماند

غنیمتی شمر ای گل نوای عشرت بلبل
که برگ ریز خزان آید و بهار نماند

ز مست باده چنینی ولی مناز کراح
ز مستیی که تو داری بجز خمار نماند

بسی نمانده که خاکم زنند باد فراقت
رود بگرد و ازان گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار چه نالی
معینست که این روز و روزگار نماند

سر گران قصاب خنجر در گلوی من نهد | میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد
گرد غم را گر بآب دیده میشویم دمی | باز برخیزد قدم در جستجوی من نهد
آنکه سر سوی کشته سر می نهد در پای او | کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد
رازها در سینه دارم گوشه خواهم که یار | سلتمی گوش رضا بر گفت و گوی من نهد
دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم | گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد
خوی او شد سست با من گر رقیب سنگدل | تا برآرد تیغ و پیش تندخوی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

عجب که رسم وفا هرگز آن پری داند | پری کجا روش آدمی گری داند
دلم بعشوه ربود اول و ندانستم | کراخبر این همه شوخی و دلبری داند
بعاشقان ستم دیده عین مصلحت است | که شاه مصلحت کار لشکری داند
حدیث لعل خود از چشم در فشانم پرس | که قدر جوهر سیراب جوهری داند

بناز گفت هلالی که بنده ما هست
زهی سعادت اگر بنده پروری داند

چه خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار | تا صد هزار بار بمیرم برای یار
من زارم و تو زار ولیکن پس بیا | تا هردو از فراق بگرییم زار زار
در روزگار هجر تو روزم سیاه شد | بر روز من ببین که چها کرد روزگار
ما چون دل رمیده بدست تو داده ایم | دلداری کن و دل ما را نگاهدار
کام من از دهان تو یک حرف بیش نیست | بهر خدا که لب بگشا کام من برآر

چون خاک شد هلالی مسکین براه تو
خاکش بگرد رفت و شد آن گرد هم غبار

غم نیست گر ز داغ تو میسوزدم جگر | دارد هزار سوخته من هم یکی دگر
یارب چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن | گر سوی من بگوشه چشمی کنی نظر
در کوی تو بسر آمد اهل وفا منم | کانجا به پا روند حریفان و من بسر
تا کی بآرزوی تو گردیم کو بکو | تا کی بجست و جوی تو گردیم در بدر
هر جا بمن رسی ننشینی و بگذری | تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر

در گوشه غمت هلالی بصد نیاز
گاهی ز کات چشم باین گوشه می نگر

ای عجب بی از همه خوبان عالم خوبتر
شیوهٔ حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر

آدمی گر یوسف مصر است با تو نسبتی نیست
ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر

زلفت از می حالتی یابد که از گل خوشتر است
وان عرق بر عارض پاکت ز شبنم خوبتر

ملک جان تسلیم سلطان خیالش کن که هست
کشور ما بر چنین شاهی مسلم خوبتر

خوبتر شد روی گلگونت بدور خط وجه
آری آری باغ باشد سبز و خرم خوبتر

کاسه کاسه با سگانت میخورم خون جگر
زان که می خوبست با یاران همدم خوشتر

تشنه لب خاک درت بوسد هلالی زانکه هست
خاک پاک آن حرم از آب زمزم پاکتر

جهان اگر برد باد فنا ویرانه کمتر
اگر من هم نباشم در جهان دیوانه کمتر

حدیث لیلی و مجنون اگر در روزگار ما
بر افتد از میان مردمان افسانه کمتر

تو آن شمعی که صد کس بر سرت پروانه میگردد
مرا گر سوختی گرد سرت پروانه کمتر

من از بهر غمت آباد کردم خاطر ویرا
غمت گر خانه‌ام ویران کند غمخانه کمتر

رقیب از ما اگر بیگانه شد غم نیست گو میشو
میان آشنایان غمت بیگانه کمتر

هلالی مرغ زیرک باش و از دام هوس بگذر
شراب و نقل باری چیست آب و دانه کمتر

تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر
عاشق روی توام بیشتر از پیشتر

پرسش اگر میکنی عاشق درویش را
از همه عاشق ترم در همه درویش تر

با غم ایوب نیست درد مرا نسبتی
صبرم از او کمترست دردم از او بیشتر

عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدم
ور نه کس از ما نبود عافیت اندیش تر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینه او ریش بود وای که شد ریش تر

وه که بازم فلک انداخت بغوغای دگر
من بجای دگر افتادم و دل جای دگر

یکدو روزی دگر از لطف بیا بالین من ای
که من امروز دگر دارم و فردای دگر

غالبا تلخی جان کندن من خواست طبیب
که بجز صبر نفرمود مداوای دگر

پا نهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن
از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد بیکبار تماشای رخت
که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دید زلف تو و افتاد بسودای دگر

بروای نرگس رعنا تو بان چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

از گل و لاله چه حاصل شود ای شوخ که هست
همه شوخی و کرشمه همه چین و همه ناز

آتشین روی من آرایش بزم است امشب
بروای شمع تو در گوشه خجلت بگداز

ای خوش آندم که تو از ناز شوی همدم من
خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز

تو گل روی زمینی و مه برج فلک
همه حیران جمالت چه نشیب و چه فراز

ای شه حسن باحوال هلالی نظری
که منم بنده مسکین تو شه بنده نواز

ای که مهمان منی مطرب و ساغر مطلب
هم باین سوز دل و ناله جانسوز بساز

یار من وه که مرا یار نداند هرگز
قدر یاران وفادار نداند هرگز

خوش طبیبیست مسیحادم و جان بخش ولی
چاره عاشق بیمار نداند هرگز

دردمندی که چو من تلخی هجران نکشید
لذت شربت دیدار نداند هرگز

ما کجا قدر تو دانیم که یکموی ترا
هیچکس قیمت و مقدار نداند هرگز

از هلالی

از هلالی مطلب هوش که آن مست خراب
شیوه مردم هشیار نداند هرگز

با رخ زرد آمدم سوی در تو ای سرو ناز
یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز

دولت حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست
در نیاز من نگر چندین بحسن خود مناز

عمر بگذشت و شب هجران یار آخر نشد
یا شب کوتاه می بایست یا عمر دراز

تاب بیماری ندارم بیش ازین هان ای فلک
یا شمیم روح پرور یا نسیم جانگداز

مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
روی خود پنهان مکن از مردمان پاکباز

کار ما از جمله عالم همین عشقست و بس
عالمی دارم که آن عالم ندارد هیچکس

پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق
من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس

در جهان چیزی که دارم دارم از سودای عشق
یکدل و چندین تمنا یکسر و چندین هوس

دست امیدم ز دامان تمنا کوتهست
ده که جایی عاشقم اینجا ندارم دسترس

آرزو دارم که پشت جان دهم بهر خدای
یکنفس بنشین که باقی نیست غیر از یکنفس

اینچنین بر سینه گر از نعل سمندت می جهید
بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس

زاری مکن نالهٔ هلالی تو در کنج فراق
چون ناله بلبل مسکین ز زندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس
رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس

سالها عهد وفا بست ولی آخر کار
عهد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس

آنکه هم راحت دل بود و هم آسایش جان
قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس

آنکه چون روز شب عیشم ازو روشن بود
رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس

آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم
ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس

گفتمش ای دل بکمند سر زلفش نروی
عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس

مدتی داشت هلالی ز بتان عزت وصل
عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

قباست جامهٔ جانم ز رشک پیرهنش
که بی حجاب شب و روز میرسد بتنش

چه تاب پیرهن و طاقت قبا دارد
گلی که از سمن آزرده میشود بدنش

گلست آن تن و لایق چنان بود که شود
قبا ز برگ سمن پیرهن ز یاسمنش

کمر که هیچ قبا تنگ در برش گیرم
کنید پیرهن از رشتهای جان منش

هلالی ار چه قبا کرده جامه را ز نشاط
مگر ز باد صبا یافت بوی پیرهنش

روزی که بر لب آید جانم ز آرزویش
جان را بباد بسپارم تن را بخاک کویش

چون باز وصال آن گل دیدم گذشت رنگی
آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش

خورشید روی او را نسبت بماه کردم
از کار نامناسب شرمنده ام ز رویش

مسکین دل از ملامت آواره جهان شد
ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

از جست و جوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که هم نیابم شادم بجست و جویش

ای شاه حسن جور مکن بر گدای خویش
ما بندهٔ توایم بترس از خدای خویش

صد بار آشنا شده با من و هنوز
بیگانه وار میگذری ز آشنای خویش

حیفست مهر جفا که باغیار میکنی
بهر خدا اگر حیف مکن بر جفای خویش

طرز جفای تست فزون از وفای ما
پیش جفای تو خجلیم از وفای خویش

گر دل ز کوی دوست نیاید عجب مدار
جایی نرفته است که آید بجای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاک پای خویش

آه از آن شوخ که تا سر نشود خاک درش — بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش

ای که از عاشق خود دیر خبر می‌پرسی — زود باشد که بپرسی و نیابی اثرش

آه سرد از دل پر درد کشیدم سحر — غافلان نام نهادند نسیم سحرش

من که رشک آیدم از خال سیه بر لب او — نپسندم که نشیند مگسی بر شکرش

گر دلم زار شد از عشق غم او مخورید — بگذارید که میخواهم ازین زارترش

منظر چشم هلالی وطنش باد که هست — میل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص — عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی می‌شنیدم طعن پیر — خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

بر سر بازار رفتی کشتم از سودای عشق — مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی — گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

عاشقان را نه گل و باغ و بهار است غرض — همه سهل است همین صحبت یار است غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان — ورنه از گوشهٔ میخانه چه کار است غرض

جان من بهر چه این شهری و بدخوی حسب — گر نه آزار دل عاشق زار است غرض

آفت دیدهٔ مردم ز غبار است ولی — دیده را از سر کوی تو غبار است غرض

هوس دیدن گل نیست هلالی ما را — زین چمن جلوهٔ آن لاله عذار است غرض

گر من ز شوق خویش نویسم هزار خط — یک حرف از آن او نشود از هزار خط

خوش صفحه‌ایست روی تو یارب که تا ابد — هرگز بر آن ورق ننشاند غبار خط

ما را بدور حسن تو با نوخطان چکار — تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط گو مباش گرد رخت وه چه حاجت است — مجموعهٔ عذار ترا بر کنار خط

زین پیش حسن و خط بتان معتبر نبود — در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

قاصد بغیر چند بری خط یار را — یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع — خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی — شعلهٔ شوق ترا پس نگذاریم چو شمع

ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب / چون نسوزیم چرا اشک نباریم چو شمع
هست چون آتش رخ یار همه عالم روشن / سوز خود را ز بان بهر چه داریم چو شمع
ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری / تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع
سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر / ما جگر سوخته این شب تاریم چو شمع

مهوشان در نظر کج نظرانند دریغ / الحذر انجمن بی بصرانند دریغ
از گرفتاری احباب ندارند خبر / خوبرویان جهان بی بصرانند دریغ
گلعذاران که نمودند رخ از پرده ناز / چون صبا هم نفس پرده درانند دریغ
چشم ما پر در و لعل است ولی سیمبران / چشم بر لعل و زر بدگهرانند دریغ
ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر / لیک آن طایفه یار دگرانند دریغ
همچو عمر از صف عشاق روان میگذرند / عاشقان عمر چنین میگذرانند دریغ
تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان / همه داغ دل خونین جگرانند دریغ

خوبان اگرچه بر طرفی می‌کشند صف / تو در میان جان منی جمله بر طرف
حالا بیا به پرسش خیالت مشرفم / گر دولت وصال تو یابم زهی شرف
رو راز تو نوبهار جوانی بباد رفت / عمری چنین عزیز چرا شد چنین تلف
چشمت مرا نشانه پیکان غمزه ساخت / وه چون کنم که تیر بلا را شدم هدف
ره میزنند و عمر بدین آهنگ میکشند / با ما ببین که در چه مقامند چنگ و دف
کوته مباد دست هلالی ز دامنت / کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک / سینه ام چاکست از چاک گریبانم چه باک
میکشی بر غیر تیغ و میکشی ما را ز رشک / از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک
نیست جان را با تن پاک تو اصلا نسبتی / ای تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک
از غمت ما فارغی گویا نمیدانی که ما / دردمندانیم و آه ما نهایت دردناک
خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل / تا چنین نازک نهالی پرورد از آب و خاک
گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود / باز در کوی خرابات است مست و جامه چاک

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل / با مردم بیدل نتوان گفت غم دل

ای سرو کجایی که ز حد میگذرد ناز
بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل

پای دلم افگار شد از خار ره عشق
ای کاش باین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو رسوای جهانست هلالی
گاه از غم بسیار و گه از صبر کم دل

عاشق زارم و جان میکنم از زاری دل
آه ازین محنت جان کندن و بیماری دل

دل آزاد مرا گر گرفتار تو خواست
یارب آزاد نگردد ز گرفتاری دل

طاقت زاری دل نیست ترا بهر خدای
گوش کن گفته من گوش مکن زاری دل

چند خوابی دگر از شراب و کباب
حال خونخواری من بین و گرفتاری دل

بر دل زار هلالی نکند غیر جفا
آه تا چند توان کرد جفاکاری دل

ای در دلم ز آتش عشق تو صد علم
هر یک علم نشانه چندین هزار غم

گویند درد عشق بدرمان نمیرسد
من چون زیم که عاشقم و دردمند هم

ولی کدام روز عدم شد وجود ما
روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم

چون آب زندگیست ز سر تا قدم ترا
خواهم درون جان کنمت فرق تا قدم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

چون قامت آن سرو روان گرد بلام
سروی بنشانید روان بر سر خاکم

رفتی و دلم چاک شد از درد فراقت
باز آی و قدم رنجه نما بر دل چاکم

چون دیده بران دامن پاکیزه توان سود
ای دامن تو پاکتر از دیده پاکم

شادیم بخاک قدمت همچو هلالی
این افسر اقبال مباد از سر ما کم

مشکل که رود داغت هرگز ز دل چاکم
با لاله مگر روزی سر بر زند از خاکم

هر روز بجز زخم آیی و رقیب از پی
زین واسطه خوشحالم زین واقعه غمناکم

ای ترک شکار افکن شمشیر مکش بر من
یا آنکه پس از کشتن بر بند بفتراکم

این دیده که من دارم آغشته بخون اولی
زان رو که نمیدانند قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را از آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

رسوای شهر گشتم حال خود ار که پوشم
من مبتلای عشقم در عافیت چه کوشم

دانی بوقت مردن حیران چراست چشمم
یعنی بهیچ حالی چشم از رخت بپوشم

دوش از غم تو بودم در آرزوی مردن
این طرفه تر که امشب در آرزوی دوشم

از جام می چکیده یکقطره بر لب تو
بگذار کز هم آنجا آن قطره را ببوشم

من کیستم که گویم راز نهان بگوشت
این بس که از لب تو حرفی رسد بگوشم

عشق تو میفروشد هر ساعتم بشهری
من خود بهر دو عالم او را نمی فروشم

گفتی چرا هلالی در پیش ما خموشی
تاب سخن ندارم از بهر آن خموشم

گر بجا گم گذرد یوسف گل پیرهنم
بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم

بفراق تو گرفتارترم روز بروز
کس بدین روز گرفتار مبادا که منم

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش
طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم

چه کنم باد بهار و چه روم سوی چمن
چکنم دل نگشاید به بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی گله از دوست خطاست
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ای سگ آن سر کو ما و تو یاران همیم
خاک پایم بهر جا که روی در قدمم

یار

یار ما نیست جفاکار و ستم پیشه ولی
ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم

هیچکس نیست که او را بجهان نیست غمی
ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم

پیش و کم هر چه بما میرسد از غیب خود است
تو مپندار که ما در صدد پیش و کمیم

آمده ایم از عدم اما اگر اینست وجود
باز چون درنگری ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

ساخت گدای در کهت مرحمت الهیم
بلکه گدایی تو شد موجب پادشاهیم

بنده غلام آن درم وه چه کنم که می کند
ترک سفید روی من تنگ ز روسیاهیم

فارغم از شه و سپه لیک بکشور بتان
هست سپاهیی که من کشته آن سپاهیم

گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
موجب صد گنه شود دعوی بی گناهیم

سایه اگر بفرق من گوشه نعل توسنش
راست بماه نو رسد رفعت کج کلاهیم

مستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده ام
قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم

چند هلالی از وفا آید و رانی از جفا
وه چه کنم که من ترا خواهم و تو نخواهیم

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام / چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده‌ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن / که در هوای توام گر بر آسمان شده‌ام
بگفت و گوی تو افسانه گشته‌ام همه جا / بجست و جوی تو افسانهٔ جهان شده‌ام
چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش / به تنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام
ازان شدست هلالی تنم شکاف شکاف / که ناوک غم و اندوه را نشان شده‌ام

چو بندگان و سگان بر در سرای توام / نه بنده‌ام نه سگم بلکه خاک پای توام
ز آستان تو نسبت همین بس است مرا / که پادشاه جهانی و من گدای توام
خوشم ز زندگی خود که مردم از غم تو / خلاصم از همه غمها که مبتلای توام
سعادتیست وفایت وگر وفا نکنی / همین سعادت من بس که در وفای توام
مراست همچو هلالی نظر بماه رخت / گر آفتابی و چون ذره در هوای توام

نیست جدا آنکه گویم بندهٔ روی توام / دیگری گر بنده باشد من سگ کوی توام
چشم شوخت ناوک انداز است و ابرو کمان / کشتهٔ چشم تو و قربان ابروی توام
گرچه ای بدخوی من خوی تو عاشق کشتنست / ترک خوی خود مکن من عاشق خوی توام
بر امید آنکه یک دشنام روزی بشنوم / سالها شد جان من کز جان دعاگوی توام
رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی / تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

بیار بیوفا عمری وفا کردم ندانستم / بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم
دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نمیندازد / میان مردمش در دیده جا کردم ندانستم
دگر گفتم که دارد یار من آیین دلجویی / معاذ الله غلط گفتم خطا کردم ندانستم
بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر / بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم
هلالی پیش آن بت شرمسارم از گنهها / درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

هر شب بسر کوی تو از پای در افتم / وز شوق تو آهی زنم و بیخبر افتم
گر بار غم اینست که من میکشم از تو / بالله که اگر کوه شوم از کمر افتم
خواهم زنی تیر و بر یشم بنوازی / تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم
من بعد بر آنم که ببوی سر زلفت / برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم

سیلاب سرشک از مژه بگشای هلالی
مپسند که آغشته بخون جگر افتم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم / می خرامیدی و من در قدمت می بودم
بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت / پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم
چون مریضی که دلش مایل صحت باشد / عمرها طالب درد و المت می بودم
هرچه خواهی بکن ای شمع که من از دل و جان / آرزومند جفا و ستمت می بودم

تا تو یکدم ز کرم سوی هلالی گذری
سالها چشم براه کرمت می بودم

فردای قیامت که سر از خاک برآرم / بر یاد تو آه از دل غمناک برآرم
دل چاک شد و دم نزدم لیک پسندش / زان روز که آهی ز دل چاک برآرم
پر آب کنم دیده و هر دم بهوا ت / پاکیزه دری زین صدف پاک برآرم
خواهم که درون آیی و بر روی ریتان / در بندم و دیوار بر افلاک برآرم

منعم مکن از صید که دوست هلالی
بگذار که سر زان خم فتراک برآرم

عمر بگذشت و غم آفت جانی دارم / من اگر پیر شدم عشق جوانی دارم
کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی / تا بدانی که چسان داغ نهانی دارم
بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا / لیک من از طمع خویش گمانی دارم
ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست / من درین ملکم و غوغای جهانی دارم
بنده‌ام خواندی و داغی چو سگان بنهادی / زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

جان من شرح المهای هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم / از خود گله دارم گله از یار ندارم
شادم که غم یار ز خود بیخبرم کرد / باری خبر از طعنهٔ اغیار ندارم
گفتم چو بیایی غم خود با تو دهم شرح / اما چکنم قوت گفتار ندارم
لطف تو بود اندک و بیداد تو بسیار / من خود خبر از اندک و بسیار ندارم
گو خلق بدانید که من رندم و رسوا / از رندی و رسوایی خود عار ندارم
بی قیدم و از کار جهان فارغ و مطلق / کس با من و من هم بکسی کار ندارم
حال من دلخسته خرابست هلالی / از درد دلی دارم و دلدار ندارم

بخاک من گذری کن که در وفای تو مردم
که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم

نهادم از سر خود یک بیک هوا و هوس را
همین بود هوس من که در هوای تو میرم

دل از جفای تو خون شد روا مدار که عمری
دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم

بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم
تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم

روای رقیب ز کویش که ترک جان تو الی
تو جان خویش بمن ده که من بجای تو میرم

مرا بخواری ازین در مران که خیز هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

خواهم که بزیر قدمت زار بمیرم
هرچند کنی زنده دگر بار بمیرم

دانم که چرا خون مرا زود بریزی
خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم

خورشید حیاتم بلب بام رسیدست
آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

من طاقت نادیدن دیدار ندارم
مپسند که در حسرت دیدار بمیرم

گفتی که ز رشک تو هلاکند رقیبان
من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقتست اگر در قدم یار بمیرم

مگو افسانهٔ مجنون چو من در انجمن باشم
ازو باری چرا گوید کسی جایی که من باشم

کسی افسانه در دور آخر من نمیداند
ازان دایم من دیوانه با خود در سخن باشم

روای زاهد که من کاری ندارم غیر می خوردن
مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا زان سرو قد گر جانب بستان روم روزی
بیاد قد او در سایهٔ سرو چمن باشم

هلالی چون نمی پرسد مرا یاری و غمخواری
من مسکین غریبم گرچه دایم در وطن باشم

تا عمر بود در هوس روی تو باشم
چون خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

خوش آنکه تو چون دست بدشنام برآری
من دست برآورده دعاگوی تو باشم

از غمزهٔ تو ساحری آموزم و آنگه
موئی شوم و در خم گیسوی تو باشم

ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ
معذورم اگر شیفتهٔ روی تو باشم

روزی که فلک نام مرا خوانده هلالی
میخواست که من مایل ابروی تو باشم

چو بخت نیست که شایستهٔ وصال تو باشم
بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

بعشوه زلف گشودی بچهره خال نمودی / اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم
کمال فضل بتحصیل عاشقیست خوشم آندم / که در مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو باشم
چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری / چه سربلندی ازان به که پایمال تو باشم
خمیده باد قد من ز غصه همچو هلالی / اگر نه مایل ابروی چون هلال تو باشم

صد ناخوشی ز دست جفای تو می‌کشم / امّا بدین خوشم که برای تو می‌کشم
هر دم چو تیر می‌گذرد از کمان چرخ / آهی که دمبدم بهوای تو می‌کشم
ای فتنه چو چشم رضا سوی من ببین / کین فتنها برای رضای تو می‌کشم
روزی که می‌کنم هوس تخت سلطنت / خود را بر آستان گدای تو می‌کشم
گفتی خوش است این که هلالی بلاکش است / آری خوش است این که بلای تو می‌کشم

بهار می‌رسد امّا بهار را چکنم / چو نیست گلرخ من لاله زار را چکنم
باختیار توانم که راز نگشایم / فغان و نالهٔ بی اختیار را چکنم
بگریه سرخ کنم روی زرد خود هر روز / سیاه رویی شبهای تار را چکنم

توانم

توانم اگر بروز سیاه خود سازم / جفای بخت سیه روزگار را چکنم
قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس / چو صبر نیست دل بیقرار را چکنم
گرفتم آنکه شب از می دمی بیاسایم / علی الصّباح بلای خمار را چکنم
هلالی این همه غمها توان کشید ولی / غم غریبی و هجران یار را چکنم

دلم بآرزوی جان نمی‌رسد چکنم / بجان رسید و بجانان نمی‌رسد چکنم
من ضعیف بر آنم که پیرهن بدرم / چو قوتم بگریبان نمی‌رسد چکنم
مگو که چند حکایت کنی ز قصّهٔ هجر / چو این فسانه بپایان نمی‌رسد چکنم
وصال یار محال و من از فراق ملول / چو این نمی‌رود و آن نمی‌رسد چکنم
حدیث شوق هلالی که حسب حال منست / بگوش آن مه تابان نمی‌رسد چکنم

یار بیرحم و من از درد بجانم چکنم / من چنین یار چنان آه ندانم چکنم
میروم نعره زنان گریه کنان سینه کنان / مست و دیوانه و رسوای جهانم چکنم
عاشقم گر بسخن لب بگشایم چه عجب / عشق زد مهر خموشی بدهانم چکنم

بی تو امروز بصد محنت و غم زیسته ام
آه اگر روز دگر زنده بمانم چکنم

از تحمل بتوان چارهٔ عشق تو ولی
من بیچاره تحمل نتوانم چکنم

چند گویی که هلالی دگر از درد منال
من ازین درد بفریاد و فغانم چکنم

جان من هرچه مراهست نثار تو کنم
بود و نابود همه در سر و کار تو کنم

تا دگر دور نیفتد ز رخت مردم چشم
خواهمش بر کنم و خال عذار تو کنم

ای گل تازه که دیر آمده پیش نظرم
زود بگذر که تماشای بهار تو کنم

دلم خون کنی ای دیده و من خون گریم
هرچه با من تو کنی من بکنار تو کنم

ماه من سوی هلالی بگذر گز سر مهر
پر ز دیدهٔ گریان ز غبار تو کنم

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم
لیک از خوی تو می ترسم ندانم چون کنم

چند غم بیرون کنم از جان و باز آید درون
کاشکی یکبارگی جان را ز تن بیرون کنم

خوشتر از جانست درد جانگداز عاشقی
جان خود بگدازم و این درد را افزون کنم

حسن را گر انتها نیست عشق انتهیت فرد ار که حشر
جانب لیلی نه بینم طعنه بر مجنون کنم

کر

گر بدامان فلک ریزم هلالی سیل اشک
رنگ زرد ماه را همچون شفق پرخون کنم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چون مرا سودای او روز نخستین در سر است
پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم

ای خوش آن کز بیخودی سر نهم در پای تو
بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم

ای که میگویی دل گم گشته خود را مجوی
من که گم کردم دل او را از کجا پیدا کنم

من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را
یا چه سگ باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق و مستم هلالی مجلس رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی و صهبا کنم

نوبهارست بیا تا قدحی نوش کنیم
با شد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست
باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

حد ما نیست که ما پیش تو گوییم سخن
هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم

بارها غم بتو گفتیم و ز ما نشنیدی
بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم

ما که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست
با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقی و مست است هلالی برخیز
تا بیک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

شام عید آن به که منزل بر سر راهی کنیم
خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنیم

پیش بالای بلندت فارغیم از پای سرو
غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنیم

بی خیالش کی توان قطع بیابان فراق
ره خطرناکست اول فکر همراهی کنیم

خوی او بس نازک و ما بیقرار از درد دل
پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم

در ره جانان هلالی رسم جانبازی خوشست
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

آنکه از درد دل خود بفغانست منم
وانکه از زندگی خویش بجانست منم

آنکه هر روز دل از مهر بتان برگیرد
چون شود روز دگر باز همانست منم

آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز
این زمان معتکف دیر مغانست منم

عشق بازان همه نامی و نشانی دارند
آنکه در عشق تو بی نام و نشانست منم

عاقبت همچو هلالی شدم افسانه دهر
آنکه بر جا سخنش ورد زبانست منم

تا کی

تا کی بدرت آییم و دیدار نه بینیم
صد بار ترا جوییم و یکبار نه بینیم

گویا حرم کوی تو کعبه است که آنجا
هر چند رویم جز در و دیوار نه بینیم

دانی که مرا از نگه عیش گدا مست
جایی که ترا بینم و اغیار نه بینیم

از جور رقیبم اثری پیش نماندست
یارب ز رقیبان تو آثار نه بینیم

امروز درین شهر دلی نیست که او را
در دام بلای تو گرفتار نه بینیم

خورشید لطافت رخ یارست هلالی
آن روز مبادا که رخ یار نه بینیم

از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم
دل پی او رفت و من از پی دل میروم

میروم دنبال آن قصاب خونم گو بریز
من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میروم

گر زند تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک
چند گامی همچو مرغ نیم بسمل میروم

چون بکوی او روم ترسم رقیبان پی برند
زانکه من در گریه خود پای در گل میروم

ای که میگویی برو تحصیل درس عشق کن
میروم اما پی تحصیل حاصل میروم

وادی درد و بلای عشق هر یک منزلست
کرده ام عزم ره و منزل بمنزل میروم

در ره عشقش هلالی از من آگاهی مجوی
زانکه من این راه را بسیار غافل میروم

جلوه‌های قد دلجوی ترا بنده شوم — نازکیهای گل روی ترا بنده شوم
بنده را با سر هر موی تو مهری دگرست — بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم
من که و بندگیت کاش توانم باری — کز غلامان سگ کوی ترا بنده شوم
کمترین بندهٔ هندوی ترا بنده بسست — بندهٔ بندهٔ هندوی ترا بنده شوم

ماه عیدست هلال خم ابروی کجت
چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم — لیک میترسم ازان روز که دیوانه شوم
ای فلک شمع شب افروز مرا پیش من آر — تا بگردش سپر او گردم و پروانه شوم
من همان روز که افسون تو دیدم گفتم — که به بیداری شبهای غمم افسانه شوم
در سرم هست که چون خاک شود قالب من — بهوای لب میگون تو پیمانه شوم
از در خانقه و مدرسه کاری نگشود — بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم
نرگس مست ترا خواب صبوح این همه چیست — خیز تا کشتهٔ آن نرگس مستانه شوم
بی رخ دوست هلالی چکنم عالم را — گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

ساقیا جامی بده تا مست و لا یعقل شوم — باشد از غمهای دوران لحظه غافل شوم
او کشیده تیغ و خلقی در خروش قتل من — من بفکر آن که چون قربان آن قاتل شوم
گر صبا صد بار از کویش برد خاک مرا — بار دیگر آیم و خاک همان منزل شوم
میل ابروی تو دارم قبلهٔ من روی تست — کافرم گر سوی محراب دگر مایل شوم
بسملم کردی و دارم ذوق شمشیرش هنوز — کاش گردم بار دیگر کشته یا بسمل شوم
خواهم از روی صفا آیینه سازم خویش را — تا رخت را بینم و پیش کسان حایل شوم

ای که میگویی هلالی پیش ازین بیدل مشو
دل چه کار آید بگذار تا بیدل شوم

نقد جان را در بهای زلف جانان میدهیم — عاشقیم از بهر سودای چنین جان میدهیم
هر که پرسد از من آشفته وصف زلف او — از پریشانی خبرهای پریشان میدهیم
پیش آن لب زار میمیرم زهی حسرت که من — تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهیم
اینچنین کز چشم من هر گوشه میبارد سرشک — عاقبت از گریه مردم را بطوفان میدهیم
دور از و هجران اگر قصد هلاک من کند — عمر خود میبخشم و جان را بهجران میدهیم

هرکه روزی دل بخوبان داد آخر جان دهد — وای جان من که دایم دل بخوبان میدهم

در غم هجران هلالی منعم از افغان مکن
زانکه من تسکین درد خود بافغان میدهم

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم — چون رسیدم پیش تو نتوانم از انجا گذرم
دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش — سر چه کار آید اگر زین سر سودا گذرم
زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان — گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
همنشینا قدمی چند بمن همره شو — گذرش طاقت آن نیست که تنها گذرم

من که امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست که از اندیشه فردا گذرم

روزی که در فراق جمال تو بوده ام — گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام
هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام — هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام
جایی که داغ بر ورق لاله دیده ام — انجا بیاد عارض و خال تو بوده ام
چون کرده ام نظاره قد بلند سرو — در آرزوی تازه نهال تو بوده ام
القصه رنج ما که هلالی صفت بسی — مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

خرم

خرم آن روز که زین محنت و غم باز رهم — براد دل ازین درد و الم باز رهم
رفت مجنون و ازین داغ جگرسوز برست — میروم تا من دلسوخته هم باز رهم
نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود — مگر از قید تو در ملک عدم باز رهم
از تو بر من ستم و جور خلاف کرمست — کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان ز غم سوخت هلالی قدح باده بیار
تا ازین سوز درون یکدو سه دم باز رهم

تا جرعهٔ بیاد لبت نوش کرده ام — از چشمهٔ حیات فراموش کرده ام
هرگز ز گفت و گوی تو خالی نبوده ام — یا گفته ام حرف تو یا گوش کرده ام
کسب طریق هوش و خرد کرد عالمی — ما ترک عالم و خرد و هوش کرده ام

گو مدعی مپوش هلالی خطای ما
ما تکیه بر کریم خطاپوش کرده ایم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشم — بهر کجا که نهی پای در قدم باشم
کوشش این همه در احترام و عزت ما — که ما بخواری عشق تو محترم باشم

مرو که آخر ایام عمر نزدیکست
بیا که یکدو سه روز دگر بهم باشیم

غریب ملک وجودیم واندکی باندست
که ساکن ره سر منزل عدم باشیم

رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
سگ توایم چرا از رقیب کم باشیم

حریف بزم که عیش را وفایی نیست
رفیق ما غم یارست یار غم باشیم

نه حد ماست هلالی امید لطف از یار
غنیمتست اگر قابل ستم باشیم

ما خرقه و تسبیح و دستار نشناسیم
محراب مناجات و دعا را نشناسیم

خوبان چو شما قیمت ما را نشناسند
ما نیز همان به که شما را نشناسیم

چون غمزهٔ آن شوخ بلاییست همان به
کان غمزه زن شوخ بلا را نشناسیم

با خرقهٔ پشمینه گدای ره عشقیم
شاهنشه زربفت قبا را نشناسیم

آن به که چو رسوای جهان گشت هلالی
آن شهرهٔ انگشت نما را نشناسیم

ما از در تو جانب دیگر نرویم
آری سگ توایم ازین در نرویم

داریم در برابر تیغت سر نیاز
گر تیغ زنی زبرابر نرویم

آبی که از سفال سگانت بما رسد
هرگز بسوی چشمهٔ کوثر نرویم

تا جلوه کرد سرو صنوبر خرام ما
در جلوه گاه سرو و صنوبر نرویم

گفتی دگر مباش هلالی بکوی ما
گر می‌کشی ز کوی تو دیگر نرویم

خراب یک نظر از چشم نیم خواب توایم
بحال ما نظری کن که ما خراب توایم

سلام ما بتو از حد گذشت لب بگشای
چه سالهاست که در حسرت جواب توایم

چه حد آن که توانیم همعنان تو شد
همین سعادت ما بس که در رکاب توایم

عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
هلاک ناز تو و کشتهٔ عتاب توایم

ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم

من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بستهٔ طناب توایم

یارب از شکل تو یا ناز و خرامت گویم
هرچه گویم همه داری ز کدامت گویم

قد برافراختی و سرو بلندت گفتم
روی بنما که دگر ماه تمامت گویم

کی توانم که کنم پیش تو آغاز کلام
من که هرگز نتوانم که سلامت گویم

پاسبان ساز باین دیده پیدا اگر
تا همه شب غم خود با در و بام گویم

ساقیا جام بکف هوش هلالی بردی
یارب از جام لبت یا لب جامت گویم

یارب غم بی رحمی جانان بکه گویم
جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم

گویند طبیبان که بگو درد خود اما
دردی که گذشتست ز درمان بکه گویم

نه یار و نه غمخوار و نه کس محرم این کار
رنجوری و مهجوری حرمان بکه گویم

خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند
من چون کنم افسانه هجران بکه گویم

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

روز عیدست سر راهگذاری گیریم
ماه رویی بکف آریم و کناری گیریم

شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار
ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم

گرد خواهیم شدن و دامن آن شوخ گرفت
ما باین شیوه مگر دامن یاری گیریم

بیقراریم و هنوز انکه وصل آمده ایم
آه اگر چرخ نخواهد که قراری گیریم

ما بجان صید سواران کمان ابروییم
کشته گردیم گر فتراک سواری گیریم

عاشقانیم ز کار همه عالم فارغ
ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرت تکیه نازنین
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

من گرفتار و تو در بند رضای دگران
من ز درد تو هلاک و تو برای دگران

کنج چشم دگر از آنچه کنم بی رخ تو
من برای تو خراب و تو برای دگران

خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ
کاشکی بودی دل من خسته بجای دگران

پیش ازین بود هوای دگران بر سر من
وه که دارد سر من رشک بپای دگران

گفتی امروز بلای دگران خواهم شد
روزی من شود ای کاش بلای دگران

دل غمگین هلالی بجفای تو خوش است
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

ای پری چهره من چند نشینی بکسان
دامن چون تو گلی حیف که گیرند خسان

پیش هر سفله به شیرین سخنی لب مگشای
شکرستان تو حیفست بکام دگران

ماه من چند باغیار کنی هم نفسی
تیره شد آینه حسن تو زین همنفسان

تکیه بر عشق رقیبان هوسناک مکن
کر بغیر از هوسی نیست درین بوالهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره‌اش وصل چیست خدایا برسان

صبح امید همانست و رخ یار همان … تار آن طرهٔ شبرنگ و شب تار همان
همه عمر چو باشی دلم آزرده مکن … جان من پس بود آزار دل زار همان
طی شد افسانهٔ هر عاشق و معشوق که بود … قصهٔ ما و تو در کوچه و بازار همان
گویم ای شیخ بدیوار غم دل پس ازین … با تو گفتن چو همانست و بدیوار همان

دل و دین باخت هلالی به تمنای وصال
وان جفاجوی بلا بر سر آزار همان

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان … وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار … ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان
خوش گشت غنچه وار دل تنگم از فراق … دل تنگم آنچنان که شکفتن نمیتوان
دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم … کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

در خون نشست چشم هلالی که در غمت
گردی بدامن از مژه رفتن نمیتوان

جان

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن … خواهمش دیدن و حیران شدن و جان دادن
دو جهان در عوض یک سر موی تو کمست … دل و جان خود چه متاعیست که بتوان دادن
خال اگر نیست رخ خوب ترا زان سببست … که بموری نتوان ملک سلیمان دادن
جرعه بخش از آن لب که ثوابیست عظیم … تشنه را آب ز سرچشمهٔ حیوان دادن
بی تو بیجان بسرم گر اجل آرد زوری … میتوان جان خود از شوق بهجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی مردم
جان و ما را همه خواهیم بطوفان دادن

گر از غم تو بمیرم چه باک از آن مردن … تو آن کسی که برای تو میتوان مردن
به پیش روی تو دانی که چیست حالت ما … نفس نفس بتو دیدن زمان زمان مردن
بروز کار جوانی ز مرگ می‌ترسم … که مشکلست بصد آرزو جوان مردن
بر آستان تو جان میدهم چه بهتر ازین … سعادتیست بر آن خاک آستان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن … سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن

با حریفان باده گلگون بلب خواهد رسید
وه که از غم آتش اندر جان من خواهد زدن

غنچه لعلش تبسم کرد و خواهد کشتنم
رشک آن بوسی که بادش بر دهن خواهد زدن

سرو ناز من که سوی باغ شد دامن کشان
طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن

گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشد
آتشی در خان و مان خویشتن خواهد زدن

ای معلم خاطر غمدیده را شاد کن
بنده ات گردم روان آن سرو را آزاد کن

از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حسن
یا بده داد من درویش یا بیداد کن

خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
از فراموشان بهر نوعی که خواهی یاد کن

دل بصد جا کست آخر مرهم لطفی بنه
رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن

ناصحا من عاشقم پند پدر وا زم مجو
گر توانی ترک این رسوای مادرزاد کن

بر سر کویش هلالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

برخیز و بر سر وقت غریبان گذری کن
چشمی بگشا سوی اسیران نظری کن

ای گریه بیا در غم هجرش مددی ده
ای ناله برو در دل سختش اثری کن

چون آینه

چون آینه هر لحظه بهر کس منما روی
زنهار که از آه دل ما حذری کن

خون شد جگر خلق بدلها مزن آتش
اندیشه ز دود دل خونین جگری کن

من بیخبرم گر خبرت هست هلالی
از بیخبریهای من او را خبری کن

دارم دلی شکسته به شدی نظر مکن
آزرده ام جراحت من بیشتر مکن

تا چند عاشق دگرانم کنی خیال
من عاشق توام تو خیال دگر مکن

تا کی وفا کنیم و ز خوی تو جفا کشیم
قدر وفا بدان و جفا اینقدر مکن

ترسم که گرد من ز رهش خیزد ای صبا
آهسته باش و تیز بسویش گذر مکن

رشک آیدم که باد برد بوی سنبلت
دم را نگاه دار و شبم را سحر مکن

سر نه به پای یار هلالی و جان بده
در عاشقی ملاحظه از جان و سر مکن

از رشک سوختم برقیبان نظر مکن
در میکشی برای خدا پیش من مکن

در آرزوی یک سخنم جان بلب رسید
جانا ترا که گفت که با من سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت مجنون چه می کنی … جان کندنم ببین سخن کوهکن مکن

گفت از لبت هلالی و قدر شکر شکست
نامش بغیر طوطی شکرشکن مکن

نظاره کن در آینه خود را حبیب من … اما به شرط آنکه نگردی رقیب من

من از وطن جدا شدم و دل ز من جدا … آگاه نیست یار ز حال غریب من

زینسان که درد عشق تو ام ساخت ناتوان … مشکل زیم اگر تو نباشی طبیب من

تا کی خورم غمت پی تسکین درد خویش … گویم بخود که در ازل این شد نصیب من

آزرده شد هلالی و او خود نگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من … که جز هوای وصال تو نیست بر سر من

شدم بخاک برابر نصیب من اینست … درین طریق نباشد کسی برابر من

غم تو در دل من جا گرفت و منفعلم … که نیست لایق او کلبهٔ محقر من

حذر کنید رقیبان ز تیر مژگانم … که درد مندم و خون می چکد ز خنجر من

هلالی از می عشرت ترا نصیبی نیست … مگر ز خون جگر پر کنند ساغر من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من … ای وای بر من و دل امیدوار من

از روز و روزگار چگویم که در فراق … هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب … رحمی بکن و گرنه خرابست کار من

گر بر نیاید از تو مرادی که در دلست … من چون کنم که نیست بدست اختیار من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن
آیا کجا شد آن همه صبر و قرار من

در کوی بتان نیست کسی زارتر از من … در پیش عزیزان جهان خوارتر از من

گفتی که مرا یار وفادار بسی هست … هستند ولی نیست وفادارتر از من

گر طالب آنی که بیاری بنشینی … بنشین که کسی نیست ترا یارتر از من

چون غنچه اگر سینهٔ چاکم بشکافی … دانی که نبود است دل افگارتر از من

امروز اگر عشق گناهست هلالی
فردا نتوان یافت گنهکارتر از من

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من … چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو میداشتی این آتش پنهان که مراست
دل پر حسرت تو میسوخت برای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا
گر جفاهای تو بیش است وفای دل من

زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز
که دو زنجیر نهادند بپای دل من

مر طبیبی که خبر داشت ز بیماری دل
غیر درد تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلائیست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا به بلائی دل من

ای قدت نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد می باشد ولی
می برد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشمم دست شست
گوشه چشمی که رفت از دست کار چشم من

قطره خون بود کز دل داشت چشمم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من
بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من

ز صانعی که جهان آفریده میخواهم
که کس بغیر جهان آفرین تو باشی و من

حضور

حضور مجلس ما آن بود که از من و تو
جدا شوند حریفان قرین تو باشی و من

چه محنتست که من بی تو بوده ام زین پیش
چه دولتیست اگر بعد ازین تو باشی و من

بهار آمد و گشت این هوس هلالی را
که بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من

گهی لطف و گهی قهر است کار دلربای من
ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمد الله
گر تقریب جفای خوبرویان شد وفای من

دعای خویش را شایسته احسان نمی بینم
خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من

بدرد عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی
طبیبا ترک درمان کن که درد آمد دوای من

بلای من شد آن بالا خدا را پیش من بنشین
نمیخواهم که پیش دیگری آید بلای من

در اشک خود بخون آغشته ام سوی تو چون آیم
چو بر خاک درت جا نیست پاکان را چه جای من

هلالی بعد ازین خواهم قدم از فرق سر سازم
که در راهش سر من رشکها دارد به پای من

خاکم بره پیک حریم حرم او
شاید که بجایی برسم در قدم او

بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید
تا کم نشود راحت درد و الم او

یاری که با شیوهٔ او لطف و کرم بود
مارا پس ستم کشت کجا شد کرم او

گویند برو صبر کن و با غم او ساز
مسکین من بی‌صبر چه سازم به غم او

گفتم که هلالی ز غمت سوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

چند گیرد جام می کام از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصهٔ لیلی و مجنون های تا سر خوانده‌ام
هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر آن مه را بجان خواهم که بس لایق بود
عشق روز افزون ما و حسن روز افزون او

داغها دارد دلم چون لاله و شوق شکفتن
کان همه داغ درون پیداست از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون آن
در عبارت کی تو آمد طبع ناموزون او

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او
شب روم اما چه حاصل چون نبینم روی او

ما چو از هر سو بخاک کویش آوردیم روی
بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او

گرچه بس دورم ولی بر خاک منزل میکنم
می‌نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم
تا گرانی آزاری نبیند ساعد و بازوی او

ل

من که در پهلوی او خود را نمیخواهم ز رشک
دیگران را چون توانم دید در پهلوی او

دارد آن نامهربان پیوسته بر ابرو گره
از گره گویی بهم پیوسته شد ابروی او

تا هلالی را فراقت چنگ بزم دور ساخت
ناله دیگر برون می‌آید از هر موی او

نمی‌کشیم سر از آستان خانهٔ تو
کجا رویم پس سر ما و آستانهٔ تو

ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من
بکن بکن که مرا می‌کشد بهانهٔ تو

ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن
که غیر جور و ستم نیست در زمانهٔ تو

از آن سمند تو بر می‌جهد گه جولان
که رقص میکند از شوق تازیانهٔ تو

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکن
که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

مردم ازین الم که نمردم برای تو
ای خاک بر سرم که نشد خاک پای تو

گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا
روزی هزار بار بمیرم برای تو

غم نیست گر ز مهر تو دل پاره پاره شد
ای کاش ذره ذره شود در هوای تو

در آرزوی آنکه بمن آشنا شوی
آمیختم بهر که بود آشنای تو

از پادشاهی همه آفاق خوشترست
این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو
تا کی جفا کشم بامید وفای تو

چون مبتلای عشق ترا نیست چاره
بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو

میخواهم از خدا به عوض صد هزار جان
تا صد هزار بار بمیرم برای تو

من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد
میخواهد از خدا که شود خاک پای تو

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو
حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو

شمع جمعی و همه سوخته وصل تواند
گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو

یارب ای کافر بیرحم چه در دل داری
که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت
ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو

نیست آن غنچهٔ خندان که شگفتست بباغ
دل خونین جگرانست پریشان از تو

دولت وصل ز محنت هجران بشرطست
تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن

آن پری بزم می آراست هلالی برخیز
جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

بیا تا نقد جان را برفشانم در هوای تو
بنه پا بر سرم تا سر نهم بر خاک پای تو

معاذ الله مرا در دادن جان نیست بی‌صبری
نه یک جان بلکه صد جان گر بود سازم فدای تو

مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا گردی
که یارب هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو

مکن اظهار شکر از شیوهٔ مهر و وفای خود
که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو

هلالی را بشمشیر تغافل بی گنه کشتی
گناه خود نمیداند تو دانی و خدای تو

باز ای شوخ سوار کجا میروی مرو
آه این چه رفتنست چرا میروی مرو

هر روز در رفتن تو بلای دلست و دین
ای کافر بلا چه بلا میروی مرو

آهسته ران سمند که عمرم بباد رفت
عمری و همچو باد هوا میروی مرو

دل رفته و تو در پی او شد میروی
با آنکه از پی دل ما میروی مرو

گفتی برون روم که هلالی شود هلاک
او خود هلاک شد تو کجا میروی مرو

سینه مجروحست وازهر جانبی صد غم درو
با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو

از دهان غنچه از لعل تو آب حیرتست
لیک پندارند مردم قطرهٔ شبنم درو

سالها حیران او بودم کسی آگه نشد
زانکه حیرانند چون من جملهٔ عالم درو

عاشقانرا آن سر کو از همه عالم بهست
وان سگان کو به از خیل بنی آدم درو

تا هلالی را شمردی از سگان کمترین
هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

دو چشم تست جفاکار و دلستان هر دو
یکی دلم چکند با جفای آن هر دو

دو لعل یار که افسون فتنه میخوانند
دو ساحرند که دارند یک زبان هر دو

رخ نیاز من و پای پاسبان در تست
بلای روی زمینست و آسمان هر دو

هلالی از دگران وصف آن دو لعل مپرس
ز من بپرس که کام دلند و جان هر دو

بر سر راه تو بودم که رسیدی از راه
جلوه کردی و آن جلوه مرا برد ز راه

گر بسر حلقهٔ تسبیح ملک بازرسی
قدسیان نعره برآرند که سبحان الله

گر بسر منزل وصلت نرسم معذورم
ره درازست و مرا عمر بغایت کوتاه

گریه

گریه کردم واز گریه دلم تسکین شد
آه اگر گریه نمی بود چه می کردم آه

از سجود در او منع هلالی مکنید
که سر خویش نهادست سگی بر درگاه

ای هیچ پری از من دیوانه رمیده
صد بار مرا دیده و گویا که ندیده

دریاب که ماتم زدهٔ روز فراقت
هم چهره خراشیده و هم جامه دریده

ای وای بران عاشق محروم که هرگز
نی با تو سخن کرده و نی از تو شنیده

این اشک جگرگون عجبی نیست که امروز
خاری عجبم بر جگر ریش رسیده

بر روی تو این قطرهٔ خون چیست هلالی
گویا که دل از غصه بروی تو دویده

کس چون قدح تو شد در موسمی که لاله
صد گونه سرخ رویی دارد بیک پیاله

من نوح روزگارم از گریه غرق طوفان
کو همدمی که گویم درد هزار ساله

تا کی بناز و شوخی لب را گزی بدندان
گلبرگ نازکت را آزرده ساخت ژاله

قتل رقیب خود را با من حواله کردی
از دست من چه آید هم با خدا حواله

جز عشق نیست حرفی بر صفحهٔ دل من
عقد محبت آمد مضمون این قباله

جز عشق نیست حرفی بر صفحهٔ دل من
عقد محبت آمد مضمون این قباله

صحبت مدام ما را از خواب خمار دگر
ای دل خموش کانجا خوش نیست آه و ناله

غمدیده که خواند شرح غم هلالی
از خون دیده خود رنگین کند رساله

گر ز آب و گل من چرخ کند پیمانه
آیم و باز شوم در روش میخانه

باز مخمورم و پیمانه ام از می خالیست
کاشکی پر شود امروز مرا پیمانه

خواستم کین دل سودا زده عاقل گردد
وه که عاقل نشد و ساخت مرا دیوانه

آفتابی و رخت شمع جهان افروز است
همه ذرات جهان گرد سرت پروانه

می طپد مرغ دلم بر سر آن دانهٔ خال
چه کند خرمن عمر است و همین یک دانه

دوش در کلبهٔ ویران هلالی بودم
حال دیوانه خراب است در آن ویرانه

هر کس که نیست کشتهٔ عشقت هلاک به
هر سر که نیست خاک رهت زیر خاک به

گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک
بالله که خاک راه تو از جان پاک به

بر چاکهای سینهٔ منه مرهم ای طبیب
ما عاشقیم و سینهٔ ما چاک چاک به

باسوز

باسوز او بساز که عیشیست سازگار
وز درد او منال که دل دردناک به

غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد
جانا تو زنده باش که او خود هلاک به

بازم فسون عشق تو افسانه ساخته
عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته

دل خانهٔ خداست چه سازم که کافرم
آن خانه را گرفته و بتخانه ساخته

یارب چرا شدست رقیب آشنای تو
وز من ترا بهر چه بیگانه ساخته

خرسند شد هلالی مسکین بخال یار
از مزرع جهان بهمین دانه ساخته

چشم او می خورده و طرح عتاب انداخته
تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته

چیست دانی پرده های غنچهٔ رخسار گل
جلوهٔ روی تو او را در حجاب انداخته

چون نگردد عمر من کوته که آن عمر دراز
رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب آن زلفست بر روی تو یا خود باغبان
سنبل تر چیده و در آفتاب انداخته

با وجود اگر ما را تاب دیدار تو نیست
گاه گاه ای بر رخ آن نیم نقاب انداخته

ای تو در گلشن هلالی نیست خرم بلکه او
دور خود دیدست خود را در عذاب انداخته

بر بستر فراقم بیمار و زار مانده
کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده

رفتست وصل جانان مانده ست جان بخواری
ای کاشکی نمانده این جان زار مانده

من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی
هجران یار دیده دور از دیار مانده

در دل ز گلعذاری مانده ست خار خاری
آن دل نمانده اما آن خار خار مانده

با آنکه در فراقش خاکم بگرد رفته
او را هنوز بر دل از من غبار مانده

هر جا که من برای خود را بدو رسانم
او تیز بر گذشته من شرمسار مانده

مه چون کنم هلالی کان ماه بار چینان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

زین پیش بود لطف و کنون جور و کین همه
اول چه بود آن همه و آخر این همه

خوبان ز اهل درد شمارا چه آگهی
ایشان نیازمند و شما نازنین همه

غمهای دوست اندک و بسیار هر چه هست
بارا نصیب این دل اندوهگین همه

ای دیده از غبار رهش توتیا مجوی
کز گریهٔ تو پر شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی نظر کنی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور و کین همه
ما کشته میشویم چه حاجت بدین همه

رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان
دل خسته و شکسته و اندوهگین همه

تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز انفعال
دارند پیش روی تو سر بر زمین همه

رخسار بر فروز و بگشت چمن خرام
تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه

چون در رهت هلالی دلخسته خاک شد
گردند ساکنان فلک آفرین همه

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده
معلوم میشود که تو عاشق نبوده

هر طعنه که بر دل آزرده کرده
بر زخم ما جراحت دیگر فزوده

گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش
صبری که بود پیشتر از دل ربوده

ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را
ما آزموده ایم و تو هم آزموده

جوری که از تو دید هلالی بان خوش است
آن جور نیست بلکه محبت نموده

کشیده می و بالای منظر آمده
تر آفتابی و امروز خوش بر آمده

چو گل بروی عرق کرده میرسی از راه
بیا بیا که عجب تازه و تر آمدهٔ

بیا که خیزم و از شوق در برت گیرم
که نخل باغ حیاتی و در بر آمدهٔ

سر آمدند بخوبی همه بتان لیکن
تو نور چشمی و از جمله برسر آمدهٔ

زپرتو تو هلالی کنون رسد بکمال
که آفتابی و خورش ذره پرور آمدهٔ

من بندهٔ حقیر و تو سلطان کشوری
سلطان من چه باشد اگر بنده پروری

کشتی هلاک شوم که بسوی تو ننگرم
کشتم هلاک آه چه باشد که بنگری

در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور
نزدیک من رسی و نبینی و بگذری

یوسف بخوبی از همه خوبان نکوترست
اما عزیز من تو از و هم نکوتری

ای دل که پا بکوی ملامت نهادهٔ
باور مکن که سر بسلامت برون بری

چند بازیچهٔ طفلان جهانم سازی
وه که رسوا شوم از دست تو بازی

من بسودای تو پرداختم از هر دو جهان
تو چرا با من دلخسته نمی پردازی

من هم از پی تو رخش وفا میرانم
تو هم از پی من رخش جفا می تازی

دل مسکین تو جمعیت ما برهم زد
تا بکی شانه بهنگامهٔ ما اندازی

چند نالم چو نی از دست تو آیا چه شود
گر لب همچو شکر یکنفسم بنوازی

شعله در جان هلالی مزن ای ماه چو شمع
تا بکی عاشق دلسوخته را بگدازی

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی
نمونهٔ نرگس مستت نزار بی باکی

گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا
کجا شکفته گلی در چمن بدین پاکی

بیک خرام که کردی هزار دل بردی
تبارک الله ازین چابکی و چالاکی

جواب تلخ شنیدم ز لعل میگونت
که تلخی می ناب آورد فرحناکی

نشسته ام بر هت چون غبار و می ترسم
که ناگهان بکشی دامن از من خاکی

تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
جز آنکه بر سر آتش نهی بخاشاکی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی
عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم چو بهر دانه برباد شد
چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

صد هزاران مرده را در نفس جان میدهد
با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که بی غم شو دل غمناک گفت
با غمش جایی که من باشم چه جای بی غمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست
در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

تو از من غافل و من از تو دارم صد پریشانی
نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی

کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو
که بعد از کشتنم سودی ندارد پشیمانی

قدت بر جان مردم فتنه شد یارب چه خوش باشد
اگر بنشینی و این فتنه را از پای بنشانی

دلم گر سوختی بگذار باری استخوانم را
که میخواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دشمنست آن ماه و او را دوست میدارد
محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

آن کف پا بر زمین حیفست ای سرو سهی
چشم بر راهم که دیگر پای بر چشمم نهی

تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب
خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خرگهی

میروی در اوج خوبی فارغ از بیم زوال
با تو خورشید فلک را نیست تاب همرهی

بر امید آنکه خاکم خشت دیوارت شود
بر سر کویت ز شادی میکنم قالب تهی

گر هلالی را فلک سازد گدای درگهت
بر سر آن کوی یابد منصب شاهنشهی

تا به یکبار از همه عالم کنم بیگانگی
خویش را خواهم زدن بر عالم دیوانگی

خاطر مجموع در عالم چکار آید مرا
زانکه این معموره دارد رو در ویرانگی

گشتمی صد بار سردم گرد ماه عارضت
گر مرا بودی میسر دولت پروانگی

تا سگت را خانه در گرد حریم کوی تست
از خدا خواهند مردم با سگت همخانگی

چون هلالی را بخاطر نیست جز حرف جنون
نام او بیرون کنند از دفتر فرزانگی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
بیا پیکی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن بامیدی که داری
که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم آرای
که پیش آمد عجب روز سیاهی

رفیقا امشب از من بر حذر باش
که خواهم سوخت عالم را بآهی

رود سالی که آن مه را نبینم
که دور است اینچنین سالی و ماهی

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن می کشی از خاک راهی

چند رسوا شوم از عشق من شیدایی — عشق خوبست ولیکن نه بدین رسوایی

بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت — کز فلک را ملکی نیست بدین زیبایی

سرو و گل نازک و رعناست ولی سوا [illegible] — گل بدین نازکی و سرو بدین رعنایی

خواستم با تو بگویم غم تنهایی خویش — آمدی پیش من و رفت غم تنهایی

چون سگ تست هلالی دگرش منع مکن — که درین کوی چرا می روی و می آیی

ای صد هزار چون من خاک در سرایی — کز وی برون خرامد مثل تو دلربایی

خواهم که با تو باشم اما کجا نشینند — مثل تو پادشاهی با همچو من گدایی

ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی — اندیشه کن خدا را از آه مبتلایی

با آن لباس نازک والی که چیست قدت — سروی که باشد آزاد از برگ گل قبایی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت — مردم جفا کشیدن از دست بیوفایی

زمن بیگانه شد بیگانه با اغیار آشنا بایستی — چرا با دیگران یارست با من یار بایستی

دران کو رفتم و از دیدنش محروم برگشتم — بهشت آنچنان را دولت دیدار بایستی

چه نازست این که هرگز در نیاز ما نمی دیدم — ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار بایستی

بجرم آنکه در دور جمالت روی گل دیدم — بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی

بصد حسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ — طبیب دردمند از غم بیمار بایستی

من نگویم که وفا یار مرا بایستی — اندکی صبر دل زار مرا بایستی

لطف خوبان دگر نیست علاج دل من — این صفت یار دل آزار مرا بایستی

هرکجا شیوهٔ دلجویی و احسان دیدم — حسرتم گشت که دلدار مرا بایستی

در جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست ولی — یار بی مهر جفاکار مرا بایستی

وصف آن روی چو به پیش هلالی گفتم — گفت آن شمع شب تار مرا بایستی

ماه من روی تو خوبست چنین بایستی — لیک خویت قدری بهتر ازین بایستی

چین ابروی تو در صحبت احباب خطاست — پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی

تا مگر یافتمی دست بران خاتم لعل — همه آفاق مرا زیر نگین بایستی

زود برخاست ز سر گوشه بلای خط او — این بلا تا با بد گوشه نشین بایستی

شب عیدست هلالی ز رو زمره چه سود
امشب آن ماه رخ زمره چنین بایستی

کعشی بگو که بنده فرمان کیستی ... ما بنده توییم تو سلطان کیستی
جان میدهند بهر تو خلقی ز هر طرف ... آیا ازین میانه تو جانان کیستی
ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان شوق ... هم خود ببین که در دل و در جان کیستی
می نیست که بر سر ناز و کرشمهٔ ... تا بازده کین دل و جان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای ز بهار تازه‌تر تازه بهار کیستی ... وه چه نگار طرفه نگار کیستی
نیست رخ تو ماه را گر نه تو شاه را ... ماه کدام کشوری شاه دیار کیستی
لاله و سرو در چمن منفعلند پیش تو ... سرو قد که خوانمت لاله عذار کیستی
خسته رنج حسرتم کشته شوق و فتنتم ... من به میان محنتم تو به کنار کیستی

چیست هلالی این همه محنت و درد عاشقی
حال تو زار شد بگو عاشق زار کیستی

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ... دل بی تو بجان بود تو جانان که بودی
با خال سیه مردم چشم که شدی باز ... با روی چو شمع شبستان که بودی
این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی ... وین درد مرا سوخت که درمان که بودی
ای دولت بیدار به پهلوی که خفتی ... وی بخت گریزنده بفرمان که بودی

دور از تو سیه بود شب تار هلالی
ای ماه تو خورشید درخشان که بودیی

ز دوری تا بکی ما را چنین مهجور میداری ... دگر نزدیک می‌آیم تو خود را دور میداری
طبیب من تویی اما مرا بیمار میخواهی ... دوای من تویی اما مرا رنجور میداری
بنور خود شبی روشن نکردی مجلس ما را ... چراغ آشنایی را چرا بی نور میداری
الا ای ساقی خونین دلان از ما چه واقع شد ... که ما را بی شراب لعل خود مخمور میداری

به بزم وصل حاضر میکنی ارباب عشرت را
همین بیکس هلالی را ز خود مهجور میداری

شب فراق ز صبح خبر چه می‌پرسی ... چو روز من سیه است از سحر چه می‌پرسی
رسید جان بلب ای یار مهربان برخیز ... گذشت کار ز پرسش دگر چه می‌پرسی

بپرس گر غم هجران چه بر سر تو رسید / مرا که نیست سر از درد سر چه می پرسی

ز واقعات ره عشق چون باخبرم / درین طریق ز من پرس هر چه می پرسی

بکوی دوست هلالی ز کعبه راه مپرس / تو ساکن حرمی از سفر چه می پرسی

دیده‌ام از تو جفایی که ندیدست کسی / بلکه زین گونه جفا هم نشنیدست کسی

همه کس محنت عشق تو کشیدند ولی / آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی

لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس / که چو من زهر فراقی نچشیدست کسی

در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس / کان مقامیست که آنجا نرسیدست کسی

دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید / گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی

بس که جانها همه شد صرف تو جانان کسی / جان دگر نیست و گر هست تویی جان کسی

در حق بنده ستمهای تو از حد بگذشت / شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی

هوسم هست که دامان تو گیرم لیکن / بی کسان را نرسد دست بدامان کسی

گر جدا ماندم از آن ماه ملامت مکنید / چکنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی

از فغا

از فغانهای هلالی خبری نیست ترا / وه که هرگز نکنی گوش بفرمان کسی

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی / امکان صبر نیست دگر چون کند کسی

جان را اگر ز مهر تو بیرون کنم ز تن / از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی

یارب چه حالتست که روزی هزار بار / هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی

حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق / یعنی چرا ملامت مجنون کند کسی

چند از بلای عشق جگر خون کند کسی / عشقست و صد هزار بلا چون کند کسی

گر مشکلات قصهٔ خود را بیان کنم / مشکل که یاد قصهٔ مجنون کند کسی

هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق / گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی

با هر که هست درد دلم عرضه میکنم / باشد که چاره دل محزون کند کسی

ناصح مباش در پی تغییر حال ما / این نیست حالتی که دگرگون کند کسی

صید همای وصل هلالی شکار ماست / این کارها به بخت همایون کند کسی

آخر ای شوخ من از هجر تو غمگین تا کی — وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی

گریهٔ تلخ مرا کشت بگو بهر خدای — که ترا با دگران خندهٔ شیرین تا کی

بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند — بی جهت گوشهٔ ابروی ترا چین تا کی

رفت آن شیوه و دیر آمدنت آیین است — آمد و رفت بدین شیوه و آیین تا کی

تو پی ناز برآورده شب و روز بهم — مانده در دست سر اندوه به بالین تا کی

گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی — غم آن چند کشیم و الم این تا کی

خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت — آه تا چند بود خشم تو و کین تا کی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی — گر گهی با عاشقان هم یار بودی کاشکی

ذره را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب — قدر من هم پیش آن مقدار بودی کاشکی

کی توان گفتن که جورت کاش بودی اندکی — اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی

دوش بر بالینم آمد آن مه سحر و من — بخت خواب آلود من بیدار بودی

رفتی و درد هلالی همچنان ناگفته ماند — عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو

با تو از اول نبودی آشنایی کاشکی — یا نبودی آخر این داغ جدایی کاشکی

دور از این در شوکت شاهی چه کار آید مرا — دست دادی در سر کویت گدایی کاشکی

حالیا زین بخت بی سامان [illegible] — هم ز اول کردمی بخت آزمایی کاشکی

میروی گفتی رقیبا چند روزی از در من — وه چه نیکو میروی گر باز نایی کاشکی

روزگاری شد که در هجرت هلالی بی نواست — بگذرد این روزگار بی نوایی کاشکی

چه حاجت است که خشم و گه عتاب کنی — کرشمه بنمایی جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده — گر چه سینه ام بشکافی دلم کباب کنی

چه غم که توبهٔ می بشکنی از آن ترسم — که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران — چو میرویم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی این همه از دست خویش میسوزی — تو ذره و تمنای آفتاب کنی

ز روی ناز چرا منعم از نیاز کنی — نیازمند توام گر هزار ناز کنی

همیشه باز کنی چشم خویش سوی کسان — چه گویمت که مکن از ستیزه باز کنی

ز پیش دیدهٔ ما گر نهان شدی چه عجب | درشته خوبی و از مردم احتراز کنی
زمان وصل تو عمر منست وه چه شود | اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی

نیاز خویش هلالی بخلق عرضه مکن
خوش آنکه روی بدرگاه بی نیاز کنی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی | چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی
چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع | روی نماندم و با ما شبی سحر نکنی
ز باده بیخبرم ساختی و میترسم | که چون روی بحریفان مرا خبر نکنی
جفا که با من دلخسته میکنی سهل است | غرض وفاست که با مردم دگر نکنی

هلالی این همه حیران چشم یار مشو
چه حاجتست که هیچ از بلا حذر نکنی

سوی شکار ای بت رعنا چه میروی | شهری خراب تست بصحرا چه میروی
گر میروی ز شهر که صیدی فتد بدام | اینجا مرا گذاشته انجا چه میروی
بی سگ نمیروند سواران بعزم صید | چون ما سگ توییم تو بی ما چه میروی
صید تو اند گوشه‌نشینان شهر و کوی | بر عزم وحش بادیه پیما چه میروی

همراه

همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز | با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی
آیینه بگیر و تماشای خویش کن | سوی چمن بعزم تماشا چه میروی

چون یار وعده کرد هلالی بقتل تو
او می کشد تو بهر تقاضا چه میروی

می‌شنوم که میر من سوی شکار میروی | صید تو اند عالمی بهر چه کار میروی
چون گذری بچشم من بر سر ما قدم بنه | چند بپای همچو گل بر سر خار میروی
اهوی دشت یک بیک صید تو میشود همه | بهر شکار اگر چنین یکدو سه بار میروی

یار چو از قفای خود هیچ نگه نمی کند
چند هلالی از پیش همچو غبار میروی

عشاق را حیات بجانست و جان تویی | جانا اگر حیات دگر هست ان تویی
هر جا مهیست پیش رخت هست ناتمام | ماه تمام روی زمین این زمان تویی
یوسف اگر چه بود بخوبی عزیز مصر | حالا بملک حسن عزیز جهان تویی
گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید | غم نیست چون طبیب من ناتوان تویی
خیز ای رقیب جای سگش را بمن گذار | من کیستم اگر سگ این آستانه تویی

گر جان به باد داد هلالی ازان چه باک
جانی که هست در دل این ناتوان تویی

گر یار مرا شیوهٔ آزار نبودی — حال من بیچاره چنین زار نبودی
گر پیش گرفتی دل من صبر و قراری — رسوا شدهٔ کوچه و بازار نبودی
دلدار مرا غیر ستم کار دگر نیست — ای وای چه بودی که ستمکار نبودی

آن سرو که هم آغوش کسانست هلالی
خوش بودی اگر پهلوی گل خار نبودی

غم دارم و غمگسار می باید نیست — در دست من آن نگار می باید نیست

درد سر اغیار نمی باید هست
تشریف قدوم یار می باید نیست

گفتی که بکشتنت مرا رایی هست — شادم که ترا چنین تمنایی هست

گفتی که هم امروز ترا خواهم کشت
امروز مرا مکش که فردایی هست

امروز ز حد میگذرد سوز فراق — وین شعلهٔ آه آتش افروز فراق

روز عجبی پیش من آمد یارب
این روز قیامتست یا روز فراق

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال — بد حالی عاشقان بود در همه حال

گر وصل بود تمام سوزست و گداز
ور هجر بود تمام رنجست و ملال

نقش تو اگر نه در مقابل بودی — کارم ز غم فراق مشکل بودی

دل با تو و دیده از جمالت محروم
ای کاش که دیده نیز با دل بودی

ای عشق که زار و ناتوانم کردی — سرگشته و رسوای جهانم کردی

انداخته بر زبان بدخواه مرا
القصه بکام دشمنانم کردی

تا عمر بود از تو جدایی نکنم — با غیر تو هرگز آشنایی نکنم

خاک قدم سگان کویت باشم
نسبت بسگ تو بیوفایی نکنم

دیوان شیخ سعدی شیرازی

رحمة الله تعالی علیه

خداوندی چه بخشاینده داریم | که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد | بیا تا سر بدین درگه گزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی | جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی | وگرنه از گنه سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی | چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان | وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلق و ما | شب و روزی بغفلت می گذاریم
نکوئیم خدمت آوردیم و طاعت | که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز کز درگاه لطفت | بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت باصلاح آر | که مسکین و پریشان روزگاریم

زدر

ز درویشان کوی انگار ما را | گر از خاصان حضرت بر کناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست | جز این را کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را | هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی گنجید سعدی | بیا تا سر بشیدائی بر آریم

مبارکتر شب و خرم ترین روز | باستقبالم آمد بخت پیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست آن یا ملک یا آدمی زاد | پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمین اند | نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصال است | ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز
شبان آنم که از درد جدایی | نیاسودم ز فریاد جهانسوز
گر آن شبهای با وحشت نمی بود | نمیدانست سعدی قدر این روز

که بر گذشت که بوی عبیر می آید | که میرود که چنین دلپذیر می آید

نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب / مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
ز دست رفتم و بی دیدگان امید آمد / که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید
همی خبر آمد و عقلم بطبع می‌گوید / نظر بپوش که آن بی نظیر می‌آید
خیال کعبه چنان می‌دواندم بنشاط / که خارهای مغیلان حریر می‌آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
بجستن آمده بود آنکه مدعی پنداشت / که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید

آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت برآورند / کافر هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر ماند / این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستی / حیفست اگر بدیده نروبند راه را
من صبر پیش ازین نتوانم ز روی او / چند احتمال کوه توان بود کاه را
ای خفته گاه سینه بیدار شبروی / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مگو که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر و بهش تا بقهر و لطف / بد خواه را جزا دهد و نیکخواه را
واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ / فراش او طناب در بارگاه را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن جانب ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که بارم بعیادت بسر آید / دردمندان چنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نظر کن / تا ببینی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
آرزو می‌کندم شمع صفت پیش جمالت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبت / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن — خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان — چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند — بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی — سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم — تو هزار بهتر از من بکشی و بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت از تو کردم — همه جانب تو خواهند و توان کسی مگر آنکه خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت — که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن — همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که زنده گردم — کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دشمنان بپوشم — سخنان سوزناکم بدهد بدان گواهی
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت — نه عجب گر آب حیوان بدرآید از سیاهی

زنده کدامست بر هوشیار — آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق

عاشق دیوانه سرمست را — پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن تهی پیش دوست — به که بگشتن نهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی — در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ — کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص — غرقه عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت — لاجرمم عشق بشد آشکار
در دلم آرام تصور مکن — وز مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگوی — ور گنه از تست غرامت بیار
از سر پا عذر نباشد قبول — تا ننشینی ننشیند غبار
دل بچه کار آید و دینار چیست — مدعیم گر نکنم جان نثار
چون تو دگر دوست نیاید بدست — لیک چو سعدی تو بداری هزار

چه کسی که هیچکس را بتو برگذر نباشد — که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

کمان ارچه میتوانی که زخدمتم برانی
نزنند سایلی را که دری دگر نباشد

برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
مژه بخواب و چشمی که خمار بر نباشد

چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نه بیند
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

قمری که دوست داری همه روز دل گرو شد
که شبیت خون بریزد که در و قمر نباشد

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان
نهیست نه این نظر که ماراست

اندام تو در درون جامه
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم
تا روی نبیند به جز راست

هر آدمیی که مهر مهرت
در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد
آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بیحساب سعدی
گویند خلاف رای داناست

از غم تو ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

ما را همه شب نمی برد خواب
ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند
وز حله بکوفه میرود آب

ای سخت دلان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب

خارست بزیر پهلوانم
بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان برویت
چون روی مجاوران بمحراب

من تن بقضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم بکتاب

زهر از کف دست نازنینان
در حلق چنان رود که جلاب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه همیسوزم و در پروازم

گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش / تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر باتشم بریم صدره و بیرون آری / زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندی که بتیغم بزنی / از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم / سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتی و دیوانه‌ام و عاشق و مست / بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب / که همه شب در چشمست بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی / درد عشق است ندانم که چه درمان سازم

جز از عشق ندارد که ندارد یاری / دل نخواهد که صیدش بکند دلداری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد / تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

علم الله که من از دست غمت جان نبرم / تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت / سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی / که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو می‌ماند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

می‌نماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آن لحظه که خود را ننهی مقداری

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی کزین جهان بجهانی دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از جفای تو یکروز و یکزمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

او را خود التفات نبودی بصید من / من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم آمیخت زر شدم

مرحبا ای نسیم عنبربوی
خبری زان بخشم رقیب مگوی

دلبر سست عهد سخت کمان
صاحب دوست روی دشمن خوی

کودکی چون هلاک من خواهی
بی گناهم بکش بهانه مجوی

عشق دیدم که در مقابل صبر
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

پادشاهان و گنج و خیل و حشم
عارفان و سماع و هوی و هوی

هر که با دوستی سری دارد
گو دو دست از حیات خویش بشوی

سعدیا سوز عشق می گویند
سخنانت بطبع شیرین گوی

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بی کار گرفتار هوای دل خویش

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدایی جگرم می سوزد
مرهم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

بادر

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ سلطان و آنگاه فضای درویش

درد عشق تو بداروی کسان به نشود
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقان زانتوان گفت که بازآی از عشق
کافر از انتوان گفت که برگرد از کیش

تا بآرام دل خویش رسیدی سعدی
می خورد غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل مده و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود جای بهشت
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویم
من بگویم بلب چشمه حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو مجموع منست
روز کارم بسر زلف پریشان ماند

چکند کشته عشقت که نگوید غم دل
تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار از دل سختش که بسندان ماند

نادر افتد که کسی دل بوصالت ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک
من چنان زار بگریم که بباران ماند

هر که با صورت و بالای تو اش نسبتی هست — حیوانیست که بالاش بانسان ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی — کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند

رفتی و نمیشوی فراموش — می آیی و میروم من از هوش

سحرست کمان ابروانت — پیوسته کشیده تا بن گوش

پایت بگذار تا ببوسم — چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدلست — نیش سخنت مقابل نوش

بی کار بود که در بهاران — گویند بعندلیب مخروش

دوش آن غم دل که می نهفتم — باد سحرش ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود — امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت — الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست — از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو می کنی محالست — کین دیگ فرو نشیند از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد — یاران چمن کند فراموش

ای خواجه

ای خواجه برو بهر چه داری — یاری بخر و بهیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت — از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه عمر پند مردم — می گوید و خود نمیکند گوش

سوزش بلبلان سحر باشد — خفته از عشق بیخبر باشد

تیر باران عشق خوبان را — دل شوریدگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند — هر که زنده است بر خطر باشد

همه عالم جمال طلعت دوست — تا کسی را که این نظر باشد

کس نداند که دل بدو ندهد — مگر آنکس که بی بصر باشد

گو ترش روی باش و تلخ سخن — زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند — مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را — مرغ عاشق بریده پر باشد

گر کنم در سر وفات سری — سهل باشد زیان مختصری

ای که قصد هلاک من داری / صبر کن تا به بینمت نظری

متحیر نه در جمال توام / عقل دارم به قدر خود قدری

حیرتم در صفات بیچون است / کین کمال آفرید در بشری

راست خواهی نظر حرام بود / بر چنین روی و باز بر دگری

دوست دارم که خاک پای توام / تا مگر بر سرم کنی گذری

آه سعدی که اثر کند در کوه / نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر / چون بدیدم ز سنگ سختتری

سرو قدی میان انجمنی / به که هفتاد سرو در چمنی

جهل باشد فراق صحبت دوست / به تماشای لاله و سمنی

ای که هرگز بدین جمال / جز در آیینه مثل خویشتنی

تو که مانند خویشتن بینی / لاجرم ننگری به مثل منی

ور دهانت سخن نمی‌گوید / که نگنجد در آن دهن سخنی

وانکه پند برهمن انداخت / گوید این برکلست برهمنی

باد اگر بر من او فتنه برد / که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی / چون نماندست چاره و فنی

زینهار از دهان خندانش / و آتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کین صنم پرورد / شهد بودست شیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتار / سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید / همه خادم شوند غلمانش

جای آن اندر ره مسلمانان / نیست الا چه زنخدانش

چند خواهی چو من برین لب چاه / متعطش به آب حیوانش

شاید این روی اگر سبیل کنند / بر تماشاکنان بستانش

ساربانا جمال کعبه کجاست / که بمردیم در بیابانش

بس که بر خاک می‌طپد چون گوی / از خم زلف همچو چوگانش

ناگزیرست یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش

وین که در بحر قلزم است غریق / چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ... دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو بخود هیچ نمی‌پردازم ... نازنینا تو دل از ما بکه پرداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم ... که یکی روز نپرسیده و ننواخته
چند گفتم که دل از دست تو بیرون آرم ... باز دیدم که قوی پنجه درانداخته
تا شکاری زکمند سر زلفت بجهد ... زابروان و مژها تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند ... که نه با تیر و کمان از پی او تاخته
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت ... شرمسارند که سر بر همه افراخته
با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک ... عیبت اینست که بی مهرتر از فاخته
هر که می‌بینم از بار غمت میگوید ... سعدیا بر تو چه رحمست که بگداخته

همه جانست درین بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دغل باخته

امروز مبارکست فالم ... کافتاد نظر بران جمالم

فالحمد

فالحمد خدای آسمان را ... کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید ... یا عشق همی دهد خیالم
کین بخت نبود هیچ روزم ... وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دلخواست ... ودید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی ... رو باز بخیر کرد حالم
بازآی که از اشتیاق رویت ... بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندانکه ... دل باز نمی دهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم ... در حلق نمیرود زلالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای هر که عالم

ای روی تو راحت دل من ... چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو کو بی ... کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا ... ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست ... بی تو همه هیچ حاصل من

گویی که نشسته شب و روز / هر جا که روی مقابل من

بعد از تو هزار نوبت افسوس / بر دور حیات باطل من

هر جا که حکایتی و جمعی / هنگامهٔ تست و محفل من

گر تیغ زند بدست سیمین / تا خون رود از مفاصل من

کس را بقصاص من مگیرید / کز من بحلست قاتل من

خوشا و خرما وقت حبیبان / ببوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش آنساعت نشیند دوست با دوست / که ساکن گردد آشوب رقیبان

دو تن در جامهٔ چون پسته در پوست / برآورده دو سر از یک گریبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست / مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان

بهل تا در حق من هر چه خواهند / بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان را خاصیتی هست / که غارت میکند لب لبیبان

که میداند دوای درد سعدی / که رنجورند ازین علت طبیبان

چکند

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را / چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

تیر گر شست نگارین ولاویز آید / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را

گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن / که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن / اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که دور قمرست این / بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت / از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت / گویی همه روحست که در پیرهنست آن

خالیست برین صفحهٔ سیمین بناگوش / یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن

فی الجمله قیامت توی امروز در آفاق / در چشم تو پیداست که باب فتنست آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم / ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد / دشوار برآید که محقر ثمنست آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی / عیبش نتوان کرد که بی خویشتنست آن

مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد / در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نی چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بود

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار / مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

موی چنین دریغ نباشد گره زدن / بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی / نه آدمیست صورتی از سنگ و رو بود

من از تو باز نتوانم گرفت چشم / گم کرده دل در آینه در جست و جو بود

برمی نیاید از دل تنگم نفس روان / چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن / کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست / جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان / حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول تست / ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده می نوازی و گر بنده میکشی / زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند کافر و گر در دهان شیر / شادی بروزگار کسی کآشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تست / هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای تست

شهانه من بقید تو درمانده‌ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی برند / قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو / آرام جان سوختگان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی / عمری که میرود بامید وفای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما / زانجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست — جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری — موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت — خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن — که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند — خویشتن بی دل و دل بی سر و سامان دیدن

بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود — دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

جان بزیر قدمت خاک توان کردن ولی — گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب — تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست — در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

سعدیا انده بیهوده مبر ولیکن چیست — چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد — وز حبیبم سر بریدن نیست

دست

دست در خون عاشقان داری — حاجت تیغ بر کشیدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادم — کش سر بنده پروریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد — که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی — دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند — سیب سیمین برای چیدن نیست

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری — که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت — حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر — که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود و گر دشنام — بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری

تو گر بصید روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری

با نتظار عیادت که دوست می‌آید — خوشست با دل رنجور عشق بیماری

کرم تو زمردی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس — که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند — جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما را همیشه دل می‌برد — علی الخصوص که پیرایه بر و بستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی — نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط — ز بس که عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر نمی‌رود از خانقه یکی هشیار — که پیش شحنه نگوید که صوفیان مستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند
مثال مردم دریاست عیش و رونشان — که ترک یار بگفتند و خویشتن رستند

بلبرد

بسرو گفت یکی میوه‌ای نمی‌آری — جواب داد که آزادگان تهی‌دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری — آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال اگر از ما حکایتی — پرسد جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید — تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل — یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو — تا خود بپای خویش بیایی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم — ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست — یا مهر خویشتن ز دل ما برون بری
تا خود درون پرده حکایت کجا رسد — چون از برون پرده چنین پرده می‌دری

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

زمن مپرس که در دست او دلت چونست | ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

وگر حدیث کنم تن درست را چه خبر | که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند | فتاده در پی بیچاره که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را | مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی | که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست | بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز یار برگردد | مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

با حال منت خبر نباشد | در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم | دیگر چه کنیم اگر نباشد

آیین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد

آن شور که در سرست ما را | روزی برود که سر نباشد

بیچاره

بیچاره کجا رود گرفتار | از کوی تو ره بدر نباشد

در پارس چنین نمک ندیدم | در مصر چنین شکر نباشد

چون روی تو دلفریب و دلبند | در روی زمین دگر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم | شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را | بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی | مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من | چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون | عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک روی زمین دشمن گر روی بمن آرند | از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل | با این همه خود مشکل وز روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم | عشاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد | تو گرم‌تری زآتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن / بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز / دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سروقامتی بکند / چو خود بباید عذرش بباید آوردن

فراق روی تو هر روز کشتنی بود / نظر بروی تو امروز روح پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد / ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر / که مذهب حیوانست اینچنین مردن

تفاوتی نکند قدر پادشایی را / گر التفات کند کمترین گدایی را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنایی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملول / ز خیل خانه برانند بی نوایی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان می خرم بلایی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری بصحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر ازین بر بدن نخواهد بود / بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نبینی در پارس پارسایی را

وگر بدست نیاید چو من وفاداری / که ترک می ندهم عهد بیوفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که محتمل که اجابت بود دعایی را

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم / تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند / که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار بخفتم یک شب / که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده می کرد مرا دمبدم امید وصال / ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل / گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح / همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید / عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

سرو بالایی به صحرا می‌رود — رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود

تا کدامین باغ از او خرم‌ترست — گو به رامش کردن آنجا می‌رود

می‌رود بر خاک و در اجزای خاک — مرده می‌گوید مسیحا می‌رود

اینچنین بیخود ز قصر سنگدل — گر بدانستی چه بر ما می‌رود

اهل دل را گو نگه دارید چشم — کان پری پیکر به یغما می‌رود

هر کرا در شهر دید از مرد و زن — دل ربود اکنون به صحرا می‌رود

آفتاب و سرو غیرت می‌کشند — کافتابی سرو بالا می‌رود

سعدیا در عشق او مردانه باش — دل ربود از دست و در پا می‌رود

باغ را چندان بساط افکنده‌اند — کادمی بر فرش دیبا می‌رود

عقل را با عشق زور پنجه نیست
دل ربود از دست و در پا می‌رود

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست — بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست

در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشند — شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت — خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند — وان هم برای آنکه کنم جان‌فشان دوست

روزی به پای مرکب تازی در افکنمش — گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

هیهات کام من که برآید در این طلب — این بس که نام من برود بر زبان دوست

چون جان سپرد نیست به هر صورتی که هست — در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خویشتن همی برم این شوق تا به خاک — از خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید — مرا دلیست که با شوق برنمی‌آید

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم — بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه هر که جهانت بدل خریدارند — منت بجان بخرم تا کسی بیفزاید

بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد — خلاف آنچه خداوندگار فرماید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس — که مرده را به نسیمت روان بیاساید

مپرس کشته شمشیر عشق را حالی — چنان که هر که ببیند برو ببخشاید

تو آنگه از در رحمت بروی درویشان — مبند گر تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
هر کرا صورت نه بندد سرّ عشق / صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان / زان نمی‌بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را / پادشا خوانند اگر نانیش نیست
هر کرا با ماه‌رویی سر خوش است / دولتی دارد که پایانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق / گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست / گرچه بیش از صبر درمانیش نیست

خانه زندانست و تنهایی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

شب فراق که داند که تا سحر چندست / مگر کسی که بزندان عشق دربندست

گرفتم

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم / کدام سرو به بالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهرگسل / که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست / بخاک پای تو وان هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگسستن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست / بلای هجر تو بنیاد صبر برکندست
بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست / بجای خاک که در زیر پایت افکندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل من نه که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی / چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود / وگر نه بر سر کویت به آرزومندی
دری بروی من ای ماه مهربان بگشای / که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
مرا گر همه آفاق خوبرویانند / بهیچ روی نمی‌باشد از تو خرسندی

هزار بار بگفتم که دیده بگشایم / بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق / بهیچ چیز نپندارمت که مانندی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندد / بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد / مگر امید ببخشایش خداوندی

جور بر من می‌پسندد دلبری / زور با من میکند زورآوری

بار خصمی میکشم کز جور او / می‌نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره است در زندان عشق / چون مسلمانی بدست کافری

بارها گویم بگویم پیش خلق / تا مگر بر من ببخشد خاطری

باز گویم پادشاهی را چه غم / گر ببخشایش در بمیرد چاکری

ای که صبر از من طمع داری و هوش / بار سنگین می‌نهی بر لاغری

کانچه در پای عزیزان افکنند / ما سری داریم اگر داری سری

چشم عادت کرده با دیدار دوست / حیف باشد بعد از او بر دیگری

کین سخن سعدی تواند گفت بس / هر گدایی را نباشد جوهری

بنا پستی

بنا پستی از اول عهد بستن / چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز و وصل پروردن یکی را / خطا کردی بتیغ هجر کشتن

دگر بار از پری رویان جهان بیش / نمی‌باید وفا و مهر بستن

اگر گنجی بدست آرم دگربار / من و زین نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهایی محالست / که نتوان در بروی دوست بستن

گهی گویم بگریم در غمت زار / دگر گویم بخندی بر گرستن

گرم دشمن شوی ور دوست گویی / نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی کز کمندش / بجان دادن توانی باز رستن

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمتست چنین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / بایستم تو خداوندوار بنشینی

میان ما و شما عشق در ازل رفتست / هزار سال برآید همان نخستینی

چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم / بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

جماعی بالفتح نسا ایله صحبت ایده کی

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست   نیاید و تو به از من هزار بگزینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو   هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو   چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

لجام بر سر شیران کند صلابت عشق   چنان کند که شتر را مهار در بینی

ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت   زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان   ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد   تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

خواهم دری از خلق برآورد و روم   تا هیچکسم واقف اسرار نباشد

می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی   کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای یار که دیوانهٔ سرمست   هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری   الا بسر خویشتنت کار نباشد

سهلست بخون من اگر دست برآری   جان دادن در پای تو دشوار نباشد

ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار   مه را لب و دندان شکربار نباشد

/

آن سرو که گویند به بالای تو ماند   هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق   صوفی نپسندند که خمار نباشد

سر پای که در خانه فرو رفت بگنجی   دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست   کان یار نباشد که وفادار نباشد

ای بخلق از جهانیان ممتاز   چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست آنکه دارد این همه لطف   کر تحمل کند کشش این همه ناز

ای بعشق درخت بالایت   مرغ جان رمیده در پرواز

آن نه صاحب نظر بود که کند   از چنین روی در بروی فراز

گر بسوزم چو شمع معذورم   کس نگوید در آتشم مگداز

من نگفتم سخن در آتش عشق   تا نگفت آب دیدهٔ غماز

آب و آتش خلاف یکدگرند   نشنیدیم عشق و صبر انباز

هر که دیدار دوست می طلبد   دوستی را حقیقتست و مجاز

آرزومند کعبه را شرطست   که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشی
گر بمیری بر آستان نیاز

نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند — گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست — اگر فرو گسلانند در که آویزند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب — که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار — گر از فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد — رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاک تن جانم به تیغ فرقت نیست — حلال باشد خونی که دوستان ریزند

بساط سعدی عجز است و آستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

بی تو حرام است بخلوت نشست — حیف بود در چنین روی بست
دامن دولت چو بدست او فتاد — گر بهلی باز نیاید بدست
هر که بیفتاد به تیر تو نخاست — وانکه درآمد بکمندت نجست

ما بتو یکباره مقید شدیم — مرغ بدام آید و ماهی بشست
بار مذلت بتوانم کشید — عهد محبت نتوانم شکست
صبر درین راه بکاری گریخت — عقل درین روز بکنجی نشست
وین رمقی نیز که هست از وجود — پیش وجودت نتوان گفت هست
هر که اگر راه بمعنی برد — سجدهٔ صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی — جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی — مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظر تاول ز شخص می ببری دل — که باز می‌نتواند گرفت نظرت ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت — ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد — تو ساعتی ننشینی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت — ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان — که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم
تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

نشاید گفتن آنکس را دلی هست
که ننهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او میتوان گفت
نه خصمی کز کمندش میتوان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز
که هشیاران نیاویزند با مست

سر انگشتان رنگینش نه بینی
که دست صبر بر پیچید و بشکست

خیالش در نظر چون آیدم خواب
نشاید در بروی دوستان بست

اگر دودی رود بی آتشی نیست
وگر خونی بیاید کشته هست

نشاید خرمن بیچارگان سوخت
نمی باید دل درماندگان خست

بآخر دوستی نتوان بریدن
باول خود نمی بایست پیوست

دل از دست تو بیرون برد سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

کفتمش سیر ببینم مکر از دل برود
وانچنان پای کرفتست که مشکل برود

دلی از سنک بباید بسر راه وداع
تا تحمل کند آن روز که محمل برود

چشم حسرت بسر اکشت فرو میکرم
که اکر راه دهم قافله بر کل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج این بار چنان کشتی طاقت بشکست
که عجب دارم اکر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت
قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب کر برود قاعده صبر و شکیب
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کر همه عمر نداد است کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
پرده بردار که هوش از دل عاقل برود

کس ندانم که درین شهر کرفتار تو نیست
مکر آنکس که بشهر آید و غافل برود

سعدی از عشق نبازد چه کند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مکر آزرده هجر
مرد آسوده بخسبد چو بمنزل برود

بکذار تا بکریم چون ابر در بهاران
کز سنک کریه خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد — داند که تلخ باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران

چندین که بر شمردی از حال دردمندی — اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل — بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت — باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

بنده وار آمدم بزنهارت — که ندارم سلاح پیکارت

متفق میشوم که دل بدهم — معتقد می شوم دگربارت

مشتری را بهای روی تو نیست — من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست — که بپوشم ز چشم اغیارت

گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف — می کشم نفس و می کشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی — که مخلص شود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم — آوخ از چشم مست خونخوارت

دیده

دیده شاید که بی تو برنکنند — تا نبیند فراق دیدارت

چشم سعدی بخواب بیند خواب — که ببندی بچشم سحارت

تو بدین چشم مست خواب آلود — چه غم از چشمهای بیدارت

این خط شریف از آن بنانست — وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنایی — از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه بر گرفتم — گفتم که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافه مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست — وین خود چه کفایت بیانست

معلوم شد این حدیث شیرین — کز منطق آن شکرفشانست

این خط بزمین نشاید انداخت — کز خدمت ماه آسمانست

روزی برود روان سعدی — کین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن آنکه چون روانش — از تن برود سخن روانست

این بوی بهار بوستانست
یا بوی وصال دوستانست

دل می‌برد این خط نگارین
گویی خط روی دلستانست

ای مرغ بدام دل گرفتار
باز آی که وقت آشیانست

شبها من و شمع می‌گدازیم
اینست که سوز من نهانست

گوشم همه روز از اتفاقت
بر راه و نظر بر آستانست

در بانگ مؤذنی نیاید
گویم که درای کاروانست

با آن همه دشمنی که کردی
باز آی که دوستی همانست

با قوت بازوان عشقت
سرپنجهٔ صبر ناتوانست

بیزاری دوستان دمسان
تفریق میان جسم و جانست

نالیدن دردناک سعدی
بر دعوی دوستی بیانست

آتش بنی قلم در افتاد
وین هر چه که میرود دخانست

هر که نامهربان بود یارش
واجبست احتمال آزارش

هر چه زان تلختر نخواهد گفت
گو بگوی از لب شکربارش

طاقت رفتنم نمی‌ماند
چون نظر می‌کنم برفتارش

کشتهٔ تیر عشق زنده کند
گر به پیری بگذرد دگر بارش

از سخن گفتنش چنان مستم
که ندانم جواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند
پرده برداشتم ز اسرارش

آه اگر من بخدمتش برسم
خود چه خدمت کنم بمقدارش

بیم دیوانگیست مردم را
ز آمدن رفتن پری وارش

کاش بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی گدای بازارش

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی
که سرو راست پشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ رویی
که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد
که با من میکنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا مرا مجروح مگذار | که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین بر تو ریزم | که بخل و دوستی با هم نباشد

نخواهم بی تو یکدم زندگانی | که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری | که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگوییم
که هرگز مدعی محرم نباشد

آخر نگهی بسوی ما کن | درد دل خسته را دوا کن

بسیار خلاف عهد کردی | آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز | یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعده خلاف بگذار | وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای در بند | بنشین و قبای بسته وا کن

آنرا که هلاک می پسندی | روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست | بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیرست | تن در ده و چشم در قضا کن

شمشیر

شمشیر که می زند سپر باش | دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادم پیش حلق | دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الشفاء توبه نه بستست در هنوز | تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا بهر چه کنیم شرک خالصست | توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست مراجعت | یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

چند آید این خیال و رود در سرای دل | تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد | خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

سعدی گدا نخواهد منعم شدن بزر | ما را وجوه نیست بیا تا دعا کنیم

یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
در خور دست تست و در خور ما هر چه ما کنیم

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی | بلبل خموش به چو تو گفتار میکنی

کس دل باختیار بمهرت نمی دهد — دامی نهادهٔ و گرفتار میکنی
تو خود چه فتنهٔ که بچشمان ترک مست — قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت همیکنم — خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل می بری رواست — خود کرده جرم و خلق گرفتار میکنی
هرگز فرامشت نشود ذکر خلاف — با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب — هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ — یاری نباشد این که تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی بسر انگ وجود من — صلحست ازین طرف که تو پیکار میکنی
تا من سماع می شنوم پند نشنوم — ای مدعی نصیحت بیکار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

فریاد من از فراق یارست — افغان من از غم نگارست
بی روی چو ماه آن نگارین — رخسارهٔ من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو — از دیده روانه در کنارست

کس

کس را غم من اگهی نیست — آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم — زان جان و دلم چنین فکارست

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرارست

اگر سروی ببالای تو باشد — نه چون قد دلارای تو باشد
اگر خورشید در مجلس نشیند — پندارم که همتای تو باشد
وگر دوران ز سر گیرند هیهات — که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی — که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا ور بود غارت در اسلام — همه شیراز یغمای تو باشد
یک امروزست ما را نقد ایام — مرا کی صبر فردای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست — همی سازیم تا رای تو باشد
دو عالم را به یکبار از دل تنگ — بدر کردیم تا جای تو باشد

سر سعدی نخواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم گذر کن ای دوست — انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی — سهلست ز خویشتن مرانم

تو خود سر وصل ما نداری — من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی — تشریف دهد باشیانم

گر خانه محقرست و تاریک — بر دیدهٔ روشنت نشانم

آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم

من مهرهٔ مهر تو نریزم — الا که بریزد استخوانم

من ترک وصال تو نگویم — الا بفراق جسم و جانم

شب نیست که در فراق رویت — زاری بفلک نمی‌رسانم

مجنونم اگر بهای لیلی — ملک عرب و عجم ستانم

شیرین زمان تویی بتحقیق — من بندهٔ خسرو زمانم

شاهی که ورا رسد که گویم — مولای اکابر جهانم

ایوان رفیعش آسمان را — گوید تو زمین من آسمانم

دانی که بستم روا ندارد — نگذارد که بشنود فغانم

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا کسی که دارد با دلبری وصالی

دانی کدام نعمت در وصف می نیاید — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید — چون رزق نیکبختان بی زحمت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه — با هم گرفته انسی و ز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد — کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی — وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

سالی وصال با او یکروز بود گویی — روز فراق اینک باشد بقدر سالی

ایام را بماهی یکشب هلال باشد — وان ماه مهربان را ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی — سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

خوشست درد که باشد امید درمانش — دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست — که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

وصال جان و جهان یافتن چه آمش باد / که التفات بود بر جهان و بر حالش

ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت / کمینه آنکه بمیریم در بیابانش

اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم / که آبگینه من نیست مرد سندانش

ولیک با همه جرم احتمال یار عزیز / کنند چون نکنند احتمال فرمانش

گر آید از تو برویم هزار تیر جفا / جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد / هنوز لاف دروغست عشق جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای / سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق / نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

گرم راحت رسانی ور گزایی / محبت بر محبت می فزایی

بشمشیر از تو بیگانه نگردم / که هست از دیر گه باز آشنایی

همه مرغان خلاص از بند جویند / من از قیدت نمیخواهم رهایی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست / بر آنم صبر هست الا جدایی

منم جانا و جانی بر کف دست / که در پایت فشانم چون در آیی

منم جانا و جانی بر لب از شوق / بده گر بوسه داری بهایی

کسانی عیب ما بینند و گویند / که روحانی ندانند از هوایی

جمیع پارسایان گو بدانید / که سعدی توبه کرد از پارسایی

چنان از خمر و چنگ و نای و ناقوس / نمی ترسد که از زهد ریایی

آن نه عشقست که از دل بزبان می آید / وانکه عاشق که زمعشوق بجان می آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین / آنکه از دست ملامت بفغان می آید

کشتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد / نشنیدیم که دیگر بکران می آید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد / دیگر از وی خبر و نام نشان می آید

چشم رغبت که بدیدار همی کردی باز / دیده بر هم منه ار تیر و سنان می آید

عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع / پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست / کین خدنگ از نظر خلق نهان می آید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا / که ملالم ز همه خلق جهان می آید

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنی / لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست / آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید / مرا دلی که صبوری ازو نمی‌آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر / که آب دیده برویش فرو نمی‌آید

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب / که مهربانی ازان طبع و خو نمی‌آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت / بر او فتاده مسکین چو گوی می‌آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش / نه عاشقست که گوید نکو نمی‌آید

ور از حدیث تو کوته کنم زبان امید / که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی‌آید

گمان برند که در عود سوز سینهٔ من / بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید

چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست / چه مجلس است کزو های و هو نمی‌آید

بشیر خورد مگر پیر عشق را سعدی / که پیر گشت و تغیر درو نمی‌آید

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم روزگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند / بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر / مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی عدل کن خواهی ستم / ما قلم در کشیده‌ایم اختیار خویش را

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند / گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عاقبت خواهی نظر در منظر خوبان مکن / ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش / قبلهٔ دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار / من بدین دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش حورزاده دیدم که پنهان از رقیب / در میان یاوران میگفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی / ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده دارم تا جگر پر خون شود / به که با دشمن نمایم حال زار خویش را

گر هزارت غم بود کس را مگویی زینهار / ای برادر تا نه بینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن / تا بخدمت عرضه داریم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق / تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بی نوایی دیده‌ایم / هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم — برفت در همه عالم به بیدلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم — نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

من از تو روی نخواهم به دیگری آورد — که زشت باشد هر روز قبله دگرم

بلای عشق تو در من اثر چنان کردست — که پند عالم و عابد نمیکند اثرم

قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند — میان این همه تشویش در تو می نگرم

بجان دوست که چون دوست در برم باشد — هزار دشمن اگر بر سر زند غم نخورم

نشان پیکر خوبت نمی توانم داد — که در تأمل او خیره می شود بصرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود — که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم

بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی — و گر هزار ملامت رسد بجان و تنم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی — خیال روی تو بر می کند ز یکدگرم

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست — که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر — گرش بخواب ببینم که در کنار منست

و گر معاینه بینم که قصد جان دارد — بجان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت

حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز — ولیک در خور امکان و اقتدار منست

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل — هنوز بنده آنم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی گنجد — برو که هر که نه یار منست بار منست

به لاله زار و گلستان نمیرود دل من — که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت — دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند — و گر ملول شوی دلبری دگر گیرند

و گر بخشم برانی طریق رفتن نیست — کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی — چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد — اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را — که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد — و گر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

بچند سال نشاید گرفت ملکی را — که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی — مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یکنفس ای قاید زمام جمال
که دیده سیر نمی‌گردد از نظر بجمال

فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من
که دشمنان که بفرصت بیافتند مجال

به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حرام می‌گویند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مردست در کمند غزال

تو بر کنار فراتی ندانی این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر نصیحت کنان ما اینست مراد
که ترک دوست بگویم تصوریست محال

حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری
بآب دیده خونین نوشته صورت حال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

بناله کار میسر نمیشود سعدی
ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

خلاف شرط مودت چه مصلحت دیدی
که بر شکستی و از دوستان پرسیدی

گرفتمت

گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم
که بی گنه بکشی از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و موی مشکین را
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی

محل و قیمت خویش از زمان بدانستم
که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت
که گرد عشق مگرد ای حکیم گردیدی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

به تیغ میزد و میرفت و باز می‌گردید
که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آید
راست خواهی به تن مرده روان باز آید

پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آید

بخت پیروز که با ما بخصومت می‌بود
بامدادان ز درم صلح کنان باز آید

دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آید

مژدگانی بده ای دوست که سختی بگذشت
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آید

باور از بخت ندارم که بصلح از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آید

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در من … هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را … که به سودای تو از هر که جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید … کین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد … الحق آراسته خلقی و جمالی دارد

غم دل پیش که گویم که بجز باد صبا … کس ندانم که دران کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه … تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست … زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول … گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج … حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی … هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست … پنجه با زورآزما انداختن فرهنگ نیست

ور که خواهم بستن این دل کز وصالت برکنم … چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست

شاهد

شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست … صبح را آیینه باید که بروی زنگ نیست

بازمانی دیگر انداز ای که پندم میدهی … کین زمانم گوش در چنگست و دل در چنگ نیست

سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای … صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش … دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست

ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت … هم دلت بر روی ببخشاید که آخر سنگ نیست

سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد … از چه می‌پرسی کنون بعد از سیاهی رنگ نیست

دیر آمدی ای نگار سرمست … زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر … چندانکه زدیم باز ننشست

از پای تو سر نمی‌توان تافت … وز روی تو در نمی‌توان بست

ای سرو بلند بوستانی … در پیش درخت قامتت پست

چشمت بکرشمه خون من ریخت … وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوب رویان … تا جان داری نمی‌توان جست

گر صبر دل تو هست و گر نیست
هم صبر که چاره دگر نیست

ای خواجه بگوی دلستانان
زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق
اندیشه عقل معتبر نیست

گویند که جانبی دگر رو
وز جانب او عبر رست

گرد همه بوستان بگشتم
بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آرم
جانست و بهار یکنظر نیست

وانی که خبر ز عشق دارد
آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید وصل یافتست
اندیشه جان و بیم سر نیست

پروانه ز شمع بر خطر بود
اکنون که بسوختی خطر نیست

بنده ام گر بلطف میخوانی
حاکمی گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند
که تو صورت بکس نمی مانی

ندهیمت بسر که در عالم
گر تو ما را بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را
بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم

باز گفتم چه حاجتست بقول
که تو خود در دلی و میدانی

نفس را عقل تربیت می کرد
گر طبیعت عنان نگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را
پنجه با ما مکن که نتوانی

کی خبر دارد از حقیقت عشق
پای بند هوای نفسانی

خود پرستان نظر بشخص کنند
پاک بینان بصنع ربانی

شب قدری بود که دست دهد
عارفانرا سماع روحانی

رقص وقتی مسلّمت باشد
کآستین بر دو عالم افشانی

قصّه عشق را نهایت نیست
صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصّه می خوانی

بس که در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم

پارسایان ملامتم مکنید
که من از عشق توبه نتوانم

هر که بینی بجسم و جان زنده است
من بامّید وصل جانانم

بچه کار آید این بقیّه عمر
که بمعشوق برنیفشانم

گر تو از من عنان بگردانی / من بشمشیر بر نگردانم

گر نخوانی مقیم درگاهم / ور برانی مطیع فرمانم

من نه آنم که پست باز آیم / ور ز تیغی بلب رسد جانم

گر اجابت کنی وگر نکنی / چاره من دعاست میخوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست افتد آب حیوانم

گفت تا کی جفا بری سعدی / چکنم پای بند احسانم

کار مردان تحملست و سکون / من کیم خاک پای مردانم

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود / هرچه ما را لقب نهند آنیم

گر برانند وگر ببخشایند / ره بجایی دگر نمیدانیم

چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت دوست / زر فشانند و ما سر افشانیم

مر خداوند عقل و دانش را / عیب ما گو مکن که نادانیم

هر گلی

هر گلی نو که در جهان آمد / ما بعشقش هزار دستانیم

تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تماشاکنان بستانیم

تو بسیمای شخص می‌نگری / ما در آثار صنع حیرانیم

هرچه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم

سعدیا بی وجود صحبت یار / هر دو عالم بهیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

امیدوار چنانم که کار بسته برآید / وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

بر غم دشمنم ای دوست سایه بر سر او بر / که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

کلم ز دست بدر برد روزگار مخالف / امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

وگر حیات بماند نماند این غم و حسرت / وگر بمیرد بلبل درخت گل ببر آید

ز بس که در نظر آید خیال روی تو ما را / چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و بار بکشتی / ندانم آیت رحمت بطالع که برآید

ضرورتست که روزی بکوه رفته ردست
چنان بگرید سعدی که آب کمر آید

مکرر

شورش بلبلان سحر باشد — خفته از صبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبان را — دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند — هر که زنده است در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت دوست — تا کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بوی ندهد — مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کی در پای — نرود ظرفه جانور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن — زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند — مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

از هرچه میرود سخن دوست خوشترست — پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده — من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر — چون هست اگر چراغ نباشد منورست
جان می برم که در قدم اندازمش ز شوق — درمانده ام هنوز که نزلی محقرست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان — باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
ای جان دلم چو عود بر آتش بسوخت — وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
سعدی خیال بیهده امید وصل یار — هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
افسوس ازین خیال محالت که در سرست

جان من جان من فدای تو باد — هیچت از دوستان نیامد یاد
میروی و التفات می‌نکنی — سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری — که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید — برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست — که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی — گویم از دست خوبرویان داد

تو بچشمان مست و پیشانی / دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی آید / جور مزدور می برد استاد
آنکه هرگز بر آستانه عشق / پای ننهاده بود سر ننهاد
مرغ وحشی که می رمید از قید / با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد
روی در خاک رفت و سبزه عجب / که رود هم درین هوس بر باد
روی گفتم که در جهان بنهم / گردن از قید بندگی آزاد
که نه بیرون پارس منزل نیست / مصر و شامست و بصره و بغداد

دست از دامنم نمی دارد
خاک شیراز و آب رکناباد

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی / حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را / هر بامداد می کند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست / با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه بی تو غایت امکان و صبر بود / کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی

ز ابنای

ز ابنای روزگار بخوبی تمیزی / چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمی کنم که خداوند امر و نهی / شاید که بنده را بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه عفو تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق / این ریش اندرون بکند هم سرایتی

درمانده ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد / وان چه تیرست که در جوشن جان میگذرد
آن نه شخصیست جهانیست پر از حسن و جمال / عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگران روی چو ماه / گر بداند که چه بر خلق نهان می گذرد
آخر ای نادره دور زمان از سر لطف / بر ما آی زمانی که زمان می گذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده
دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست / بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم	ور نمی‌سازد بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود می‌پرورد	ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند	بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست	روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی بی‌خویشتن جولان عشقی میکند	تا بچوگان که درخواهد فتادن گوی دوست
هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود	هر کس از سویی بدر رفتند و عارف سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

آنکه نقشی دیگرش جایی مصور میشود	نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد	بی‌گمان آن مملکت بر وی مقرر میشود
دیگر از تلخی نمی‌آید شراب خور عشق	ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
عیشها دارم درین آتش که بینی دمبدم	کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست	ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود
غیرتم گوید نگویم با حریفان راز دوست	باز می‌بینم که در آفاق دفتر میشود

آب

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط	لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون نمی‌سوزد جهان از وی معطر میشود

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت	دیده نیابد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم	پرده برانداختی کار به اتمام رفت
ماه نتابد بروز چیست که در خانه تافت	سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت
مشغله برفروخت پرتو خورشید عشق	خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت
عارف مجموع را در پس زانوی صبر	طاقت بودن نبود ننگ شد و نام رفت
گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی	حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت	آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب یار خویش	راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

خاطر سعدی بعشق میل نکردی ولیک
می چو فرو شد بکام عقل بناکام رفت

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار	ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند گناه خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهده
ور صد درخت گل بنشانی بجای خار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار قدیم را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمع و سعدی و گوشه
بیگانه باشد از همه کس آشنای یار

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش
وین دوست منتظر که دگربار بگذرد

گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش
دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد

گفتم

گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان
دیوانه‌ام کند چو پری وار بگذرد

بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو من
گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست
الا دمی که در نظر یار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که دیار بگذرد

ای که بر دوستان همی گذری
تا بهر غمزه دلی ببری

آرزومندی تمام خواهی کشت
تا برحمت بکشتهٔ گذری

ما خود از کوی عشق بازآئیم
پی تماشاکنان رهگذری

هیچ اندر نظر نمی‌آید
تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم
حذر از عاشقی و بیخبری

حلقه گرد خویشتن بکشیم
تا نیاید درون حلقه پری

این پری پیکران حلقه بگوش
شاهدی میکنند و پرده دری

صبر بلبل شنیده هرگز
چون بخندد شکوفهٔ سحری

پرده داری بر آستانهٔ عشق / میکند عقل و گریه پرده دری

چه خوری دانی ای بسر غم عشق / تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگانست یکنفس با دوست / گر بدنیا و آخرت بخری

قلمست این بدست سعدی در / یا هزار آستین در دری

این نبات از کدام شهر آرند / تو قلم نیستی که نیشکری

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست / کاندران کوی خرد بار بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتادست

بدلارام بگوای نفس باد سحر / کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

روی شیرین چه توان گفت و بر و خال سیاه / انگبینست که در وی مگسی افتادست

همه کس عیب هوس باختن ما بکنند / مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکندهٔ گو آن داند / که همه عمر بچوکان کسی افتادست

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست

هر کس

هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند / ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست

برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم / وانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست

کام دل صاحب نظرانست خم گیسو / وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست

من با تو حریفی بچنین جای درین وقت / گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگویید که زنهار / در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت / تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست

دردا که بپختیم درین سوز نهانی / وازا خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان / چون در نظر دوست نشینی همه کامست

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

پاسی که بر نیاید وقتی بسنگ عشقی ضادق
گویم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق
در روز تیر باران باید که سر نخارد

بی حاصلست یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

زهرم چو نوش دارو از دست یار شیرین
بر دل خوشست ولی او نوشم نمی‌گوارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
این گنه را آن عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گویی بران حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

برین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
قضای عشق درآمد بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده
که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

جنایتی که بکردم اگر درست نباشد
فراق روی تو چندین بسست حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
که در وی از سخنانش درون نگرد سرایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان
هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

ما در خلوت بروی خلق ببستیم
وز همه باز آمدیم و با تو نشستیم

هر چه نه پیوند یار بود بریدیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار ازین معامله دورند — شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

شاکر نعمت بهر مقام که بودیم — داعی دولت بهر طریق که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم — در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای — تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل — با همه عیاری از کمند نجستیم

دوستی آن نیست سعدیا که بماند
عهد وفا هم بران قرار که بستیم

خوشتر از دوران عشق ایام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع — عشق را آغاز هست انجام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست — می برد معشوق ما را نام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود — پخته داند کین سخن با خام نیست

کام هر جوینده را آخر بجست — عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع — زانکه هر کس محرم پیغام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی — آن کجا داند که درد آشام نیست

باد صبح

باد صبح و خاک شیراز آتشیست — هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره می برد — ورنه بانگ مرغ بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستیدن کم از اصنام نیست

ای یار جفا کرده پیوند بریده — این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در وصل تو معروفم و از روی تو محروم — گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند — افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گلندام — از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبش کوشش بی فایده کردیم — چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی — الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده

رفتن بچه ماند بخرامیدن طاوس — دیدن بنگه کردن آهوی رمیده

گر پای بدر می ننهم از خط شیراز — ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد — رفتیم و دعا کرده و دشنام شنیده

روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی — گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

هر که نازک بود دل یارش / گو دل نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ می گوید / گر تحمل نمی کند خارش

نیک خواها در آتشم بگذار / وین نصیحت مکن که بگذارش

کاشکی با دل هزار جان بودی / تا فدی کردمی بدیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست / گر برنجد بدست مشمارش

کس بآرام جان ما نرسید / که نه اول بجان رسید کارش

خانه یار سنگدل اینست / هر که سر می زند بدیوارش

سعدیا گر بجان خطاب کند / ترک جان گوی و دل بدست آرش

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت / که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بکرشمه عنایت نگهی بسوی ما کن / که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم / بکدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی / تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد

نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم / که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران / اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

شرطست جفا کشیدن از یار / خمرست و خمار و گلبن و خار

من معتقدم که هرچه گویی / شیرین بود از لب شکربار

پیش دگری نمیتوان رفت / از تو بتو آمدم زنهار

عیبت نکنم اگر نخندی / وقتی که بگرید ابر آذار

تو میروی و خبر نداری / واندر عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو نوبتی بمیرم / هیچم نبود گزند و تیمار

جز حسرت آنکه زنده گردم / تا پیشت بمیرمت دگر بار

گفتم که بگوشه چو مسکین / بنشینم و روی دل بدیوار

دانم که میسرم نگردد … تو سنگدل از داوری بگذار

سعدی نرود بسختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم … دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود … آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید … روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم … ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

تا همه شهر بیایند و ببینند که ما … پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد … سفر نیازمندان قدم خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را … نظری معاف دارند و دگر روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده باشی … نه جماد مرده کازو خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری … بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکسی

بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت … نه کسی نعوذ بالله که درو صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی … مگر اندران ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد … چو دفش بهیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم … که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

نه رفیق مهربانست حریف سست پیمان … که بروز تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن … تو که خویشتن ببینی نظرت بما نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن … چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

تو کمان مبر که سعدی بجفا ملول گردد
اگرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست … یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار … باز می بینم که در عالم بدیدار آمدست

عود می سوزند یا گل میدمد در بوستان … دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار … گر بجانی میدهند اینک خریدار آمدست

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد … هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند — خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی — من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را — مرده بینی که با دنیا دگر بار آمدست

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان — با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست

نی که می نالد همی در مجلس آزادگان — زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو — تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار — تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

چه دلها بردی ای ساقی بساق شهوت انگیزت — دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی — سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی — فغان از لطف قهرانگیز و زهر شکرآمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن — بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی — اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری — چو بیند دست در آغوش آن زلف سحرخیزت

دمادم

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش — که با مستان مفلس در نگیرد زهد و پرهیزت

یاد می داری که با ما جنگ در سر داشتی — رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان — این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتن مر ترا عادت نبود — جز درین نوبت که دشمن دوست پنداشتی

همچنانت ناخن رنگین گواهی می دهد — بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بی مهرت کنم — گرچه دانستم که پاک از خاطرم نگذاشتی

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر — گر خیالت شحنه بر ناظرم نگماشتی

بر دم از شاخ زبانم میوه تری رسد — بوستانها رسته زان تخمم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد — تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرا هست — قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست

کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم — که باز در همه عمرش سر تماشاییست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند — گرت بخویشتن از ذکر دوست پرواییست

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که بر باد داد یغماییست

ببوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیماییست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که بر خم زلفت کمند داناییست

ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی
نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد
وگرچه سرو بصورت بلند بالاییست

ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
بدست خویشتنم ده که زهر حلواییست

نه خاص در سر من عشق در جهان آمد
که هر سری که تو بینی رهین سوداییست

ترا ملامت سعدی خبر کجا باشد
که بر کناری و او در میان دریاییست

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم

گر بطوفان می سپارد یا بساحل می برد
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم

هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق
باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

سعدیا

سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند
ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر برو غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

با همه مهر و با منش کین است
چکنم حظ بخت من این است

شاید ای نفس اگر دگر یکی
پنجه با ساعدی که سیمین است

ننهد پای تا نه بیند جای
هر کرا چشم مصلحت بین است

مثل زیرکان و چنبر عشق
طفل نادان و مار رنگین است

دردمند فراق سر ننهد
مگر آن شب که گور بالین است

گریه گو بر هلاک من مکنید
که نه این نوبت نخستین است

لا ز دست احتمال چندین جور
که محبت هزار چندین است

مرد اگر شیر در کمند آرد
چون کمندش گرفت مسکین است

گر هزارم جواب تلخ دهی
اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن به نیستی در ده
چاره با سخت بازوان اینست

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت — که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

دو دوست یک نفس از غم کجا برآسودند — که آسمان بسر وقتشان دواسبه نتاخت

بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود — بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت

چو دل بقهر بباید شکست و مهر برید — خنک ترا که باول نبست و کار نساخت

جماعتی که بپرداختند از ما دل — دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت

بگفت سعدی ازو زود ترک صحبت خلق — که بیوفایی دوران آسمان بشناخت

گرت چو چنگ ببر درکشد زمانه دون
بس اعتماد مکن کانگهت زند که نواخت

دست با سرو روان چون نرسد در گردن — چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست — صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند — شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید — چون میسر نشود روی بروی آوردن

تن و جانی بدهد تا بدهد دوست بدوست — که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخن سخت که جانان گوید — جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ

هیچ شک می نکنم کاهوی مشکین تتار — شرط دارد ز تو مشکین خط آهوگردن
زی

سعدی اندر قدمت جان بسپارد رو
پیش بالای تو روزی چو بباید مردن

هر چه در روی تو گویند بزیبایی هست — وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست

سروها دیدم و در باغ تأمل کردم — قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست

نه ترا از من مسکین نه گل خندان را — خبر از مشغله بلبل سودایی هست

هرگز از دوست شنیدی که کسی صبر کند — دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست

خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر — آنکه او را خبر از شنعت و رسوایی هست

آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد — تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست

همه را دیده برویت نگرانست ولیک — هر کسی را نتوان گفت که بینایی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسون
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید — گرت مشاهده خویش در خیال آید

مجال صبر همین بود و منتهای شکیب — دگر مپای که عمر این همه نمی پاید

چه ارمغانی ازان به که دوستان ببی
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید

اگرچه صاحب حسن اند در جهان بسیار
چو آفتاب برآید ستاره ننماید

به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

ز حسن روی تو مشاطه دست باز کشید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید

دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

زهی رفیق که با چون تو سرو بالاییست
گر از خدای برو نعمتی والاییست

مرا که با تو دمی یافتست در همه عمر
نیافتست گرش بعد ازان تمناییست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر به کسیست
نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست

مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاییست

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هر شب که هست یلداییست

خلاص ده تو خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیباییست

حکیم من که برآورد سر بشیدایی
حکیم را که دل از دست رفت شیداییست

هرشب

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که بدر می نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

زانکه هرگز بجمال تو در آیینه وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن سرو روان
با فراغ از تو بماند بتماشای دگر

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر آنهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تامل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بیصبرم
که مبادا که ز دریام بساحل بکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
که جز او در نظرش باز تخیل نکند

خیال روی توام باز در نظر می‌گشت
وجود خسته‌ام از عشق بی‌خبر می‌گشت

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده بخاک بر می‌گشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود
که در میان زخونابه جگر می‌گشت

بآب دیده من فرش خاک تر می‌شد
زبانگ ناله من گوش چرخ کر می‌گشت

قیاس کن که دلم را چه بر سر عشق رسید
که پیش ناوک سحر تو جان اندر می‌گسست

چنان غریو برآورده بودم از غم عشق
که بر موافقتم زهره نوحه‌گر می‌گشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی
که روز اوّلم این روز در نظر می‌گشت

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست
دل بروی تو ز روی تو طربناکترست

دیگر از حربه خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزه خونریز تو بی‌باکترست

حیف بود دست هر آلوده معنی همه فتت
تا زبر قامت زیبای تو چالاکترست

نظر

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمد الله از آن پاکترست

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادست ولیکن بستست
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشند
ما ترا در همه آفاق ندانیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من می‌گویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
بر نگیرم وگرم دیده بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مصنوع برای نظرست
گر نه بینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

ای سرو بلند قامت دوست
وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد
هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می نگنجد
در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه پاره به بام اگر برآید
که فرق کند که ماه یا اوست

آن خرمن گل نه گل که باغست
نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبرست در جیب
یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقهٔ صولجان زلفش
بیچاره دل اوفتاده چون گوست

می سوزد و همچنان هوادار
می میرد و همچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق
در گردن دیدهٔ بلاجوست

من بندهٔ لعبتان سیمین
کاخر دل آدمی نه از روست

بسیار ملامتم بکردند
کاندر پی او مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان
این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند و سوگند

دیگر نرود بهیچ مطلوب
خاطر که گرفت با تو پیوند

از پیش تو راه رفتنم نیست
همچون مگس از برابر قند

در هیچ زمانه نزادست
مادر بجمال چون تو فرزند

عشق آمد و رسم عقل برداشت
شوق آمد و بیخ صبر برکند

با دوست نصیحت رفیقان
وانده و فراق کوه الوند

من نیستم ار کسی دگر هست
از دوست بیاد دوست خرسند

این جور که میبریم تا کی
وین صبر که میکنیم تا چند

چون مرغ بطمع دانه در دام
چون گرگ ببوی دنبه در بند

افتادم و مصلحت چنین بود
بی بند نگیرد آدمی پند

مستوجب این و بیش ازینم
باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس — در شهر مگر تو می‌کنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان محبّس

یا محرقتی بنار خدٍّ — من جمرتها السّراج یقتبس

صبحی که مشام جان مشتاق — خوش بوی کند اذا تنفّس

استقبله وان تولّی — استانسه وان تعبّس

اندام تو خود حریر چین است — دیگر چه کنی قبای اطلس

من در همه قولها فصیحم — در وصف شمایل تو اخرس

جان در قدمت کنم ولیکن — ترسم ننهی تو پای بر خس

ای صاحب حُسن در وفا کوش — کین حسن وفا نکرد با کس

آخر ز کات تن درستی — فریاد دل شکستگان رس

من بعد چنین مکن گزین پیش — ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک — ما اطیب فاک جل باریک

ازروی تو ماه آسمان را — شرم آمد و شد هلال باریک

یا قاتلتی لسیف لحظٍ — والله قتلتنی بهاتیک

از بهر خدا که مالکان جور — چندین مکنید بر ممالیک

شاید که به پادشه بگویند — ترک تو بریخت خون تاجیک

وانی که چه شب گذشت بر من — لا بات بمثلها اعادیک

با این همه گر حیات باشد — هم روز شود شبان تاریک

فی الجمله نماند صبر و آرام — کم تزجرنی و کم اداریک

دردا که بخیره عمر بگذشت — ای دل تو مرا نمی گذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد — بس فتنه که با سر دل آرد

آهوی کمند زلف خوبان — خود را بهلاک می سپارد

فریاد ز دست نفس فریاد — زان دست که نفس می گذارد

هر جا که هوس تهی چو فرهاد — شیرین صفتی بر وگمارد

نالیدن عاشقان دلسوز ... ناپخته مجازی می شمارد
عیبش مکنید هوشمندان ... کر سوخته خرمنی بزارد
کس بار مشاهدت نه چیند ... تا تخم مجاهدت نکارد
خاری چه بود به پای مشتاق ... تیغش بزنی که سر نخارد
حاجت بدر کسیست مارا ... کو حاجت کس نمی گزارد
گویند بروز پیش جورش ... من میروم او نمی گذارد
من خود نه باختیار خویشم ... گر دوست نه دانم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست ... غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیش آیم ... وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام عشقم ... هر چند که می کشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد ... گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم ... جز یاد تو در تصورم نیست

کبند

گویند بکوش تا بیابی ... می کوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند ... گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی ... چون خط نظر برابرم نیست
فکرم همه جهان بگردید ... وز گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد ... اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی ... کاندر طلب هوا نگردی
کس را چه گنه تو خویشتن را ... بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل ننهی بجور و بیداد ... یا قصه عشق در نوردی
ای سیمتن سیاه گیسو ... از فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سفید گردد ... دوران سپهر لاجوردی
سر پیش گران مکن که گردیم ... اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوش است زیراک ... هم دردی و هم دوای دردی

گفتی که صبور باش هیهات ‌ ‌ ‌ دل موضع صبر بود بردی

هم چاره تحمّلست و تسلیم ‌ ‌ ‌ ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من ‌ ‌ ‌ در پای کشان ز کبر دامن

دو نرگس مست نیمخوابش ‌ ‌ ‌ در پیش و بحسرت از قفا من

ای قبله دوستان مشتاق ‌ ‌ ‌ گر با همه آن کنی که با من

بسیار کسا که جان شیرین ‌ ‌ ‌ در پای تو ریزد اولا من

گفتم که شکایتی بخوانم ‌ ‌ ‌ از دست تو پیش پادشا من

کین سخت دلی و سست مهری ‌ ‌ ‌ جرم از طرف تو بود یا من

دیدم که نه شرط مهربانیست ‌ ‌ ‌ گر بانگ برآرم از جفا من

گر سر برود فدای پایت ‌ ‌ ‌ دست از تو نمیکنم رها من

جز وصل توام حرام بادا ‌ ‌ ‌ حاجت که بخواهم از خدا من

گویند از و نظر بپرهیز ‌ ‌ ‌ پرهیز ندانم از قضا من

هرگز

هرگز نشنیده ام که یاری ‌ ‌ ‌ بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم ‌ ‌ ‌ انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را ‌ ‌ ‌ بوییت نفس مسیح مریم

محبوب منی چو دیده راست ‌ ‌ ‌ ای سرو روان باردی حم

بر جان عزیزت آفرین باد ‌ ‌ ‌ بر جسم شریفت اسم اعظم

دستان که تو داری ای پریزاد ‌ ‌ ‌ بس دل ببری بکف و معصم

تنها نه منم اسیر عشقت ‌ ‌ ‌ خلقی متعشقند و من هم

شیرین جهان توئی بتحقیق ‌ ‌ ‌ بگذار حدیث ما تقدّم

تو عهد و وفای خود شکستی ‌ ‌ ‌ وز جانب ما هنوز محکم

مگذار که خستگان بمیرند ‌ ‌ ‌ دور از تو بانتظار مرهم

بی ما تو بسر بری همه عمر ‌ ‌ ‌ من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم ‌ ‌ ‌ دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام — با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم — مانند هلال از آن نه تمام
بر ما همه عیبها بگفتند — یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن — ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا — پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبرست — تا خود بکجا رسد سرانجام
من در طلب تو خاک بادم — باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد — ممکن نبود در آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی — می پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم و لیکن — چون کام نمیدهی بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پری زاد — عاقل نشود به هیچ بندی
سرو است بقامتش چه مانی — زیباست ولی نه سربلندی
گریم بامید و دشمنانم — بر گریه زنند ریشخندی
ای کاش ز در در آمدی دوست — تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت — باری سوی ما نظر فکندی
هرچند بخیره عمر بگذشت — من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایا که بلب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم

پروانه‌ام او فتان و خیزان / یکبار بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای اینم / ور جور کنی بجای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم

اسرار تو پیش کس نگویم / و اوصاف تو نزد کس نخوانم

با درد تو یاوری ندارم / وز دست تو مخلصی ندانم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر / من کشته سر بر آستانم

چون در تو نمی‌توان رسیدن / به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش

دست چو منی محال باشد / با قامت چون توئی در آغوش

من ماه ندیده‌ام کله‌دار / من سرو ندیده‌ام قباپوش

زان رفتن و آمدن تو گویی / می‌آیی و میروم من از هوش

روزی دهنی بخنده بگشاد / پسته دهن تو گفت خاموش

اندیشهٔ

اندیشهٔ تو بکرده بودم / مستغرق یادت آنچنانم

یاران بنصیحتم چه گویند / تا چند بود بجان بکوشم

عشق آمد و گفت زرق مفروش / گم هستی خویش شد فراموش

بنشین صبور باش و مخروش / و آنگه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم / دردی که ز خلق می‌نهفتم

طاقتم ز فراق و صبر آرام / زان روز که با غم تو جفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس / کز حسرت او دمی نخفتم

بر سر مژه قطره‌ای ز الماس / دارم که بگریه سنگ سفتم

گر کشته شوم عجب مدارید / من خود ز حیات در شگفتم

تقدیر درین میانم انداخت / هرچند کناره می‌گرفتم

دی بر سر کوی دوست لختی / خاک قدمش بدیده رفتم

نه خوارترم ز خاک بگذار / تا در قدم عزیزت افتم

طاق بو مجلده جفتك مقابلی اولان تك معناسنده در

انکه که برفتی از کنارم — صبر از دل ریش گفت رفتم
می رفت و بکبر و ناز می گفت — بی ما چکنی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت — خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ — گویی شکرست در مذاقت
در کشته خویشتن نگه کن — روزی اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی — پروانه صفت ز احتراقت
بس دیده که شد در اشتیاقت — دریا و نمیرسید بساقت
تو مست شراب و خواب و ما را — بیخوابی کشت در تیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست — نه طاقت انکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت — از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن

برگشتن ما ضرورتی بود — وان شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش — خو کرده چو روزگار برگشت
غم نیز چو دی از بر رفتی — آن روز که غمگسار برگشت
رحمی کن اگر شکسته را — صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار ز سنگی — سر کوفته چو مار برگشت
من ساکن خاک پاک عشقم — نتوانم ازین دیار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد — انکس که هم از کنار برگشت
بیچاره کیست چاره عشق — دانی چکنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو سر که پر نینداخت — از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد — آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی — تا جان چو پیاده در نینداخت
دیدار تو روشنی نیفزود — آن را که چو شمع سر نینداخت

بارت بکشم که مرد معنی | انداخت سپر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود | خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان | از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم | صید از تو ضعیف‌تر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم | باری سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی | بر ما فکند وگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک | صد پیرهن از جداییت چاک
پیشت بتواضعست گویی | افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد | خاک درت از جبین ما پاک
اول دل برده باز پس داد | تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچ کس ندارم | امید و ز کس نیایدم باک
درد از قبل تو عین داروست | زهر از نظر تو محض تریاک

سودای تو آتش جهانسوز | هجران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل | موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس ازین سخن که وصفش | دامن ننهد بدست ادراک
گرد ار چه بسی هوا بگردد | مرکز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فروماند | می بینم چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی | کاندر طلب هوا نگردی
کس را چه گنه تو خویشتن را | بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل بنهی بجور و بیداد | یا قصهٔ عشق در نوردی
ای سیمتن سیاه گیسو | کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست | دوران سپهر لاجوردی
با درد توام خوشست ازیراک | هم دردی و هم دوای دردی
هم چاره تحملست و تسلیم | ورنه بکدام جهد و مردی

نبشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بر بود جمالت ای نه نو
از ماه شب چهارده ضو

چون می گذری بگو بطاوس
گر جلوه کنان روی حسن رو

گر لاف زنم که من صبورم
بعد از تو حکایتیست بشنو

دستی زغمت نهاده بر دل
چشمی زپیت فتاده در کو

یا از در عاشقان درون آی
یا از دل طالبان برون شو

با من چو جوی ندید معشوق
نگرفت حدیث من به یکجو

گفتم کهنم ببین که روی
بینی که شوم بخلعتی نو

در سایهٔ شاه آسمان قدر
نه طلعت آفتاب پرتو

وز لفظ من این حدیث شیرین
گرمی نرسد بگوش خسرو

نبشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای کاش که مردم آن صنم دیدی
یا گفتن داستانش بشنیدندی

تابی

تا بی دل و بیقرار گردیدندی
بر گریهٔ عاشقان نه خندیدندی

آن دوست که عهد دوستکانی شکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست

میگفت دگر باره بخوابم بینی
پنداشت که بعد از و مرا خوابی هست

ای مطرب از آن نگار چنگی در ده
وین شیفته را بعشوه آرامی ده

ای ساقی از آن دور بقا جامی ده
ور رشک برد حسود گو جانی ده

خیزم بروم چو صبر نامحتملست
جان در قدمش کنم که آرام دلست

اقرار کنم برابر دشمن و دوست
کانکس که مرا بکشت از من بحلست

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
برق آمده و آتش زده خرمن دیدن

در قید فرنگ غل بگردن دیدن
بهتر که بجای دوست دشمن دیدن

آن دوست که آرام دل ما باشد | گویند که زشت است بهل تا باشد

شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
تا باری ازان من تنها باشد

ای یار کجایی که در آغوش منی | وامشب بر ما نشسته چون در شمعی

ای سرو روان و راحت جسم و روان
هرچند که غایبی فراموش نهٔ

مشنو که مرا از تو صبوری باشد | یا طاقت دوستی و دوری باشد

لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب
خرسندی عاشقان ضروری باشد

گویند رها کنش که یاری بدخوست | خوبیش بنیرزد بدرشتی که در وست

بالله بگذارید میان من و دوست
نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

هشیار سری بود ز سودای تو مست | تا سر زود و دامن امید بدست

بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود | ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ | ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ

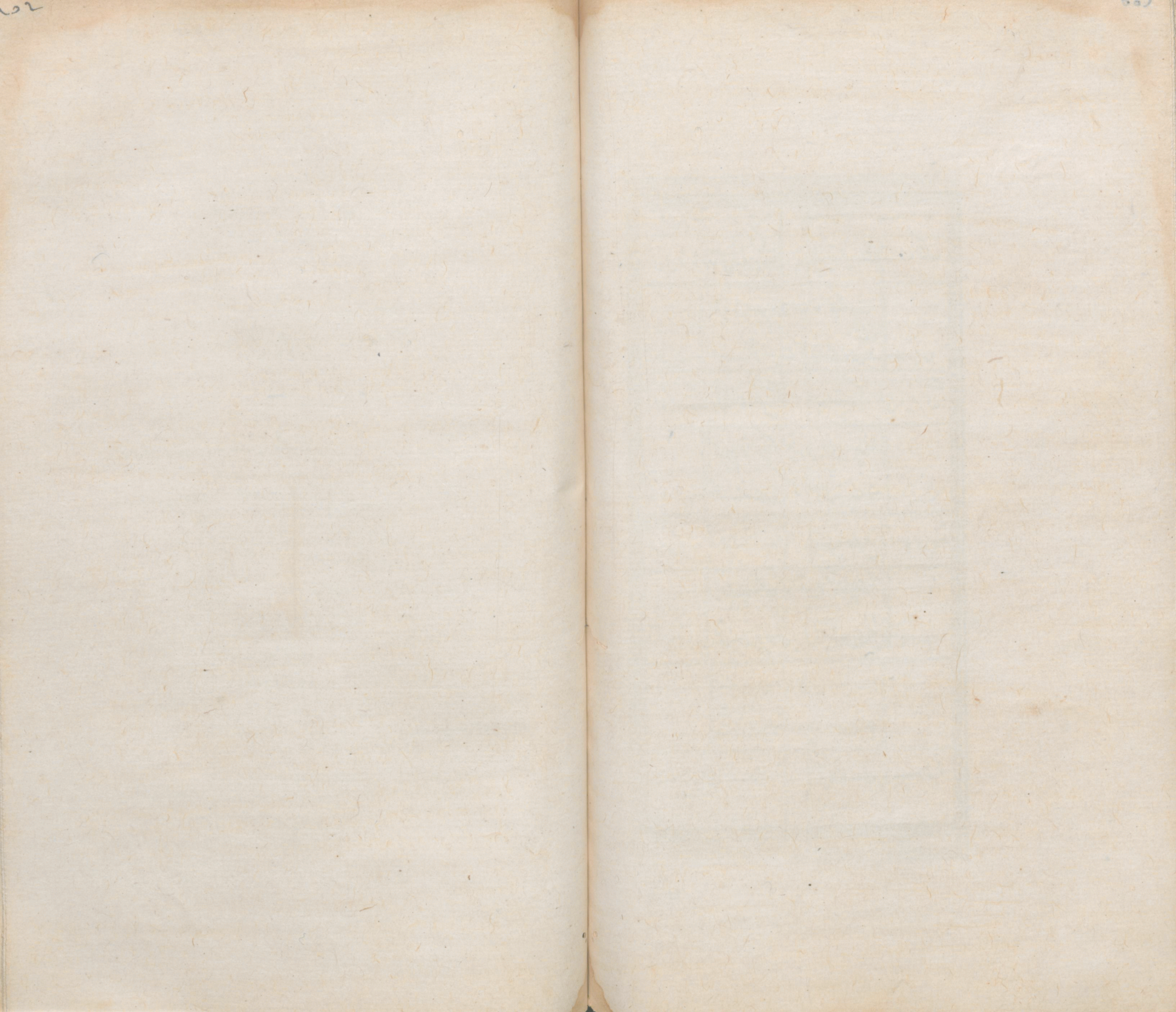
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ
آخر بنگویی که دلست این یا سنگ

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست | پنداشت که مهلتی و تاخیری هست

گو میخ مزن که خیمه می باید کند
گو رخت منه که بار می باید بست

هرکس که زمانه کار او در بندد | فریاد و جزع بر آسمان پیوندد

بسیار کسا که اندرونش چون رعد
می نالد و چون برق لبش می خندد



بروز نبردان یل ارجمند   بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست   یلان را سر و سینه و پا و دست

آهو ز تو آموخت بهنگام دویدن   رمکردن و استادن و اپس نگریدن
شمع از من پروانه ز من گل ز من آموخت   افروختن و سوختن و جامه دریدن

میلم بسوی غربت و دل جانب وطن
افتاده گاه من بمیان دو کهربا

دیوان امیر شاهی

غزل له

یا رب بسوز سینهٔ رندان پاکباز / یا رب بآب دیدهٔ مستان بی‌نیاز

یا رب بدردمندی دردی‌کشان دیر / کافتاده‌اند بهر یکی جرعه در گداز

یا رب به پیر جام که صد ره بیکنفس / عشاق را بمیکده برد از ره حجاز

یا رب بسالکان مقامات سرخوشی / کز خلق کاینات ندارند احتراز

یا رب بحق مقصد و مقصود کاینات / یعنی که عشق آدم ازو گشت سرفراز

کز جام عشق شاهی بیچاره را بلطف / زانگونه مست کن که نیاید بهوش باز

ای نقش بسته نام خطت بر سرشت ما / این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما

کارم چو سینه تخم وفای تو کشتن است / خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما

ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری / رشک آیدت ز کلبه همچون بهشت ما

ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش / لطف تو خود نمی‌نگرد خوب و زشت ما

بخرا

بخرام سوی تربت شاهی که بشنوی / بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما

لبالبست ز خون جگر پیالهٔ ما / دم نخست چنین شد مگر حوالهٔ ما

بر آستان تو شبها رود که مردم را / بدیده خواب نیاید ز آه و نالهٔ ما

بروز وصل تو از بیم هجر می‌ترسیم / که زهر میدهد ایام در نوالهٔ ما

ز قد و روی تو شرمنده باغبان [illegible] / که آب و رنگ ندارند سرو و لالهٔ ما

چو گل بوصف رخت جامه چاک زد شاهی / بهر کجا ورقی خواند از رسالهٔ ما

بجز دوره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را / خم زلفت بقلاب محبت می‌کشد ما را

اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کاندم / چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را

تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل و جان / زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را

غمت ناآمده نقدم رنجه میدارد / همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

ز فکر کاشش دل زاهد کجا یابد خبر شاهی / بمی خود کارگر نبود پیکان خار در خارا

ساقی بآب خضر نشان ده پیاله را
گز دل برون کنیم غم دیرساله را

بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید
آه از ورق بیاد دهد این رساله را

مردم شکفته تر شود از آه من برخت
از ره نگذارد باد چه غم شمع لاله را

بر خوان وصل دست ارادت دراز کن
کآلوده کرده اند بزر این نواله را

بخت غنوده را سر خوابست همچنان
شاهی بگو چه میکنی آهنگ ناله را

ای از بهار حسن تو گلها و لالها
وی لاله را ز رشک تو بر خون پیالها

شب با سگان کوی تو گفتیم راز خود
فریادهای ما نشنیدی و نالها

پرشد صحیفه دلم از داغ شاهدان
یک یک چو مهرهای کسان بر قبالها

با چاشنی درد تو هست آب زندگی
زهری که دهر میدهدم در نوالها

حرفی گرت ز نامه شاهی فتد قبول
از عشق بر رسول تو خواند رسالها

جان بهر تو در بلاست ما را
دل پیش تو مبتلاست ما را

بشست بدعا بر آورم دست
در دست همین دعاست ما را

هر شب بهوای خاک کویت
دیده بره صباست ما را

در منزل ما چو نیست جایت
خود طالع این کجاست ما را

تو ناوک غمزه زن که پیشت
سینه سپر بلاست ما را

شاهی چه غم ار جفا کند یار
چون رو بره وفاست ما را

خطت که درد و داغ تو نو میکند مرا
جان در بلای عشق گرو میکند مرا

عمری براه عشق سپرداشتم قدم
باز آرزوی آن تک و دو میکند مرا

من گشته از جواب سلامی و لطف یار
امیدوار گفت و شنو می کند مرا

شرمنده خیال توام در شب چنین
کو پرسشی نیاید و رو می کند مرا

دیدار روی تو شاهی و دیوانه گشت باز
آری خراب آن نو می کند مرا

اشک چو پرده میدرد خلوتیان راز را
چند بدل فسرده برم ناله جانگداز را

هر سحری بخون دل آب زنم ره تو را
رفته بدامن مژه سجده گه نیاز را

دیده شب نخفته را وصف دو زلف او مکن
با دل پاسبان مگو حال شب دراز را

میطلبم باز زو صحبت عافیت ولی / تهمت عقل چون نهم این دل عشقباز را
شاهی ازین سرود غم طرز جنون گرفت دل / رخصت گفتگو مده طبع سخن طراز را

خواهم از دل بپرسم که کی یاد کن ما را / سگ کوی تو ایم آخر بسنگی شاد کن ما را
دلم بار دگر لاف غلامی میزند جایی / بیا ای غم بمرگ نو مبارکباد کن ما را
درت کعبه است و ما ارباب حاجت رحمتی فرما / رخت عید است و ما زندانیان آزاد کن ما را
بتنهایی بسی خون جگر خوردیم بر یادت / تو هم چون با حریفان باده نوشی یاد کن ما را
نمیدانم چو شاهی غیر عشق یار سا کاری / خدا را گر تو میدانی بیا ارشاد کن ما را

ابر آمد و بگریست براطراف چمنها / شستند بشبنم رخ گلها و سمنها
با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ / چون لاله بخون جگر آغشته کفنها
از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی / کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها
که ناز گهی عشوه گهی لطف گهی جور / غیر از تو چه داند دگری این فنها
در عشق تو صبر و دل و دین شد و اکنون / مانده ست درین واقعه شاهی تن تنها

بیا

بیا ای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها / مرو گر اشک مشتاقان بخون آغشته [illegible]
بتقصیر وفا چشم مکن گر آب چشم من / هنوز اندر رهت تخم وفا میروید از گلها
گر از گردون بلایا باشد تا ز عشق اشکن / که عشق آمد درین مشکل مدد در حل مشکلها
حریف بزم رندان را چه فکر از شطّ من / که ره میسوزد این پروانه را از تاب محملها
درین میخانه گر صد رتبه‌ها آرزو داری / چو شاهی همتی دریوزه میکن از دردلها

بسوخت آتش عشق تو بیگناه مرا / بدوخت ناوک چشمت بیک نگاه مرا
فتاده بر سر راه تو روز ازان مالم / که پیر عشق چنین کرد روبراه مرا
بپای یار که گر زنم درین بلا که منم / چو اهتمام تو نگرفت در پناه مرا
بشمع نسبت بالای ولکشت کردم / روا بود که بسوزی بدین گناه مرا
خطای شاهی بیچاره را قلم درکش / که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

تلخست بی تو صبر دل غم فزوده را / نتوان چشید داروی ناآزموده را

ای ناله مدد می کن و از آب چشم من / بیدار ساز دیده بخت غنوده را

دل شد ربوده سر زلف تو ور کند / نتوان بکوی عقل کشیدن ربوده را

با باغبان بگو که دل غنچه خون چراست / خواندن نمیتوان ورق ناگشوده را

مشاطه زلف یار بانگشت میکشد / زانرو که بسته ای بقلم نیست دوده را

ناگفته از دهان تو رمزی مرا کشش / نتوان قصاص کرد گناه نبوده را

شاهی خیال خاص بگو از دهان دوست / چون نیست لذت سخنان شنوده را

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا / خوش خوش بکوی عشق درون میکشد مرا

هر جا که می گریزم ازین فتنه ناگهان / عشقت عنان گرفته برون میکشد مرا

من دل نمیدهم بلب و چشم او که یار / گاه از فسانه که بفسون میکشد مرا

هر دم فراق روی تو مارا بهم زند / وانگه بسوی بحر جنون میکشد مرا

بر خاک آستان تو گریم بخون دل / چون خاک میدواند و خون میکشد مرا

شاهی بکوی عقل مکن بعد ازین قرار / چون دل بکوهای جنون می کشد مرا

چشم

چشم تو برانداخت بی خانه مارا / بگشود در بندی در میخانه مارا

از دیده و دل چند خورم خون تو خدارا / بشکن ز بن این ساغر و پیمانه مارا

گر بگذری ای باد بدان زلف چو زنجیر / زنهار بجوی دل دیوانه مارا

حقا که بافسون دگرش خواب نیاید / هر کس که شبی بشنود افسانه مارا

آن بخت نداریم که یکشب ز ره دست / روشن کند این کلبه ویرانه مارا

هر شب من و اندوه تو و گوشه محنت / کاقبال نداند ره کاشانه مارا

از تاب غمت سوخت بحسرت دل شاهی / ای شمع تو آتش زده پروانه مارا

کجایی ای ز رویت لاله در تاب / بهار خرمی بگذشت دریاب

لبت با آن دو زلف و رخ چه نیکوست / خوشش آید باده در شبهای مهتاب

ولا احرام آن در بسته چیست / قدم ننهاده فکری کن ازین باب

چو عشق آمد اجل گو شاد بنشین / که مردن را مرتب گشت اسباب

بصد چندان لطافت چشمه خضر / نداند ریختن بر دست تو آب

دلم زار از و رود و دنبال آن چشم / که شب ناخفته را آسان برد خواب

ز کویش رخ منه در کعبه شاهی
که یک سجده نشاید در دو محراب

جفای تو بر دل بغایت خوش است
ز شه بر رعیت رعایت خوش است

از آن غمزه و لب بر چشم خیال
گهی شکر و گاهی شکایت خوش است

بدشنام تلخم مسوز ای رقیب
که از لعل یار این حکایت خوش است

خطت آیهٔ حسن و لب وقف آن
بسرخ و سیه وقف و آیه خوش است

کرامت برندی بدل کرد شیخ
که در ملک عشق این ولایت خوش است

بهر بیت شاهی نظر کن ببین
کش آغاز خوب و نهایت خوش است

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست
در بزم عیش جرعهٔ راحت بجام ماست

گفتی فلان بگوی من از خاک کمتر است
آن هم چو بنگری سبب احترام ماست

زاهد حرام گفت می لعل را بلی
ما زائریم و میکده بیت الحرام ماست

تا بر درش بخاک مذلت نشسته‌ایم
سلطان چار بالش گردون غلام ماست

روی چو زر بخاک درش تا نهاده‌ایم
در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمده است
بازم ز عشق واقعهٔ مشکل آمده است

نخل برش که آب گل و یاسمن بریخت
تا در کدام آب و هوا حاصل آمده است

بر دیگران کشید خدنگ بلای خود
این نکته‌ام ز یار بسی بر دل آمده است

آنکو نکرده سجدهٔ محراب ابروت
مردود شد ز قبله که ناقابل آمده است

شاهی براه عشق گر افتاده‌ای مرنج
پایت ز آب دیدهٔ خود در گل آمده است

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست
کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست

طبیب چارهٔ دل کو مساز و رنج مبر
که ناتوان ترا آرزوی صحت نیست

بقول ما می روشن بنوش زاهد
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست

چو من بگوشش واعظ کسی نخواهد شد
بگو تو وقت ضایع مکن که فرصت نیست

بمجلسی که سخن زان لب و دهن گذرد
حدیث غنچه نگوئیم که هیچ نسبت نیست

خیال روی تو تا نقش بسته‌ام در دل
دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست

ولا مدار ز ابنای دهر چشم امید
که در جبلت این همرهان مروت نیست

اگر لطافت عیشت هواست ای صوفی
بنوش باده که حاجت به رقص و حالت نیست

بناله درد سر خویش میدهی شاهی
ز کوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

ساقی بغم تو عقل و جان رفت
می ده که تکلف از میان رفت

شد تاب و توانم اندرین راه
من هم بروم اگر توان رفت

تا شد دو رخ تو از نظر دور
کام دل و آرزوی جان رفت

من بودم و دل که قامتت برد
آن نیز بجای راستان رفت

شاهی که چو لاله غرق خونست
با داغ تو خواهد از جهان رفت

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست
کدام شیوه که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

اگر برآمدن جان میرود مرو ای غم
که ناتوان مرا برگ انتظار تو نیست

بعشوه برخ چمن را فریب دادی گل
درین قفس که منم بوی نوبهاری نیست

بیاد لعل بتان از سرشک خون ای دل
چه آرزوست که امروز در کنار تو نیست

هوای

هوای عشق چو کردی دلا ز روز نخست
هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست

دلا عنان ارادت بدست دوست سپار
درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

اگر چه در ره عشق تو خاک شد شاهی
هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

مرا بسیست که زخاک آستانه تست
چو تیر غمزه زنی جان و دل نشانه تست

شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع
دلیل سوز دلش رنگ عاشقانه تست

عجب مدار که خواب اجل برد ما را
مرا که شب همه شب گوش بر فسانه تست

درین صحیفه نخواندم خط خطا بر روی
که هرچه می نگرم نقش کارخانه تست

سرود مجلس اگر نیست گفته شاهی
چگونه گفته خلقی ترانه تست

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت
چه خون که در جگر نافهای چین انداخت

دلم که داشت تمنای خاکبوس درش
بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت

باحتیاط قدم زن دلا که طره یار
کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت

ز آفتاب ستم گر بسوختم چکنم
چو بخت سایه بر احوال من حزین انداخت

بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی
ز بس که سنگ ملامت بران و این انداخت

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت
هوای کوی تواش هرگز از دماغ نرفت

دلی که با تو بنوعی عاشقی خو کرد
ز کوی تو بتفرج در گوشه فراغ نرفت

چو لاله دلت می‌آلود رازم آتش
که آب دیده بشستم بسی و داغ نرفت

ولا بسوز چو سودای زلف او داری
کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت

نرفت نالهٔ شاهی بگفت و گوی رقیب
غزلسرایی بلبل ببانگ زاغ نرفت

خطش بگرد عارض مهوشش برآمدست
آری بنفشه با گل او خوش برآمدست

دل سوی باغ میکشدم کان بهار را
بر طرف لاله سبزهٔ دلکش برآمدست

خطی عجب کشیده رخی برفروخته
چون سبزهٔ خلیل که زآتش برآمدست

هر شب سیاه سلسلهٔ زلف درهمش
صد آهم از درون مشوش برآمدست

شاهی سری بعالم دیوانگی برآر
چون قصهٔ بتان پریوش برآمدست

گر نمیسوزد دلم این آه دردآلود چیست
آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست

عاقبت چون روی بر نابود دارد بود ما
این همه اندیشه بود و غم نابود چیست

ناوک آن غمزه هر کس راست ما را هم رسید
چون مقدر گشت روزی فکر دیر و زود چیست

محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا بچند
بنده کانیم این یکی مقبول و آن مردود چیست

چو سبزهٔ تربت از برگ یاسمین برخاست
هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست

دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد
خروش بیخودی از عقل خرده بین برخاست

چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری
ز بلبلان چمن نالهٔ حزین برخاست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس
که تکیه زد بعصا و انگه از زمین برخاست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند
ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

منم ز دست تو پابسته در کمند ارادت
براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت

بدرد عشق خوشم با خیال دوست که گه گه
قدم بپرسش ما می‌نهد برسم عیادت

چه میدهند گواهی دو چشم یار بخونم
چو نشنوند ز مستان بهیچ روی شهادت

مرا خدنگ تو بر دل نشان بخت بلندست
اگر بطالع من بوده است سهم سعادت

یکی صد است تمنای عشق در سر شاهی
بیا که شوق فزونست و اتحاد زیادت

باطن تو سنبل شوریده حال چیست
جایی که ابروی تو نماید هلال چیست

تا بر روش طریق گدایی گزیده‌ام
دانسته‌ام که سلطنت بی زوال چیست

حالا بوصل او فلکم عشوه میدهد
تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست

مرغان باغ را چو نسیمی گشاییست
با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست

با آنکه رفت عمر گرانمایه در غمش
روزی نگفت شاهی بیچاره حال چیست

صبا تا ز زلف تو بوئی نداشت
دلم در جهان آرزوئی نداشت

جهان هرگز از نازنینان چو تو
جفا پیشه تندخوئی نداشت

بهار آمد و هیچ بلبل نماند
که پیش گلی گفت و گوئی نداشت

دلم کز جفای کسی خسته بود
سر سبزه و طرف جوئی نداشت

بناکام شاهی برفت از درت
چو پیش تو هیچ آب روئی نداشت

خلق را

خلق را دلها کباب از چشم پر خون منست
وز جگر صد پاره با اشک جگر گون منست

خاک آن ره را بخون آبازدم لیکن هنوز
شرمسارم زانکه خاک او به از خون منست

مهر نگشادم جراحتنامهای سینه را
لیک احوال درون عنوان بیرون منست

کارم از شورش عقل آمد بجان ساقی کجاست
تا پی رندی روم کان رسم و قانون منست

سنگ طفلان خورد شاهی سالها در کوی او
تا بیاری یکرهش گفتی که مجنون منست

ابرو ز من متاب که دل دردمند تست
تیری که خورده‌ام ز کمان بلند تست

آباد شهر آنکه تویی شهریار آن
آزاد بنده که گرفتار بند تست

زلفی بتاب رفته و ابرو گره زده
بیچاره آنکه صید کمان و کمند تست

ای واعظ این حدیث کجا و دل ما کجا
هنگامه برشکن که نه هنگام پند تست

فرموده که شاهی ازین در بکینه است
مپسند بر وی این همه غم گر پسند تست

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت
گویی گذر خاک سر کوی دگر داشت

ما یکدل و یکروی چنین وان گل رعنا
افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت

ای مردم ازان ذوق که در دادن دشنام
با ما سخن بود و نظر سوی دگر داشت

خوش وقت کسی بوسه نوروز که چون گل
هر روز لب آب و سر جوی دگر داشت

شاهی به تماشای رخ عید نیامد
بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

مرا در عشق بهبودی نماندست
ز سودای بتان سودی نماندست

دلم رفتست و آهی مانده بر جای
وزان آتش بجز دودی نماندست

سرآمد روز عیش و یادگارش
بجز دلق می‌آلودی نماندست

طبیب از ما عنان برتافت گویی
که هیچ امید بهبودی نماندست

بکش تیغ جفا بر جان شاهی
که زین بیش مقصودی نماندست

وقتی دل دیوانه در آن کوی گذر داشت
با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت

گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال
اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت

دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد
پیکان تو چون با دل آزرده سری داشت

زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور
خود کوی تو از روضه فردوس دری داشت

صد چاک شد از دست فراقت دل شاهی
چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت
وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت

چون لاله چاک شد دل شاهی ز سوز عشق
کز گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت
چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت

ای دل از کوشش بر سرمایه دنیا و دین
کین متاع کاسد اینجا هیچ بازاری نیافت

تا صبا زلفش برای صید دلها باز کرد
آن کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد
در فضای او گلی کز یافت بی خاری نیافت

شاهی از یاران خود با کنج تنهایی بساخت
زانکه با هرکس غم دل گفت غمخواری نیافت

مرا گر با تو روی همدمی نیست
گدا را با سلطان محرمی نیست

ز عشقم درد و غم در دل بسی هست
با قبال توام زینها کمی نیست

پری را مانده آن مه در لطافت
رقیبش نیز چندان آدمی نیست

کسی را گلبن اقبال نشکفت
درین بستان بهار خرمی نیست

خط جانان نگین بر خاست شاهی
بغم بنشین که جای بیغمی نیست

سروی از باغ ارم سایه برین خاک انداخت
که برشح مژه در سر بدینی خاک انداخت

چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود
باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت

عقلم از بادیه عشق تو وهمی میداد
ستمم رخت درین راه خطرناک انداخت

همه از رشک خط و عارض رنگین تو بود
چمن اوراق گل و لاله که بر خاک انداخت

شاهی از سهم سعادت که نشان میدید
ناوکی بود که آن غمزه بیباک انداخت

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست
شوخی کشیده در ره مردان دین نشست

با روی آتشین چو گه شیشه بیونشان
گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست

سروسهی که خاسته بود از چمن بناز
چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

چون لاله داغدار جهانی و قد یار
چون سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست

در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو
بیچاره چونکه با تو نشست اینچنین نشست

خطت بر لاله تر مشک چین ریخت
بنفشه بر کنار یاسمین ریخت

صبا گردی که بر دار آستانت
عروس غنچه را بر آستین ریخت

بشوخی ابرویت زینسان کمانیست
که چشمت خون خلقی زین کمین ریخت

گل از خوبی همی زد بار خت لاف
چو دید از شرم رویت بر زمین ریخت

شراب عاشقی تا خورد شاهی
بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند
جان نماند از عشق و در دل حسرت رویت بماند

ما خود از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه
پرسشی میکن دل ما را اگر پهلویت بماند

جان درین طوفان غم بر باد شد لیکن خوشم
کز تن خاکی غباری بر سر کویت بماند

شمع وار از جمع رندان رفتی و سوزت نرفت
همچو گل دامن کشان بگذشتی و بویت بماند

از تن شاهی خیالی هم نماند از غم ولی
همچنان در دل خیال چشم جادویت بماند

تا دل ز کف اختیار بنهاد
پا بر سر کوی یار بنهاد

دور از تو چه داغ بود کایام
بر جان و دل فگار بنهاد

مرغی که وفای دهر دانست
دل بر گل و نوبهار ننهاد

تا بسته زلف او نشد دل
سر بر خط روزگار ننهاد

در عشق تو زان فتاد شاهی
کاول قدم استوار ننهاد

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید
لعل تو لبالب شکر ناب نماید

چشم تو محالست که بر حال من افتد
بختم مگر این واقعه در خواب نماید

در شیشه صافی بنگر باده رنگین
چون عکس گل و لاله که در آب نماید

طراری آن طره ز رخسار تو پیداست
هر جا که رود دزد به مهتاب نماید

شبها که بغلطد به سر کوی تو شاهی
خار و خس کویش بستر سنجاب نماید

ای خوش آن شب که به بالین من آن شاه رسد
شمع در دست به بالین من آن ماه رسد

وعده وصل به پایان شد و ایام عمر بسر
وقت آن شد که مرا عمر به یک آه رسد

دل در آن چاه زنخ ماند بگو با سر زلف
که به فریاد اسیران تنگ چاه رسد

گفتمش شب همه شب بی تو ز غم می نالم
گفت می نال به فریاد تو الله رسد

روی در آینه مهر تو خواهم دیدن
دم آخر که مرا عمر به یک آه رسد

گفته شاهی اگر هیچ نباشد سگ ماست
من که باشم که بدین سوخته این جاه رسد

ای بی خبر از گریه خونین جگری چند
باز آی که در پای تو ریزم گهری چند

سوز دل عشاق چه دانند که چون نیست
بگریخته از شمع بلا بی جگری چند

چون لاله به داغ دل و خوناب جگر باش
ای چشم چو نرگس همه بر سیم و زری چند

با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا
گر باد صبا دوش شنیدم خبری چند

کشتی چه گشایند اسیران ره عشق
ماتم زده سوخته در بدری چند

مایم طریق خضر دارد سبد آه
وارسته باقبال تو از در بدری چند

شاهی به سفر عشق بغفلت نتوان رفت
هشدار که این مرحله دارد خطری چند

ای دل ایام هجر شد بنیاد
رو که مرگ نوبت مبارک باد

دل سوزان من ز آه منست | چون چراغی نهاده در ره باد
آنچنانم بیاد تو مشغول | که فراموشیم برفت از یاد
مژده ده روزگار را که گذشت | عیش پرویز و محنت فرهاد
سرو آزاد بنده قد تست | ای غلام تو بنده و آزاد

گفتی افتاد شاهی از نظرم
کاشکی اینچنین نمی افتاد

بیدلان کوی تو مقام کنند | با غمت ترک ننگ و نام کنند
نازنینان شهر هر روزی | فتنه از نرگس تو وام کنند
من که خوارم بکوی تو چه عجب | بی کسان از چه احترام کنند
غمزه‌ها را بقصد جان مفرست | باش تا کار دل تمام کنند

تو نه رندی نه زاهدی شاهی
می نگویی ترا چه نام کنند

عمری دهان تنگ توام در خیال بود | جان رسیده را همه فکر محال بود
رفت آنکه در مسایل عشق و رموز شوق | زابرو و غمزه با تو سؤال و جواب بود

گفتم

گفتم رسد میان توام بار در کنار | گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود
شرم آیدش که سجده برد پیش پای کس | آن سر که سالها بر هت پایمال بود

آشفته رفت گفته شاهی درین غزل
آری بنگر زلف تو آشفته حال بود

چو شمشاد قدت در گلستان آمد | خجل در کار سرو و سوسن آمد
بیادت چشم از آن در گل نهادم | که بوی یوسف از پیراهن آمد
ز تیرش سهم دادندی مرا حیف | سخن نشنیدم آخر بر من آمد
پشیمان بود یار از خون عشاق | ولی بهر منش در گردن آمد

سزای دوستی دانستت شاهی
که از کویت بکام دشمن آمد

باز آی که دل بی تو سر خویش ندارد | بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد
از داغ تو ذوقی نبرد عاشق بی درد | ناکس بود ار چشم دگر بیش ندارد
گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد | سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
آنرا که رسد ناوک مژگان تو بر چشم | ناکس بود ار چشم دگر بیش ندارد

گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد — سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

***

تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی
فکر از خرد و مصلحت اندیش ندارد

***

خوبرویان چو خدنگ نظری بگشایند — بس مژه خون از جگری بگشایند
پرده دار حرم از دردکشان فارغ بود — چشم بگشاده که از غیب دری بگشایند
ناامیدی بر ارباب طریقت کفر است — گر دری بسته شد ای دل دگری بگشایند
گر از نسخه رویت ورقی می طلبند — دفتر گل ز چه رو بر سحری بگشایند

***

شاهی اندیشه آن زلف کمندش گران
نیست رازی که به هر چنبری بگشایند

***

کسی کش مهر خوبان کار باشد — دلش با درد و محنت یار باشد
حدیث عاشقی و انگه غم کار — خرد داند که دور از کار باشد
تن زارم مکش زان طره ای باد — که مویی در تنش بسیار باشد
من از وی برنخوردم یارب آن سرو — ز شاخ عمر برخوردار باشد
برسولی علم زد دار شاهی — که صبر و عاشقی دشوار باشد

ز پنجه

***

ز پنجه زلفت دل ماست در بند — ز سر رشته عقل بگسسته پیوند
رقیب باران از در دوست ما را — که بیند سگ را بروی خداوند
بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را — که ما اول عهد خوردیم سوگند
شناسیم قدر سگان درش را — که ما هم در آن کوی دیدیم یک چند
صبا پیش سرو از قامت یار خواند — دروغی که گوید چنین راست ماند

***

رقیب ستمکاره بر جان شاهی
جفا می پسندد خدا را تو مپسند

***

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد — همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
یک امروز عتاب آلوده دیدم روی او مردم — کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم — که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
غمش تا یار من شد روی در راه عدم کرد — خوشست آوارگی ز آنکه همراهی چنین باشد

***

بخنده گفت شاهی شمع را نم بر سر تربت روزی
نیم نومید از آن دولت که ناگاهی چنین باشد

سرو تو گمر ز پا نشیند — کین دل پی نفسی بجا نشیند
من بودم و دل تو بردی آن نیز — خود گو که غمت کجا نشیند
هر کس که شبی نشست با تو — بسیار بروز ما نشیند
گردی که ز کوی دوست خیزد — در دیده چو توتیا نشیند
آنکس که دمی رفیق او گشت — از صبر و خرد جدا نشیند
هر دل که نشد هزار پاره — در وصلهٔ ما کجا نشیند
خواهم که دمی رفیق باشی — کی شاه بر گدا نشیند
گر دست دهد وصال جانان — بی دوست کسی چرا نشیند

شاهی چه طمع کنی وصالش
کس با چو تویی چرا نشیند

جان بیاد تو یاد کس نکند — دل غم خوردن تو بس نکند
بفراق تو خو کنم ناچار — بختم ار با تو همنفس نکند
اگر این بار جان برم ز غمت — دیگرم عاشقی هوس نکند
یار ما تند میرود چکنم — گر نگاهی به پیش و پس نکند

دل

دل که بگریخت زان شکنج زلف — تا عدم روی بازپس نکند

راندی از کوی خویش شاهی را
آنچه کردی تو هیچکس نکند

رفت آنکه بوصل تو مرا دسترسی بود — وین دل شده در خیل سگان تو کسی بود
آن غمزه بخون دل ما چشم سیه کرد — ورنه بکمند تو گرفتار بسی بود
آمد گل و مرغ نوای چمنی کرد — آزاد نگشت آنکه اسیر قفسی بود
عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت — زین شعله بتاراج شد ار خار و خسی بود
وقتی بهوس خواستمی بوی تو از باد — آنها همه گویی که هوا و هوسی بود
در عشق توام اشک بخون داد گواهی — هم ناله که در واقعه فریادرسی بود

شاهی که بهجران تو از ناله فرو ماند
بیچاره سگ کوی ترا همنفسی بود

بلبل را باز مژده گلزار آمد — که نسیم سحر از طرف چمن تر آمد
توتیا رنگ غباری ز رهش پیدا شد — تا صبا مشک فشان غالیه سا آمد
باز عشق توام از صبر جدا [illegible] — باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد

نو نو اسباب طرب باز نما کاندر باغ | گل نو خاسته و سبزهٔ نوخیز آمد

جام شاهی که ز خون جگرش پر کردند
خوار منکر که ز اهل طرب انگیز آمد

عید شد خوبان به بزم مجلس و می میروند | دردمندان راه می پرسند و از پی میروند
گر بکشتی میرود شها خوشست آن آفتاب | قاصد جان منتظر آنها که از پی میروند
آنکه میرفتند با کبر و قامت این زمان | با نوای ارغنون و نالهٔ نی میروند
چون گل و سنبل پری رویان بآب و تاب می | طره‌ها آشفته و رخساره در خوی میروند

میرود شاهی ز کویت از دم سرد رقیب
بلبلان از بوستان در موسم دی میروند

دل که پیش تو راز می‌گوید | غم دیرینه باز می‌گوید
عقل سودای زلف خوبان را | فکر دور و دراز می‌گوید
کمر استاد چون همیشه ترا | همه تعلیم ناز می‌گوید
شمع میگوید از رخت سخنی | سخنی جانگداز می‌گوید
گفت شاهی بگوش جان بشنو | که ز روی نیاز می‌گوید

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند | دلم خیال لبت در درون بگرداند
صبا ز زلف تو تا غنچه را دهد بویی | هزار بار دلش اندرون بگرداند
به پیر عشق بگویید تا برای خدا | عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند
گرفتم آنکه براند رقیبم از در تو | دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند به بخت بد شاهی
که سرنوشتهٔ گردون دون بگرداند

مردم ز عشق بر دل من صد بلا رسید | آری بدور چشم تو اینها مرا رسید
جانم بلب رسید ازین محنت و هنوز | تا کار دل ز دیدن رویت کجا رسید
در جلوه گاه دوست رسیدن نه حد ماست | آنجا مگر شمال رود یا صبا رسید
انعام عام تو همه را میرسد چه شد | گر ناوکی بسینهٔ این مبتلا رسید

شاهی بر آستان ارادت نشسته است
با درد خو گرفته که روزی دوا رسید

خاک من باد از سر کویت اگر بیرون رود | نیست روی آنکه این سودا ز سر بیرون رود

خلوتی خوش دارم اکنون با خیال زلف او
گر نه باد صبح ازان خلوت خبر بیرون برد

با خیالش گر شبی در کنج تنهایی رویم
آب چشم باز بر دارد ز در بیرون برد

هر زمان از آب چشم شعله پیش است ای طبیب
شربتی فرما که این سوز از جگر بیرون برد

مجلس خاص است اگر شاهی گرانی میکند
اهل صحبت نیست گو تا دردسر بیرون برد

بی لبت مردم ز چشم درفشان خون میرود
پارهای دل ز راه دیده بیرون میرود

یکشب ای شمع بتان در کنج تاریک من آی
تا ببینی حال تنها مانده کان چون میرود

خون گر از زخمی رود داغش نهی باز ایستد
دل بصد جا داغ کردم همچنان خون میرود

باغبان از گفت و گوی غنچه گر لب بسته دارد
بلبلان را چون سخن از لعل میگون میرود

گفته فریاد شاهی کم گشت از کوی ما
آری آری دل بکار عشق اکنون میرود

دل زلف ترا گرفت بد کرد
شبگیر بد از برای خود کرد

ایام بخون من کمین داشت
خاصه که غم تو اتش مدد کرد

ما را بجنون چه جای طعنه
پیش تو که دعوی خرد کرد

زد رستم و بنام مرکبی عشق
ما را بغم تو نا فرد کرد

شاهی چو صبا دمی نیاسود
تا میل بتان سرو قد کرد

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسد
مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسد

ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من
امیدوار چنانم که پیش دیده رسد

بگرد آن خط مشکین کجا رسد ما را
مگر صبا که بدان طره خمیده رسد

صبا بسوی تو آرام جان مردم شد
گمان مبر که بدان خط نو دمیده رسد

اگرچه بر رخ بستان دمید سبزه ولیک
بلی خوش است ببینی که آرمیده رسد

ز پای آن لب اگر کیفش بکام رسد
خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسد

اگر صبا ز سر کوی او رسد شاهی
نسیم روضه بجان ستم رسیده رسد

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد
بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

چو بلبل با فغان چون لاله با خون دلم آری
درین گلشن نصیب عشقبازان درد و داغ آمد

تو کاندر پای دل خاری نداری گشت بستان کن
من و کویش که نتوان با دل غمگین بباغ آمد

دلم آشفته تر گشت از خط نوخیز او گویی
وگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی
بباش ایمن که چشم بد برایام فراغ آمد

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند
اول نشان بسینهٔ احباب میدهند

خاک رهش بمردم آسوده کی رسید
کین توتیا بدیدهٔ بیخواب میدهند

مژگان تو که یاری آن چشم میکنند
تیغ کشیده بر کف قصاب میدهند

سیلی میان مزرعه ما از روی اوست
صد خار را ز ابر گلی آب میدهند

شاهی بمجلس غم ازان میرود ز دست
کش ساقیان دیده می ناب میدهند

یار با ما چنانکه بود نماند
بر من مهربان که بود نماند

دلبر آشنا که بود برفت
سر بر آن آستان که بود نماند

سر ومش سوی من بگوشهٔ چشم
التفات نهان که بود نماند

لطف مردم کرمی نبود گذشت
پرسش هر زمان که بود نماند

چه دران کوی مانده شاهی
یار چون بر همان که بود نماند

مرا عشقت از ره برون می برد
بکوی ملامت درون می برد

گرانیست زنجیر زلف ای حکیم
ترا هم بقید جنون می برد

بتاراج دل چشم او بس نبود
لبش نیز خطی بخون می برد

گل از روی او هست در انفعال
ولیکن بخنده برون می برد

اگر شاهی از لعل او برد جان
از آن چشم خونخوار چون می برد

با روی تو ار چمن که گوید
با کوی تو ار چمن که گوید

جایی که ز تو زلف و رخ نمایی
از سنبل و نسترن که گوید

با لعل تو غنچه دم فرو بست
پیش تو از آن دهن که گوید

ور و همه پیش یار گفتند
من خود چه کنم ز من که گوید

گر باد صبا نیاید از دوست
رازی بهر انجمن که گوید

گفتی غم او بگوی با دل
این با دل خویشتن که گوید

از غم چو زرست روی شاهی
با آن بت سیمتن که گوید

گر من از خاک درت رفتم دل شیدا بماند
تن روان شد بر طریق عزم و دل اینجا بماند

من خود آواره شدم مسکین دل درمانده را
رحمتی میکن که در کویت تن تنها بماند

ساربان بر قصد دوری میزد طبل رحیل
کو بران محمل که ما را خار اندر پا بماند

عاشقان را در غمت دل رفت و درد دل نرفت
خستگان را در فراقت سر شد و سودا بماند

ای صبا از راه یاری با رفیقان بگوی
رو که شاهی را نظر بر صورت زیبا بماند

عیدست و خلقی بر طرف دامن کشان با یار خود
مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود

هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن
نرگس بیاری در سخن من با دل افگار خود

عقلم که بودی رهنمون خندید بر اهل جنون
من نیز می خندم کنون بر عقل دعوی دار خود

گر راز دل بنهفتمی در خاک و خون کی خفتمی
هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود

در جان درون آن شد خودرایم بدل در گفت و گو
بیچاره من محروم ازو چون دیده از دیدار خود

تو همچو گل دامن کشان رفته بگشت بوستان
پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

شاهی ز خوبان زد نفس افتاد در دام هوس
چون عندلیبی در قفس درمانده از گفتار خود

چو دل

چو دل زنجیر زلفت در نظر دید
پریشان گشت و حال خود دگر دید

ترا در رهگذر ناگاه دیدم
دلم چندین بلا زان رهگذر دید

غمت صد رخنه در جان کرد ما را
که دیوار ما کوتاه‌تر دید

دلم زین بوستان با خار ازان ساخت
که از گل بوی کردن دردسر دید

صبا از چین زلفت شمه گفت
ازین غم نافه را خون در جگر دید

چو لاله داغ بر دل ماند شاهی
ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

گر بعمری ز من دلشده‌ات یاد آید
جان محنت‌زده از بند غم آزاد آید

ای صبا بوی تو آورد و بجان آتش زد
هر دم این شعله زیادت شود ار باد آید

روزها رفت و دلت بر من غمدیده نسوخت
گرچه از ناله من سنگ بفریاد آید

جان من جانب احباب فراموش مکن
زود باشد که سخنهای منت یاد آید

دل که منزلگه سلطان خیالست ترا
میهمانیست که در کشور آباد آید

بلبل دلشده گر ناله کند عیب مکن
در دیاری که نسیم گل و شمشاد آید

هیچ شک نیست که از پای درآید شاهی
چشم خونریز تو گر بر سر پیدا آید

باغ را چون گل عذار تو سفر باز آید
عالمی را هوس فتنه ز سر باز آید

گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل
زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

گل بدانگونه که از شرم بگریخت ز باغ
شوخ چشمی بود ار بار دگر باز آید

گر ازین سوی وزد باد عنایت ناگاه
کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید

اجزای جان که هوس میکند تا آن سر زلف
باشد از دل آواره خبر باز آید

یار بگذشت و مرا دیده چو نرگس در راه
با امیدی که ازین راه گذر باز آید

شاهی ار بار قدم رنجه کند بخت بلند
ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

تا ز شب بر مهت نقاب افتاد
سایه بالای آفتاب افتاد

در رخ شمع تا بناز خنده زدی
نمکی بر دل کباب افتاد

در چمنها بنفشه بی تابست
تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد

سرابست هر کسی را جای
جای ما بین که در شراب افتاد

مردم دیده را ز مژگانت
خار در جایگاه خواب افتاد

شیشه زان سر نهد بپای قدح
که حریف شکسته شراب افتاد

گرد روی تو خط زنگاری
سبزه بر کنار آب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را
گر ز جام لبت خراب افتاد

خدنگ او که بجان مژده هلاک برد
نوید عیش بدلهای دردناک برد

بخاک پای تو مردن رقیب را هوس است
روا مدار که این آرزو بخاک برد

دلم بکوی تو دامن کشان رود ترسم
که سوی خانه گریبان چاک چاک برد

باز این سر سودائی سودای کسی دارد
باز این دل هرجایی جایی هوسی دارد

این کج غمش دیگر در باغ مخوان دل را
کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد

هر کس بهوای دل دارد بجهان خبری
ماییم و دلی ویران آن نیز کسی دارد

شبها سگ کویش را رحمی بنود بر من
خوش وقت کسی کو فریادرسی دارد

از کوی بتان شاهی کم خور رنج کشتن
کین بادیه همچون تو آواره بسی دارد

رفیقم اگرچه دل ز غمت دردمند بود
در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود

بلبل به آه و ناله چمن را وداع کرد
کان بزم را ترانهٔ او پسند بود

دشوار می نمود سفر با فراغ دل
چون مرغ دل به دام کسی پای بند بود

القصه در فراق سرآمد شمار عمر
سرمایهٔ وصال که داند که چند بود

راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک
درویش را که پایهٔ همت بلند بود

خوش کردی ای رقیب که آتش زدی بدل
کین داغ بر جراحت ما سودمند بود

شاهی بهیچ باب ز تاب غمت نجست
عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

نصیب من ز تو گرد و آه می آید
خوشم که یاد منت گاه گاه می آید

تو میروی ز سر جانب خلایق شهر
سوی نظاره شتابان که شاه می آید

غبار تو بر چشم دیده ام زانست
که سرمه در نظرم خاک راه می آید

نیاز من بچه در معرض قبول افتد
بطلعتی که عبادت گناه می آید

ز اشک خویش شکایت کجا برد شاهی
چو آب تیره اش از پیشگاه می آید

کرم

کرم عشقت عنان دل بگیرد
دلم کوی بلا منزل بگیرد

مرنج ار پچو نیهای دلم زنگ
ز دیوانه کسی بر دل نگیرد

اگر چشمت جفایی کرد سهلست
کسی بر مست لایعقل نگیرد

توانم برد جان از بند زلفت
اگر چشم توام غافل نگیرد

روانم اشک را سردم بکویت
که دانم راه بر سایل نگیرد

بشرطی شد قتیل عشق شاهی
که فردا دامن قاتل نگیرد

یار خط بر روی زیبا می کشد
سبزه بر گلبرگ رعنا می کشد

ماه را دامی ز عنبر می نهد
لاله را داغی ز سودا می کشد

سنبل از سودای مشکین کاکلش
طرهٔ شب رنگ در پا می کشد

در چمن سرو از فرودستان اوست
خویش را چندین چه بالا می کشد

ای نصیحت گو من و خاک درش
گر ترا خاطر بصحرا می کشد

میکشد پیکان ز دل آه از جگر
شاهی از دست تو اینها می کشد

وقت گل خوبان چو برگ عیش بر صحرا نهند
عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند

نازنین را عشق ورزیدن زبید جان من
شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند

با چنین لبهای میگون پای در میخانه نه
تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند

دیده نا اهل باشد بر چنان روی دریغ
آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند

از ملامت سوخت شاهی وین ستمگر دوستان
هر کجا زخمی رسد داغیش بر بالا نهند

آن یار ز خشم رفته که با ما بجنگ بود
دی سنبلش ز تاب می آشفته رنگ بود

ای واعظ از حدیث تو بنشست در ضمیر
عیبم مکن که گوش بر آواز چنگ بود

عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم
آخر ز رهگذار تو بادم بچنگ بود

فرهاد ز میوه شیرین حلاوتی
روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود

شعر ار چه بود در صفت لبها کشیده تنگ
با شکر شکسته چه حاجت بجنگ بود

شاهی سیاه نامه شد و رند و عشق باز
بگذاشت نام زهد ریائی که ننگ بود

دل

دل بر رخ تو جانب گلشن نمیکشد
خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد

بخرام سوی باغ که گلها وجود تو
خوبی نمی فروشند و دامن نمیکشند

آنرا که در فراق کسی تیره گشت روز
در بزم عیش باده روشن نمیکشد

ای بخت خواب رفته بجایی گر از وفا
آن میکشم ز دوست که دشمن نمیکشد

گر دست راحتست وگر خنجر ستم
شاهی ز اختیار تو گردن نمیکشد

فصل نوروزست و خلقی سوی صحرا میروند
بی نصیب آنان که از می قول مطرب بشنوند

رخ نمودی مردمان از چشم بر ابروی تست
عید شد باریک بینان دیده بر ماه نوند

من که در شبهای محنت سوختم زانم چه سود
کین بتان خورشید رخسارند یا ماه نوند

میروند خلقی باستقبال گل در باغ
تو بمان باقی که زین بسیار آیند و روند

پند گویان شاهی بیچاره را دل میدهند
حال او دانند اگر روزی چو او بیدل شوند

بشنو گر گوی تو ما را مقام خواهد بود
زمانه تابع و گردون غلام خواهد بود

زوال دولت پیر مغان مجو ای شیخ
که ظل عالی او مستدام خواهد بود

همه بضاعت خود عرض میکنند اینجا … قبول حضرت او تا کدام خواهد بود
کنون که جان جهانی کرشمه میکن … مگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

سریر سلطنت ار جا دهند شاهی را
سگان آن سگ کو را غلام خواهد بود

سوی باغ آن سرو بالا میرود … باز کار فتنه بالا میرود
جان من هر که که جایی میروی … عاشقانرا دل بصد جا میرود
چون دلم خون میکنی بشتاب زانکه … روز کارا ز پهلوی ما میرود
هست گلگون سرکشم گرم رو … در پیت می رانمش تا میرود

گفتمش جان داد شاهی با تو گفت
بحث بر خضر و مسیحا می رود

هر کسی موسم گل گوشه باغی دارد … ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد
من بکوی تو خوشم گرچه بجنت رضوان … مجلسی خرم و آراسته باغی دارد
لاله بین چاک زده پیرهن خون آلود … مگر او نیز ز سودای تو داغی دارد
دل من در شب گیسوی تو ره گم کرد است … مگر از پرتو روی تو در پیش چراغی دارد

فکر سودای سر زلف تو دارد شاهی
ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

دل بر در تو ملامت افتاد … وز عشق بدین علامت افتاد
گفتم بهوس ندیم عشقت … هم عاقبتم ندامت افتاد
ای دل چو بقامتش فتادی … دیدار تو با قیامت افتاد
تو تیغ جفا کشیده لیکن … بر جانب ما غرامت افتاد

کم گشت بکوی عشق شاهی
زاهد بره سلامت افتاد

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند … در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
از شکهای عشق تو چون ره خلاص … مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند
من بعد ما و ناله و فریاد چون جرس … زین محرمان که بار شبگیر بسته اند
قومی که دیده اند نشان از تو غافلند … کاهل وقوف راه دم تقریر بسته اند

شاهی بدام زلف تو زار و اسیر شد
گش دست و پا برشته تقدیر بسته اند

ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر … هر کرت بگذشت یاد دردمندان از ضمیر

گر به روی تو روزی بنگرد بالای بام … دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سریر

عالمی بیدل شدند از تیر مژگانت چنانکه … در همه شهر این زمان یکدل نمی یابم اسیر

من گرفتارم بدام عشق روا دارم کشید … تا بکوی دوست دشمن بیندم با دار و گیر

گر بریزی خون شاهی ور ببخشی حاکمی
تو شه فرمان روا من بنده فرمان پذیر

ای بلطف از آب حیوان پاکتر … قدت از سرو روان چالاکتر

بی رخت چون لاله داغم بر دلست … سینه‌ام از دامن گل چاکتر

لعلت از خونم ندارد هیچ باک … نرگس شوخت از وبی باکتر

با که گویم درد خود کز سوز عشق … هر کرا دیدم ز من غمناکتر

هست شاهی در طریقت خاک راه
لیک در کوی تو چیزی خاکتر

نه کنج وصل تمنا کنم نه گنج حضور … خوشم بخواری هجر و نگاه دورادور

بگرد کوی تو گشتن هلاک جان منست … چو پر گشودن پروانه در حوالی نور

نی

تنی چو موی شده زرد و زار می نالم … ز تاب حادثه همچون بریشم طنبور

بسعی پیش تو قدری نیافتم چکنم … که شرمسارم ازین جست و جوی نامقدور

زبان حال شاهی خطاب کرد مرا
به بندگی تو در شهر تا شدم مشهور

سرو ما را هر زمان دل میکشد سوی دگر … همچو شاخ گل که دارد هر طرف رویی دگر

هر که دارد روی دل در قبلهٔ دیدار تو … سهو باشد سجده در محراب ابرویی دگر

در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش … چون صبا تا چند مردم بر سر کویی دگر

جان بیمار مرا تاب شکیبائی نماند … ای طبیب ار حاذقی جز صبر دارویی دگر

پند گویا پیش ازینم در صف طاعت مخوان … حیف باشد روی در محراب ابرویی دگر

موسم نوروز و من در کنج تنهایی اسیر … هر کسی در سایهٔ سرو و لب جویی دگر

گر دل شاهی بدشنامی بجویی دور نیست
زانکه همچون او نمی بینم دعاگویی دگر

ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر … عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر

این دم که در کباب توام خون من مریز … ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر

بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ
گل هر زمان بصحبت نامحرمی دگر

تیری زدی و ریش دل آسوده شد
هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر

شاهی ز گریه سیل برین آب و گل مریز
کین خانه پست میشود از شبنمی دگر

ای فتنه را ز نرگس شوخ تو راز دار
من بهر محنتم دگر از ناز دار

جانا تو نازنینی و خلقی نیازمند
چشم نیاز جانب اهل نیاز دار

تر شد بساط چمن از گریهای زار
با غنچه گو که لب ز شکر خنده باز دار

از نقش کاینات مبین جز جمال دوست
یعنی ز غیر دیده غیرت فراز دار

شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی
بنشین و دیده بر کرم کارساز دار

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
گل بخندید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز

سبزه تر خاست زان لبها و من رفتم ز پیش هنوز
ناچشیده جرعه زان راح ریحانی هنوز

گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من
جان من اگر نه زین محنت جانی هنوز

گفته دانسته ام شاهی گدای کوی ماست
عمر اگر باقی بود زین بهترش دانی هنوز

سفر گزیدم و داغ تو بر دلست هنوز
جهان بگشتم و کوی تو منزلست هنوز

چه سود پیچو صبا عرصه جهان گشتن
چو دل به بستر و بند تو مایلست هنوز

تو ای رفیق گر آسوده قدم بردار
گز آب دیده مرا پای در گلست هنوز

بگریه گفتمش از حال ما مشو غافل
بخنده گفت که بیچاره غافلست هنوز

طریق عشق بناموس میرود شاهی
پیاله دو سه دیگر که عاقلست هنوز

غم روی تو دارد دل همین بس
نخواهد کردن از فکری چنین بس

دل و جان در سر دردی و اکنون
سری ماندست ما را بر زمین بس

اگر بیند ترا با زلف پرچین
کند صورتگری نقاش چین بس

سگ کوی خودم خواندی عفاالله
اگر من آدمی باشم همین بس

برای جیب گل از گرد راهش
صبا را شمه در آستین بس

تو با گل جام گیر و شاد بنشین
که شاهی را غمت ای نازنین بس

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش
ما گرفتار بدرد دل بیحاصل خویش

چند چشم سوی خوبان و دل از دست دهیم
وقت آنست که دستی بنهیم بر دل خویش

روزگاری سر من خاک درش منزل داشت
گر بود عمر رسیم باز بسر منزل خویش

کارم از زلف تو درهم شد و مشکل است
که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش

دل از اندیشه تو باز نیاید بجفا
تو و بیداد و من و آرزوی باطل خویش

دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا
شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش

شاهی افتاده بخاک در او خوش می باش
سنگ کوئی که دهد جای تو در منزل خویش

درین گلشن چه سازد بلبل از زاری و فریادش
که سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش

خوش است این باغ رنگین لیک نتوان دل درو بستن
که بوی آشنایی نیست در نسرین و شمشادش

چنان کان غمزه را تعلیم شوخی میدهد چشمش
بگو آتش بعالم زن که استادست استادش

اگر مجنون بدرد و داغ عشق افتاد گه چندی
ولی در عاشقی هرگز چنین کاری نیفتادش

گر آب چشم و آه آتشین بود شاهی را
کنون خاکست در کوی تو هر سو می برد بادش

پرده

پرده بگشا ز روی چون مه خویش
که بجانم ز بخت گمره خویش

میکشد سرو پیش بالایت
شرمساری ز قد کوته خویش

بنوازم چو چنگ در بر خود
که فراموش می کنم ره خویش

واعظا ما و ناله دف و نی
تو و گفتار ناموجه خویش

شاهی از بندگان تست از او
وا مگیر التفات گه گه خویش

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش
خون خود میکند بگردن خویش

دانه خال پیش رخ بنمای
تا گل آتش زند بخرمن خویش

شمع پروانه را بسوخت ولیک
زود بریان شود بروغن خویش

تا گل از باد صبح بوی تو یافت
جامها پاره کرد در بر خویش

گر دلم چاک دامن افتادست
خوشم از چشم پاک دامن خویش

هست شاهی ز آستان تو دور
مرغ آواره از نشیمن خویش

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش
من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش

بلا و درد تو ما را نصیب شد چه کنیم / نه عاقلیست که راضی نشد بقسمت خویش
زمانه‌ای از سر این خسته پا کشیده مدار / که می بریم ازین آستانه زحمت خویش
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست / چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

قدم بکوی وفا مردوار نه شاهی
چو پیر عشق روان کرد با تو همت خویش

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش / ماییم و گوشهٔ دل دردمند خویش
زاهد بکوی عافیتم مینمود راه / روی تو دیده گشت پشیمان ز پند خویش
تا نیشکر شکسته نشد کام دل نیافت / در وی کسی رسد که درآید ز بند خویش
در راه انتظار تو چشمم سفید گشت / آخر غباری از ره سم سمند خویش

شاهی غلام تست ز کوی خودش مران
خنجر مکش بآهوی پی در کمند خویش

ای دوست شبی بکوی ما باش / درد دل ریش را دوا باش
ایام وصال خوش زمانیست / گو محنت هجر در قفا باش
ای زاهد شهر باد کوثرش / جنات نعیم کوثرا باش

دادم دل و جان بعذرخواهی / بر خاک درش نگفت شاباش

شاهی همه عمر می کشیدی
روزی دو سه نیز پارسا باش

کنون که موسم عیش است باده گلرنگ / چو غنچه لب بغزلخوان باغ کن آهنگ
زمان پیر خوشی آمد پیاله پر می دار / که لاله ساغر خالی نمیزد بر سنگ
ز عشق گفتمت ای دل که خون شوی آخر / برو ز کار سخنهای من برآرد رنگ
اگر بباغ روم بی تو گوشهٔ گیرم / چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ
روان باخبران پایمال حادثه شد / هنوز غمزهٔ خونریز یار بر سر جنگ
رفیق من نپذیرد نیاز من ز عار / فرشته می ننویسد گناه من از ننگ

دو روزه مهلت باقی بعیش ده شاهی
چو عمر با لب ساقی گذشت و گیسوی چنگ

من که چون شمع از غمت با سوز دل در خنده‌ام / نیست تدبیری بغیر از سوختن تا زنده‌ام
همچو مجمر سینه پر آتش و انفاس خوش / همچو ساغر با دل پرخون و لب پرخنده‌ام
گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی / ور بتشریف غلامی می پذیری بنده‌ام

در هوایت برگ عیشم همچو گل بر باد شد / وین زمان عمریست تا از خان و مان بر کنده‌ام

شمع تو سر در نمی‌آرد بخونم لیک من / خویشتن را در میان کشتگان افکنده‌ام

یکشب از فریاد من خوابی بآسایش نکرد / روزها شد کز سگ کویت بدین شرمنده‌ام

گفته شاهی نمیرد چو شمع از تاب غم / من بسوز عشق بر پایم از آن تابنده‌ام

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم / آشفته دل ز فتنهٔ زلفت دماغ هم

یکشب ز چهره مجلس ما را فروغ ده / تا شمع گوشه بنشیند چراغ هم

سودای زلفت از سر من کی برون رود / گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه‌ایست گلشن عیشم که هیچگه / بلبل بدان طرف نپرد بلکه زاغ هم

شاهی که هجر روی تو سوختست همچو شمع / دارد غم تو وز همه عالم فراغ هم

یک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم / وگر شراب بده ساقیا که مست شدم

سرم بحلقهٔ روحانیان فرو ناید / کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم

میان مردم از آن رو بلند شد نامم / که زیر پای سگانت چو خاک پست شدم

ره صلاح چه جویم چو عشق ورزیدم / بقبله روی چه آرم چو بت پرست شدم

شکسته بسته بود گفت و گوی من شاهی / چنین که بستهٔ آن زلف پر شکست شدم

تو شهریار جهان ما غریب شهر توایم / وطن گذاشته حیران و مات ز بهر توایم

دوای دل نشود نوش جام جم ما را / که ناز پرور پیمانهای زهر توایم

ز لطف بر سر ما دست رحمتی نه / که پایمال حوادث ز تاب قهر توایم

چو لاله داغ دل از نوبهار عارض تو / چو غنچه خون جگر لعل نوش بهر توایم

شد از وفای تو مشهور عالمی شاهی / بس است شهرت ما کز سگان شهر توایم

چو شاه آنم که در خیل غلامانت کمر بندم / روم در کنج محنت در بروی خویشتن بندم

من آن صیدم که از آهوی تو بر دل تیرها دارم / کرم دولت بود خود را بفتراک تو در بندم

ز ضعف تن چو سویت میفرستم نامه میخواهم / که جسم خویش را بر بال مرغ نامه بر بندم

ترا گر عشق سوزی نیست سرو و گل تماشا کن / مرا باری نماند آن دل که بر یاری دگر بندم

فدای شمع جانان کن سر سودازده شاهی / که میخواهم که با او عهد و پیمان دگر بندم

با تو عمری شد که لاف دوستداری میزنم — لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم

غنچه وار از دست تو خواهم گریبان چاک کرد — چند سوزم لب بمهر و شعله در پیراهنم

کشته خونریز مستت دست از دامانم بدار — گر میسر میشود این کار و پستی نیز هم

شمع آن فصاد را بر خون من عارست و من — همچنان خود را میان کشتگان می افکنم

آه و درد آلود شاهی قصه دل باز گفت
از کباب من حکایت کرد دود روزنم

هر شب از مستی بسوی خانه ره گم میکنم — نقد هستی وقف میخانه و خم میکنم

هر شب از سوز درون بر حال بیماری خود — گاه می گریم چو شمع و گه تبسم می کنم

خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست — چون ترا دیدم ز شادی دست و پا گم میکنم

میکنم هر لحظه در پیش سگانت جای خود — خود نمایی بین که من در پیش مردم میکنم

کفته شاهی برین در چیست با چندین فغان
داد خواهی بر در سلطان تظلم می کنم

ما جان بتمنای تو در پیش نهادیم — چون شمع کشیدی سر تسلیم نهادیم

پیکان

پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم — صد بوسه بر آن از پی تعظیم نهادیم

زان پیش تو ما از ازل عشق بتان یاد گرفتیم — انگشت چو بر تخته تعلیم نهادیم

از فکر بتان فارغ و آزاد نشستیم — تا پای درین ورطه پر بیم نهادیم

هر چند دو نیمست ز هجرت دل شاهی
باز آی که ما جمله به یک نیم نهادیم

هر شب بدل حکایت خود در میان نهم — در راز سوز عشق تو داغی نهان نهم

روزم چو راه نیست در آن کوی هر شبی — آیم رخ نیاز بر آن آستان نهم

نه قوتی که آیم ازین ورطه بر کنار — نه محرمی که این غم دل در میان نهم

بگشای لب بپرسش من گر غمت مرا — نزدیک شد که مهر ابد بر دهان نهم

با عاشقی که شرح دهم داستان خویش — صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

چون گل بخند در رخ هر کس که ناگهان — همچون صبا ز دست تو سر در جهان نهم

شاهی حکایت از لب لعل تو می کند
طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

اگر چه خاک در تست ز آب دیده گل کردم — خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم

زمانه روزی من کرد گریه‌های فراق | ز بس که خنده بر افتادگان دل کردم
دلم که لاف صبوری زدی در او بکار | هزار بار پیش‌شان خجل کردم
بشکر آنکه گرشتم نمودی روی | سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

سرای دیده شاهی نه جای ترتیب صنمیست
کش از خیال تو بتخانه چگل کردم

هر زمان از بیخودی خواهم که آن رو ننگرم | چون رسم نزدیک نتوانم که آنسو بنگرم
در سجود افتم چو بینم قبله دیدار تو | رخ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم
هر جا روی نکو یابم نشان آنجا روم | وندران صورت ترا بینم چو نیکو بنگرم
آنکه پهلو میزند با ماه نو ابروی اوست | تا کیش با دیگری پهلو به پهلو بنگرم

حد شاهی نیست بی خاک درش ره یافتن
من همان بهتر که خاک آن سر کو بنگرم

ای خسته ز تو روان مردم | چشم تو بلای جان مردم
از سیل دو چشم من بکویت | ویران شده خان و مان مردم
از خیل سگان او سوای دل | خود را بنما میان مردم

تا

تا رفته سمند او بجولان | از دست شده عنان مردم

شاهی ز غمش دهان چه بندی
افتاده چو در زبان مردم

من از پیش یار آب رویی ندارم | ز خاک درش ره بسویی ندارم
بزندان دوری بسازم ضروری | چو از گلشن وصل بویی ندارم
بیحسا اگر پیش راحت نهم رو | که جای دگر راه و رویی ندارم
بگلزار غم خسته چون بلبل دی | از آن با گلی گفت و گویی ندارم

مگو عاقبت خون شاهی بریزم
که من خود بجز این آرزویی ندارم

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آیم | گریان بتماشا که سرو و سمن آیم
چون غنچه دلی دارم از اندوه پرخون | جیبم مکن ار چاک زده پیرهن آیم
درمانده شد از ناله من خلق که هر روز | گویند میا بر سر آن کوی من آیم (?)
یارب ز چنین باده پر ذوق که خوردم | روزی مکن آن روز که با خویشتن آیم
عشق تو بدیوانگیم نام بر آورد | تا در خم آن سلسله پرشکن آیم

من طوطی قدسم بقفس مانده گرفتار
کو آینه روی تو تا در سخن آیم

دیگر بغریبی نزدم نعره شاهی
از بادیه عشق تو گر با وطن آیم

ما دل بچنین زلف دلارام بسته‌ایم
در باده لبش طمع خام بسته‌ایم

آخر توان بکعبه کویش طواف کرد
چون عزم حرم کرده و احرام بسته‌ایم

دعوی زهد کرده بدوران حسن او
تهمت نگر که بر دل بدنام بسته‌ایم

ای مرغ بوستان تو و نوروز و نوبهار
پرواز ما مجوی که در دام بسته‌ایم

گفتی چراست شاهی ازین آستانه دور
ما دیده از رخ تو بناکام بسته‌ایم

چمن شکفته و سبزه سرکشیده و سرو بالا هم
مرا تنگ آمده بی او دل ازین باغ و صحرا هم

چو حال دردمندان عرضه داری ای صبا پیشش
در آن حضرت بگستاخی درودی گوی از ما هم

اجل گو ز آستانت میکشد رختم در آن عالم
بحمد الله که با داغ توام اینجا و آنجا هم

تو گر جام وصالش جرعه داری غنیمت دان
خوشا آن وقتی که این دولت میسر بود ما را هم

بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزون کن
که خوش باشد دو عاشق را حدیث درد دل با هم

ما از حریم وصل تو با خاک در خوشیم
گر جام باده نیست بخون جگر خوشیم

خون خورده‌ایم دوش و خرابیم بامداد
دیگر مده شراب دمادم که سرخوشیم

جان از برای تحفه جانان بود عزیز
غافل کسان مبر که بدین مختصر خوشیم

سامان ما مجو که بدین غصه شاکریم
تدبیر ما مکن که چنین بیخبر خوشیم

شاهی بساط قرب و کرامت رقیب راست
ما را که رانده‌اند به بیرون در خوشیم

دلا ز عشق بتان چند یار غم باشیم
کجاست می که دمی غمگسار هم باشیم

بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری
سگ توییم بداغ تو محترم باشیم

چو عاشقان بوفا جان دهند در قدمت
امید هست که ما نیز در قدم باشیم

ز تاب حادثه چون بگسلد کمند حیات
هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم

چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی
روا مدار که محروم از آن حرم باشیم

مهی شد کان رخ زیبا ندیدم
نشانی زان گل رعنا ندیدم

شبی دیدم سر خود زیر پایت / ز شادی پیش زیر پا ندیدم
تو تا نمودی آن نازخ بودم آزاد / ترا دیدم دگر خود را ندیدم
شدم خاموش در وصف دهانت / که از تنگی سخن را جا ندیدم

چه افتادت بعشق انبار شاهی
ترا هرگز چنین رسوا ندیدم

خوش آن عیدی که اول دیده بر روی تو اندازم / ز ماه نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم
چو باد افشان و خیزان هر طرف سرگشته آیم باز / که گردم خاک و خود را بر سر کوی تو اندازم
چه حاصل زانکه ایام بگذرم سر سلامت از بهشت / چو نتوانم که از حسرت نظر سوی تو اندازم
چو ماه نو شدم از غم خدا سازد سبب باری / که خود را در نماز عید پهلوی تو اندازم

ز دود دل سیه شد نامهٔ شاهی بخر از خطت
چو خود سوزم چه تهمت بر خم موی تو اندازم

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن / کو بر فروز لاله رخ و غنچه ناز کن
بوی بهار داغ کهن تازه می‌کند / مطرب همان ترانهٔ دلسوز ساز کن
در پرده نوش جنس مروق که پرکار / با هیچکس مگفت که افشای راز کن

ای

ای جام باده بر کف و این محتسب / متاع خیر میکند رد در فراز کن
زاهد که بر خرابهٔ ما رشک می‌برد / یارب ز کنج عافیتش بی‌نیاز کن
ای از می فریب چو نرگس بخواب ناز / بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن
ما را ز عشق روی تو بر دم غمی رسد / از وصل خویش چارهٔ این غمگسار کن

شاهی چو پیر میکده میخواندت بعشق
خوش مرشدیست دست ارادت دراز کن

جان شد آواره و دل بهر تو او کار همان / سر درین کار شد و با تو سر و کار همان
نرگسی در پی کاری و غم یار مرا / دل همان درد همان عهد همان یار همان
بلبلان چمن آسوده بهمرازی گل / در قفس نالهٔ مرغان گرفتار همان
قصهٔ ما و تو افسانهٔ هر کوی شده / عشق را با دل پر سوز دو ده بازار همان

شاهی از وصل بتان نیست بهجران خوش باش
گل همان نیست درین باغچه و خار همان

چو کلک صنع چنین رفت بر صحیفه کن / بگیر خرده بر ارباب عشق و عیب مکن
خراش سینهٔ من باور ت کجا افتد / که رنج بینی اگر بشکست خاری از ناخن

حدیث قد تو گفتن بشرح ناید راست ز شاخ سدره نهالیست کوته سخن
خیال خال تو آسایش دلست ازان بداغ تازه مداوا کنید ریش کهن

بپای خشم سر خود گر نمی نهی شاهی
امید عیش مدار از جهان پیر و بن

باده گلرنگست و ساقی یار و نوروزی چنین دیده روشن کن بروی مجلس افروزی چنین
یار با ما در مقام خشم و دنبالش رقیب یار ما باید بمهر و دنبالش بدآموزی چنین
آفتابی بود حسنت سایه از ما برگرفت روزگاری گرمی تپیدم از روزی چنین
همچو نای مطربم با ناله و دردی چنان همچو شمع مجلسم در گریه و سوزی چنین

ما را غمیست از تو که گفتن نمیتوان ور عشق حالتیست که نهفتن نمیتوان
بسیار گفته شد سخن از گفتهای عقل اسرار عشق ماند که گفتن نمیتوان
جاروب آستانه از مژه کردم ولی چه سود چون کوی دوست رفتن و رفتن نمیتوان
ما راست غنچه وار دلی مانده غرق خون بادی چو نیست از تو شکفتن نمیتوان
شاهی نثار اشک تو دریست شاهوار کان جز بسوزن مژه سفتن نمیتوان

برطرف

بر طرف مه غالیه خم بخت این یا بر ورق لاله ز سنبل رقمست این
گفتی که فلانم ز سگانست درین کوی ای من سگ کوی تو چه لطف و کرمست این
عمری پس این مرحله پیمودم و آخر از بادیه عشق تو اول قدمست این
بی چاشنی غم نبود شربت راحت می نوش که در کاسه دوران همه سمست این
چون میکشی آخر سخنی زان دهن تنگ کین قافله را توشه راه عدمست این

شاهی که اسیرست بدان غمزه خونریز
خونش بتوان ریخت که صید حرمست این

چشم تو خورده باده و من در خمار ازان آن غمزه گرد شوخی و من شرمسار ازان
بیمار عشق را ز مداوا چه فایده فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار ازان
چون دور لاله عهد جوانی گذشت و ماند در سینه داغهای کهن یادگار ازان
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک وین گل نمونه ایست بهر نوبهار ازان

شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ
چون کس نشان نداد درین روزگار ازان

مرا چشمیست از لعل تو در خون جگر پنهان ‏/ سری بر آستانت کشته اندر خاک در پنهان

بروی لاله‌گون بگرو ز گلگشت چمن رفتی ‏/ ز شرم عارضت گل گشت تا سال دگر پنهان

نهانی خواستم پیش خیالت جان کشم لیکن ‏/ چو عشق آوازه اندر داد کی ماند خبر پنهان

مرا چون آشکارا میرود خون دل از دیده ‏/ چه حاصل زانکه با چشم تو می‌دارم نظر پنهان

تو خورشیدی و شاهی ذره چندین رو متاب از وی ‏/ که بیچاره هوادارست اگر پیدا اگر پنهان

تا خط تو بر طرف مه آورد شبیخون ‏/ از دیده روانست بهر سو شبی خون

خطیست بخون گل سیراب نوشته ‏/ آن سبزه نو رسته بران عارض گلگون

سنگی که زدی بر سر ما بی جهتی نیست ‏/ لیلی بتکلف شکند کاسه مجنون

چندانکه زدم گریه برین شعله جانسوز ‏/ ساکن نشد آتش ز درون آب ز بیرون

شاهی بهواداری آن نرگس پر خواب ‏/ بگذشت همه عمر بافسانه و افسون

ای در درون خسته نشان خدنگ تو ‏/ جام جراحت از قره تیر خدنگ تو

گر لطف می‌نمایی و گر شیوه می‌زنی ‏/ گردن نهاده‌ام چو اسیران بچنگ تو

ای

ای تازه گل که رشک بهارست عارضت ‏/ تا پایمال باد این چمن از آب و رنگ تو

ما خود فتاده‌ایم ز ما بر مدار دل ‏/ ای خاکسار گشته سر ما بسنگ تو

شاهی ز ننگ بود که نامت نبرد یار ‏/ آری حجاب راه تو شد نام و ننگ تو

عیسی دمست یار و دلم ناتوان ازو ‏/ آن به که درد خویش ندارم نهان ازو

بر در چو دید چهره زردم نثار گفت ‏/ تا چند درد سر کشد این آستان ازو

عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش ‏/ ور جان کند بر تو برنجی بجان ازو

قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش ‏/ تا صبحدم بخواب نشد بلبلان ازو

دلبر شکست عهد و ز یاران نتافت روی ‏/ ما را بهیچ روی نبود این گمان ازو

وقتی بناز بالش گل تکیه گاه داشت ‏/ بلبل که یاد می‌کند این زمان ازو

شاهی که با تو سوخت بسی داغ بر دلش ‏/ خود سالها رود که نه بینی نشان ازو

ای باد صبحدم خبر یار من بگو ‏/ با بلبل از شمایل سرو و سمن بگو

اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا ‏/ در نو بهار با گل و با نسترن بگو

لعل ترا لطافت عیسیست در سخن — مردم من از برای خدا یکسخن بگو
چون عشق ازین پس ز رو نهان نگرفت — گو خاص و عام بشنو و گو فرد و در سخن بگو

شاهی بلا و محنت جانان مگو بغیر — گر اهل عشقی این همه با خویشتن بگو

تا چون شناس پیر مغانیم و دیر او — غافل نه ایم یکنفس از ذکر خیر او
می خور ز غم دهر که خون تو میخورند — کیوان دیر دور و مه زود سیر او
ساقی بیا که ملک سلیمان بباد رفت — خالیا فضای دشت و دراز و حسن نظر او
کس تهمت دویی ننهد آفتاب را — ای دل بدوز دیده غیرت ز غیر او

شاهی ز پیر میکده بستان پیاله را — سرمست بگذر از در دیرینه دیر او

رخ تو از شکر آفتاب شد برد و — بخنده لعل تو لعل و شراب شد برد و
چو دور شد لب و چشم توام ز پیش نظر — ز دیده و دلم آرام و خواب شد برد و
ز بس که سیل دمادم ز دل بدیده گذشت — ببین که خانه چشم خراب شد برد و
متاع صبر و سلامت که داشتم ز پیش — فدای نغمه چنگ و رباب شد برد و

دل

دل شکسته و جانی که بود شاهی را — در آن سلاسل پیچ و تاب شد برد و

ای غنچه را خون در جگر از لعل تنگ آمیز تو — عشاق را جان در خطر از صلح جنگ آمیز تو
گاهی زنی از پسند جفا که طعن و دشنام ازرقا — با دوست و گل دیوانه را دشنام چنگ آمیز تو
رویت به نا کاسته خط سبزه نو خاسته — شکلی غریب آراسته نقاش رنگ آمیز تو
گفتی گل وصلت دهم خاری ندیدم از تو هم — ای دور از آیین کرم لطف درنگ آمیز تو

شاهی برو زین آستان از در چو آید دستان — خود عار میدارد جهان از نام ننگ آمیز تو

زهی از خطت نرخ عنبر شکسته — قدت سرو را دست بر چوب بسته
غباریست خطت نشسته بر آن لب — بلی خط یاقوت باشد نشسته

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده — صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده
با این همه شیرینی و لطفت نی قند — پشت تو ز تحیر سر انگشت گزیده
دیوانه شده عقل و رآنم که ز شوخی — لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده

تا اشک غباری ز رهت باز نشاند | بسیار دویدست و بگردت نرسید
زانگونه که قندیل فروزند بمحراب | دل سوخت دران طاق دو ابروی خمیده
با سیل دو چشم چه بود قصه طوفان | از دیده بسی فرق بود تا بشنید

شاهی موست بود حدیثی ز دهانش
افسوس پس که رفتی ز جهان هیچ ندید

تا بسته به سلسله مشکبو گره | جانهای بیدلانست بهر تار مو گره
عمری گذشت و آن گره زلعلم آرزو بست | یارب مباد در دل کس آرزو گره
زان و منم بیزنم چو صراحی ز خون دل | کز شوق گریه میشودم در گلو گره
در کار خویش صد گره از بخت دیده ام | تا دیده ام برابروی آن تندخو گره
بستم خیال زلف کجت برکنار چشم | جعد بنفشه راست براطراف جو گره
هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند | خون در درون غنچه شود تو بتو گره

شاهی ندوخت چاک دل از زلف مهوشان
کایام زد برشته امید او گره

ای بهر قتل بازده برابروان گره | بگشا بخنده آن لب و از ابروان گره

سوسن

سوسن که باد بان تو از غنچه لاف زد | از خجلتش فتاد از ان بر زبان گره
مشاطه را ز طره او دست کوتهست | جعد بنفشه را زند بالحنان گره
چون زری که هست بی کرکسی شاد | بزانکه غنچه وار زنی بر میان گره

شبها چو چنگ ناله شاهی ز زلف اوست
زانکش فتاده است برگهای جان گره

هایم و دلی ز دست رفته | در پای فتاده پست رفته
در کوی تو پارسا رسیده | وز پیش تو بت پرست رفته
زافتاده دل منت چه خیزد | قلبی بهزار دست رفته
هایم ز دست دل درین کوی | هشیار رسیده مست رفته

امید قرار نیست هایی
از صبر دلی که هست رفته

ساقیا لطفی بکن جامی بده | درد ما را یکدم آرامی بده
میکنم عرض نیازی پیش تو | گر جوابی نیست دشنامی بده
سرفدای تیغ تست ای جان ما | قصه ما را سرانجامی بده

ما چو دوریم از برت آخر گهی نامهٔ بنویس و پیغامی بده

چند سوزی شاهی دلخسته را
گاه گاهش وعدهٔ خامی بده

من از خاک درت رفتم ملامت‌ها بغارت ده
گرانیا بردم از کویت رقیبان را بشارت ده

مرا از سیل محنت خانه ویران گشت در کویت
زمانه گو اساس خصم را ساز عمارت ده

پیغام بر دو چشم کافرت ملک دل و دین‌ها
که گفت آن ترک تیرانداز را تعلیم غارت ده

بتعظیم وصالش چون بکشی سرفراز از اخر
بعجز و نامرادی روی در کنج حقارت ده

سر فریاد بلبل نیست آن گلبرگ رعنا را
چه سود از گفت و گو شاهی برو ترک عبارت ده

زهی عشقت آتش بجان در زده
خطت کار خلقی بهم بر زده

چه ما را به پیکان جفا نیز زد
قدح با حریفان دیگر زده

چو من در خمار می لعل تو
سبو را اگر دست بر سر زده

رخت تا نوشته خط سبز خوش
گل آتش در اوراق دفتر زده

گرو برده شاهی ز اقران بشعر
چو با اوستادان برابر زده

منم با درد هم زانو نشسته
ز ملک عافیت یکسو نشسته

کجا رفت آنکه میکشتم شبها
غمم دل با تو رو با رو نشسته

درون دل خیال قامت راست
مرا تیریست در پهلو نشسته

منم پیوسته در سودای زلفت
ز غم سر بر سر زانو نشسته

مرا گفتی برین درگه نشاهی
غباری بر سر آن کو نشسته

ای گل بو بسر رفته وصالی مانده
ما ز اندوه میان تو خیالی مانده

دل مهجور من از مویه چو مویی گشته
تن رنجور من از ناله چو نالی مانده

بتمنای میان تو همه عمر گذشت
وز تو ما راست همین فکر محالی مانده

لعلت از گوهر کان نیست نشانی داده
رویت از نسخهٔ ما نیست مثالی مانده

رانده شاهی ز پیت اشک چو پروین هر دم
هر کجا از سم اسب تو هلالی مانده

ای که با طرهٔ پرچین و شکست آمده
چشم بد دور که آشفته و مست آمده

همچو گل رخت بیفکنده مکن عزم سفر
بنشین چون برار باب نشست آمده

دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهیم
گرچه خونابه بسیار بدست آمده

گرده بنشست بالاش بطوع سیهاست
بروای خواجه که با همت پست آمده

شاهی ار عمر ابد یافته بهر چه تو
کشته آن دو لب باده پرست آمده

ای شمع رخسار ترا تابه بهر کاشانه
دی زآفتاب روی تو گنجی بهر ویرانه

گر عاشقی در کوی تو باید من تنها بسم
نشنیدی آخر جان من کز خانه دیوانه

خواهم متاع جان بکف گردد سرت گردم شبی
ای طایر قدس آمده شمع ترا پروانه

گفتم که وقت گل کنم توبه زمی گفت آن صنم
پیمان چه باشد جان من ساقی بده پیمانه

شاهی که می سوزد دلش ناچار آهی میکشد
دودی بروزن بر شود هر جا که سوزد خانه

ولا ز نرگس مستانه که می پرسی
سری بخواب خوش افسانه که می پرسی

مگو که یار دگر ساخت خانه در دل من
کدام یار چه دل خانه که می پرسی

اسیر سلسله تست عالمی لیکن
تو حالت دل دیوانه که می پرسی

تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند
گره بخانه ویرانه که می پرسی

نه حد ماست تمنای بزم او شاهی
سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

تا دل بغمت عشق گرفتار نیابی
در خیل سگان در او بار نیابی

گر باز شکافی دل ویرانه ما را
صد داغ جفا یابی و آزار نیابی

گر همچو صبا عرصه آفاق بگردی
در روضه او یک گل بی خار نیابی

عشقت بسوی دوست عنان میکشد ای دل
بشتاب که لایق تر ازین کار نیابی

دریاب دل شاهی دلخسته خود را
ترسم که بجوییش دگر باز نیابی

تا گشودی دو زلف عنبرسای
باد شد عود سوز و نافه گشای

جای ما کوی تست جور مکن
که بتیغ ار زنیم نرویم ز جای

بتماشا چو سرو قامت یار
بر لب جو شدی قدح پیمای

نرگس مست را فکند از چشم
چمن از ساقیان بزم آرای

بنگر در هوای آن لب لعل
گشته چشم پیاله خون پالای

هر کرا هر چه عقل شد ره زن | قول مطرب بگشت راهنمای

سخن از زلف او نگو شاهی
تا نیفتد سرا اندر پایی

ولا تا ذوق هجران در نیابی | ز باغ وصل جانان بر نیابی
اگر در راه جانان جان نبازی | تمنای دل از دلبر نیابی
ز غم من مکش بر دیگران تیغ | که چون من کشتنی دیگر نیابی
هوس داری چو شمع این شور لیکن | گر این سر رشته یا با سر نیابی

متاب از کوی جانان روی شاهی
اگر یابی مرادی ور نیابی

ای بیخبر از سوز دل و داغ نهانم | ما قصه خود را بتو گفتیم تو دانی
دل می‌نگرد سوی تو جان میرود از دست | واریم ازین روی بسی دل نگرانی
ای شمع که ما را بسخن شیفته کردی | پروانه خود را مکش از چرب زبانی
ور نیست که با عارض تو شمع بدعوست | وقتست گر او را بپا کاری شبانی
چون غنچه ز خوناب درون لب نگشادم | افسوس که بر باد شد ایام جوانی

ما حال دل از گریه بجایی نرسانیدیم | ای ناله تو شاید که بجایی برسانی

چون دفتر گل سر بسر از گفته شاهی
بر جا ورقی بارکنی خون بچکانی

زهی روی تو روشن آفتابی | خطت بر لاله از سنبل نقابی
میانت را که می دیدیم و آن هم | تو پنداری خیالی بود و خوابی
شراب عاشقی تا نوش کردم | ز تاب آتشش نخوردم دیگر آبی
غم زلف و زنخ را شرح دادن | شبی باید دراز و ماهتابی

شبی در کلبه تاریک شاهی
قدم در نه چو گنجی در خرابی

اگر زلف تو خم در خم نبودی | مرا حال اینچنین درهم نبودی
غمی دارم ز زلفش یادگاری | بلا بودی اگر آن هم نبودی
کجا رفت آنکه در خلوتگه راز | بجز ما و تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانست در عشق | اگر از یار بودی غم نبودی
رهایی جستی از بند تو شاهی | بنای عشق اگر محکم نبودی

دلا از مردمی بویی نداری / اگر سودای دلجویی نداری
حرامت باد عمر از موسم گل / حریفی و لب جویی نداری
چو عنبر لاف زلفش کم زن ای مشک / گزین سودا تو هم بویی نداری
تو خوش باش ای ملامتگر که چون من / دل اندر دست بدخویی نداری

بر شمع سحر شاهی را میازار
که زو بهتر دعاگویی نداری

مرا دلیست بدان زلف تابدار یکی / مرا سریست بدان خاک رهگذار یکی
ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی / که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی
ببند دیده چو نرگس ز خوب و زشت جهان / که گل یکیست درین بوستان و خار یکی
نخند بر همه خوبان که نوبهار ترا / هنوز گل نشکفتست از هزار یکی

غمین مباش چو از دل قرار شد شاهی
چه کارهای جهان نیست برقرار یکی

مرا گشتی متاب آن گوشه ابرو بعیاری / کمان بر من مکش دیگر که تیری خورده ام کاری

بغیر یاد خود آزار سگ کویت نمیخواهم / که در کیش محبت کفر باشد مردم آزاری
سرشک عاشقان شنگرفگون می آید از دیده / بهار عارضت را تا دمیده خط زنگاری
کشیده نرگست بر قلب دلها تیغ بیدادی / فکنده طره‌ات در راه دلها دام طراری

چو می‌بیند بروی تو از خود میرود شاهی
تو حال او همی دانی ولی با خود نمی‌آری

دولت وصلش میسر کی شود بی جست و جوی / گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه گوی
باغ کو عشرتگه مرغان فارغ بال باش / ما گرفتاران زندان قفس گردیم خوی
از فغان زار من گشته رفیقان دردمند / وز دل بیمار من مانده طبیبان چاره جوی
گفته دیگر قدم در کوی دلجویی زنم / گر دگر یابی دل سرگشته ما را بجوی
چون بهار روی من پیدا شد از سیلاب اشک / ای بکویت آب روی دردمندان آبجوی

یار اگر برگشت شاهی در وفا یکروی باش
کاندرین بستان سرا مستند رعنایان دو روی

با اهل وفا ز هر چه داری / جز جور و جفا دگر چه داری
گفتی بکشم ز تو آن سهلست / بسم الله ازین بتر چه داری

بردی دل و دین بچشم جادو
تا چشم ستمگر چه داری
ای پیک دیار آشنایی
از غایب من خبر چه داری

خوش باش بعیب عشق شاهی
تو خود بجز این هنر چه داری

عیدست و نوبهار و جهان را جوانی
هر مرغ را بوصل گلی شادمانی
خلقی ز عید خرم و از نوبهار شاد
ما و فراق یاری و اندوه جانی
روزم بدرد دل گذرد و شب بسوز هجر
دور از سعادت تو عجب زندگانی
همچون هلال عید شدم زار و ناتوان
روزی ندیدم از تو خود مهربانی

شاهی بسوز عشق تو شد روشناس دهر
داغ پیکان بود ز برای نشانی

مرا اگر چه به پستی و رو بگردانی
دلم چگونه ازین آرزو بگردانی
به دوستی که نگردانم از وفای تو سر
اگر بنجاک سرم را چو گو بگردانی
مرا بسلسلهٔ زلف چون کشی در بند
بجرم عاشقیم کو بکو بگردانی
ز دوست گر همه تیغ بلا رسد ای دل
طریق عشق نباشد که رو بگردانی

سپیده نامه شدی شاهی از سخن آن به
که بعد ازین ورق گفت و گو بگردانی

ای ز عشقت عالمی را روی در آوارگی
دیدمت یکبار از آن شد کار دل یکبارگی
مونسم شبهای تنهایی بجز اندوه نیست
وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی
ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من
چاره دیگر نمیدانم بجز بیچارگی
کس نشانی زو نمیگوید که در اول نگاه
میشود حیران رویش دیدهٔ نظارگی

شاهی از کویش برو یا احتمال جور کن
چاره در عشق بتان صبرست یا آوارگی

ای دل ار پی بسر کوی ارادت بردی
گوی توفیق ز میدان سعادت بردی
هر سپیه نامه که بیمار شد از چشم خوشت
نشنیدیم که نامش بعیادت بردی
نقد خوبی تو همی باختی از کم بازی
تا چه منصوبه نمودی که ز یادت بردی
دلبرا شیوهٔ بیگانه شدن عادت تست
دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی

پیش ابروی بتان جمله قضا کن شاهی
روزگاری که بمحراب عبادت بردی

وران گوشش من بعد شاهی بدر
که روزی با نصاف ازین خوان خوری

کرت نیم نان جو افتد بدست
برغبت به از مرغ بریان خوری

نه زانسان که هرچند معده ورست
ز افراط شهوت دو چندان خوری

ز بسیار خوردن مشو مرده دل
خور اندک خوری گر غم جان خوری

چو شد زامتلا طبع ناسازکار
بود زهر اگر آب حیوان خوری

چو عیسی تو رخصی بساز از فلک
که خر باشی ار دیک پالان خوری

بپای خودت رفت باید بگور
چو بر اشتهای کسان نان خوری

در جمع ماه رویان همصحبتیست ما را
از باده های وصلش هرکس گرفته جامی

کاسه باب حرامی دراثر کوزه نساز کرده
چون دو رمار پسیده آهنگ باز کرده

لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و شاهی
از دور چون صراحی گردن دراز کرده

شبی با صراحی همی گفت شمع
ترا با چنین قد رسش قدح

که ای سرکشی مجلس آرای دوست
سجود دمادم بگو از چه روست

صراحی

صراحی بدو گفت نشنیده
تواضع ز گردن فرازان نکوست

ولا زین پس چو عنقا غزلتی جوی
کسی را مرغ زیرک دان درین باغ

که زال دهر بدمهریست شوخی
که نشنیده کلاغش بر کلوخی

بشتاب که از رهش بگردی برسی
در کوی وفا باهل دردی برسی

رو خاک شو اندر ره خدمت شاهی
باشد که به پابوس مردی برسی

ای آتش سودای تو در هرجایی
بشنو سخن دلشده حیرانی

از خواجه چه پیرایه که افسوس بود
پهلوی چنین گلی چنان ریحانی

شام رمضان خوش است گلگشت سرات
با نعره تکبیر و خروش صلوات

خوبانش تبارکی بازار درون
چون آب خضر نهان شده در ظلمات

هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلوة میگوید

ای شاه رسل ز رب تو بعد صلوة
درایت هدی از ره دور آمده ...

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد — لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد
از سبزه و لاله نقش بندان بهار — شنگرف برانگیخته اند از زنگار
در آب روان شکوفه انداخته عکس
چون انجم ثابت و سپهر سیار
ماییم حریم انس را خاص شده — در کوی تو پابسته اخلاص شده
آیی بمحیط چرخ غواص شده
بر نالهٔ من فرشته رقاص شده
ای عشق دگر روی بما آوردی — با دل حق دوستی بجا آوردی
ای شعلهٔ آه خانه روشن کردی
ای غم تو خوش آمدی صفا آوردی
ای مهر گسل چو با توام پیوند است — وز تو بیکی عشوه دلم خرسند است
لطفی بکن و بگو که من زان توام — پیداست که قیمت دروغی چند است

در حلقهٔ عشق ره نیابد همه کس — این حلقه مقام عارفان باشد و بس
گفتی که رسیم در سر زلفش بهوس
زنار ببسته درین حلقه مرس
ما را چه ازان که هر کسی بد بیند — یک عیب که در ما نبود صد بیند
ما آینه ایم هر که در ما نگرد
هر نیک و بدی که بیند از خود بیند
راحت طلبی بدادهٔ دهر بساز — آزرده مشو در طلب نعمت و ناز
لعل و گل و زر چه سود ده روزه بقا
خوش پیر و تهی دست و خوشا عمر دراز
شادم که ز من بر دل کس باری نیست — کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

م

الله

دیوان میر همایون

غفر ذنوبه

ای تو جایی که شود خاک دل خاک آنجا — تا ابد لاله بروید ز دل خاک آنجا

ار سر کوی تو نظاره صحرا کرم — تا بنالم برادل غمناک آنجا

مهر رخسار تو جایی که کند جلوه حسن — عقل را خیره شود دیده ادراک آنجا

هر کجا سر فکند شمع تو بر خاک ز شوق — سر برآرند شهیدان تو از خاک آنجا

اختر من پی هر جا که کند از مهر مهی — کی نباشد رقم انجم و افلاک آنجا

هر کجا چهره برافروخته شعله شوق — جان و دل سوخته همچون خس و خاشاک آنجا

گشته آهوی ترا صید همایون روزی — که نبوده اثر توسن و فتراک آنجا

چون نهد رو در خوشی داغ دل شیدا مرا — خار خار داغ دیگر میشود پیدا مرا

مست نازم فتیله حبت وسلهد گرد باز — چون فتیله وه که خواهد سوخت سرتاپا مرا

از پی دفع جنونم داغها کردند لیک — در سر هر داغ افزون گشت این سودا مرا

خارخار دغدغه خاطر و الم دل و خلجان قلب

جمی

خوی کن با داغ ادای دل گرزان گلزار حسن — باز خواهد رفت بسیاری ازین گلها مرا

چهره ام شد زرد و دل پر درد و غیر از داغ غم — برگ عیشی نیست حاصل زان گل رعنا مرا

دل بجایی سوزد و تن جایی از داغ غمش — کاش این آتش همایون سوختی یکجا مرا

نیست در بادیه شبها خبر از ره ما را — ره پی ناقه لیلیست درین ره ما را

صد پی خانه هستی شده ویران چو حباب — باز جان داده هوای تو ز ناگه ما را

پیش ازین خاک سر کوی فراغت بودیم — برد ناگاه نسیمی ز نو از ره ما را

بار ها بر سر این بحر که شبنم چو موج — یکسر موی نیامد خبر از ته ما را

شب که بر خاک درت بیخبر افتیم ز خویش — ناله زار همایون کند آگه ما را

بو ز ز کسوت آسودگی فراغ مرا — بس است پوشش تن پنهان داغ مرا

چو خاک لاله ستان بر رخ تو ز آتش خویش — نهان شده تن فرسوده زیر داغ مرا

رخ تو آتش طور است و چون کلیم از او — امید هست که روشن شود چراغ مرا

چو گل ز ناله من چاک کرد صد پاره — چو دید بی رخ او بلبلی بباغ مرا

چو زلف یار همایون سرم رود بر باد
ازین خیال که پیچیده در دماغ مرا

بصد فسانه شب از خواب سازم پاسبانش را
روم انگه بکام دل ببوسم آستانش را

پس از مردن عجب نبود که مجنون باز جان یابد
سگ لیلی اگر روزی ببوید استخوانش را

بود بی کاکلش در روز هجران دل سراسیمه
چو مرغی کو شب گم کرده باشد آشیانش را

ازان سر پیچ میکشد بالا سمند او که جولانش
که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

برقص آیم ز شوق انگه از خود بیخبر افتم
چو شبها بشنوم از دور آواز سگانش را

همایون انچنان گم کرده پی در وادی شوقت
که پیدا نیست چندانی که میجویم نشانش را

باد چون شانه زده کاکل دلدار مرا
کرده صد چاک چو شانه دل افگار مرا

بگذر از کفر من ای شیخ که سررشته یکیست
تار تسبیح تو و رشته زنار مرا

بود هم افسرده ز سودای بتان لیکن باز
ساخت گرم آتش رخسار تو بازار مرا

طالع و بخت منش باز پشیمان سازند
گر شود میل وفا یار جفا کار مرا

هست جان از تن امید خلاصی لیکن
نیست امید خلاص از تو گرفتار مرا

گرچه

گرچه جانبخش حدیثیست همایون را لیک
هست سوزی دگر از درد تو گفتار مرا

غم تو از دو جهان ساخت بیخبر ما را
نمود ره بسوی عالمی دگر ما را

اگرچه نقش دهان تو هیچ دیده ندید
نیامده بجز این هیچ در نظر ما را

ز گرد بالش خورشید و ماه فارغ ساخت
بر آستانه او خشت زیر سر ما را

چو بحر خاک نشینیم و خشک لب لیکن
درون ز موج معانیست پر گهر ما را

کباب ساز همایون ز دل شراب از خون
که شد ز بزم قضا قسمت این قدر ما را

برافکن پرده حیران ساز چشم اشکبارم را
سوی من رهنمون شو سالکی صبر و قرارم را

بکش پیکان او از سینه ام تا زود تر میرم
چو نتوانی برون بردن ز دل این خار خارم را

شدم خاک و هوایت میدهد هر لحظه بر بادم
نه از باد است جنبش بر سر کویت غبارم را

کسی گر شرح دردم خواند حرفی بر سر خاکم
بآب دیده شست از نقش غم لوح مزارم را

دلم تا کی کشد غم جان من محنت کشد تا کی
بیا و زین کشاکش وارهان جان فگارم را

چه جای موز تار عنکبوتم خانه باید ساخت
مبادا گر کند صورتگری نقش نزارم را

بسازم چون همایون با خیالی از رخش لیکن
چه سازم چشم بدخو و دل ناسازگارم را

گر وصالی نیست با اغیار دلدار مرا
چیست چندین اضطراب امشب دل افگار مرا

سینه پرخونابه در دست چاکش زن که هست
تاب بیرون دادن آن چشم خونبار مرا

گفتم از وصل تو خوش گردد دلم چون دید مست
ساخت افزون این مداوا درد بیمار مرا

گشته‌ام دیوانه تا بهر علاج من طبیب
همنشین سازد به من شوخ ستمکار مرا

خون نماند از گریه‌ام در تن چه خواهم کرد با
میل خونریزی شود گر ترک خونخوار مرا

شاید ای بخت شرح درد من افتد قبول
قابل آن طبع نازک ساز گفتار مرا

ترک آزار همایون گر اگر گوید رقیب
نشنوی گر از خدا میخواهد آزار مرا

کام خون شد دل ز لعل جانفزای او مرا
ماند بر لب مهر خاموشی حیای او مرا

خواست تا در موج خیز فتنه‌ام سازد هلاک
ساخت بخت ناموافق آشنای او مرا

گر دهد صد وعده ناید باورم زینسان که ساخت
صحبت ناجنس محروم از وفای او مرا

بعد مردن بر سر آن کوی در خاکم کنند
تا گهی آید بگوشش آواز پای او مرا

ای اجل افکن به صحرای عدم زین گلشنم
زانکه دل نشگفت در آب و هوای او مرا

نیست بر مهر و وفای او همایون رغبتم
بس که خوش افتاده با جور و جفای او مرا

خانه گر تاریک باشد در شب هجران مرا
به که روی شمع دیدن بی رخ جانان مرا

قامتم چون کمان شد و سرگشته چون گویم هنوز
ترک من رحمی نیارد کرد و سرگردان مرا

گرچه تخت کوهکن شد بیستون در ملک عشق
گشت از سنگ ملامت پاره صد چندان مرا

نیست کارم بی تو جز فریاد گویا ساختند
همچو نی خاص از برای ناله و افغان مرا

ترک من چون باز از خویشم جدا افگنده
سوی من بین دل بجو و جانب خود خوان مرا

بر همایون چون کشد شمشیر و بیند سوی من
آشکارا دیگری را می‌کشد پنهان مرا

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا
یکی دو ساخت بلایی که بود جان مرا

از آن زسجده شمع تو برندارم سر
که او زقید تن آزاد ساخت جان مرا

بود که بیند و رحمی نماید ای همدم
ز گریه پاک مکن چشم خونفشان مرا

چه جای مرغ هوا سوختی ملک را پر
اگر زبانه بدی آتش نهان مرا

به‌شست هجر تو جانم فدای آن زاغی
که افکند بسر کوی تو استخوان مرا

چنان بفکر دهان تو گم شدم در عشق
که هم خیال تو یابد بیکر نشان مرا

بگو بیار همایون تو درد خود باری
که نیست تاب سخن بیش ازین زبان مرا

کرده بیخود ذوق آن مستی و بیهوشی مرا
کز خیال غیر او بخشد فراموشی مرا

تا نیارم دم از چشمش نهاده رو بمن
کاکل نورسته او مهر خاموشی مرا

کرده می صد فتنه سر در بزم وصل از شوق باز
گر نکردی بیخبر مستی و بیهوشی مرا

کی توانستی به‌شمع قطع کردن زاری
دست اگر دادی دمی با او هم آغوشی مرا

چون همایون بنده‌ات گشتم روانم خون بریز
زانکه می‌ترسم برنجی باز نفروشی مرا

روز وصلت بیک عشوه بخش زار مرا
تب هجر مکن باز گرفتار مرا

بر سرم پا ننهد کس ره عشق تو تنگ
سوختم چند توان داشت چنین خوار مرا

نیست جز دوختن چاک دلم کار دگر
تا به تیغ تو فتاده است سروکار مرا

صد رهم هجر ستمکار دهد توبه ز عشق
باز از ره برد آن قامت و رخسار مرا

جان

جان دهم همچو همایون بهوای صنمی
شحنهٔ عشق اگر برکشد از دار مرا

بس که می‌بارد ز فلک بر جان من تیر بلا
مرغ نتواند ز بیم آن پریدن در هوا

چون صدف گر بر تو باران بلا بارد منال
زانکه می‌بخشد ترا هر قطره دری بی‌بها

با مسیحا شرح درد من مگو ای ماه ارا
نیستش در حقه‌های چرخ داروی شفا

نیست در صحرای غم هر سو شکفته لاله‌ها
هست از پیراهن پرخون من پرکاله‌ها

بر اساس شهر هستی نیست یکدم اعتماد
چون همایون خیز و منزل کن بصحرای فنا

مرا بسینه نبود پنبه از زخم نهان پیدا
چنانم سوخت داغ او که گردید استخوان پیدا

ز داغ و زخم عشقت آنچنان گشتم که گر جویند
سر مویی نگردد از وجود من نشان پیدا

زبس ولهاست در پرواز و سرها در ره افتاده
اثر نبود بکویش از زمین و آسمان پیدا

چو یارب یارب عشاق شبها خیزد از کویش
بسوز و درد باشد ناله من زان میان پیدا

خوش آنساعت که با خود دور از و در گفتگو باشم
چو سر بالا کنم از دور گردد ناگهان پیدا

تو رفتی ای بهار عمر و شد مسکین همایون را
همان حالی که گردد باغ را وقت خزان پیدا

چون کشیده شمع مهر از شستم آن آفتاب
تا رسیده بر تنم از سوز درد و غم گشته ام سراب

چون به بینم آفتاب و ماه پندارم تو را
آب پندارد بلی لب تشنه چون بیند سراب

نبودش اندیشه گر طوفان برآرد موج بحر عشق
آن سری کز سر خیالی گشته خالی چون حباب

مست چون بیدار شد از خواب میسازد و من
مست خیزم چون به بینم آن لب میگون بخواب

تا ببوسد آن کف پا گیره از روی نیاز
حلقه شد زین آرزو قد همایون چون رکاب

زلف پریشان تو از مشک ناب
پنجره ساخته بر آفتاب

نیست دلی در همه عالم که نیست
بسته آن سلسلهٔ پیچ و تاب

تا ز رسن رخنه نگردد کفش
رشته جان شد سبک او را طناب

هست بچشم الف قامتش
راست چو سروی که نماید در آب

آبله بر لعل تو از تاب تب
همچو حبابیست بروی شراب

دوش کس از نالهٔ من شب نخفت
بود همین بخت همایون بخواب

منم

تنم ز دیده و دل همچو آهن اندر تاب
گهی میانهٔ آتش گهی میانهٔ آب

ز آب کی شودش دیده بکفش خالی
سری که او ز وفایت پرست همچو حباب

از آن به دیدهٔ گریان خویش خوش دارم
که هر چه بود ز نیستی من فکند در آب

شبم بخواب اگر پای بوس دست دهد
بروز حشر نگر سر برآورم از خواب

بر آن معانی بکری که بوده پرده نشین
بدور طبع همایون ز رخ فکند نقاب

بعد عمری آمد از بزم تو ام جامی بدست
ناچشیده جرعه از دستم افتاد و شکست

کی توانم از لب لعلت کشیدن گرچه من
از طریق نیستی بگذشته ام از هرچه هست

چون شدم خاک درت دامن چرا افشانی ز من
خود بلندم ساختی بهر چه ام سازی تو پست

از خمار نامرادی بر لب آمد جان من
گرچه در دور تو خلقی از می لعلند مست

عالمی میخواره و رند نظربازند لیک
شیشهٔ ناموس من بر سنگ رسوائی شکست

از پی دنیا و دین برخاست هر بیدل که او
چون همایون یکزمان با آن بت رعنا نشست

آخر ای زاهد ازین زهد ریائی گردنت
رشتهٔ تسبیح خواهد شد طناب گردنت

آنچنان گشتم ضعیف از غم که نشناسی مرا / گرد در آیم در میان ذره های روزنت
زخش را جولان مده ترسم که سوزد عالمی / زآتشی کآید برون مردم ز نعل توسنت
بی گل روی تو سر خاری که روید از گلم / چون خرامان بگذری روزی بگیرد دامنت

از همایون درگذر ای باغبان کز غارتت / با خدنگ و خنجر آن غمزه پر سوسنت

خوی یابی شده را طاقت پرهیز کجاست / لعل جان پرور و جام طرب انگیز کجاست
پیش ازین دل بکشیدی می درد آمیزم / این دم ای همنفسان درد می آمیز کجاست
میل شیرین سوی فرهاد بود پیش ولی / بخت فرهاد کجا طالع پرویز کجاست
هست با برگ گل از لطف تو بوئی لیکن / این رخ دلکش و آن زلف دلاویز کجاست
مخور از صورت چین زنگ که با نخل دروغ / بوی گل رایحه سنبل نوخیز کجاست

مرو از گلشن تبریز همایون که کمال / شد بفردوس و بسی گفت که تبریز کجاست

شب مرا در کنج تنهایی ز خواب غم گرفت / بی تو از خون جگر مژگان من در هم گرفت
دور ازو یکلحظه نتوانش بصد زنجیر داشت / مردلی کو خوی با آن زلف خم در خم گرفت

بس

بس که خلقی کشته آن غمزه بی باک شد / در مصیبت عالمی را شیون و ماتم گرفت
صبحدم یارب ز آه من در جهان آتش فتاد / یا ز خورشید رخ او شعله در عالم گرفت
رند در آشام عالم سوز در دور لبت / با سفالین کاسه می ترک جام جم گرفت

از کرم پاسش ندارد دوست هرگز دست باز / چون همایون هر که دامان وفا محکم گرفت

دل نه دوش از ناله و افغان بخود خاموش گشت / بس که زاری کرد دور از روی تو بیهوش گشت
داشتم در دل بسی پیکان غم لیک از لبت / عاقبت آن نیشها بر من سراسر نوش گشت
داغهای تازه بر سوز بکشی دانی که چیست / دوش با این سوخته یکلحظه دست آغوش گشت
خسته ام زانکس که چون خار است سرتا پا زبان / این سخن را همچو گل باید سراسر گوش گشت

غنچه نگشود ازین باغ همایون را مراد / تا مراد دل بسته آن کاکل بوش گشت

بس که شبها مه جبین بر خاک آن در سوده است / چهره اش چون روی زرد من غبارآلوده است
انکه گاه سجده در کویش خلد شبها بچشم / نیست خاشاکی که پیش خوانهای تن فرسوده است
از خیالت غبغب زانست دایم در نظر / انچه در عمری بشیخ شهر رخ بنموده است

تا ابد از پای دل خار بلا آرد برون / هر که یکره وادی هجر ترا پیموده است

من همایون را همی پنداشتم ز اهل صلاح
او خود از عشق تو رسوای جهانی بوده است

از سوز سینه شعلهٔ آهم زبانه ایست / بر تن ز دود هر سر مو تازیانه ایست
آوازه ترا بنود فکر خان و مان / آهوی دشت را بن هر خار خانه ایست
خواهد کشید توسن عمر از کفم عنان / زین زخمها که بر تنم از تازیانه ایست
تن خاک گشت و خاک غبار و هنوز هست / گردی که بر جبین من از آستانه ایست

شبها چو سرود عشق همایون بگوی یار
از بهر خواب بیخودی من فسانه ایست

شب نه بود که در بزم فلک می افروخت / بی تو از شعلهٔ آهم دل گردون میسوخت
دوش از درد دلم کرد گریبان صد چاک / آنکه دی روز مرا چاک گریبان میدوخت
نشد از شمع وصال تو چراغش روشن / آنکه بر آتش شوق تو چو پروانه نسوخت
چشم خونریز تو امروز دلش سوخت ز درد / آنکه دی شیوهٔ مردم کشیت می آموخت
چه گدائیست همایون که از او درد ترا / بر شهنشاهی کونین خریدم نفروخت

مارا

ما را کدام روز دل شاد بوده است / خاطر کجا ز بند غم آزاد بوده است
هر چند مبتلای توام پر جفا مکن / روزی نه این اسیر خود آزاد بوده است
شیعی که گشت خسرو از و کشته آتشش / چون بنگری ز تیشهٔ فرهاد بوده است
دانی که در قفس چه بود حال بلبلی / کو در فضای باغ بفریاد بوده است
تسکین نمیشود بصد افسون جنون من / در سحر جادوی تو چه استاد بوده است
خوارش مخوان که بستهٔ خار و خس در نیست / آن دل که پایمال گل و شمشاد بوده است

جز غم دوری هلاک عاشق بیمار نیست / نیست بیمی از اجل گر هجر با او یار نیست
نام ما را خواند آن سنگین دل و رحمی نکرد / چون بخشم سوزی که با من هست در طومار نیست
شد پیام من بسی زیر یار و من در انتظار / آه اگر آید کسی بیرون و گوید یار نیست
گر بکشتم شاد و خندان از تو ای صد مرحبا / ذوق پیغام و خبر چون لذت دیدار نیست
دل بسودای تبان دادن ز خود کم گشتنست / خود فروشی و خریداری درین بازار نیست
گفته بستم همایون از غلامان درش / دل بهنه ز ظلم و جور اقرار را انکار نیست

به بد مهر من دل بر زمان سوی دگر دارد — چو آن آیینه کز هر طرف رویی دگر دارد

سرم گر بر نیاید از سر زانو عجب نبود — که مست نازم اکنون سر ز زانوی دگر دارد

چه شد گر دیده هر سو جویهای خون روان کردم — چو آن سرو روان جا بر لب جوی دگر دارد

بوصف حسن خوبان دگر مفریبم ای ناصح — که آن حور پری وش عادت و خوی دگر دارد

من و سودای او تا جان بود در تن معاذالله — از آن عاشق که هر دم میل دلجویی دگر دارد

مخوان ما را بکوی نیکنامی دیگر ای واعظ — که رند میپرست و پا روی در کوی دگر دارد

همایون خصم گو دفتر بشو چون گل بهر سوی
که زان گل غنچه طومار من بویی دگر دارد

هرگزم کام دل از شکر لبی شیرین نشد — مست نازی را شبی زانوی من بالین نشد

خوش دلم با داغهای کهنه و نو بی رخش — چون نصیبم زان چمن برگ گل و نسرین نشد

کیست کان غارتگرش تاراج صبر و دل نکرد — کیست کان سنگین دلش آشوب عقل و دین نشد

کو دلی کازرده آن غمزه خونخواره نیست — کو سری کاشفته آن کاکل مشکین نشد

از تماشای تو دل سوی گل و نسرین نرفت — دیده از نظارهات مایل بنقش چین نشد

از همایون کوس بدنامی بلند آوازه شد
کس طریق عشق را هرگز برین آیین نشد

براه او چنین گر جان پاکان خاک خواهد شد — سراسر خاک راه یار جان پاک خواهد شد

نیارم دیده بست از چشم او با آنکه میدانم — هلاک جان من آن غمزه بیباک خواهد شد

دلم در سینه تنگ آمد ز غم لیکن بدان شادست — که از تیغ جفای یار روزی چاک خواهد شد

اگر آن ترک صیدافکن چنین جولان دهد توسن — هزاران سر ز هر سو بسته فتراک خواهد شد

از او در هر سری هست آرزوی لیک میدانم — که آخر در رهش این آرزوها خاک خواهد شد

همایون با غبار خاطر آن به بود کاخر
دلت را صیقل آیینه ادراک خواهد شد

تا کارم از غم تو برون نمی کشد — جانرا غم تو دست ز دامن نمی کشد

بیخود نمیشود دلم از جلوه بتان — تا او نمی خرامد و دامن نمی کشد

در کوی تو ز ضعف نیایم وگر نه نیست — مرغی که خاطرش بسوی گلشن نمی کشد

در دل رسی ز بهر غمت باز میکنند — عاشق ز درد تیر تو از تن نمی کشد

از خانه ام شبی نبود کآتش درون — تا صبحدم زبانه ز روزن نمی کشد

چون من کسی که در دلش زخم عشق نیست / هرگز دلش بباده روشن نمیکشد

فرخنده بنده ایست همایون که تا ابد / از طوق بندگی تو گردن نمیکشد

جان بر لب آمد آفت جان را خبر کنید / ای آه و ناله همنفسان را خبر کنید

طوفان اشک خاست ز گرداب چشم من / زین موج فتنه خیز جهان را خبر کنید

ای سوز و درد جان من از تاب غم بسوخت / این دیدهای اشک فشان را خبر کنید

خلقی پیاده بر سر راهند منتظر / آن شهسوار تند عنان را خبر کنید

چون فاش گشت راز دلم کو سرشک و آه / از حال من زمین و زمان را خبر کنید

در قید عقل جان همایون بلب رسید / آشوب عقل و آفت جان را خبر کنید

شد سحر شعرم از نظر صدر دین پناه / آن نکته دان سحر بیان را خبر کنید

خوش آن فراق که پایان آن وصال تو باشد / شب مرا سحر از پرتو جمال تو باشد

بدرد مردن و لب ناگشودنم به از آن نیست / گر ناله کنم و موجب ملال تو باشد

بپای سرو قدی ای فرشته تا نهی سر / چه سود از آنکه سر سدره پایمال تو باشد

عجب که در نظر آید بشام عید مه نو / مرا که دیده بسوی عنبرین هلال تو باشد

مکن بحسن رخت را با آفتاب برابر / چه قدر اوست که آیینه جمال تو باشد

اگر ز چشمه خورشید آسمان دهندم آب / دل رمیده همان تشنه زلال تو باشد

ز اهل حال برآرد خروش جوش همایون / بیان نکته عشق آن زمان که حال تو باشد

اهل ولها همه بر صورت تو حیرانند / موشکافان همه در زلف تو سرگردانند

اگر از حال اسیران سر زلف تواند / گو بیابید که گرفتار خم چوگانند

خوش برآ ماه من امشب که چو من مست در قصد / شمع و خورشید نیز درین بزم سراندازانند

عکس خالی که بران رخ زده مشاطه حسن / خلق در دیده جان مردمکش میخوانند

رو همان مکن اندیشه آن حلقه زلف / زانکه صد چون تو درین دایره سرگردانند

منم آواره افتاده دور از همدمان خود / ز تاب محنت غربت به روی جان و مان خود

مشو از ناله شبگیرم ای مجلس نشین رنجه / که ماند جرس بی اختیارم در فغان خود

ملول از گریه آلودند اهل مجلس ای ساقی / مگر در پنجه دهیا گفته ام در دهان خود

بوصلم شاد سازای بخت یا فکر بلاکم کن
که بیماری هجران ساخت بیزارم ز جان خود

دل از زلفش نیابد راه بیرون شد خوش آن مرغی
که پروازی تواند کرد کز آشیان خود

زبان خامه را ز شرح غم شد ریش کی باشد
که گویم پیش او درد دل خود را از زبان خود

همایون نیم بسمل در میان کشتگان ماند
زمانی ترک من شمشیر بگشا از میان خود

با فلک تا آه آتش بار من پیوسته شد
از تف این شعله بر مرغ هوا ره بسته شد

خوشدلم با عاشقی از آب چشم خود که زو
هر چه جز نقش تو از لوح ضمیرم شسته شد

کور بادم دیده چون نرگس اگر بی آن دهن
هرگزم در دل چنان غنچه نو رسته شد

هرکرا بویی بنود از عشق چون زلف تو دید
گردن جانش ز زنجیر محبت بسته شد

ای خوش آنکو چون همایون در پی معشوق دوید
گشت بدنام و ز قید نیکنامی رسته شد

دیدن بدیگرانت غیرت نمیگذارد
چشم از رخ تو بستن حیرت نمیگذارد

خون میخورم نه باده از رشک غیر لیکن
بیرون شدن ز بزمت غیرت نمیگذارد

گر خواهد آنکه آید بر سر فتادگان را
عزت نمیدهد ره حشمت نمیگذارد

بالش

باش این ز روی ای دل گو راز پرده بیرون
عصمت نمیدهد ره عفت نمیگذارد

پیشت ز گریه خود را چندانکه باز دارم
دیده نمی شکیبد عادت نمیگذارد

خواهد اگر همایون از مرگ بی تو مهلت
مهلت نمیدهد عمر هجرت نمیگذارد

از غم سر گوشه جمعی دست بر سر مانده اند
من بخود درمانده و خلقی بمن درمانده اند

تا پدید آری شهیدان غمش دادند جان و دل
بیخود اندر حیرت آن دست و خنجر مانده اند

چون زدی تیری مشو غافل که چندین جان و دل
هر طرف در انتظار تیر دیگر مانده اند

زاهدان از لذت خونابه دل غافلند
زان سبب در جستجوی آب کوثر مانده اند

رحمتی فرما که از بیداد چشمت همچو من
عالمی در کار خود حیران و مضطر مانده اند

عشقبازان زانست جام از چشم و می از خون دل
چون همایون تا جدا زان دست و ساغر مانده اند

غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد
وگرت ندیده باشد صفتت شنیده باشد

بسر رهش فتاده بنود جز این خیالم
که کی آمده برون و بکجا رسیده باشد

کشم آه حسرت از دل که بکیست گفت و گویش
چو ز دور بینم او را که عنان کشیده باشد

من دور دو داغ عشق تو و بار هجر بر سر — چه عجب که چهره‌ام زرد و قدم خمیده باشد

ز خراش سینه من بود آگهی کسی را — که ز نوک کلکش خاری بجگر خلیده باشد

به پری اگر همایون نظر افکند ز رؤیت — بکجا فکنده باشد نظر و چه دیده باشد

بجز تو در دل من مهر دیگری نبود — بخانه که تو باشی جای دیگری نبود

طبیب زخم مرا کز تو خورده‌ام بر دل — فتیله که نهد کم ز نشتری نبود

سوی رقیب بانگشت اشارتی گر کند — دل فگار مرا کم ز خنجری نبود

بمرغ نامه مده برگشا کف همت — چه پنجه که چو بال کبوتری نبود

بدشت هجر من آن زخم خورده آهوم — که غیر خار و خسم هیچ بستری نبود

مه من از چه نخوانی بخویشتن هرگز — مرا که جز تو درین شهر دیگری نبود

چو آستانه همایون مقیم درگه تست — چو گرد راه تو هر لحظه بر دری نبود

مرا آن طفل چون بیند بسوی خانه بگریزد — زند بسنگ جفا و از من دیوانه بگریزد

من مجنون چو در ویرانه بی او وطن سازم — ز تنگ صحبت من جغد از آن ویرانه بگریزد

بنگ

بزنگ او اگر نقاش چین نقشی کشد ناگه — برهمن بت شکن گردد و بت از بتخانه بگریزد

ز شمع خود اگر پروانه را باشد چو من سوزی — رود چون سوی آتش آتش از پروانه بگریزد

بآه و ناله چون شب حال خود گویم عجب نبود — که خواب از دیده مردم ازین افسانه بگریزد

همایون شد ز رشک غیر از بزمت برون ورنه — کدامین مرغ باشد کو ز آب و دانه بگریزد

عاشقان را ستمکاری و گرفتاری بود — عزت این قوم در رسوایی و خواری بود

از غرور حسن نگشاید نظر بر بیکسان — آه ازین مستی اگر روزی هشیاری بود

چشم او در خواب و مژگانش بخونریز کسان — ای خوش آن چشمی که خوابش عین بیداری بود

نیست کاری عاشقان را بهتر از درد ای طبیب — صحت اهل دل اندر ضعف و بیماری بود

از بتان جستن وفا نبود همایون شرط عشق — رسم این کافردلان جور و ستمکاری بود

بقتل عاشقان چون سوی جولانگاه ناز آید — شهید از ابتن جانهای از تن رقصه باز آید

چو شمع از شعلهٔ شوق تو در دل آتشی دارم — عجب نبود ز من گر نالهای جانگداز آید

دلا خو کن به تنهایی چو ممکن نیست کان بدخو — گذارد اهل حشمت را سوی اهل نیاز آید

شدم دیوانه و رسوای شهری من بدنامی
گر چندین فتنه چشم زان دو چشم سحرساز آید

نهان از هیبت بس نزدیک سوی دوست از عاشق
نزد مجنون پس از قاصد ار سوی ابار آید

فراق نوجوانی ساخت پیرم آه چون سازم
همایون روز وصلش گر ز عمر رفته باز آید

عاشق روی تو میل گل و گلشن نکند
طایر قدس پرِ پروانه نشیمن نکند

داغ او بر دل سودا زده سوزم هر چند
بگل و لاله کس آرایش گلخن نکند

نیست در خانه بجز او دو دلم همنفسی
اگر از بخت من آنهم ره روزن نکند

هر که شد عاشق بیچاره بیابان خوشش
فارغ آن کس که دلش میل بدین فن نکند

چون جرس هر که درین بادیه سرگردان شد
کار دیگر بجز از ناله و شیون نکند

گشت عاشق چو همایون همه شب هم رهجر
پیش بیمار کسی قصه مردن نکند

از غمت در سینه فریاد و فغان را جا نماند
در دل از بسیاری درد تو جان را جا نماند

زاهدان از بس که افتادند از آن لب در شراب
بر سر کوی مغان در دی کشان را جا نماند

تا نسوزی امشب ای همسایه خاطر باش از آنکه
در دل تنگ من آن سوز نهان را جا نماند

دانش

دوش گرد کعبه کوی تو هنگام طواف
از غلو بی نوایان پاسبان را جا نماند

بس که دوشم از در و دیوار در آمد درون
با من اندر خانه جان با تو از آن را جا نماند

نام مهرو به مبر دیگر همایون گر زخشش
در دل تنگم خیال این و آن را جا نماند

ز چاک سینه شم گر فکار و دل خون شد
خوشم که در دم از این رهگذر آزاد شد

بشام هجر ز بی مهری تو کوکب من
چنان گریست که دامان چرخ پر خون شد

دهد بر اه وفا بوسه ناقه لیلی
بر آن گیاه که پیدا از اشک مجنون شد

منم ز دیده گرفتار در طره که از او
مسیح و خضر نیاز ندند همه سر و دون شد

فرشته ها بفلک جمله آمدند برقص
سرود بخوانیم شب چو سوی گردون شد

عجب که جان ندهند اهل دل ازین غم و درد
چنین که در دوری تو همایون شد

ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آید
بلی چون شد گرد و باد و دریا در خروش آید

چو پیکانم زند بر سینه بنماید لب شیرین
چو خوش گشند گرد و نباله نیشش نوش آید

روان از خیزم و همچون غبار افتم بدنبالش
چو در خاکم صدای سم اسب او بگوش آید

در این کو میروم هر دم ز شوق لعل میگونش
چو آن رندی که بهر باده پیش می‌فروش آید

چه حسنست این که هر که چون همایون بر سر کویت
رود فرزانه چون بیند ترا بی عقل و هوش آید

بر کران خورشید وشش آیینه پیش رو نهاد
در دل آیینه از عکس رخش آتش فتاد

این که میخواهیش شبها ز شمع روی او
پرتوی از روزن کاشانه بر گردون فتاد

گشت سرگردان رقیب از آه من در کوی او
چون خسی کافتد میان بحر اندر گرداب

جست بیرون تیر خون آلودش از تن جای خون
در شب هجران مرا فصاد هر گه رگ گشاد

شد میسر پای بوس او همایون را ولی
خاک آن ره تا نشد این دولتش یاری نداد

چون روز عید آن مه در عید که در آید
بر هر زبان ز حیرت الله اکبر آید

چون گرد عالمی را زیر و زبر شود دل
آن ترک چون بمیدان جولان کنان در آید

من آن نیم که پیچم سر از ره وفایش
یا جور او شود کم یا عمر من سر آید

گیرد قرار دردم چون بر سر آیدم لیک
نالم بدرد هر دم تا بار دیگر آید

دور از تو چون همایون شرح غمت نویسد
از خانه ناله خیزد و افغان ز دفتر آید

خوش آن

خوش آن بهار که کامم ز غنچهٔ تو برآید
ز سرو قد تو شاخ امید من برآید

کشش بسر نرسد پیشتر ز سنگ ملامت
براه عشق کسی را که با پلنگ برآید

چو شد که رفتم و بیهوش آمدم ز بر او
که هر که بر سر آن کو رود ز من بتر آید

سگ تو چون بسر آید مرا بگوشهٔ محنت
چنان بود که کسی را عزیزی از سفر آید

کسی که بر دل او داغ مهوشی چو تو باشد
عجب بود اگرش مهر و ماه در نظر آید

براه بادیه چون شب بحال خویش بگریم
جرس بآن همه آهن دلی بناله در آید

چو آب خضر بود در دهان تشنه همایون
ز چاک سینه مرا تیغ او چو بر جگر آید

لب او بخنده آشوب دل خراب باشد
بکرشمه ملاحت نمک کباب باشد

بفراغ دل جهانی همه در حضور راحت
دل خون گرفته ما بهمان عذاب باشد

همه را وصال حاصل ز تو لیک ما اسیران
ز خود انفعال گردیم و همان حجاب باشد

مرض نهان خود را بطبیب عرضه کردم
بجواب لطف ننمود و همان جواب باشد

چه رسالها همایون که نوشته شد ز عشقش
رقم قبول لیکن شرف کتاب باشد

بحمد الله شده باشد ناوکی کز دلبری آید
که تر چشم ناگه از من بگذرد و دیگری آید

چه دولت نی قصه درد دل با گوشش ناکرده
دمی پر ناله کز سینه غم پروری آید

چه شهر است این که هر جا ماه رخساری زند راهم
برای دیگرم در چشم از آن زیباتری آید

بقتل خویشتن نخواهم او را لیک دور این
که صیادی چنان دنبال صید لاغری آید

تو در دل میرسی با صد بلا وای جهان خسرو
که شاهی چون تو با خیلی چنین در کشوری آید

نهانی چون ترا با غیر بینم در نظر بازی
مرا خواهم که بر سر دیده اندم خنجری آید

همایون مست و مدهوش است از جام غمت لیکن
نه آن مستی که در مستی او شور و شری آید

چوگان بکف چو یار بمیدان شتاب کرد
دل گوی گشت و پای طرب در رکاب کرد

باشد به پیش آینه زانوم بسجود
زانشب که سر بزانوم آن مست خواب کرد

مژگان آهوی صید افکن ترا
نتوان بریگهای بیابان حساب کرد

ناید بدست جز عمر عیشی کم فلک
جام مراد بود که نامش حباب کرد

رندی که برگ بزم فنا چون مسیح ساخت
می ناب زندگی و قدح زآفتاب کرد

پنهان ز غیر بود همایون نوازشی
سوی من آن نگاه که بعد از عتاب کرد

نشستم تا نگرد از خون ز اشک لاله گون خود
تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود

به وجه آنکه جویم قرب دوری را فهم چه حالیست این
ندانم چون کنم یارب ببخت واژگون خود

ز تنهائی توای ساغر بزم یار خونین دل
بود هر کس که بینی آگه از حال درون خود

فسون خلق را تا شد سبب آن غمزه جادو
فسون خوانان همه نومید گشتند از فسون خود

دلم کاول زدی لاف توانائی نبود آگه
کزینسان سازدش عشق تبی آخر زبون خود

طبیبا لاف عقل و چاره دیوانه چون من
اگر داری دوائی اول از بهر جنون خود

نهاده چون همایون سر بزانو تا سحر شبها
گر از خوی تو نالم گاه از بخت زبون خود

نیست غم گر هست عالم گاه نیک و گه بد
اینچنین گو تا بعمری خواه نیک و خواه بد

تا بکی زین تیره بختان جور ای فرخنده کام
با تو آه ار کوکب طالع شود ناگاه بد

بگذر از خود در طریق عشق و فارغ شو ز خوف
راهرو مفلس چه غم دارد که باشد راه بد

چون شدی با این بداندیشان ناکس همنشین
از چه گشتی با دعاگویان نیکوخواه بد

گلشن حسن ترا سنبل ز جعد مشکبار
لاله روی ترا از خط سپاهی برکنار

تا من رسوا ز سودای تبی گشتم ز دین
بر سر هر کوی طفلان می‌کشندم سنگسار

آفتاب روی یار آیینهٔ حسنت کاشکی
سوی او چشمی توانستی گشود آیینه‌وار

آه از آن صیادی آن آهوی صحرا وین
وای از آن خونریزی آن آهوی مردم شکار

سینه‌ام شد رخنه رخنه از خراش ناخنم
وز دل پرخون دمی بیرون نرفت این خارخار

گر همایون را بصد زاری کشد آن شه خو
زینهار از وی مجو بیداد ای رفیقان زینهار

چو خامه عرضه کند شرح شوق من بر یار
برآید از دل کاغذ هزار نالهٔ زار

بجس دایرهٔ خط و نقطهٔ دهنت
کسی ندید که چون من رفت از پرکار

کسی که رفت بخواب از فسانه‌ام شب هجر
به بامداد قیامت مگر شود بیدار

بنای غم نشدی تا بروز حشر تمام
اگر نه شام فراق تواش شدی معمار

بدست هجر من آن طایر همایونم
که از زلال وصالم گذشت تشنه قرار

اوی

رفتی و گشت حال من خسته زارتر
دل بیقرار شد من از او بیقرارتر

خواری کشان عشق بخویش کشند دل
من چون کنم ز من چو کسی نیست خوارتر

کردم ز عشق توبه ولی تکیه چون کنم
بر توبه ز عهد تو نااستوارتر

سرگشته هوای توام ای بهار حسن
با دیدهٔ زار ز ابر بهار اشکبارتر

هردم جهان فروزتر آن آفتاب و من
هر روز تر ز عشق و سیه روزگارتر

هر چند راز عشق همایون نهان کند
حسن تو خواهد آنکه شود آشکارتر

برگ‌آیم سوی تو ای سرو قد سیمین‌بر
سایه وار پای من افتد که مرا بر سر

نرسد پهلوی بیمار تو هرگز بزمین
بس که پیکان خدنگ از دل او بر زده سر

شانه گر گشته زلف چو زنجیر ترا
هر طرف بر دل دیوانه زند صد نشتر

چون خرامان گذری باز نگر تا بینی
هیچ افتاده دلم جایی و من جای دگر

پیش نرگس بگشا پرده ز رخ بهر خدا
پیش از این بر دل صد پارهٔ من پرده مدر

رو همایون مطلب از دهن یار نشان
که از او نیست کسی را سر مویی خبر

رحمی وگر نکرده‌ام اندیشهٔ دگر / دل میدهم بشوخ جفاپیشهٔ دگر

از دل چسان خیال قدش را برآورم / کش محکمست سر طرفی ریشهٔ دگر

خسرو که تیشه بر سر فرهاد زد نبود / واقف که دهر راست بکف تیشهٔ دگر

هرکس بفکر کار خود و روزگار خود / ما و خیال دیگر و اندیشهٔ دگر

ساقی پرست ظرف همایون زخون دل / جامی کرم میدهی بوی از شیشهٔ دگر

چه سوزم هر زمان چون شمع از تاب غمی دگر / اثر باقی نخواهد بود از ما چون دمی دگر

ازان چاک دل زارم هم از خون جگر بستم / که زخمی اینچنین را نیست لایق مرهمی دیگر

مرنج از من اگر پیشت حکایت حال دل گویم / ندارم چون کنم در پردهٔ دل محرمی دیگر

چو خونم ریختی بهر تماشا نه قدم بیرون / که نبود اینچنین پرشور و غوغا ماتمی دیگر

مجو از کس درین بزم رندان پر جام جم / درآ تا جام کف هر طرف بینی جمی دیگر

بفکر دیگرست از بهر دنیا دهندم زاهد / تو هستی چون همایون هر زمان در عالمی دیگر

خزان شد و چشم از گریه لاله زار هنوز / ز نو گلی بدل خسته خار خار هنوز

خزان

خزان رسید و بباغ از گلی اثر نگذاشت / ز گریهٔ دیدهٔ من ابر نوبهار هنوز

هزار نامهٔ نومیدیم ز یار رسید / امید وصل مرا در دل فگار هنوز

زمان وعده رسید و گذشت نامد یار / مراد دیده بره دل در انتظار هنوز

اساس هستیم از سیل دیده گشت خراب / بنای عشق تو در جانم استوار هنوز

ولی نماند که بر آتشت کباب نشد / ترا و آهوی صیاد در شکار هنوز

بر استخوان همایون اگر کنی گذری / رسد بگوشت ازو نالهای زار هنوز

نیاید بر زبان جز نام آن نامهربان هرگز / نبد گر غیر او گویا نمی گردد زبان هرگز

سموم آه من گر بگذرد بر روضهٔ جنت / نروید برگ سبزی تا ابد زان بوستان هرگز

نیاید دل ز کویش باز یارب این چه گلزارست / که هر مرغی که دیدش باز ناید زآشیان خود هرگز

نمانی در ره عشق ای دل از رنج بلا و غم / که همراهی نخواهی یافت به زان کاروان هرگز

همایون مهر و مه را گر بروی پستی نبود / بعمر خود ندیده از نظر بر آسمان هرگز

هرکس که نشد خاک بره سر کویش / نشکفت گلی از چمن عیش بردوشش

برلمعهٔ از شمع رخش در شب دیدار / برقیست جهانسوز مبینید بسویش

این نافهٔ مشکین که گشاد است ز هر سو / سودازدهٔ چنبر افتاده ز بویش

خون ریز مشو از دیده بحل کردمش از دل / کو راه نما گشت مرا جانب کویش

چون شمع بسوخت همایون شب وصل
که ز آتش رخساره گر از گرمی خویش

بر رویت که شد آینه چون من به سر و پایش / چو آینه همه تن دیده گشتم در تماشایش

چنان سرگشته مانده در هوای او غبار من / که جولان سمند شد خیالی برده از جایش

مصور گر کشد پهلوی لیلی صورت مجنون / نیاید سالها از شادی آن بر زمین پایش

منم آن کوه غم کز زخم تیغ لاله رخساری / چو لاله گشته پیدا چشمهای خون ز سرتا پایش

همایون گشت از جان غلام کمترین لیکن / بجز نظارهٔ رخسار خود کاری نفرمایش

ز من این تحفه را بشنو بطبع روشن شاهی / که تابد نور مه از مهچهٔ چتر فلک سایش

سحاب معدلت یعقوب خان شاهی که عالم را
منور کرده از بر موج تیغ پیمایش

ای دل چو کمر بسته آن موی میان باش / وی دیده ز هر گوشه بسویش نگران باش

از داغ غم و زخم بلا روی مگردان / گر سوختهٔ این و گهی کشتهٔ آن باش

از خانهٔ تن آتش غم دود برآورد / گر چارهٔ ما می‌کنی ای اشک روان باش

خونی است که بجان خلق طلبکار تو باشد / رو چون دهن یار بهر گوشه نهان باش

در قید جنون چند توان بود همایون
دیوانهٔ آن سلسلهٔ مشک فشان باش

ز خود در رود سوی گردون غبار سم سمندش / فرشته‌ها بفلک بهر کحل دیده ربایندش

نهال آرزوی کان نه در هوای تو روید / روان ز گلشن جان اهل دل ز بیخ کنندش

ز داغ بندگیت شد عزیز یوسف اگر نه / بمصر اهل بصیرت به نیم جو نخریدندش

کسی که جرعهٔ جام تو نوش کرد بنوشید / اگر ز ساغر خورشید آب خضر دهندش

کشیده صید در معنی بسلک نظم همایون / در آن خیال که افتد قبول گوش کنندش

بمدح خسرو فرمان دهی که هفت کواکب / چو نه فلک شب و روز امر و نهی کنندش

سپهر مرتبه یعقوب خان که جمله سران را
سر و دماغ چو ضحاک مار دوش کنندش

چنان در عاشقی خو کرده دل با جور و بیدادش / که ناید سالها از راحت و آسودگی یادش

بر این باغ را بر دگران ده عرض ای دوران | که من بریده ام شاخ امید از سرو شمشادش
کسی بر یاد شیرین بگذرد از بیستون روزی | که ناید ناله زاری بگوشش از حال فرهادش
به کنعان نیم کش مصر جان شد پسند شاهی | چرا هرگز نیاید حالت زندانیان یادش
چو شد در دلبری شاگرد چشمت غمزه دانستم | که در اول نظر شاگرد خواهد گشت استادش

همایون زان دهن از ملک هستی مگر بیرون
که می آمد ز صحرای عدم دوشینه فریادش

نبوده گوهر سیراب از بناگوشش | چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
ز چشم من گذرد موج خون ز اوج فلک | چنین که شعله شوق تو کرده در جوشش
بشام غم نرسید آه من بگوش کسی | که تا صباح قیامت نساخت مدهوشش
بقتل داد مرا وعده یار و من مردم | ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش
نزار پیکر بره افتاده هر طرف از دوش | چو زد علم سپه زلف بر سر دوشش

عجب بود که همایون دگر سخن گوید
چنین که حیرت عشق تو کرد خاموشش

شب عیدی که تو برداشته پرده ز پیش | سر فکنده به تو پیش و فرو رفته بخویش

خسته روزه کجایی که حکیمان شراب | مرهم از دردی خم ساخته بهر دل ریش
مانده دور از وطنم بر سر آن کو شب و روز | آشنا گشته به بیگانه و بیگانه ز خویش
روی بنما که ز تاب ستم و دیوانه شوم | یکنفس باز رهم از خرد دور اندیش
چون برند از در او کشته مرا سوی مزار | جز سگانش نبود هیچکسم در پس و پیش

رو همایون مکن از شاه تمنا زر و گنج
سعی کن تا که بیابی نظری از درویش

نیابی در جهان سروی که من صد بار در پایش | سری بنهادم و دیگر نبستم بر بالایش
گر از نظارگی پوشد رخ خود را با آیینه | در آیینه کسی پیدا نشود بهر تماشایش
ز خاک کوی خود خورشید را تا ذره خواندی | نمی آید دمی از شادی آن بر زمین پایش
درون پرده فانوس شمع از شرم آن پنهان شد | چو دوشش از پرده پیدا گشت روی مجلس آرایش
صبا از هر طرف گاه غباری بر آید آن | گر شاید باشد از کویت بچشم خود کنم جایش

همایون پای تا سر دیده شو چون کعبتین اما
بجز نقش خیال آن مقام بسته تماشایش

ز زلف او شده دل مجروح چون قمر بشش | چو آهویی که براتش فتد شب نظرش

ز خاک رهگذرش مرده باز جان یابد / ز بس که جان عزیزست خاک رهگذرش

بر آستانهٔ او با شکاف سینه بسی / بپستاده‌ایم بیکپای بر مثال درش

چنان دهان تو دل برد و شد ز دیده نهان / که عمرها طلبیدیم و نیافتیم اثرش

بباغ وصل همایون نشست همچو آن مرغی / که ناگشوده پر و بال سوخت بال و پرش

چون آورم حدیث لبت بر زبان خویش / آتش زنم چو شمع برگهای جان خویش

سازد بنفشه گرچه ز گلبرگ سایه‌بان / گرد از بنفشه برگ گلت سایه‌بان خویش

رفتند از آن دهن بعدم عقل و دین و دل / جان نیز میرود ز پی کاروان خویش

روزم سیاه گشت چو آن مه نقاب بست / خورشید را ز طرهٔ عنبرفشان خویش

روشن نگشت چشم همایون ز توتیا / گردی بده حواله کن از آستان خویش

گروه شهد عشرت نوش از لبهای خندانش / دلم چون خانهٔ زنبور گشت از نیش پیکانش

چو میرم در خیال آن لب جانبخش خاکم را / خورد واقعی چکد آب حیات از بیخ دندانش

چو دیدم آنکه دارد میل چوگان باختن یارم / برآمد گر بشکل گوی و گر بر شکل چوگانش

چو آهوییست آن چشم سیه در باغ رخسارش / ز مژگان غمزهٔ شوخ تو کرده تیربارانش

شود راضی همایون ار بسر خود لیک آرزوی / که بیند در خم چوگان او چون گوی غلطانش

هیچگه لب نگشایی چو من روز وصال / چه تفاوت ز وصال تو مرا تا بخیال

چه چو من گشته خط تو گرو شد پیدا / رقم جور و جفا بر ورق حسن و جمال

بی تو ام گشته تن زار لگدکوب فراق / همچو آن مور ضعیفی که کنندش پامال

گر کند مرغ دلم جز بهوایت پرواز / برق آهم بجهد آتش زندش پر و بال

اختر سوخته‌ام گشت نمایان ز شفق / تا بخونریز من او بر لب میگون زده خال

خواب ناز آن بت ساغرزده را برده و من / چون همایون شده بی فایده افسانه سگال

ز بس خو داده‌ام اندوهگین و ناتوان هستم / کشد از طعنه‌ام دل گر کسی را شادمان بینم

نه ز رشک وصال بلبل و گل آتشم در جان / بیادت گر پی تسکین دل در بوستان بینم

قرارم نیست همچون آب روان یکدم ز شوق آن / که غلطان خویش را در پای آن سرو روان بینم

خزان هجر پیرم ساخت باز آ ای بهار جان / که مانند چمن بار دگر خود را جوان بینم

خوشم شد خراش آن دل نازک خوش آرزوی
گر از خاک لحد مهر خموشی بر دهان بنهم

کرم کن ای فلک باری غباری زآستان او
چو خواهی کرد آخر خاک بر چشمم همان بنهم

کنم در یوزهٔ همت همایون از در دلها
که تا خود را در آن درازنشکان آستان بنهم

بهر کوی که منزل شد شبی در آرزوی یارم
در و دیوار را از دل چاک شد از ناله زارم

شبی در خواب اگر دیدن توان صبح وصالش را
بروز حشر هم زان خواب نتوان ساخت بیدارم

مرا ثابت قدم چون نقطه سازی چرخ در گوشش
چنین تا چند گردانی به پرگار تو بر کارم

دلم خوناب غم گو از شکاف سینه بیرون زن
گر امشب دیده در کار است بهر دیدن یارم

نیم بیمار یکره دیدمش در خواب از آن حسرت
که باز آن خواب بینم سر ز بالین بر نمیدارم

نمیدانم چه سوز است این همایون در دلم پنهان
که آتش میزند در جان اهل درد گفتارم

دمی ز ناله اگر شب خموش می کردم
کسی حدیث تو می کرد گوش میکردم

کنون حکایتم از عاشقی و رسوائیست
شد آنکه من سخن از عقل و هوش میکردم

زبان مرغ چمن بسته میشد از حیرت
چو من بیاد گلی شب خروش می کردم

زاری

ز گریهٔ خویشتن امشب مرا دران گر ضعیف
نماند تاب فغانی که دوش میکردم

خروش مجلسیان دوش میرسید بچرخ
چو من بیاد لبت باده نوش می کردم

کجاست خرقهٔ تقوی که چون همایونش
بجرعه گرو می فروش می کردم

ز من خود چون غبار اندر پی رخش تو می آیم
نسیمی داده بر بادم هوائی برده از جانم

گیاهی کان شده پامال رخشت میدهد آبش
دمی از اشک خونین دیده گاه از آبله پایم

بپایم خارها در ره و در دل خار غم زآتش
چو گرد افشان و خیزان از پی رخش تو می آیم

به تیغش قطع کن وز داغ در جانش بکن آتش
ز سودایت اگر خالی بود موئی ز اعضایم

نیاسودم دمی از عمر خود زین بحر مردم کش
بپای مرگ باشد گر تو یکساعت بیاسایم

در آن کو چون بپیسم از غیر پنهان شبها
زمین می بوسم و رخ بر در و دیوار میسایم

بیزم غم همایون چون کشم بر یاد او باده
بود از پرده های چشم پر خون باده پالایم

خیال ساعدش چون کشته شمع مجلس افروزم
درون ظلمت شب دست داده پرتو روزم

بناخن میشکافم سینه وانیست مقصودم
که آسان در درون ره یابد آن پیکان دلدوزم

کجا دانم طریق عقل را من که از آسیب عشقش
گهی طرز جنون گه شیوه رسوائی آموزم

همایون از چراغ مه مشو کو خانه ام روشن
خیال آفتابی بس بود شمع شب افروزم

شبی گر من به ترک نالهای زار می گویم
نهان در دل به پیش خیال یار می گویم

نمی آید جوابی از هیچ سوی وه چه حالست این
غم خود را که بر مردم به در و دیوار میگویم

حسود از بیم رحمت دوستان از بیم عتاب او
نگویندش ز حال من اگر صد بار می گویم

پس از عمری یکی می بینم مرنجان خاطر نازک
اگر در دل خود پیش تو بسیار می گویم

روان میکرد دارد هر دو دیده سیل خون همایون را
اگر با او حدیثی از دل افگار می گویم

شبی چون شمع اگر در بزم وصل خود دهد جایم
زند شوق آتشی بر من که بگدازد سراپایم

برحمت بعد قتل از سر چه بر تابوتم اندازی
نباشد آرزو جز سایهٔ آن قد و بالایم

بعمری داده دستم گر طواف کعبه کویش
دلم بر چشم و چشمم رشک برده بر کف پایم

من آن پروانه ام کز حسرت شمع جمال او
بسوزم گرد آتش های تا نیست پروایم

اگر بینم رقم چون نقش او بر صفحهٔ هستی
بعمر خویشتن بر هیچ نقشی دیده نگشایم

شبی در بزم عیش او همایون جرعه خوردم
سر آمد عمر و از مستی آن با خود نیامدم

تا باید سر من و پای قد خمیده ام
گو نشان پای او گشت دلیل دیده ام

دیده سفید شد مرا بی خط او ولی
گشت سواد دیده ام کاکل نو دمیده ام

پای سگ کوی او داده ام بوسه و خاک زیر
گر ز فغان و ناله شب گفتش آرمیده ام

خواسته ام که دیده را آب دهم ز دیدنش
از دل خون چکان اگر خنجر او کشیده ام

بس که درین صحیفه شد ثبت حدیث درد دل
از پی نام خویشتن جای رقم ندیده ام

نه زان مردم که بگذشت از سر آب چشم گریانم
از آن مردم که گردانید از چشم تو پنهانم

تنم در جلوهٔ ناز و رهم از اشک حیرت گل
گناه من چه باشد گر بغمزه پای امانم

بدین صورت که حیران مانده ام از دیدن رویت
نه بینم گر ترا یکدم چه خواهم کرد حیرانم

دهد ساقی شراب بیخودی بسیار و میترسم
که در مستی مبادا فاش گردد راز پنهانم

چو موئی شد تنم از ناله شبها در خیال آن
که تار چنگ بزم یار گردد رشته جانم

همایون با سگ کویش به تیر ابحیان کشتم
که در دل هم نیاید یاد یاران خراسانم

بکوی می‌فروشان بهر جامی دربدر گشتم
چه آبست این که هرچند خوردم تشنه‌تر گشتم

شنیدم وصف حسن آن پری دیوانه گردیدم
ولی چون دیدمش یکباره از خود بیخبر گشتم

ز سیل دیده سرگردان شدم در وادی حسرت
نه پنداری که از راه تمنای تو برگشتم

بدست شوق می‌جستم دل آواره را تا کی
غزالی جلوه گردد من ز دل آواره‌تر گشتم

چه جای او نشانی هم ندیدم از کف پایش
اگرچه سالها در جستجوی او بسر گشتم

همایون تا فلک از درگهش دورم نینداز[د]
فتادم بر سر آن کوی و خاک رهگذر گشتم

ای خوش آن شبها که رو در پای یاری داشتم
همچو شمع استاده بر یکجا قراری داشتم

پرورم خوناب در دوش در درون خود گرو
شسته شد از هر که در خاطر غباری داشتم

بهر کشتن بود اگر او خوانده و یا خویشتن بنشاند
تا نپنداری که پیشش اعتباری داشتم

از حرارش سینه میشد هر زمان دستم زکار
بس که شب در دل از آن گل خار خاری داشتم

ای خوش آندم کز دهانش می‌شنیدم نکته
ور نمیگفتم غم خود رازداری داشتم

دوش در بزمش بمستی و طربها گذشت
چون همایون کز جام می خماری داشتم

اگه

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم
وانکه هرگز بمرادی نرسیدست منم

آنکه صد جور کشیدست ز هر خار و خسی
ور سر کوی وفا پا نکشیدست منم

آنکه چون غنچه پژمرده درین باغ دمی
بر دلش باد نشاطی نوزیدست منم

آنکه در راه وفای تو دویدست بسی
وانکه هرگز کار بجایی نرسیدست منم

عندلیبی که درین باغ ندیدست گلی
نیست خاری که بپایش نخلیدست منم

بسته در خدمت او همچو همایون کمری
آن غلامی که کس او را نخریدست منم

ساعدت را نظری دیدم و از کار شدم
باز ای شوخ بدست تو گرفتار شدم

دیدمت دوش بخواب و نفسی آسودم
لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

ناز از سر بنهد گفتم و آید بسرم
آن نشد حاصل و بی فایده بیمار شدم

شب ز مستی سخنی گفتم و صد بار مرا
سوخت اندیشه چشم تو چو هشیار شدم

غم آن نیست که شد دیده از گریه سفید
غم از آنست که محروم ز دیدار شدم

بی تو رفتم بطبیب از پی داروی هلاک
تا نگویی بعلاج دل افکار شدم

بگل از بوی تو ام داد همایون خبری
نه که از بهر تماشا سوی گلزار شدم

بگشادی پرده از رخ آتش افروختی بازم
نمودی گرمی در التفات و سوختی بازم

گریبان چاک و مست و لاابالی آمدی بیرون
طریق عشق و آیین جنون آموختی بازم

بزم از تاب می افروختی رخ همچو دم گردی
برنگی دیده از نظاره خود دوختی ما را

بگوشش دوش پنهان بودم ای دل از نیوش
بفریاد آمدی بر عالمی بفروختی بازم

همایون بعد عمری باز کردی دیده بر روس
بیک نظاره در دل صد بلا آموختی بازم

چشم ترا رسید چو از روزگار چشم
در خون نشسته از غم چشمت هزار چشم

تا گشته است پرده نشین چشم تو مرا
گردیده بهر دیدن او بیقرار چشم

چون چشم تو که اختر برج سعادت است
چشمی ندیده است ترا با نزار چشم

تا چون سرشک باشده چشم تو لاله گون
ما را ز خون بود همه دم لاله زار چشم

تا دور برده خواب ز چشم تو خلق را
گردیده بهر چشم تو شب زنده دار چشم

بجرم

بجرم عشق گر از دار برکشد یارم
ز شوق رقص کنم تا دمی که جان دارم

من از بهجو بتی آنچنان شدم که ملک
ز بهر رشته تسبیح بر دو زنارم

ز شوق خال تو چون نقطه بی سر و پایم
بدور خط تو سرگشته همچو پرگارم

ز باده سرخ نشد رنگ من ببیرم وصال
ز تاب مهر رخت بر فروخت رخسارم

وگر ز سجده شکر تو بر ندارم سر
اگر به شمع تو افتد دمی پر و کارم

ز زلف دوست همایون کتاب نظم مرا
هزار معنی پیچیده همچو طومارم

تا غمت بار شناسد بجهانی دگرم
کرده از داغ تو سر گوشه نشانی دگرم

قصد جان کرد مرا لیک ندانست اجل
که من بی پر و پا زنده بجانی دگرم

تا نداند حدیث من و تو هجران
طوطی خط تو آموخت زبانی دگرم

شاید آن شوخ بیاید به پیرم بهر خدا
ای اجل زنده نگهدار زمانی دگرم

بجهان راهبری نیست بجز ساغر می
که دمی راه نماید بجهانی دگرم

چون همایون شب عیدی که با او می نوشم
بنوا از خویش خبر تا رمضانی دگرم

آه من آشفته ازان طره پرچین خم   تاریست که هر چند کشم نگسلد از هم

از کوچه ما گذر اگر طالب عیشی   کانجا نبود خاطر شاد و دل خرم

هر کس بتماشای گلی بر لب جوی   ما و دل آتش زده و دیده پرنم

ممتاز بود ناله‌ام از نوحه عشاق   چون آه مصیبت زده در حلقه ماتم

در لطف تن و ذکر از چاک گریبان   ای آنکه شنیدی صفت روح مجسم

تا سر ننهی در ره تسلیم همایون
دعوی محبت نبود بر تو مسلم

بحال خویش در عشق تو سرگردانی دارم   چه حالست این نمیدانم عجب حیرانی دارم

طبیبم چاره سازد بهر بیماری نمیداند   که من این ناتوانی از غم پنهانی دارم

تو با من یار بهر بردن جان و من نادان   ولی خوشنودم مردم که یار جانی دارم

چسان گویم بترک بیسر و سامانی ای ناصح   چو من از هر چه دارم بیسر و سامانی دارم

فتاده چون همایون من بکنج هجران بدخو
نمیگوید عزیزی بیکسی زندانی دارم

داشت زین پیش التفاتی یاد آن میسوزدم   آتشی کافروخت آندم این زمان میسوزدم

گفت

گفت و گویش با من و سوی رقیبانش نگاه   می‌نوازد آشکارا و نهان می‌سوزدم

در شب غم دور ازو چون شمع خواهم مرد زار   بس که تن می‌کاهدم زین داغ و جان میسوزدم

نیست چندین سوز من از گرمی تب ای طبیب   هست در دل آتشی دیگر که آن میسوزدم

ای که می‌پرسی بگو در جانت این سوز از کجاست   آه چون گویم که گر گویم زبان میسوزدم

با من پروانه‌وش امشب خوش است آن شمع ناز
لیک این گرمی همایون ناگهان میسوزدم

چکنم چه چاره سازم غم خویش با که گویم   سخن تو از که پرسم خبر تو از که جویم

شراب خوردن ای که ترا است رشک بر من   بنشین دمی و بنگر که چه خونست در سبویم

دو سه جام پر نزده که ردم ز هوش ساقی   نبود به تنگ آید دل او ز های و هویم

برخم نشانها بین ز طپانچه ملامت   بنگر چهاست گر دست تو میرسد بر ویم

سر من فدای شوخی که ز گیسوهای مشکین   نزد امیدم از خود نه برآرد آرزویم

من اگرچه ره ندارم بحریم حرمت او
بسم این که چون همایون سگ آستان اویم

یار شیرین نیست فرهادوش من دیوانه‌ام   بیستون درد و اندوه نیست محنت‌خانه‌ام

مژده شادی بود از مردنم اغیار را / چون برآید شب فغان خیزد از ویرانه‌ام

گردمی ای قبله مقصود مهمانم شوی / مردم اهل قبله رو آرند در کاشانه‌ام

میکشم شبها چو فکر سوزنی پایان خویش / خنده می‌گیرد چو شمع از گرمی پروانه‌ام

گه خورم پیش سگ جفا در کوی او گه تیغ کین / مرغ باغ عشقم و اینست آب و دانه‌ام

سهل باشد مستیم تا حشر اگر آیم بهوش / من که بیهوش از غم آن نرگس مستانه‌ام

چون همایون تا بود افسانه‌ام زان چشم مست / مرده را از خواب مرگ آگه کند افسانه‌ام

تا دید آن سگ کو خواری و محنت من / مردم فتد بپایش بهر شفاعت من

با صد صلاح و تقوی آخر بکوی خوبان / بازیچه سگان شد دامان عصمت من

گر آنکه خنجرم زد آگه شدی ز دردم / شستی به آب دیده مردم جراحت من

گفتی فتاد آتش در جان اهل مجلس / چون بر فروخت رویش از تاب حیرت من

گرم از تو عیش یاران من دور مانده زینسان / عالم چرا نسوزد از آه حسرت من

گفتی که بر همایون دیگر بس است خواری / ای من سگت چه باشد خواری و عزت

نزنی که بعد مرگ برآید ز خاک من / گوید بناله حال دل دردناک من

چندین فسون بعشوه شیرین چه میدمی / گر جادوی تو نیست بقصد هلاک من

سعی خسرو ندارد اثر در حصول وصل / هم آه دردناک من و عشق پاک من

گفتی که نیست آثار زخم عشق صبح / چاک درون نگر ز گریبان چاک من

گر واکشی سپهری بمن آن نازنین غزال / رستی گیاه عیش هم از آب و خاک من

چون تیر زدی از پی تیرت نظری کن / نظاره جان دادن خونین جگری کن

از خویشتن امشب غم او بیخبرم ساخت / ای ناله برو همنفسان را خبری کن

گفتی که زنم بر سرت آندم که شوی خاک / شد آنکه تو هیچو اسپی آخر گذری کن

تا دیده شود آینه چهره مقصود / رو صیقل آن آینه از خاک دری کن

جان داد و ز خود رست همایون بنگاهی / ای جان من آن تو بمن هم نظری کن

چرا روشن نگردد آخر این شام سیاه من / اگر نزدم گرفته صبح را از دود آه من

بآخر پی بسوی کعبه وصل تو می‌بردم / در این وادی نمیشد کوه غم گر سنگ راه من

مرا خواب ار شبی یکدم ز یاد او کند غافل
ز چاک سینه دل آتش زند در خوابگاه من

ز بس کردم گنه ترسم بروز حشر ایزد را
شکست آید که سنجیدن بار گناه من

بر آورد ای هوای گرم هجران دود از جانم
نگشتی سایه دیوار کویش گر پناه من

ز آب خضر و تاریکی همایون دم مزن کانجا
نمودار یست از طبع من و روز سیاه من

بر روی زرد دیده خونبار عاشقان
از لعل خاتم تو دهد دمبدم نشان

شد عقل و صبر و دین به ره عشق و ماند دل
در سینه همچو آتش سوزان ز کاروان

مجروح جان و دل ز غم و سینه ز خدنگش
بر کعبتین داغ غم و طاس پر زعفران

پوشید زرد و آه من از چشم خود چنانک
چون ابر شد پدید کواکب شود نهان

شد پاک نقد قلب همایون ولی بسی
چون زر به بوتهٔ غم و دردش گداخت جان

از بس که سر فشاند بر آن خاک آستان
در کوی او کشید زمین سر بر آسمان

از سرّ غیب پرسم اگر نکته از او
پنهان کند ز لب و نهد انگشت بر دهان

گفتم ز سر فسرده دمی برج بوستان گفت
باغ بهشت را چه غم از آفت خزان

ای شمع سوز و درد ز پروانه یاد گیر
کو سوخت در محبت و ناورد بر زبان

قرص زرست بر کمر آن ترک شوخ شهرآرا
یا آفتاب دست به گرده در میان

گفتی که از چه سوخت همایون در آتشم
پروانه وار شمع رخت داشتش بر آن

شاخ مرجان پی لب لعلت مرا ای نازنین
در سواد چشم خونبارست میل آتشین

مرغ دل را گر که از خواند نگه آن سرو ناز
سالها پایش ازین شادی نیاید بر زمین

بت شکن سازد به یکدم کافر صد ساله را
گر کشد نقش تو بر بتخانه نقاش چین

موسی از دست ید بیضا بخون دل نشست
ماه من چون ساعد سیمین نمود از آستین

چون همایون لذت مستی اگر دریافتی
خادم میخانه گشتی زاهد خلوت نشین

یکدم که با توام بسوی من نظر مکن
سیرت ندیده ام ز خودم بیخبر مکن

من مستم از نظارهٔ او ساقیا تو نیز
می در پیاله نوبت من بیشتر مکن

امشب بوصل او خوشم ای صبح دم مزن
وی آسمان تو نیز شبی را سحر مکن

می بینمت ز دور و دلم میرود ز کار
خواهی که زنده مانم ازین در گذر

ای همنشین برو تو هم از من چو دیگران
یا خود ملامت من خونین جگر مکن

ای من سگت مران ز در خویشتن مرا
وز شهر و کوی خویش مرا در بدر مکن

گشتی بس است هرزه همایون بهر دری
دیگر ز کنج محنت و غم سر بدر مکن

روز نوروز است و ما را مجلس افروزی چنین
ساقیا می ده که در سالی بود روزی چنین

کی شود حاصل نکو از یار تا باشد رقیب
یار بدخویی چنان بادی بدآموزی چنین

شعله شمعست پیشش گرمی پروانه نوری
ای خوشا آن عاشقی کو باشد دلسوزی چنین

غمزهٔ خونخوارهٔ خود بین مگو این ناله چیست
می خلد در سینه‌ام پیکان دلدوزی چنین

گفتمش تا کی خوری غم چون توام بود پیش باد
با دل صد پاره و جان غم اندوزی چنین

چون همایون را شب خوابست و نه روز قرار
پیش کس ناید الهی در جهان روزی چنین

از آن دایم ز دیده اشک می بارد بروی من
که دود آتش سوداست هر یک تار موی من

شود هر جو بری از خنجر او برق جانسوزی
چو گردد گرم از خون ریختن خورشید روی من

سر و تن ساغر و پیمانه شد وز باده شوقت
لبالب پیشخان در بزم غم جام و سبوی من

بکجا

کجا از میوه این باغ کام من شود شیرین
که در زیر آب غم شد رسته نخل آرزوی من

گشتم از هوایش گرچه در راه وفای او
غباری گشتم و نگشود دیگر چشم سوی من

همایون زان کند شبها فغان از جور دربانش
که باشد بشنود گوید مرانیدش ز کوی من

تا شد سخن شنو ز دهان تو گوش من
گوش جهان پرست ز جوش و خروش من

افغان اگر کنیم ای دل مشو ملول
با او بگفتگوست زبان خموش من

از داغ و زخم فاش شدی حالت دلم
گر نه پلاس کهنه شدی ستر پوش من

گر یار رفت و بهره خویشم نبرد لیک
با این خوشم که برد ز من عقل و هوش من

خواهم دمی که رخت ببندم ز کنج در
غیر از سبوی می نبود بار دوش من

هر سو هزار پیچ همایون رود ز هوش
وارد چو جام غنچه می فروش من

شد پرده سوز شعله خورشید روی او
لیکن کراست تاب که بیند بسوی او

گاهی ز غیرت و گهی از شوق جان دهم
در مجلسی که میگذرد گفت و گوی او

چون آفتاب گیتی ازین پرده جلوه گر
کافاق ذره وار شده محو روی او

که جان دهم ز دیدن و گاه از ندیدنش
که او کشد مرا و گهی آرزوی او

زان بس گریه کوه را ببرد باد همچو کاه
روی چو کاه من بود و خاک کوی او

منشین ز راه عشق همایون دمی ز پای
خالی مباش یک نفس از گفت و گوی او

خیال مهر و مه نگذشت در دل با جمال او
درین آیینه رخ ننمود نقشی جز خیال او

چنان زارم که چون آرد کبوتر نامه سوی دوست
نداند یک سر مو گر در آویزم به بال او

شب وصل از فغان بیهوش سازم اهل محفل را
که جز من هیچکس را چشم نبود بر جمال او

چنانم تلخ شد کام از فراق او که گر خاکم
سبو گردد ننوشد سگ دمی آب از سفال او

مرنجید ای رفیقان گر همایون رند و رسوا شد
که دارد پیش همه عذر اگر بینید حال او

ز دیده پای ساز ای دل چو شب گردی بکوی او
که هر سو پرتوی افتاده است آنجا ز روی او

ز بهر آنکه با او کس نورزد مهر غیر از من
بهر کس گویم از جور و جفای یار و خوی او

نمیخواهم که زو گویم سخن پیش کسی لیکن
رود هر لحظه بیخود بر زبانم گفت و گوی او

شوند از شوق اهل روضه بیخود تا دم محشر
برد گر جانب فردوس باد صبح بوی او

به دور لعل میگونش منم آن رند بخت کش
که جز خونابهٔ غم نیست در جام و سبوی او

ز هر برگ گلی تا روز محشر بوی جان آید
فشاند گر صبا بر گلستان گردی ز کوی او

چنان گم شد همایون در خیال آن دهن
نشد پیدا نشان هرچند کردم جست و جوی او

چو همدردی نمی‌بینم که گردد همراز من بی او
نهم آیینه و با خویش آیم در سخن بی او

بگو با شمع هجران تا کند بر حال من رحمی
که من تنگ آمدم از چاک سینه دوختن بی او

جدا از کعبهٔ کوی تو در وادی غم شبها
گهی دل میکند فریاد و افغان گاه من بی او

اجل زین در برد گر سوی فردوسم ز غمناکی
به رضوان ننگرم با حور نگشایم دهن بی او

همایون گر برندش جانب جنت ز غمناکی
به رضوان ننگرد با حور نگشاید دهن بی او

خوشم گر فکر او کشتم خیالی بی جمال او
که گر او را ندیدم گشته‌ام گم در خیال او

چو ننمایی بمن خود را خیالت را مشو مانع
که گر سوزد مرا هجر تو بگذارد وصال او

سبوی دل پر از می دار تا چون بشکند روزی
بود آیینهٔ گیتی‌نمای هر سفال او

شده پروازگاه مرغ تیر او فضای دل
همی ترسم بسوزد آتشم ناگاه بال او

همایون خط او توقیع خوبی راست طغرا
که ننوشتست منشی قضا سر مثال او

وادی شوقست که می باید گذشت از جان درو — گشته ام چون گرد بادی بی تو سرگردان درو
طرهٔ شبگون که حلقه حلقه شد بر روی یار — چون سیاهی دان و هر سو چشمهٔ حیوان درو
بر زمین پایم نمی آید به هنگام وصال — بس که ماند خارهای وادی هجران درو
دست و پایی میزنم چون میکشد تیرم ز دل — بر امید آنکه باشد بشکند پیکان درو
زاهد از تسبیح بگسل رشتهٔ امید را — زانکه چیزی نیست غیر از دانهٔ حرمان درو
ای نسیم صبح در کویش قدم آهسته نه — زانکه در خاک ره افتادست چندین جان درو

کفر زلفش گر همایون را ز دین زد بارها
هست از هر حلقه راهی سوی ایمان درو

نصیب من شود ای کاش زحمت بدن او — نزار جان من و همچو من فدای تن او
گلی که باغ جهان را بهار ازوست خزان زا — مباد دست تطاول دراز در چمن او
چگونه درد کشد آن تنی که تاب نیارد — اگر ز رشتهٔ جانها کنند پیرهن او
چه باد گرم ندانم گذشت بر سر آن گل — که رنگ لاله گرفتست برگ یاسمن او

سزد که خلق حمایل کنند شعر همایون
چرا که هست دعای تو یک یک سخن او

میا بر سر مزار روزی که میرم در وفای تو — مبادا زنده گردم باز و افتم در بلای تو
زنم گه دست بر سر گاه سر بر سنگ این باشد — سزای آن سری کافتاده دور از خاک پای تو
تبه پر شرر هر چند شوقت را دهم تسکین — زند آتش بجانم باز یاد شیوه های تو
اگر صد جور بیند چون ره بیگانگی جوید — گرفتاری که با صد درد دل شد آشنای تو
وفاجویان عیش و شادمانی و دل بی غم — نمیسازد ملامت پرور از اجر جفای تو

همایون را چسان خواب آید در شب هجران
ز گیسو وای وای من ز گیسوهای تو

سرو من از بس که دلها بسته بر هر تار مو — گلبن از غنچه را ماند قد دلجوی او
صبحدم از بام می آمد فرو آن آفتاب — همچو آن نوری که ناگه ز آسمان آید فرو
دل ز غم مویی شد و جوید وصالش را مدام — تا بگوید شرح حال زار خود را مو بمو
گشته از چشم تو در هر گوشه پیدا فتنه ای — رفته از زلف تو در هر حلقه صد گفت و گو
وصل او جوییم خواه از کعبه خواه از بتکده — باده مقصود دست خواه از شیشه خواهی از سبو

گر همایون را رود یکدم خیالش از نظر
همچو اشک خود فتد سرگشته در جستجو

خاک رهت که دیده جان یافت نور ازو
آسیب چشم کج نظران باد دور ازو

کوی تو کعبه ایست که از آه عاشقان
سر بر فلک کشیده علمهای نور ازو

با سیم و مهر خط پری پیکران گر هستت
در تاب گیسوی ملک و زلف حور ازو

دل با خیال شمع رخش مرده و زنده گشت
از سر چراغ مجلس اهل قبور ازو

دی بس که کرد ناله همایون بکوه و دشت
بیخود شدند جمله وحوش و طیور ازو

ببین در حلقه‌های زلف جعد مشکبوی او
که هست آیینه‌ها پیدا از آن آیینه روی او

بگرد کوی او بس که بهم ریخته سرها
من سرگشته را از هیچ جا ره نیست سوی او

ز بهر آنکه بینم جوهر پیکان تیرش را
مرا شد آبله پای دل اندر جستجوی او

ز مشکین کاکلی زانگونه زار و ناتوان گشتم
که صد چون من برون می‌آید از هر تار موی او

دلم را آرزوی وصل یارم نقد جان خواهد
من از جان بگذرم باشد بر آید آرزوی او

همایون تا بلند آوازه کردی جستجوی کن
بجنبد گر جرس پیدا نگردد گفتگوی او

دمی

من کیم از شادی عالم جدا افتاده
خو بصد غم کرده در صد بلا افتاده

ای گل سیراب گر رنگ وفا بویت نیست
رحم کن بر عندلیبی از نوا افتاده

دی بصد حشمت سواره آمدی و خاک شد
سر قدم در دست و پا از دست و پا افتاده

چون برسوایی و بدنامی نسازد شهره‌ام
اینچنین عشقی بلایی بر بلا افتاده

کیست در کویم همایون گفت زینگونه زار
خسته در گوشه دار الشفا افتاده

من سرگشته‌ام دور از تو زار و بی نوا مانده
چه باشد ذره گر چون تو خورشیدی جدا مانده

کسی کز گرد راهت سرمه کردی سالها اکنون
با میّد غباری دیده بر راه صبا مانده

دلی کز غم نکردی سالها یاد این زمان بی او
ندیم صد ندم گشته اسیر صد بلا مانده

نبود از عشرت و عیشم دمی بزم طرب خالی
کنون آن عیش و عشرت رفته درد و غم بجا مانده

من آن مرغم که باغ عیش را بودی نوا از من
بدام غم چنین تا چند باشم مبتلا مانده

ز نوای بت بدین عاشقی آورده ایمانی
همایون با تو چون انگشت بر حرف وفا مانده

ای ز آتش جلال تو دوزخ زبانه / وز مزرع جمال تو فردوس دانه

عنقای قاف قرب ترا از ره کمال / از قاف تا بقاف جهانست دانه

مرغی که در فضای هوایت گشاد بال / جز عرش نیست در خور او آشیانه

کعبه کجا روند کسانی که دیده‌اند / در هر قدم بکوی تو چون کعبه خانه

ای بارگاه قدر ترا همچو جبرئیل / چندین هزار عاکف بر آستانه

وصف تو نیست حد همایون ولی ز شوق / پرداخت در مدیح کمالت فسانه

بر رویت از نظاره دیده و دل ناتوان مانده / من از خود رفته و انگشت حیرت در دهان مانده

ز عشق پاک خواهد بود نام کوهکن پوری / که نبود سنگ را از صورت شیرین نشان مانده

بناخن میشکافم سینه تا روشن کنم دیده / ز پیکانی که از تیر توام در دل نهان مانده

شد آزادی ز قید عاشقی فرهاد و مجنون را / مرا دل در بلای بیوفائی همچنان مانده

سوار من بجولانگاه ناز و هر طرف خلقی / دل از کف رفته و حیران آن دست و عنان مانده

بامیدی که آیم رو بسوی کعبه وصلش / درین وادی منم سرگشته چون ریگ روان مانده

تو با یاران ز بهر گلفشانی جانب گلشن / همایون بر سر ره با دو چشم خونفشان مانده

من که میسوزم ز مهر آتشین رخساره / وز غمم هر قطره خون گشته آتش پاره

دور از آن خورشید هر شب بر روی آسمان / ز آتش آهم شود هر ذره سیاره

مانده دور از کعبه کوی تو در وادی غم / هر طرف سرگشته هر گوشه آواره

کاش گردانند در شهرم بجرم عاشقی / تا مگر آن مه برون آید پی نظاره

از پی درد همایون چند زحمت میکشی / رو طبیب از بهر بیدردی خود کن چاره

جدا ز بزم تو نقل و شراب یعنی چه / خراب چشم ترا خورد و خواب یعنی چه

برای رخش وگر میدود بهر سوئی / وگر صید ترا اضطراب یعنی چه

ز دود آه اسیران نمیتوان دیدن / رخش وگرنه به آتش نقاب یعنی چه

اگر نخواست که سوزد مرا بزم ای دل / نشسته من ز تو جستن کباب یعنی چه

بمیرزا همایون و رحم از و مطلب / بکیش کافر بیدین ثواب یعنی چه

بره چو جلوه کنان مست بگذری ناگاه / بیک نگاه دو صد پارسا رود از راه

طپانچه زده روی تو ماه را در حسن / چنانکه گشته نشانها پدید در رخ ماه
بسوی من مپرای مرغ زانکه سوخته ام / پر ملایکه را بارها ز آتش آه
بروز حشر چو طومار جرم ما خوانند / سفید روی شود صد هزار نامه سیاه

حدیث حشر و سلاسل مگو همایون را / که او بسلسله زلف یار برده پناه

نه گرد است این ز جولان سمندش بر هوا رفته / وجود خاکساران است بر باد فنا رفته
ز شرم از جانب دیگر گریزان گشته بوی گل / نسیمی از تو چون در باغ همراه صبا رفته
مرا گفتی برو زین کوی تا گردی هلاک از غم / مرا کشت این غم و اندوه و از کوی تو نارفته
ز بیهوشی ندانستم چو دی از دور پیدا شد / که چون چشمم رسیده آن پری استاده یا رفته
عجب گر باز آید از هوایش تا دم محشر / چو گرد آن دل که از جولان رخش او ز جا رفته

رقیبا از اجنبان خود را چنین دیدن نمی یارد / همایون ز آستان تو نه از جور و جفا رفته

چوگان بکف در عرصه کاهنگ جولان کرده / چون گوی سرگشته را صد رخنه در جان کرده
ژولیده مو میخواهیم ورنه چرا بی موجبی / بر سر کله افکنده کاکل پریشان کرده

رقصان ببزم از بانگ نی خوی کرده ارباب می / صد دل بیغما برده صد خانه ویران کرده
بر شهر چون بگذشته دامن کشان بر گوشه / عشاق را در خاک و خون بر گوشه غلطان کرده
زین گلشن آراسته نشنیده کس بوی خوشی / ای غنچه میدانم چرا سر در گریبان کرده

از شوق دیدارش بجان آتش فگندی خلق را / هر جا همایون ذکر آن خورشید تابان کرده

بکوه بیستون از حیرت فرهاد جان داده / نکو صورت که شیرین نیست انجا بیهده افتاده
نبوده بیقراری چون من سرگشته مجنون را / که لیلی رفته و او مدتی یکجای استاده
ز خود گم گشتم و او را ندیدم وه چه دانستم / که با من این کند آخر بشوخی آن پریزاده
چگونه می برد از هوش چون می می پرستان را / اگر با لعل مشکینش ندارد نسبتی باده

همایون از خط و خالت کشیده صد جفا لیکن / دمی زین دایره چون نقطه بیرون پا ننهاده

ماییم ز خوبان شده قانع بنگاهی / هر چشم زدن گریه و هر نفس آهی
سر گوشه زبان میکشد از سینه ام آتش / از هیچ زمین سبز نشد این نوع گیاهی
دانید که یار آمد و سویم نظری کرد / یا بینید مرا کشته اگر بر سر راهی

داویم چو بر باد فنا خرمن امید
صد می کشد آنچه کند با دل پیستان

زین مزرعه صد رنج پیمایم بکاهی
از نرگس مخمور تو آشفته نگاهی

گفتی که همایون چه کس است ای مه تابان
سودازده سوخته خانه سیاهی

بردار ملامت منم آن بیسر و پایی
شب کوکب بختم طلب ای باد بهمای
از شادی مکتوب تو رفته دلم از جای
در هجر تو جان رفت و نشد وصل تو حاصل
از ساقی دوران هم اگر نیست نغر باید

کو جان دهد و باز نیاید بهوایی
خواهی بدیار عدم اگر راه نمایی
هر مرغ که پیدا شده تا که زهوایی
مردیم درین درد و ندیدیم دوایی
مردم ز چه خیزد ز دل جام صدایی

اشعار همایون نه که نقشی و خیالیست
ز نغمه ازین صوت خبر داده زجایی

بزم باده خواهم از لب ساقی اگر کامی
بکش چون ذره این افتاده را سوی خود ای خورشید
مرا با آنکه پنهانست چندین کوه غم بر دل

نهد بر دستم از داغ صبوری بر ز چون جامی
که من چون سایه نتوانم بخود پیش آمدن گامی
دمی یکجا نمی‌توانم گرفتن بی تو آرامی

نه دردم را بدید اول نه سوزم را بدید آخر
حدیثی از دهانت آرزو دارم عنایت کن
تبلخی از امید بوسه جان دادم و مرگز

خوش آن عشقی که او را هست آغازی و انجامی
گر انعام و عطا خواهی و گر تشریف دشنامی
مرا شیرین نشد از لعل شکر بار او کامی

غلام خویشتن خوان بعد از نیم یا گدای خود
چه کار آید مرا بیچون همایون در جهان نامی

تا که بر صفحه هستی بود از ما رقمی
ای که در راه تمنای تو شد خاک سرم
دود آه من سودازده ابر سیاه
دور از آن موی میان در بدن سوخته‌ام

بی خیال خط سبز تو نیاسیم دمی
رنجه فرما بسر خاک من آخر قدمی
که بجز گریه نمی‌آید ازین ابر نمی
دلم از ضعف چو نالیست میان قلمی

در ره عشق همایون بلب آمد جانم
کاش این قاعده را از تو بیاموختمی

خوش آن خلوت که چون گریان شوم غمخوار من باشی
ز شادی جانم آید بر لب آن ساعت که با ما آن
خوش آن بزمی که من شب تا سحر زاری حال خود گویم

سرشکم از رخ افشانی نصیحت کار من باشی
حدیث من کنی هر چند در اذکار من باشی
تو نازار پیش نهاده گوش بر گفتار من باشی

بدانی تا مرا بر سر ز هجرانت چه می‌آید
بگاه گریه‌ام گرد در پس دیوار من باشی

چو یار من نه شاید شوی از غیر بی‌پروا
همچو اسم گر دایم در پی آزار من باشی

بجز خونریز من کاری مکن گفتم ترا لیکن
من بیدل کیم تا چون تویی در کار من باشی

چه شد گر روی بنمایی و بنوازی همایون را
زمانی هم انیس دیدهٔ خونبار من باشی

مراست پیش تو هر زخم باز کرده دهانی
نهان بشکر تو گویا قتیلهاش زبانی

بسیل اشک و خیال قدش بساز ازین باغ
بس است سروبنی و کنار آب روانی

مرا ز بهر خیال تو ای غزال رمیده
فضای سینه شد از داغ تازه لاله‌ستانی

تظلمیست مرا لیک نیست قوت رفتار
ز روی لطف عنان را کشیده دار زمانی

هزار زخم نهانی ز پا خورده و لیکن
کجا روم چه کنم چون پدید نیست نشانی

بآه و ناله همایون برون کند غمش از دل
خوش آن زمان که مرا نیز بود تاب فغانی

صبر من و دل و دین در عشق دلربایی
چون لشکر شکسته هر یک فتاده جایی

در نوحه چون خراشم رگهای سینه‌ام را
چون تارهای قانون هر یک دهد صدایی

از خاک آستانش رسم وفا بیاموز
چون ذره چند باشی هر لحظه در هوایی

شبهای غم دران کو از آب دیدهٔ من
هر گوشه بر آید فریاد آشنایی

چون کشته شد همایون اطفال اشک او را
از خاک آستانش بخشید خونبهایی

در آرزوی خنجر خورشید پیکری
هر استخوان پهلوی من گشته خنجری

از زخم تیر و تیغ تو در خانهٔ تنم
هر گوشه روزنی شده و هر طرف دری

از تیرگی شام غمت ماه من چه باک
زانکه دمبدم جهد از دیده اختری

غواص و هر صدره اگر جستجو کنند
مثل تو بر نیارد ازین بحر گوهری

دیوان شعر نیست همایون ترا که هست
مانند گل بخون دل آغشته دفتری

غلامی خویشتنم خوانده ماه رخساری
سیاه رویی من گرد عاقبت کاری

همه حکایت خود عرضه میکنند بر شش
خوش آنکه بود مرا نیز تاب گفتاری

بپای قصر تو افتاده دیده بر روزن
شدیم خاک و میسر نگشت دیداری

ندید سلسلهٔ عشق با هزاران چشم
اسیر خویش بعالم چو من گرفتاری

بهر گلی ز دل پاره پاره ام یابی
بهر زمین که سر از گل بر آورد خاری

اگر سفید شد از گریه دیده ام لیکن
خوشم که همدم غیری نه پیش یاری

خدنگ اوست همایون اگرچه نخل مراد
ندیده ام من ازو غیر خون دل باری

بهر خمی که ازان زلف پرشکن نگری
اسیر مانده جهانی ز مرد و زن نگری

ببوی پیرهنی میروی دلا از هوش
چه حال باشد اگر لطف آن بدن نگری

خوش آمدی که بتربت نهفته گویم راز
زمان زمان تو نهانی بسوی من نگری

بزیر خاک دران کو اگر فتد نظرت
هزار کشته بهر گوشه بی کفن نگری

صحیفه ایست ز بد عهدی ار توانی خواند
بهر ورق که درین نازنین چمن نگری

ز تخت خسرویت دل بگیرد ای شیرین
به بیستون اگر احوال کوهکن نگری

اگر بود چو همایون هزار سحر بیان
به پیش خود همه را مهر بر دهن نگری

ز چشم من اگر ناگه بسوی خویشتن بینی
عجب گر از غرور حسن دیگر سوی من بینی

بروی حیرت من یادت آید که گهی خواهم
که سوی صورت شیرین نقش کوهکن بینی

نگردی

نگردی باز ازان راهی که بر روی بگذری
کرشوانی جهانی را بهلاک از مرد و زن بیجا

پی تسکین دلا بر برگ گل بین قطره شبنم
ز پیراهن چو نتوانی که لطف آن بدن

بچشم عاشقان هر شب نماید شعله نوری
شهید عشق را داغی که از خون بر کفن

بکن در کار رنگ آمیزی این باغبان فکری
چنین تا کی همایون رنگ و بوی این چمن بینی

من و خیال غزالی و چشم گریانی
گرفته کوه صفت گوشه بیابانی

بسینه ام چو گریبان هزار چاک افتاد
چه سینه بود که من دیدم از گریبانی

نمود چهره و بر من در بهشت گشاد
شکفت زان گلم آخر عجب گلستانی

مباش جز بعنایت امیدوار که هست
عتاب و لطف مقید بکفر و ایمانی

رسید شعر همایون بحد لطف کجاست
لطیف طبع بتی واقفی سخن دانی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دیوان خواجه آصفی

غفر ذنبه

ساز آباد خدایا دل ویرانی را — یا ده مهر بتان هیچ مسلمانی را

چهرهٔ لاله رخان بهر غمم مفروز — بر تن آتشکده مپسند گلستانی را

میتوانی که دهی اشک مرا حسن قبول — تو که دُر ساخته قطره بارانی را

روز ما تیره ز زلف رخ جانان سازی — روزی خضر کنی چشمه حیوانی را

گر شود برق کرم بدرقه گرم روان — بشبی قطع توان کرد بیابانی را

تو که تن را سر و سر را ندهی سامانی — سر و سامان که دهد بی سر و سامانی را

آصفی کیست که توحید تو گوید میهات — حد وصفت بنود هیچ سلیمانی را

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا — تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

چند روزم کشته بگذارید بر خاک رهش — بار سر گر زنده بگذارد درین منزل مرا

دست غم روزی که آب و خاک مجنون می‌سرشت — بود در کوی جنون آن روز پا در گل مرا

خواستم در باغ عمر از نخل قدت بر خورم — چون صنوبر غیر بار دل نشد حاصل مرا

زیر لب دشنام و پهلوش دارد در میان — جای آن دارد که سازد مست و لایعقل مرا

زان رو محمل نشین گوشم بر آواز دراست — گرچه نگذارد کسی پیرامن محمل مرا

آصفی در بحر غم شد دیده دریابار ازو — بعد ازین مشکل که افتد چشم بر ساحل مرا

دل که طومار وفا بود من محزون را — پاره کردند ندانسته بتان مضمون را

بسواد خط خوبان چو رسید در ماند — نکته دانی که بسی میدهد افلاطون را

در ره بادیه شب ناقه لیلی گم شد — بود در خواب مگر پای طلب مجنون را

خون گرم دل خود ریختم از دیده برون — وه که آتش زدم از سوز درون بیرون را

بفسون برد دل و پند منش در نگرفت — نیست از جانب عاشق اثری افسون را

گر زمن دور ربود در وز قیامت آگاه — آه ستم از و کند زیر و زبر گردون را

آصفی گر شود از گریه تهی چشم پر آب — چاره یارب چه توان کرد دل پر خون را

ما با آینه برابر نکنیم آن رو را | حیف باشد که درین دایره دارم او را
میروی بهر طواف در شای طره نمای | استخوانیست ز من مانده سگ آن کو را
اشک من از پی چشم تو برون می‌غلطد | همچو طفلی که ز دنبال دود آهو را
هیچکس نیست که بر بوی تو آشفته نشد | چند بر باد دهی طره عنبر بو را
شانه در دست سر زلف گرفتی به همین | ساختی بهر دلم رشته جان هر مو را
گفت فرهاد ز شیرین سخن تلخ شنید | تلخ گفتن نسزد مردم شیرین گو را

آصفی پیش من امشب غم دل ریخت فرود
بود در مانده ز غم کرد تهی پهلو را

بی صبری ما شد سبب آه و فغانها | از ما سبکی دید گران آمدش آنها
دندان طمع در لب لیلی زده مجنون را | هر گوشه از آن خال کبود است نشانها
در حسن با و گل سخنی زیر زبان داشت | انداخت ولی زود نشیمش بزبانها
در دشت دلم آه چنان شد که ز گرمی | مرغان خدنگ تو گشادند دهانها
در دور نشاط موسم گل باده نهان نوش | منش دار که نازک شده بسیار ربابها

آورده

آورده پی زینت رخسار تو حشمت | مشاطه چمن آینه و غالیه دانها

رفت آصفی خسته بجان همره جانان
زیرا که ازو وانتوان ماند بجانها

تا در چمنی بوی تو یابم ز سمنها | چون آب روم نعره زنان سوی چمنها
با من سخنت نیست ولی بهر تسلی | گویم بدل خود ز زبان تو سخنها
آراسته باد از شکن طره غدارت | گر رشک تو بر روی گل افتاد شکنها
دارند بد و شکرستان تو خوبان | از نیشکر انگشت تحیر بدهنها
تا بر کشد از چاه ذقن تشنه دلان را | زلف سیهت بر سر هم بسته رسنها
روشن شود از سوز درون بر تن عشاق | در حشر چو پیراهن فانوس کفنها

ایام گل است آصفی و غنچه تهی لب
پر نیست صراحی چه نشاط از گل تنها

در کوه غم دارد بمن زال فلک نیرنگها | از دست این فرهادکش سر میزنم بر سنگها
روید ز آب چشم من هم لاله هم گل هم سمن | در دور حسنت این سخن روزی رارد در تنگها
هست آه من با دختران روزی که میکردند فغان | در انجمن باشد از آن افغان زار چنگها

دلا از سرو نورسی داغیست طعن بر حسنی　　حالم نمیداند کسی میسوزم از این تنگها
تا بینم او را یک نظر کردم ان کوی در بدر　　دارد بمن زان رهگذر بر شیشه سنگ او محکها
حادی چو کردی ابتدای از ناقهٔ لیلی حدی　　زاری کنون مجنون شدی نال دل او شبها

رو آصفی کنجی نشین کز بازی چرخ برین
کم شد سلیمان را نگین بر باد رفت اورنگها

صورتگران هلاکم از آن سیمتن جدا　　سازید صورتی که نباشد ز من جدا
دارم ز لاله زار جهان داغها که ساخت　　یعقوب را ز یوسف گل پیرهن جدا
دور از بتان مرا دیده بلکه باد جان مباد　　مردم ز دیده دیده ز سر بر ز تن جدا
چون وصل و هجر بود ز شیرین بلای جان　　خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا
پیوند نگسلد ز سگت استخوان من　　روزی که بند بند شود در کفن جدا
خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر　　یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

داری بحال زار غریبان ترحمی
خبر آصفی که بهر تو شد از وطن جدا

سبب چه بود بداغ تو مستمندی ها　　که ساخت روز فراقت بدردمندی ها

بسند

بسند حسن تو در روزگار خود گردم　　ظهور حسن تو بس عذر خودپسندی ها
گواه بیدلی ماست دلفریبی تو　　کمند زلف دلاویز بی کمندی ها
بر آستان وفا سر نهاده خاک شدیم　　ز خاکساری ما بود سربلندی ها
پری وشی دل ما بسته در سلاسل زلف　　از آن دو سلسله تا چیست حال بندی ها
میان پسته لبان نقل مجلس این سخنست　　که هست شور جهان پسته های قندی ها

بعشق خود نشدیم آصفی ملازم دیر
که عشق مغبچه شد موجب لوندی ها

ز موج خیز سرشکم مپرس هامون را　　که ساخت منزل فرهاد جای مجنون را
ز بس که ریختم امشب ستاره های سرشک　　زمین کوی تو آورد کار هامون را
خط تو شد رقم کلک صنع چهره میوش　　که در جمال تو دیدیم صنع بیچون را
سیاه روئی خود را نهفته میخواهم　　بروی روز مینداز زلف شبگون را
چو ربع حسن تو قسمت کنند بر خوبان　　پری کند همه خوبان ربع مسکون را
سواد لاله ستان چشم خاکسار است　　ز گریه کرده تهی کاسهای پر خون را
فشان سرشک نیاز آصفی گریه چه سود　　بدانه رام کن این طایر همایون را

بسوی من که رساند نسیم یار مرا — که نیست قوت برخاستن غبار مرا

بهار آمد و گل گل ز داغ او بشکفت دلم — قیاس کن ز گلستان من بهار مرا

بسوی شیخ برد دست من هلاک شوم — ز بیم آنکه بگیرند دست یار مرا

بخاک من بگذارید مرغ علمی — که تا بسوز زیارت کند فراز مرا

سرشک بارم و کارم بسینه تخم امید — بتان بهیچ برآرند کار و بار مرا

مرا بوصل تو خوش روز و روزگاری بود — شب فراق سیه کرد روزگار مرا

هزار گل ز گلم آصفی شکفت چه سود — که سوی من گذری نیست گلعذار مرا

مسیح لب بخط شده سر از جانانرا — مگر در چشمهٔ خورشید دارد آب حیوانرا

چو در خوابم در آید روی جانان چهره بگشایم — که مردم بسته میدارند درهای گلستانرا

بسی مژگان تر سودم در آن کوشانم نومیدی — کشیدم آب و جاروبی ز بهر گریه میدانرا

مکن ای همنشین بر من گذر در وادی هجران — که آه سرد من باد سمومست این بیابانرا

نمودی چهره در آینه تا سوزی دل ما را — چرا در آب میرانی بد سوزی مسلمانرا

پریشان ساخت زلف او چندان دل گرد گوش — بسالی جمع نتوان کرد دلهای پریشانرا

دریغا آصفی خاک سلیمان باد برد آخر — همان بادی که اول بود در فرمان سلیمانرا

بیوفایی شیوهٔ محبوب میدانیم ما — نیست خوبانرا وفایی خوب میدانیم ما

گر نه بیند دیده شب در خواب روی دوست را — مردمان دیده را محجوب میدانیم ما

بهر یوسف بر کنار مصر رود نیل را — یادگار دیدهٔ یعقوب میدانیم ما

در فراق او شبی کز عمر ما خواهد گذشت — عمر نوح و محنت ایوب میدانیم ما

زان خط آشفته خواهد شهر را بر هم زدن — عادت آن ماه شهرآشوب میدانیم ما

طالبانرا چیست قلاب محبت زلف یار — این کشش از جانب مطلوب میدانیم ما

خط خوبان نامهٔ قتلست بهر عاشقان — آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما

کاسهٔ سر شد قدح از گردش دوران مرا — وارد این دیر خراب آباد سرگردان مرا

جام می میجستم امشب خضر شد پیر دیر — داد در ظلمت نشان چشمهٔ حیوان مرا

تا بسوزم پرده بر رخسار آتشناک بست — وه که خواهد سوختن این آتش پنهان مرا

ای مسلمانان کرشمهٔ دین ترسازاده / کافر عشقم مسلمان ساختن نتوان مرا

وز زمین سینه تا کشتم ازو تخم امید / خیل مرغان بلا دارند در افغان مرا

ای که میخواهی ز ساقی خدمت وارث من صلاح / نیست او را این سر و این برگ و این سامان مرا

ساغری می ده مده زیب عمارت آصفی / طاق زنگاری بس این نیلوفری ایوان مرا

درد اکه ساخت هجر سکت ناتوان مرا / خواهد فراق نامه شدن استخوان مرا

عمریست در چه زنخت تشنه لب خوشم / ترسم که آب دیده برارد ازان مرا

گر در سخن نه پیچم ازان غنچه دهن / مانند برگ غنچه به پیچد دهان مرا

تا پشت لب بآب بقا سبز کرده است / دل می کشد بسبزه و آب روان مرا

چون جلوه در قبای زرافشان گیتی / گلریز و برگ ریز بهار و خزان مرا

بر اوج برد موج سرشکم چنانکه دوش / صد ره نمود در ته پا آسمان مرا

هرچند پا ز دایرهٔ غم برون نهم / دست فراق باز کشد در میان مرا

میکرد شرح تیزی پیکانت آصفی / تیر تو کرد آن همه خاطر نشان مرا

بکعبه

بکعبه رفتم و شوق در تو فزود آنجا / بگریه آمدم و جای گریه بود آنجا

مراد در تو ز درهای روضه داد وداع / بهیچ باب دل من نمیگشود آنجا

ز نیل نیست بناگوش نازکت را خال / ز سایهٔ در گوش تو شد کبود آنجا

سرشک ما بره مکتب تو شد پامال / که طفل بود و نصیحت نمی‌شنود آنجا

چه دیدهٔ که با آیینه مایلی همه روز / ز ما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا

سرود مستی جنت ز بزم زمره گذشت / سرشک را چه اثر در دل حسود آنجا

بمجلس تو ز درد دل آصفی نگریست / که بهر گریهٔ او شد بهانه دود آنجا

ز دل گرداب خون و گرد باد آه بس ما را / که سرگردان کند در بحر پرخون خار و خس ما را

به خود نداریم اختیاری جای آن دارد / که هیچ آیینه رخساری نسازد همنفس ما را

هم آواز است هرجا درد دل بردیم دور از تو / درین ره می کند اظهار دلداری جرس ما را

بما از حلقه‌های طره بنما دانه خالت / که میترسیم در دام تو اندازد هوس ما را

سر ما تازه چندین داغ ازان شیرین دهن دارد / ولی بیمارداری نیست بر سر جز مگس ما را

بیا کز گلرخان چشم جهان بین را دهیم آبی / بگلزار جهان بهر چه آوردند بس ما را

مجو عشرتکده باغ آصفی گلبانگ بلبل هم
سرود بی‌نوایی صوت بزم عیش بس ما را

زلف گسسته رشته تدبیرها مرا
نتوان نگاه داشت بزنجیرها مرا

در وادی وصال تو و زلف تو همرهیست
بختم که ره نمود بشبگیرها مرا

تقصیر من برون ز حسابست میکند
لطف تو عذرخواهی تقصیرها مرا

در خانه که اوست بخاطر نمیرسد
انجا نگارخانه بتصویرها مرا

عمری بجو دارادت من دید پیر عشق
روز اجل رساند بتکبیرها مرا

گفتی چراست حال تو آشفته آصفی
شد دیدن تو موجب تغیرها مرا

زهی بر آفتاب افکنده زلفت سایه از شبها
بروی تا در حلقهای طره کوکبها

نخواهد یافت تسکین سوز هجران چند خون گریم
که خون گم کردنم سودی ندارد در چنین شبها

سوای نوخطان مکتبم کاش استخوان سازد
که بهر خامه قط کردن برندم سوی مکتبها

نمی‌گریم که در دور لبت پیمانه عمرم
چنان پر شد که آب زندگی میریزد از لبها

پی فرش درت گردون ز آب و خاک مشتاقان
چو ریزد خشت از شادی تهی سازند قالبها

بدین خود مرا روزی که خواندی بت‌پرست من
گشتند آن روز هفتاد و دو ملت نقل مذهبها

بهر میخواره دیدم آصفی را صحبت گرمی
که صحبت در نگیرد تا موافق نیست مشربها

چو نیست جز سر کوی تو قبله گاه مرا
بطوف او نشود کعبه سنگ راه مرا

سمند بهر بلند تو در مقام نیاز
بضاعتی نبود جز کمند آه مرا

بغیر خانه ویران خود نمی‌بینم
شکسته که شب غم دهد پناه مرا

بروز وصل شدم کاه خرمن غم تو
زباد تفرقه دارد خدا نگاه مرا

غم دو رنگی آن چشم مست فارغ ساخت
ز فکر روز سفید و شب سیاه مرا

تو هم ز مهر مهی ز فتنه رفته میکاهی
بلای جان شده این عمر مهر کاه مرا

چو آصفی گنهم نیست در تظلم و هست
امید رحمت جاوید از این گناه مرا

دیاری کز سرشکها ست باران فنا انجا
دران وادی مباش ایمن که می‌بارد بلا انجا

چنان مژگان ما خونریز شد در وادی هجران
که هر خاری گواهی میدهد بر خون ما انجا

دلم را صوت سیل گریه در فریاد می‌آرد
چو کوهی کز سر آب می‌پیچد صدا انجا

طبیب مهربانم شد اجل در کنج محرومی
که بیماران دل را نیست جز مردن دوا اینجا

ز مستی در گلستانی که پیراهن قبا سازی
بگنجد غنچه در پیراهن و گل در قبا اینجا

در آن کو دست و پا گم میکنم گاه تماشایش
ز شادی هر که باشد میشود بی دست و پا اینجا

نباشد جای چون من خاکساری منزل خوبان
تعجب می کند هر کس که می بیند مرا اینجا

مرا از خاکپای یاران آصفی دارد غمت خالی
که دیدم هم گیای مهر و هم مهرگیا اینجا

موج ریگ وادی غم زیب قرباس است
پرده روی مزار کوهکن خارا بس است

شیشه‌های ریگ را مژگان مجنون خار شد
اشتران موج را خار و خس دریا بس است

حال سیل دیده فرهاد و مجنون را مپرس
چاکها در جیب کوه و دامن صحرا بس است

گر سیه روزی بگیرد تربتم را در کنار
سایهٔ لوح مزار افتاده بر بالا بس است

سوخت کوکبها ز آهم روی خود پنهان مساز
کوکب طالع مرا امروز ناپیدا بس است

عشق و خوبی رنگ رنگ آمد ز آن باغبان که
حسب حال ما ز رعنایان گل رعنا بس است

گر ز شاخ گلبن راحت درین باغ آصفی
گل بدستم نیست در پا خار استغنا بس است

سنگی که بر مزار اسیران محنت است
بر سینه یادگار بتان کوه حسرت است

هر که بخاطرم گذرد صورت رخت
بیخود شوم ز گریه ندانم چه صورت است

بر خاک عاشقان شکفته شاخ گل
گل گل ز خون گشته علمهای تربت است

خواب اجل ز درد فراقم خلاص داد
چون خفته خواب میکند امید صحبت است

ای عارضت بهار و خطت ابر نوبهار
بر ما سرشک رحم تو باران رحمت است

جامی بیا د بزم حریفان رفته نوش
غافل مشو که عمر گرامی غنیمت است

گویند بر رخ تو چه حیران شد آصفی
در چشم او نمود پری جای حیرت است

ماه من هر که عرق از روی آتشناک ریخت
آب روی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت

نیست صبح انجم فشان چندان ز اشک چشم من
رفت تا بالا که نقش گنبد افلاک ریخت

اشک اهل دل که بود از آب حیوان پاکتر
سنبلت آن را چو ابر نوبهاری پاک ریخت

خنده زد آن دم که بر من زهر چشمش کار کرد
تا نمیرم شربت دیدار را تریاک ریخت

ساقی دوران بچشمت مستی و لعلت سپرد
هر که را در ساغر دل بادهٔ ادراک ریخت

آصفی شد ملک جانان فرع دلهای ولی
تخم حسرت دانه خالش درین املاک ریخت

چارهٔ دل دور از آن رخساره کردن مشکلست
دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکلست

بر من آسانست اگر صد پاره سازم دل ز درد
پیش بیدردان گریبان پاره کردن مشکلست

خون اهل دل خورد ریگ بیابان فراق
قطع ره زین وادی خونخواره کردن مشکلست

شد مرا ابر گریه باعث آب و تاب حسن او
چشمهٔ خورشید را نظاره کردن مشکلست

کوهکن را خواب خوش از خار خارا غم نبود
بستر راحت ز خار و خاره کردن مشکلست

آصفی زین در نخواهد شد ز غوغای رقیب
ساکن فردوس را آواره کردن مشکلست

ز بخت لای می محتسب ز دیر گذشت
رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

گل نسیم خرابات راست بوی بهشت
رسید موسم گل میتوان بسیر گذشت

ز غمزهٔ لب آن فتنهٔ عجم دیدم
ز شهسوار عرب آنچه برضیر گذشت

نهال قد ترا جلوه گر نمیخواهم
دران دیار که روزی نسیم غیر گذشت

ز مرغزار جهان آصفی گریزان باش
گزین دیار سلیمان بوحش و طیر گذشت

تا بت در دهن نبات انداخت
خاک در چشمهٔ حیات انداخت

غرق خوی نیست آن لب شیرین
مست من در عرق نبات انداخت

جان ز غم شب نواخت طبل رحیل
نالهٔ آوازهٔ نجات انداخت

بحر غم بین کجاست کشتی می
که مرا گریه در فرات انداخت

همه اسباب وصل ممکن بود
عشق آتش به ممکنات انداخت

شهر دل شد خراب بس که درو
سیل غم خانهٔ نجات انداخت

آصفی شب نشد که ابر فراق
سایه بر روز کاینات انداخت

خون بسته دل پارهٔ ما کز ستم تست
با داغ وفا لالهٔ صحرای غم تست

مژگان سیه چشم ترا سایهٔ ابروست
مستیست که در سایهٔ ابر کرم تست

بر لوح سر تربت خود نقش تو کندیم
تا روز قیامت سر ما و قدم تست

افروخته شب روح شهیدان فراقت
سیاره نکو آتش خیل و حشم تست

مقصود ز لوح و قلم استاد ازل را
بر صفحهٔ خوبی خط مشکین رقم تست

زنجیر طلب شد دل دیوانهٔ امروز
این فتنه هم از سلسلهٔ خم بخم تست

بر خاک نشست آصفی او را نظری کن
کز خاک نشینان حریم حرم ست

شبی خواهم که سازم دیده را روشن بدیدارت
زمانی بر فروزم ز آتش می شمع رخسارت

چو در می حال دل گویم بمستی افکنی خود را
ترا این مستی حسنست خواهم دید هشیارت

چو در آیینه خود را ساعتی صد بار می بینی
مکن بسیار خودبینی که می بینم گرفتارت

کجا باشد متاع صبر و جنس عافیت دل را
که در عهد تو دید این شهر ویران بارها غارت

بدل داری که قتل عام فرمایی رقیبان را
گرفتی در دلت خیری بود یا رب خدا یارت

رخ خوی کرده باشد صد خریدارت نگر یوسف
ز خوبی گو سرت ناظر شده گرمست بازارت

همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد
ز روی ناتوانی مانده سر در پای دیوارت

نه همین بر سر کویت سر ما افتادست
سر که از دست تو افتاد ز پا افتادست

استخوانها که به تیر تو ندارد پیوند
همه پیوند ز پیوند جدا افتادست

سر کس امشب ز غمت سوخته می گفت بشمع
سر خود گیر که آتش همه جا افتادست

گر بجان کار من افتاد ملامت مکنید
که منم عاشق و این کار مرا افتادست

نشست

نیست شبنم که ز بس گرمی آهم شب غم
قطرهای عرق از روی هوا افتادست

در و دیوار غمم افتاده بگو بر سر کیست
تو ز ما پرس که این بر سر ما افتادست

آصفی مرغ سحر نوحه زنانست هنوز
گل بصد ناز قبا کنده و وا افتادست

بزصحرای دلم بهر غزالان جا نیست
که بجز مهرگیا لاله این صحرا نیست

آن پری را بنظر خیل ملایک ناید
غیر خوبی سبب این همه استغنا نیست

ای طبیبان مکنید اهل جنون را در بند
هیچ بندی بتر از سلسلهٔ سودا نیست

بر سر لوح فرا همه کس نام کنند
خاکپایان ترا نام و نشان پیدا نیست

نیست در مجلس حسنت سخن تنگدلان
دهن تنگ ترا راه سخن گویا نیست

بعد ازین دم مزن ای شمع ز دلسوزیها
که ز سوز دل پروانه ترا پروا نیست

بی رخت در شفق و مهر نبیند چه عجب
آصفی را که سر و برگ گل رعنا نیست

فرهاد بصورت دل خود داده تسلیست
شیرین که رود جانب او صورت معنیست

خلقی بخیال دهنت گم شده زنخند
رفتن بعدم همره این قافله اولیست

خیل ملک از پرتو شمع رخت امشب
پروانه صفت سوخته بر گرد تجلیست

آهیست که مجنون ز سر درد برآورد
دودی که باطراف سیه‌خانهٔ لیلیست

دیدن رخ و قد تو نه حد بشر است این
بر سر پرو کلی یا ملکی بر سر طوبیست

از مرگ و حیات آصفی اندیشه ندارد
با یاد تو فارغ ز غم دنیی و عقبی است

آستین مالیده و دامن برزده آن بی باک مست
وای جان من که افتادم ز پا رفتم ز دست

تا صبا را در حریم غنچهٔ گل ره داد دوش
بلبل آشفته غوغا می‌کند بر جا نشست

ای مسلمانان چه نور است آتش رخسار او
الله الله بوده حق بر جانب آتش پرست

خواست مثل او شکر صورتی ریزد نسیم
سر زمان بر آب نقشی زد ولی صورت نبست

ماه را امشب بسی رو در کمی دیدم مگر
حسن روز افزون خوبان دارد او را در شکست

مردم کانه زیستم شام فراقت بهر آن
شعلهٔ آهم نمودی که بلند و گاه پست

آصفی دیوانه خواهد شد ز عشق آن پری
بهر او باید نگه دارید هر سنگی که هست

در تبم گاه عرق مستی دیگر گونست
بی لبت شیشهٔ می آبله پر خونست

نخل شادی چه نشانم که نهال قد تو
در زمین دل ما سر زده روز افزونست

گرچه گردون ز مهی بر دل من داغ نهاد
آخر سوخته‌ام داغ دل گردونست

هر کجا ریخته لیلی ز قطره اشک فراق
خار غم سر زده و در قدم مجنونست

یار در حلقهٔ عشاق ندارد گذری
آه کز دایرهٔ اهل وفا بیرونست

کوه منت چه نهد شادی وصلم امروز
که ز سیل غم او روز دگر هامونست

آصفی ملک سلیمان مطلب پرس ز مور
که نهان زیر زمین حال سلیمان چونست

دمی که آینه عکس ترا جدایی نیست
غرض تجلی حسنست خودنمایی نیست

شده است نام زد ما غم تو روز نخست
میان ما و تو امروز آشنایی نیست

متاع شهر دلم زانچه هست و نیست مپرس
هزار گونه بلاست و بیوفایی نیست

رقیب طعنه زنان یار ناز و شیوه ببین
گران چه رسم بد و این چه طرفه بینیست

گدایی ز لب اوست در خیال مرا
اگر باده طلب داشتن گدایی نیست

وصال باده و ساقی نمی‌دهد دستم
وگرنه زهد و صلاحم ز پارسایی نیست

نهاده دل بسبو آصفی که خوبان را
درین دیار سر و برگ دلربایی نیست

حالت چشم تو مستانه و می حاضر نیست … شده ظاهر ز تو این حال و سبب ظاهر نیست

مستی بادهٔ وصل تو چنان ساخت مرا … که برون رفتنم از بزم تو در خاطر نیست

میکند باده کمی لطف نما ای ساقی … که دم آخر می کم ز دم آخر نیست

از تو پاکیزه تری خلق نکرد ایزد پاک … منظر حسن تو شایسته بر ناظر نیست

نیست در چشم سیاه تو ترحم چکنم … که سیه دل تر و بی رحم تر از کافر نیست

آنکه دارد حسن تقویم زند لاف کمال … تا بماهیت چشمت ز سند ماهر نیست

آصفی صبر ندارد بغم روز فراق … می کشد محنت ایوب ولی صابر نیست

دیده بهر آن بت پیکانه وش خون میگریست … ز آشنایان بر کرامید بیدا فزون میگریست

چشم سرخم لاله وار اندازهٔ خال تو داشت … در درون داغی ولی ز اندازه بیرون میگریست

بر من دیوانه کز ویرانه می جستم فراغ … شام هجران برق میخندید و باران میگریست

ناقه را میراند لیلی سوی خلوتگاه ناز … ساربان در ره حدی میگفت و مجنون میگریست

بود هر ره پاره های دل آه کوهکن … یا شرر میجست و هر سنگی بر و خون میگریست

پیلی

بیدی که ز باد دیدی جلوهٔ سرو روان … در هوای آن قد و رفتار موزون

تا چه گلها واکند ایام بهار آصفی … نوبهاران که ز غم آن روی گلگون

پای مجنون ز همین سلسله سودا داشت … هر که دیوانه شد این سلسله را بر پا داشت

هجران عاشق و ستم که در بن دیر خراب … روزگار می و معشوق قرار سودا داشت

ناتوان بس که شد آن نرگس خواب آلوده … نتوانست نقاب مژه را بالا داشت

بر کف ناقهٔ او بود ز خون برگ گلی … شب که در دیده ره آن ناقه پیما داشت

گل امید بصحرای دل ما نشکفت … داغ نومیدی از آن لاله این صحرا داشت

منتی داشت چو برگشته خود هر خوبی … آصفی کشته خوبان شد و منتها داشت

ای وصل ترا شیشه و ساغر شده ملحش … هر سنگ که شکستی رسد از سنگ حوادث

دو اختر سعد ند یکی مهر و یکی ماه … ایام رخ خوب ترا یافته تا لیش

آیینه بخوبان دگر بحث صفا داشت … شد روی تو از جانب آیینه مباحث

دل را خطر از مشعل آهست در آن زلف … کز ابر بلایی شده این صاعقه حادث

دارد سر زنجیر جنون آصفی امشب
این سلسله را نیست بجز زلف تو باعث

مگذران عمر می و میکده در کار هیچ — سالها منظر جان ساخته آخر هیچ

ای که از می شده مست اگر از غیر شراب — حاضری مطلبی نیست مرا حاضر هیچ

گفت و گوی در میخانه بسی نیست صلاح — مصلحت نیست درین باب مکن ظاهر هیچ

پیش من از همه حرفی سخن جام بهست — سحر پرداخته باشد سخن ساحر هیچ

می خور امروز و ز بهر غم امروز گذار — غم فردای قیامت نخورد کافر هیچ

گرد بیرون تر زمین صحن می باده فروش — نیست در روی زمین به ز می وافر هیچ

آصفی رنجه ز غوغای خرابات مباش
از تو باید که در انجا نشود صادر هیچ

دست ترا گرفت طبیب از پی علاج — این دست را مباد بدان دست احتیاج

نبضت بحال بیشتر آمد ولی طبیب — دردا که دست باز نمیدارد از علاج

گاهی چرا که گرم فراجی ز خوی خود — روی تو شاهد آمده بر صحت مزاج

تا در میان تب نشود درد سر ترا — گرد سر عزیز تو گردند اهل تاج

دل را فدای رنج تو شد نقد جان بهم — بگرفت اگر چه از ده ویران کسی خراج

در حیرتم که خسته ز تبخاله بهر چیست — آن لب که می ستاند از اقلیم روح باج

رفت آصفی ز رشک تو از دست آصفی
کوتاه باد دست تو از ساعد چو عاج

بیا که لاله سیراب زد صلای قدح — ز گل نسیم بهارست دلگشای قدح

ز نازکی زده بر جام ناخنان نرگس — شنو که نیست صدایی به از صدای قدح

طریق ذکر می ای پیر میفروش مپرس — بذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح

نهفته که دمی سر بر آورم ز شراب — حباب وار بود در سرم هوای قدح

بسی باهل خرابات باده پیمودم — نیافتیم خراباتی ورای قدح

ز دور وی غرض چیست گریه مستی — بآب چشم صراحی بخاک پای قدح

نقاب دختر رز آنکه باده پالا ساخت — متاع هستی با بود در رونمای قدح

ز باده رنگ تو افروخت آصفی گویا
مس وجود تو زر شد ز کیمیای قدح

باغ سر سبز و شگفتست ز یاران گل سرخ — ما ندیدیم مگر بر سر یاران گل سرخ

باده در پای گلی نوش که ایام بسی
بر دماند ز گل لاله عذاران گل سرخ

بلبل سوخته را آب بر آتش میزد
روی خود شسته ز باران بهاران گل سرخ

تا بصد برگ و نوا برگ صبوری سازد
گوش انداخته بر صوت هزاران گل سرخ

آب و تاب رخ گلگون تو از گریهٔ ماست
که بود تازه و تر موسم باران گل سرخ

تا ز سر بر دل صد پارهٔ ما داغ نهند
زده بر طرف کله لاله عذاران گل سرخ

آصفی در غم رخسار تو گر جا بکند
که بود داغ دل سینه فگاران گل سرخ

صد داغ نو ز چیست دل افروخته چند
گرد آمده ماتم زده سوخته چند

فریاد که شد بیت سرود غم و دردم
از عیش بصوت و طرب آموخته چند

دیدی که ندیدند دگر روی نکویی
بر روی نکو چشم هوس دوخته چند

بر بی سر و پایان غم عشق تو رحمیست
اسباب تلف کرده غم اندوخته چند

سوزند بتان شمع صفت آصفی امشب
آفاق بر خساره برافروخته چند

چون دل بهمرهان سخن آغاز میکنید
گوش درای محنت آواز می کنند

تا غنچه خواند آیت حسن تو پیش باد
یک یک ورق ز مصحف گل باز میکند

طوطیست خط سبز تو از باد بر زبان
یا مرغ روح ماست که پرواز میکند

سروی که هست قیمت هر تار او دی
جان داده ام و هنوز همین ناز میکند

اسباب حسن ماه ترا خال و خط بس است
گیسوی تاب داده پس انداز

در پای سرو قد تو می نالد آصفی
قمری فغان ز سرو سرافراز میکند

آتش عشق شراری که برافروخته بود
سنگ آتش دل خوبان دل ما سوخته بود

عاقبت صرف ره سیمبران گردید
دیده هر سیم که در عاقبت اندوخته بود

زان گل امروز گریبان صبوری زده چاک
آنکه دی چاک گریبان مرا دوخته بود

دانهٔ صبر بسی ریختم و سود نداشت
که بخال سیهت مرغ دل آموخته بود

آصفی در دلت از شیشهٔ می شام فراق
آتشی بود که در کنج غم افروخته بود

بر لب آینه چو لب ساغر عشرت گیرد
عاشق از دور بدندان لب حسرت گیرد

مست سر جا بخرابات روم میترسم
که مرا محتسب آنجا بنصیحت گیرد

کشور صبر همان به که سپارم بخرد　　شحنهٔ عشق مرا چند بتهمت گیرد
گلشنی را که سرشکم بهوایت آب دهد　　رفته رفته گل او بوی محبت گیرد
هر کجا عشق تو بنیاد کند غمکده　　تن چون کاه مرا در گل محنت گیرد
آصفی چهرهٔ زر در ره او خاک بهاست　　وجه عشاق زری نیست که قیمت گیرد

ای خوش آندم که لبت میل می ناب کند　　دهن تنگ ترا غنچهٔ سیراب کند
مهر بر لب چو نهد درج دهان تو ز خال　　در دندان ترا گوهر نایاب کند
دل چو تحریر کند مصحف رخسار ترا　　دیده خواهد که بسرخی همه اعراب کند
هر که در گوشهٔ ابروی تو آمد بسجود　　شرم بادش که دگر روی بمحراب کند
گر شبی مژدهٔ دیدار رسد بخت مرا　　بخیال لب و چشم تو شکرخواب کند
هر که دیوانهٔ زلف و رخت ای ماه بود　　گاه با سایه سخن گاه بمهتاب کند
آصفی بس که ز خاک در او دور افتاد
بنشیند همه شب گریه ازین باب کند

تا برافروخته ز آتش می روی سفید　　شمع پروانه سر آتش زده در موی سفید
چشمت آهوست ولی آهوی مشکین خطت است　　چشم خوبان دگر از غمت آهوی سفید
میدمد صبح مگر ما در ایام کشید　　در وفاتم شب هجران تو گیسوی سفید
در شفق دیده به عید و اشارتها کرد　　پیر ما سوی می سرخ بابروی سفید
آصفی میرود از حال بحالی که ترا
طره چوگان سیاست و ذقن گوی سفید

یار کام دل من زان لب و رخسار نداد　　دل بیمار مرا شربت دیدار نداد
خواستم از دل خود دور کنم بار غمت　　باز چون روی تو دیدم دل من بار نداد
تا قدم رنجه نکردی سوی غمخانهٔ ما　　ذره هم وانشد و پشت بدیوار نداد
از اسیران بلا سنگ ستم داشت دریغ　　دانهٔ چند بمرغان گرفتار نداد
آنکه داد دست مرا در شب غم مشعل آه　　ای بسی را که چراغی بشب تار نداد
رفت پهلوی رقیبان دل ما چون خون شد　　وه که بر جانب ما جانب اغیار نداد
آصفی نیست مگر عرض نیاز تو قبول
که ترا حیرت او رخصت گفتار نداد

چون همی بعشم دل ناشاد می کنند　　از روزگار خود گله بنیاد میکنند

چشمت

آنکس که یاد او نکنی در هزار سال
روزی هزار بار ترا یاد میکند

مجنون مگر بمحمل لیلی رسید و مرد
ورنه جرس ز بهر چه فریاد میکند

دلرا چه تاب کندن ناخن که بیستون
پهلوی تهی ز تیشه فرهاد می کند

در گلشنی که خواب کنی ای بهار حسن
روی ترا نسیم بگل یاد می کند

آهو نمود چشم تو خود را ز ساحری
قصد شکار مردم صیاد دیده میکند

در روزکار عشق بنای دل مرا
حسنت خراب کرد و غمت آباد میکند

بهر فریب طوطی خط تو آصفیه
مرغان صبر را همه آزاد میکند

دیده ها پایت حنا از اشک گلگون بسته اند
وه که بر پای تو مردم تهمت خون بسته اند

بیدلی شد دشت پیما بیدلی خارا شکاف
طرفه مرغان بین که دل بر کوه و هامون بسته اند

مردم از قدت پی نظاره سر برکن ز بام
تا به بینی نخل تابوت فرا چون بسته اند

یا رب اهل عشق را حاجت نمیگردد روا
یا سراسر قدسیان درهای گردون بسته اند

زان دو چشم ساحر امشب صد ستم دید آصفی
دم نزد گویا زبانش را بافسون بسته اند

از تو هر نخل امیدی که دلم می پرورد
گل آن خار بلا می شد و خارش غم و درد

بس که آه دل من گشت درین عالم خاک
گردبادی ره صحرای عدم رفت بگرد

چیست تا حال دلم در خم زلفت که نسیم
بمن امروز خبرهای پریشان آورد

مینمایند بهم خسرو و شیرین از دور
کوهکن را که شد انگشت نمای زن و مرد

گر چنین گرم بمهر دگرانت بینم
زود باشد که شود بر دل من مهر تو سرد

باد شبگیر ز مشکین خط او پنهانی
برد بوئی و همان لحظه حجابی برکرد

آصفی نامه چه حاجت که بخوبان عشاق
می نویسند غزلهای تو بر کاغذ زرد

تبخاله ترا بر لب شیرین ز تب افتاد
بر رشته جانم گرهی بوالعجب افتاد

برجسته سپندی ز سر آتش جانست
خال تو که در مرتبه بالای لب افتاد

افتاد چو دیوانه او در ره لیلی
غم در پی دیوانه لیلی طلب افتاد

دست غم و اندوه تو بر نخل حیاتم
هر سنگ که زد میوه عیش و طرب افتاد

از بیم رقیبان سیه روی درآن کوی
آمد شد سیاره اشکم بشب افتاد

ناگفته غم کوهکن و قصه مجنون
آوازه چنین در عجم و در عرب افتاد

گر در قدمت آصفی افتاد مکن عیب
دیوانه و مستست ازان بی‌ادب افتاد

نقش ابروی تو در دیدهٔ ما میگردد / همچو محراب که در قبله نمایی گردد

شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی / که مرا جان بلب آمده وا میگردد

هر که بیند روش قامت او میداند / که بلائیست ز بلاهای خدا میگردد

تا شود پیرهن غنچه و گل هر دو قبا / گه ته پیرهن و گه ته قبا میگردد

خاکساری که رود در طلبش همره باد / عاقبت گرد بیابان فنا میگردد

ز آستانت بسر خود نتوانم بر خاست / گر روم یکقدم از کوی تو پا میگردد

در سرائی که بود انجمن اهل سرود / نوحه بسیار کنم نوحه سرا میگردد

نقطهٔ دایرهٔ خط بتا نیست دلت
آصفی گرد تو بسیار بلا می‌گردد

گر درد من ترا ستم از یاد می‌برد / بازت رقیب بر سر بیداد می‌برد

زان ساغری که از کف شیرین گرفته بود / دوران هنوز حسرت فرهاد می‌برد

گل میفروزد آتش رخسار بلبل است / خاکستری که سر طرفش باد می‌برد

دل میرود گرفته سر زلف آن پری / چون طایری که دام ز صیاد می‌برد

سازم ز سنگهای تو محکم بنای صبر / سیل غم تو خانه ز بنیاد می‌برد

وصل بتان اگرچه محالست آصفی
امید آن غم از دل ناشاد می‌برد

در گلستان چو نسیم تو وزیدن گیرد / چشم نرگس بسر سبزه پریدن گیرد

چون رخت آینه را خرمن آتش سازد / هر طرف سوخته آه کشیدن گیرد

عنبر دیده بسوزم که پری وار مباد / بوی مردم شنود یار و رمیدن گیرد

بیقراری دل ازان زلف پریشان دارد / مرغ در دام ز صیاد طپیدن گیرد

آتش سوز نهانم شود آندم روشن / که شب تیرهٔ غم صبح دمیدن گیرد

آصفی چند روی از پی آن طرفه غزال
کس ندیدیم که آهو بدویدن گیرد

کبوتری که بسویم ز دوستان آمد / فرشتهٔ رحمت به ز آسمان آمد

مگر بگردن خود بسته نامهٔ قتلم / که مرغ نامه بر امروز سرگران آمد

قد ترا هوس جلوه شد بخلق ز رز / نهال عمر مرا موسم خزان آمد

هم از تو خاست کبودی چشم گریانم — کنار سبزه و آبیست میتوان آمد
تمام لوح مزارم نوشته خط غمت — که هرچه بر دل من بود بر زبان آمد

چنان گداخت زغم آصفی که بهر عمت
بجای نامه دگر خواهد استخوان آمد

سر جنازهٔ ناصح کرم بدوش رسد — هنوز سرزنش او مرا بگوش رسد
فغان خود ز سرای مغان نرم که مباد — ملامتی بحریفان باده نوش رسد
فروخت رطل گرانرا بعالمی زاهد — که صد هزار بلا بر گران فروش رسد
می شبانه زنند و صلای بیهوشی — چو صوت مستی عشقت باهل هوش رسد
نقاب محمل لیلیست پردهٔ مشکین — که روز ماتم مجنون سیاه پوش رسد

چنان رقیب کند قصد آصفی که براه
رود گدا و سگی از عقب خموش رسد

دام دلها مگر آن طرهٔ شبرنگ آمد — که از ناله مرغان شب آهنگ آمد
سر آن یوسف گلپیرهن افکنده قبا — جامه بر قد عزیزان دگر تنگ آمد
مهربان بود میان همه خوبان شیرین — پای فرهاد ازین واسطه بر سنگ آمد

بنشست

بنشست در خیل بتان مثل تو شیرین غبغب — خسرو حسن تو شایستهٔ اورنگ آمد
دست در زلف سیاهت من بدرو زده ام — آمدم سوی تو چون شب بسر چنگ آمد
شب دوان شد سگ او سوی من دو اگر دید — گوییا ورا زمن بیسرو پا تنگ آمد

آصفی دل چه برین خاتم فیروزه نهی
که بدل نقش نگینش همه نیرنگ آمد

مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد — گویا پلاس خیمهٔ لیلی خیال کرد
چون آهوی که از پی آهو شود دوان — همچون غزاله چشم تو میل غزال کرد
دیوانه ساخت خیل پری را ز بوی خود — عطری که آتش رخت از دود خال کرد
میخواست ماه چارده را بر طبق نهد — رخسار را در آینه عرض جمال کرد
بود او ملول از من و من از حیات خویش — روزی که قتل من پی دفع ملال کرد
شادم که ساخت از گل ایام کوزهٔ — وانگه شکست و بهر سگانش سفال کرد

خو کرد آصفی بخیال تو در فراق
کنجی گرفت و قطع نظر از وصال کرد

باد بر شمع کند شب ز رخ یاری کرد — که سراسیمه شد و گریه بسیاری کرد

بهر خود ساخته کاری همه کس چون فرهاد
سوی خود سیخ زد و تیشه عجب کاری کرد

میروم سلسله در پا که ز مکتب امروز
خواهد آزاد شد و قصد گرفتاری کرد

هر طرف گل شکفتست که بلبل در باغ
پاره‌های دل خود بر سر هر خاری کرد

می‌شنودم که پری دیده شود دیوانه
دیدن روی تو دیوانه مرا باری

آصفی دست برآورد بمحراب دعا
دور از ابروی بتان روی بدیوار زی

چند افسانهٔ عمرم بشب غم گذرد
امشب این قصه امیدست که از هم گذرد

ناتوانی که خیالی شده باشد زرواج
جای آنست که در خاطر او کم گذرد

آهم آن طور عرق ریخت ز رویت که نسیم
در گلستان سحری بر گل و شبنم گذرد

نم طوفان سرشکم سبب ویرانیست
گر بنای فلک از سنگ بود نم گذرد

خنده را جاست بویرانه همایون مرغی
که هوا کرده ز ویرانهٔ عالم گذرد

تا نهادم بکمانخانهٔ ابروی تو دل
در دلم ناوک مژگان تو هر دم گذرد

آصفی هر که تو اصلاح نکند زندان را
زود باشد که ز در بند فنا خم گذرد

بتی شد آشنا یا رب ز دین بیگانه خواهم شد
پری در خواب می‌بینم مگر دیوانه خواهم شد

شبی گر می چراغ حسن او گل کرد دانستم
که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد

مرا گر می‌کشد ای محتسب آخر مده پندم
سر پیمان ندارم با سر پیمانه خواهم شد

ز نومیدی همی اندازم بنای عشرت آبادی
که روزی خاک و خشت این کهن ویرانه خواهم شد

چه نسبت در غم شیرین لبان فرهاد را با من
گر او افسانه ماندست و من افسانه خواهم شد

ز تنهایی شبم جان بر لب آمد قبر محزون را
عجب غمخانه دیدم باو همخانه خواهم شد

سرشکم آصفی هر قطره آمد لعل سیرابی
توانگر عاقبت زین شکل قلاشانه خواهم شد

ای ز احوال دل عاشق شیدا فارغ
ما کسی جز تو نداریم و تو از ما فارغ

اشک گلگون همه دم بر رخ زرد است مرا
من بدین رنگ و ز من آن گل رعنا فارغ

تا بدیوانگی عشق علم می‌بودم
عالمی داشتم از محنت دنیا فارغ

صبحدم دردسر از کوی تو بردم کردمی
سگ کویت شود از ناله و غوغا فارغ

حیرتی بی سر و پا رو به بیابان تنهاد
تا چو مجنون نشد از فکر سر و پا فارغ

ماه رویان بی‌وفا و سست پیمانند حیف
مخلصی چون ما ندارند و نمی‌دانند حیف

در حریم حرمتت جمعند بی دردان دریغ
دردمندان بر سر کویت پریشانند حیف

رفتن خوبان بمکتب خوب می‌آید ولی
این که از لوح وفا حرفی نمی‌خوانند حیف

گلرخان گر حسن ملک جان و دل را حاکمند
پادشاهانند اما نامسلمانند حیف

حیرتی خوبان عالم شوخ و بی‌باکند لیک
غافل از حال من مدهوش حیرانند حیف

تو شاه عالم جان بوده و من غافل
تو نازنین جهان بوده و من غافل

غرض ز گلشن هستی و بوستان وجود
تو سرو غنچه دهان بوده و من غافل

نمایش همه خوبان ز پرتو رخ تست
تو شمع جمع بتان بوده و من غافل

ندیده روی ترا آفتاب میگفتم
ولی تو بهتر از آن بوده و من غافل

قد روان ترا دیده حیرتی می‌گفت
تو سرو باغ روان بوده و من غافل

تو همدم دگران بوده و من غافل
حریف کج‌نظران بوده و من غافل

طبیب

طبیب چاره من درد عشق فرمودی
تو هم ز بی‌خبران بوده و من غافل

رقیب آن همه جور و جفا که کرد بمن
تو چون ز پیشه‌وران بوده و من غافل

من از تخیل حسنت بحال خود حیران
تو بر طرف نگران بوده و من غافل

هزار داغ ز دست تو حیرتی دارد
تو مرهم دگران بوده و من غافل

چو هستم از ستم دلستان خویش ملول
ز عمر خویش بجانم ز جان خویش ملول

و را سگ در خود خواند و شادکام ساخت
فتاده دیده چو بر آستان خویش ملول

بهر که وصف تو گفتم رقیب گشت بمن
منم همیشه ز دست زبان خویش ملول

بجز من نرود از میان خلق برون
اگر کشند برون از میان خویش ملول

رود به پیش غمت شاد حیرتی آری
کسی نرفت بر مهمان خویش ملول

گشته‌ام آن که شوخ قاتلی پیدا کنم
دل بدست او دهم درد دلی پیدا کنم

جای و منزل بر سر کویش چکار آید مرا
من چه سگ باشم که آنجا منزلی

کی درین میخانه گویم حال خود با عاقلان
گر توانم همچو خود لایعقلی پیدا کنم

چند کردم در پی آن شمع شبهای دراز   تا کجا او را میان محفلی پیدا کنم
یار سر حرفی که دارد از زه پیکان نکی   من برنگ آشنایی محملی پیدا کنم

مشکل خود حیرتی هرگه که می‌آید بنظم
میکنم فکری که جای مشکلی پیدا کنم

هر دم با امید وفا سیمین بری پیدا کنم   او بی وفا آید برون من دیگری پیدا کنم
هر دم بسوی ماه نو از هر طرف آورده رو   سرگشته آنم که من نیک اختری
او گر ز من در عاشقی رسواتری پیدا کند   من هم ز خیل گلرخان رعناتری پیدا کنم
غواص بحر فکرتم چندان عجب بنود ز من   هر لحظه از بحر سخن گر گوهری پیدا کنم

گر مست و گاهی عاشقم حاصل که همچون حیرتی
کاری کنم کز بهر خود دردسری پیدا کنم

خواهم دمی ببزم وصال تو جا کنم   بنشینم و تفرج صنع خدا کنم
تا دامنت صباح در آید بدست من   شب تا بروز دست گشایم دعا کنم
جانم ز گفت و کوی تو بر لب رسیده است   حرفی ز من بپرس که جان را فدا کنم
بیمار عشقم و سر کویت مقام من   دیوانه‌ام که جای بدار الشفا کنم

بوسه

پیوسته سنگ بر دل پر درد میزنم   تا خویش را بسنگدلی آشنا کنم
بردم بکوی او جگر پاره پاره را   تا پاره پاره پیش سگ یار جا کنم
خاطر کجا بزندگی خود دهم قرار   کاری که خاطر تو نخواهد چرا کنم

داری سر شنیدن اشعار حیرتی
بنشین که عاشقانه دو بیتی ادا کنم

وقت شد ای گل که من ناله چو بلبل کنم   چند تغافل زنی چند تحمل کنم
بی قد و روی توام دیده پر از خار باد   گر نگرم سوی سرو یا هوس گل کنم
سوی تو از بیم غیر می نگرم دیر دیر   ورنه من آن نیستم کز تو تغافل کنم
از تن چون موی من غیر خیالی نماند   موی میان ترا بس که تخیل کنم

چون ز جهان حیرتی زاد رهی بر نبست
به که درین بادیه رو بتوکل کنم

چاره ساز که هجران ترا چاره کنم   بنشینم همه عمر و بتو نظاره کنم
تن چون برگ گل از چاک گریبان همه جای   تا چو گل پیرهن از شوق بصد پاره کنم
بعد سالی سوی من گر چو تو ماهی گذرد   شکرها از فلک و گردش سیاره کنم

انکه آواره ام از کوی تو خواهد بهمای — تا بهمت منش از کوی تو آواره

حیرتی جان چو بصد گونه ستم خواهد داد — به که صرف ره خوبان ستمکاره کنم

در انتظار تو خون شد دل فکار مرا — بیا که نیست دگر تاب انتظار مرا

بهار را چکنم چون گلی دگر نشکفت — بغیر داغ جنون بی تو از بهار مرا

بهیچ جا نتوانم دمی گرفت آرام — گر ساخت مهر تو چون ذره بیقرار مرا

چه سود منع ز سودای عشق ای ناصح — درین معامله چون نیست اختیار مرا

ز بس که عذر دگر گفته ام شریف دگر — زبان عذر نماندست پیش یار مرا

گر شوی بی مهر با من دشمنانم می کشند — ور کنی اظهار لطف از رشک آنم می کشند

هیچ در قتلم رقیبان را تقصیر نیست — گر بیایند از تو رخصت در زمانم می کشند

روز و شب کار رقیبان نیست جز از این من — زخم تیغ ار نیست از زخم زبانم می کشند

چون ز بزم او برون آیم رقیبان ار چه — پا اگر بیرون نهم بر آستانم می کشند

دشمنان زینسان که در خونم شریف دارند سعی — یکشبی در گوشه محنت نهانم می کشند

از رشک

ز رشک لطف او دارد دل پر خون حسود از من — مکن باور تو نقل دروغی گر نمود از من

بکنج غم از و در دوری با خویش می گفتم — شدم شرمنده گر غافل رنجید آشنا از من

ز شادی مردم آنساعت که از بیم رقیبانش — نهانی گفت حرفی با من و بگذشت زود از من

مشو خوشدل رقیب از بهر تو گر داد دشنامم — گران بد مهر از چیز دگر رنجیده بود از من

شرف خون شد دلم کایا چه مضمون داشت مکتوبش — نخوانده نامه او مدعی غافل ربود از من

رنجیده دگر خاطرت ای سیمبر از من — تا با تو چه گفتند رقیبان دگر از من

یاری که مرادی ز جنون پند نمیداد — امروز شد از عشق تو دیوانه تر از من

گفتم به نصیحت سخنی وه که گمان داشت — گز یک سخن آزرده شود این قدر از من

تا قاعده عشق نهادند نبودست — پر جسم تر از آن مه و بیصبر تر از من

گفتند که از عشق تو بگذشت شرف گفت — دارد گذر از جان و ندارد گذر از من

گذار از کینه دشمن خلق را دلدار من با من — نمیدانم چه کین است این که دارد یار من با من

من دیوانه را مگذار ای مشفق بحال خود	که ضایع می کنم گر می گذاری کار من با من
بجای من چنان شد غیر محرم در حریم او	که میگوید بصد منت حدیث یار من با من
چه سود از پند ناصح چون من مسکین حیرانی	نمیدانم چه می گوید نصیحت کار من با من

شرف زینسان که سوزد دود آه من جهانی را
چه خواهد کرد آخر آه آتشبار من با من

کجا شد آنکه صد نقل از زبان یار می کردم	بهر جا لطف او نسبت بخود اظهار میکردم
کمان چون برد غیر از عشق من بهر فریب او	دو روزی کاش ترک اختلاط یار میکردم
در آن فرصت که با من بد نبود از صحبت بدگو	باو راز دل خود کاشکی اظهار می کردم
از او با من بیدل نمانده لطف بسیارش	که با ناجنس منع صحبتش بسیار می کردم

نمیگشتم شرف از صحبتش آخر چنین محروم
گر اول منع او از صحبت اغیار می کردم

بجز دکین او را ندانسته بودم	نبود ار چنین یا ندانسته بودم
گمان برده بودم از او بیوفایی	ولی این قدر ها ندانسته بودم
دلم شاد می شد بعهد وفا ایت	نه من ترا تا ندانسته بودم

سخن چینی غیر کرد از تو دورم	بدین شیوه او را ندانسته بودم

شرف اینچنین از غم دوری او
ترا ناشکیبا ندانسته بودم

چنین تا کی جدا زان نه حریف بزم غم باشم	خور و با دیگران شبهای و من مبهم باشم
شنیدم با حریفان میل بزم ار سر نه داری	چه باشد گر در آن صحبت من بیچاره هم باشم
بچشم دوستان گر ساخت خوارم غم لیکن نگشت	کشنده آنم که میخواهد زبون خصم هم باشم
نمانده میل صحبت با منت ترسم برد دشمن	ازین ناکه گمانی ورنه خواهم با تو کم باشم

شرف از میکده با نعره مستانه بیرون آی
میان مردمان تا کی بتقوی متهم باشم

شبی که جای بر آن خاک آستانه کنم	پی رفتن از آن کوی صد بهانه کنم
بروز چند کشم انتظار و شب در دست	ندیده روی تو نومید رو بخانه کنم
چنان خیال تو ام ساخته ربوده خویش	که خواهم از تو همای نازنین کناره کنم
نیاز کس نکند عرض عشق پنهانم	مگر که خود بغزلهای عاشقانه کنم
شرف چگونه نه بندم زبان زحرف عشق	چو من تسلی خاطر باین ترانه کنم

ترا اگر نکنم جا بدیده ام چکنم
پری رخی چو تو هرگز ندیده ام چکنم

بخاک کوی تو گر جان دهم عتاب مکن
بجان رسیده بدینجا رسیده ام چکنم

چو دست من نتواند کشید دامن تو
ز غصه سر بگریبان کشیده ام چکنم

مرنج اگر بد اغیار بشنوی از من
همین حکایت از ایشان شنیده ام چکنم

باعتقاد پرستم ترا چو غیر از تو
عقیده نیست بهیچ آفریده ام چکنم

بکس نمیکنم اظهار اعتقاد بزهد
چو من بدین روش و این عقیده ام چکنم

ترا بدیدهٔ خود جا چو حیرتی دادم
دگر بجای تو ای نور دیده ام چکنم

پیش تو ناله از دل افگار می کنم
دردیست در دلم بتو اظهار میکنم

اغیار بی ملاحظه در قصد خون من
من همچنان ملاحظهٔ یار می کنم

تا گفت و گوی عشق بماند بخاطرم
می گویم این حکایت و تکرار میکنم

زاهد برای خاطر من گفت می منوش
گفتم که من بخاطر خود کار می کنم

تو پادشاه حسنی و من همچو حیرتی
از جان به بندگی تو اقرار می کنم

نیستم دیوانه گر با دل تکلم می کنم
گفت و گوی یار را پنهان ز مردم میکنم

به که پیوندم بآن نازک میان تن را که من
هر زمان در پیرهن این رشته را گم میکنم

دیده ام پر میشود از اشک شبها در فراق
چون نظر بی ماه رویت سوی انجم میکنم

بر سرم گر آن پریوش پا نهد از درد می
جای او در چشم خود بر جای مردم میکنم

حیرتی افتادهٔ دیرم ولی شبها ز قدر
بالش زیر سر از خشت سر خم میکنم

جان دادم و افغان ز غم یار نکردم
هرگز بکسی درد خود اظهار نکردم

با هیچ طبیب از الم خویش نگفتم
و از غم خویش خبردار نکردم

یک شمه ز درد دل من گوش نکردی
تا پیش تو درد دل بسیار نکردم

تا نام رقیبان نشود پیش تو مذکور
هرگز گله از طعنهٔ اغیار نکردم

سودای تو هوش و خردم برد و گرنی
خود را بعبث شهرهٔ بازار نکردم

در بندگی یارم و کارم بجز این نیست
هرگز بحدیث دگری کار نکردم

من حیرتیم عاشق و دیوانه و رسوا
عمریست کزین حالت خود عار نکردم

دیوان مولانا جامی

علیه المغفرة والرضوان

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندایش نام نهی و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابع الهدا

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفا

بعد عمری کشمت کشتی و من می میرم — میروم از غم که مبادا بکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — عجب از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسی از آن لب نبود حد کسی — بر سر من هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر ببر زلف تو زد دست امید — خصه الله تعالی بمزید الزلفا

ریزم ز قطره کوکب بی ماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو — بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب تب هجران گفتم سخن وصلت — بود این هذیان گفتن خاصیت آن تبها

تا دست بر آوردی زان غمزه بخونریزی — بر چرخ رود مردم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه زان غباران — تعلیم خط از لعلت گیرند به مکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی — با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای غمت تخم شادمانیها — وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام گم بکوی عشق دلی — بروی از داغ تو نشانیها

میروم کوه‌های غم بر دل / از درت میبرم گرانیها

بهوای قد تو ار چه سرو / گرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطست / ساده بودن ز نکته دانیها

بقعه خیر ماست گوشه دیر / لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوش است
طیب الله عیش بانیها

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران / پژمردگی مباد آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که گریم / سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

گر بهائی

گر بهائی قیمت یکتار موی خویش را / کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با رویی از گل تازه‌تر دوشم بخواب / تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گر بتان / می‌ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید / لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم زالایش زهد ریایی شد ملول / یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را

ای که گویی خو از آن بت میتوانی باز کرد / رو که من به می‌شناسم از تو خوی خویش را

میدهم کفشم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

جدایی میکند بنیاد ما را / خدا بستاند از وی داد ما را

مقام ماه ما عالیست ای چرخ / بلند آهنگ کن فریاد ما را

بما جز عشق آن بدخو نیاموخت / خدا نیکی دهد استاد ما را

ز خوبان منع ما چند ای برادر / چو ولی خوی مادرزاد ما را

نسیما جانب بستان گذر کن / بگو آن نازنین شمشاد ما را

گر جز پابوس تو اسباب شادی / نباشد خاطر ناشاد ما را

تشریف قدوم خود زمانی — مشرف کن خراب آباد ما را

مریدی نیست جامی طالب رشد
بمی ده خرقهٔ ارشاد ما را

تا نمودی لب و چه غبغب — دل من در چه است و جان بر لب
شب من روز کن ز طلعت خویش — ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپیداست — روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یاری من — من دلخسته چون کنم یارب
پیش لعل لب تو بر لب جام — لب نهم بهر کام حسن طلب
فال نیکو گرفت هر که بدید — همچو مصحف رخ تو در مکتب

کلک جامی کشید خوان سخن
زد صریرش صلای من یرغب

گر آن بیوفا عهد یاری شکست — خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک ای مژه دمبدم — که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن

مزن بر دلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید — خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی ازان جام شد می‌پرست

مرا کار از غم عشق تو زارست — دلم رفتست و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست — وگر از دیده گویی اشکبارست
تو گشتی از قرار خویش لیکن — مرا آن بیقراری برقرارست
بعذر عشق وامق را خطی بس — که عذرا را ز خوبی بر عذارست
بسر گرد از رخ زرد من ای اشک — گر آن چابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر — گرا پروای گلگشت بهارست

بدرد و دود غم خوش باش جامی
که صاف عیش ها را ناگوارست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش نشست — عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش نشست

نرسد چشته دلا زاز تو جز نیش ستم
اشک گرمم ز تف خون دل آید در چشم
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکنید
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
میکند شستی و نخوت ز فرهٔ میکردی

گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است
عمر ها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

یاقوت لب تو قوت جان است
زلف تو بر آفتاب تابان
بستی به لباس کج کلاهان
راندی بلب شکر دهانان
در ترانی تویی و شانی
هرچند بهر زبان عشق است
زان دم که ترا نشانه جنت جامی

وصل تو حیات جاودان است
از شعر سیاه سایه بان است
بر موی کمر که این میان است
در هیچ سخن که این دهان است
ما اعظم شانک این چه شان است
هر لحظه هزار داستان است
مهر خمشیش بر زبان است

مرا از درد تو بر سینه داغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت
من و ویرانهٔ هجران خوش الحبس
بنال ای عندلیب هجر دیده
بخوش نخی زبان مگشای کام در
تو جویان پستی ای خواجه ور بی

که با آن داغم از مرهم فراغیست
بداغ خویشتن کان نیز داغیست
که با چون تو گلی بر طرف باغیست
که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
سرود بزم گلبانگ کلاغیست
از آن کم ناشده هر سو سراغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
وفا که با همه کس میکنی نمیخواهم
چو قدر دولت وصل تو را ندانستم
گهی که شمع کشی دست ده که بوسه زنم
خوش اگر رحم کنان با رقیب میکشی

همه عنایت و لطفست چون بجای منست
من و جفای تو کان خاصه از برای منست
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست
که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست
وز آنش از سر این کو که مبتلای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا
آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را
تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

عمری بسر فتاد در آن کوی و کس نگفت
کین سر که خاک گشته در این راه پست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید
کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

آتشکده است سینه چگویم که دل درو
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست
تنم اینجا ولی جان من آنجاست

من از دورم بحمدالله که باری
دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کاواز افغان من آنجاست

در آن کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

بر تیغ آن پری دلم را می کند چاک
بهانه آنکه پیکان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخندان من آنجاست

مرا عشق عزیزی خوار کردست
چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کارگر دست

بروز وصل پس آسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کردست

نمی جنبد رقیب از سر کوی
ره عشاق را دیوار کردست

در آغوشش خودت دیدم بخواب
فلک بختم مرا بیدار کردست

عیادت میکنی بیمار خود را
مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

نیست شب وصل تو را رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

خاک در و سنگ جفای توام
داد فراغ از هوس تخت و تاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
از ده ویران چه ستانی خراج

در دو بینا و طبیبی که گفت / داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید / سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یکبوسه بحث / خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود / چون می رنگین ز درون زجاج

ای ز لعل تو زنده نام مسیح / کرده چشمت هزار خون صریح
پیشم از خط سبز و خال سیاه / بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوشست آری / کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید / کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل گر ز تو داد رسول / خوش حدیثست گرچه نیست صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست / دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت / باده باشد حلال پیش مسیح

از یار کهن همیکنی یاد / این پیشه نو مبارکت باد

فریاد کسی همیکنی گوش / پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمیزاد
آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین / پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی / در دام غم و بلا چه افتاد

ز خاکم چو خونین گیایی برآید / ز هر شاخ برگ وفایی برآید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا / که دود دل از مبتلایی برآید
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود / ز هر سو که آواز پایی برآید
بگو گوش کن کان منم گرد کویت / چو شبها فغان گدایی برآید
روم پیش چون اشک و حال تو پرسم / ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا / بود درد ما را دوایی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی / که کام دل از دلربایی برآید

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد / چون غنچه دلم تر به ته آغشته بخون شد
گفتم بکنم میل جوانان چو شوم پیر / فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشا و صبا تاری از آن جعد مسلسل / صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون / یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا / آنکس که درین شیوه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام / در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد / چشم از سر مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت / هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند / همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کوی تو روزی پری و گفت این / فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت / کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

مرکه

هرکه دید از رخ تو خرم و خوش جامی را / گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد / کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن جزا کی رسد قبیلی ترا / که حرف مهر توش نقش لوح جان پاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد

نرفت بی تو برویت شبی که جامی را / سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

دردا که درد عشق بدیوانگی کشید / خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن ترا افروخت در ازل / بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق / معمور خاطری که بویرانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت / زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

هر کو بگوی عاشقی از خان و مان گذشت | با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی ورا ز آشنایی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد | با وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا | هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر | نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود در هر دلی کان برگذشت | وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دمبدم هجران بخونم می کشد تیغ ستم | وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
من که از یکروزه هجران اینچنین رفتم ز دست | وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بیصبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور | هیچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
می خرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون | تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا

هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و فریب | هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلدادهٔ او بینه چه هشیار و چه مست | همه دیوانهٔ او بینه چه نزدیک و چه دور
هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست | مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

عاشقم بیدلم غریب و اسیر | کارم از دست رفته دستم گیر
آب جویان سرو قامت تست | گرچه بادش کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده‌ایم مانیم | ورنه هجران نمیکند تقصیر
مردم از اشک سرخ بر رخ زرد | شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گز توام گریزی نیست | نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابروی و غمزه بس ترا پی صید | گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

ای ز مشکین طرّه‌ات بر هر دلی بندی دگر | رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر

چون ز بند مشکین دلم زان جعد خم در خم گسست / بر خمی صد حلقه و بر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل / بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم / خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیرست کز سودای او / هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و وقت گل رسید / وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس / تا پی معشوق و می گیریم یکچندی دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر / غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر

برد خاک آستانت از غبار غیر پاک / شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کین بید (?) / نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا / جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیک از آن نیست باک از خون عاشق ریختن / گر هلاکش چه باک ای از همه بی باکتر

رخش پر دوران که بهر پابوسش مرد گشت (?) / شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

زهی رفته ترا هر طرف سپاه دگر / ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد / که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی (?) / ز رو بیاد از گل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشم / مکن بر غم خدا را گذر براه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتشم / جهان بسوزد اگر برکشم آه دگر

حدیث عشق نهان بر تو چون کنم روشن / که جز خدای ندارم بر آن گواه دگر

مکش به تیغ تغافل کسی چو جامی را / چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

گر روی بمردم بتماشا چکند کس / در چشم ترحم نگشایی چکند کس

آیی بر من آندم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی / گر دیر کشد روز جدایی چکند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلایی / سر تا قدم آشوب و بلایی چکند کس

چون جعد تو بر دامن گل غالیه سا گردد / از سنبل تر غالیه سایی چکند کس

هوش از بر بایی و خرد و صبر و توان / گر صبر هم از دل بربایی چکند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مایدهٔ وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چکند کس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس
نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس

جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجلهٔ ناز
موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس

نام من مایهٔ ننگست بجایی که منم
قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس

عاشق کام طلب راز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین راز صف جنگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این بادیه از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه می‌بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

شکرستان ترا کام دل اندر غنیست
سر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس

شاهد ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش
دردا که تو می‌آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار ندانم که هنوزت
از دور ندیده شدم آشفته و مدهوش

هرچند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگرچند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشق است
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

سر من کاش بودی خاک راهش
کمر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

شبم شد روشن از رویش بدانسان
که روزم تیره از زلف سیاهش

ز شکل او هلاک خویش خواهم
رقیبا بر شکن طرف کلاهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
که می‌بینم ازینها بی‌گناهش

هنوز از بادهٔ شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون‌فشان اینک گواهش

دل من که بس مبتلا بینمش
از آن شوخ در صد بلا بینمش

دل از وی نگه داشتن مشکلست
که شکلی عجب دلربا بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند / خدایا کز ایشان جدا بینمش

شب تیره هر کس نگیری و من / دران غم که فردا کجا بینمش

خوش آنم که یکذره خرسندیم / نباشد اگر سالها بینمش

بره چند سایم رخ آیا بود / که روزی بران پیش پا بینمش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش / که با درد عشق آشنا بینمش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش / ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن / از پردهای دیده من زیر پای خویش

کوته فتاد رشته عمرم خدای را / یکتاره موی بخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام / تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست / ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش / با روی چنان ماه همه روی زمین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی / با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز / گه بر سر مهر آی و گهی بر سر کین باش

چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم / خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

مایم و همین عاشقی و لذت دیدار / زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید / برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق / در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هرچند سرخوشی ز می حسن یاد کن / ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بپشته ویران ما کشاد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند / این خوش بعیش کار بود وان بکار عشق

گر کوهکن ز پای در آمد چه جای طعن / بالله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه کشایی ز شست ناز / باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت / حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عیش بشکی که ریزم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن بگریهٔ ما خنده کآب دیدهٔ ما — ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق

بترک عشق خرد جهد می کند اما — بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز — گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا — که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فر مرغیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

بر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق — بگشا دل از رگ مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل — در کشت زار ماند هدر جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی — آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم نمیسند وصل تو چون رسد — این رشته هست دوخته بر بستر فراق

برخاست زآب دیدهٔ ما هر طرف حباب — زو خیمه در نواحی ما لشکر فراق

مردم

مردم مده بوعده فریبم که غارتست — از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق — لب تو جانی و من بنده بجان مشتاق

تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ — ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم — چو میزبان توانگر بمیهمان مشتاق

بنام دلکش تو کارزوی جان منست — دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

بدین شکسته افتاده کی کنی سایه — همای سدره نباشد بآشیان مشتاق

منم بخانهٔ خود غایب از سگان درت — مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشیده جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

ای ذات تو از صفات ما پاک — کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ار نی — پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو بر سفیده دم چرخ / در آئینه نیلگون زند چاک

پرورده ابر رحمت تست / همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صید که ولا و رأفت / ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق / انجا همه رهزنان بی باک

بی بدرقه عنایت تو / نتوان شد از آن ره خطرناک

یارب بکمال اکرم دارد / بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت / در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی / کز وصمت هستیش کند پاک

وا شد جامه جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک

ز نقش از لوح دل نامت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شبی آیم بکویت / گریبان دریده دامن چاک

گهی از دور ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک

زحسرت

ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد / که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست / که درین واقعه صبر کند یاری دل

خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن / جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم در طلب نیز خوشست / نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است / که دمی با تو کند شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خرابست کار دل

زان نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه‌ام
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل دادمت که گر بودش بیقراری
از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار نا شده بر وی قرار او
با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی به پرده دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی رازدار دل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

گم گشت با نشانی داغش دل از برم
آورده‌ام ز زلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته‌ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ما را شکفت صد گل راحت ز باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بحمد الله که باری یافتم کام

بروای ماه گردون گوشه گیر
که آمد ماه من بر گوشه بام

چو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب گردد از خون جگر جام

همای سدره باشد کمترین صید
گهی کز مشک گرده نهی دام

برخ ماهی ولی ماه دلفروز
بقد سروی ولی سرو گل اندام

مگو عشقت ز کی بود و تا کی
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

مایل به بقامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزء لایتجزی کند حکیم

ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد
هر جا مسافریست برین آستان مقیم

در یتیم کو بر دندان تست و لب
بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
در بر کشیده حلقه زلف تواش چو جیم

جان وقف آیت لب تست اینک آن زبان
بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر سر قدم کشدت تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز — ما بصد حسرت و درد ایم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
رفت میل جور و ستم از خاطر آن شوخ — کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
هست رخ پر اشک من و خاک درت آری — بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف — هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش — گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

نا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم — فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت درون دل مهر رخ تو منزل — دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم
هر جا که به بزم می برخاست نوای نی — همساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم
از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من — کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من — گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم
ذوق دگرست انبار اشعار ترا جامی — هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

بیایم

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق دل دارم — که با اغیار دیدن همدمت طاقت نمی آرم
ترا گر در حق یاران بود اندیشهٔ قتلی — بتیغ دوستی یارا که با آن نیز همیارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب — عقیق ناب می بارم سرشک لعل میریزم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا — بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین بس — ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو قدت میگویم — همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم
سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی — که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم — بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش — آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می شکفد صد گل شادی — زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک درت گل — تا روز نه دل بر رخ غیر بر آرم
نی لایق تشریفم و نی درخور بیداد — یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم

ور به تو بحیران چو زارم گر بگذاری
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ ماسی
ور نه من بیدل چه کسم ور چه شمارم

بناخن سینه خود میخراشم
ز دل جز حرف عشقت می تراشم

بسی کم نام تو بودم ز ذره
به پیشانی مهر رویت ساخت ماشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی
ببین ای پند گو چیست معاشم

دو عالم گفتی از زر ژنده فقر
چنین ارزان منه نرخ قماشم

ز دیده کرده ام پر دامن از در
بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در ساکنان سدره هر صبح
خروش از نالهای دلخراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

نخست منصب فراشیم که آن سر کو را
به دیده خاک بروبم ز گریه اشک فشانم

بجرم

بجرم عشق تو گر می کشند گو بکشندم
که من بهفتن این راز پیش ازین شوام

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان
همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

چو خوانم از غم تو دردناک گفته جامی
هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم

میرسد عید و گشته آنم
که کند غمزه تو قربانم

شفقت از کشتنم دریغ مدار
که برآمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

عید خود خوانمت ولی از عید
همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی
همه بی تو وعید میدانم

هیچ با زندگی نمی مانند
بی تو روزی که زنده می مانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون خوانم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آمد چو کوه و رنی
در موج خیز گریه شکل بود سکونم

زوال از حباب خیمه گردم آب دیده / من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

چاکم چو در دلم افتاد و سوزن چه سود دوشم / کین سوز و آن گداز و از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل / نتوان کشید بیرون از زور خط جنونم

تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو / تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چگویم هم خود بگو که چونم

ای بی تو چو غنچه خون درونم / بنگر بسرشک لاله گونم

زارم مکش اینچنین خدا را / هرچند که یافتی زبونم

زنجیر کشان خیال زلفت / انداخت بورطهٔ جنونم

آئینست ترا بخوبرویی / آن کشتهٔ عشق رهنمونم

هر لحظه چه پرسیم که چونی / هم خود بنگر ببین که چونم

یا لب بگشا بپرس حالم / یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

چو نتوانم که با آن نشینم / بچشم حسرتش از دور بینم

گهی کز خاک کویش دور مانم / مبادا جای جز زیر زمینم

نگین دولتم لعل لب تست / خیال خط بر آن نقش نگینم

ز دل در دیده منزل کن که نبود / ترا تاب درون آتشینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای / خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن چون توانم / بلایی همچو هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم / بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بمهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان / نشسته شب همه شب در نظاره ماهم

خوش آنکه من بفراقت نهاده ام دل / نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیامد بحکم آن سر زلف / ببین درازی امید و عمر کوتاهم

اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ / بیام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم

غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت / بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

مکو بعشوه کزین خاک در برو جامی
که من سگان ترا کمترین هواخواهم

مستم ز جان غلامت اما گریزپایم
صد بار اگر فروشی بگریزم و بیایم

گاهم رقیب خوانی گاهم سگ در خود
آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم

دارا صبوری از تو یکلحظه نیست ممکن
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم

بست از تف دلم زنگ آینه وار گردون
اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم

هر که بقصد قتلم تیر جفا گشایی
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هر چند با سگانت خوش نیست خودنمایی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم

بر سر کوی مغان بس بود این قدرم
که نهادند لقب دردکش مصطبه‌ام

گر کند همدمی ای ماه مرا کوکب بخت
شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام

من چو زر پاک عیارم بغایت کرفزن
برده‌ام از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

کس نبیند پس ازین روز خوش از آنکه گشتند
بهمه خلق جهان بخشش غم یکشبه‌ام

باده کز مشربه زر بشه ارزانی باد
بوی از مشرب رندان بیاران مشربه‌ام

جامی

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه در چون شبه‌ام

مانده‌ام از یار دور زنده‌ام
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام

بر نیارم گنده از آن لب بوسه‌ای
گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام

برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده‌ام

بندگان داری سگان نیز و من
بنده کان را سگ سگان را بنده‌ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده‌ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده‌ام

گفته جامی نمی‌ارزد بهیچ
هرچه میگویی بدان ارزنده‌ام

ما بیاد تو نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت
باده ناخورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه بخراشی
رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه ما / ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش / زنده امشب ز لذت دوشیم

درد دردت صلا زدم دل را / گفت جامی بنوش ما نوشیم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانم / بجست و جوی تو در کوه و در شبانانم

بماند راحله سعی ما خوش آن ساعت / که در حریم وصالت شتر بخوابانم

چو ذره گرچه حقیرم ز رخ متاب از ما / که بر سپهر وفا آفتاب تابانم

حواله دگران ساز رطلهای گران / که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع / ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانم

شراب و نقل ما رباب بزم عشرت ده / که ما بر آتش هجران جگر کبابانم

حدیث روضه مکن جامی این زمان بارا / که در سواد هری ساکن بیابانم

هرچند تو شاه و ما گدائیم / دامن مفشان که مبتلائیم

تا داغ غلامی تو داریم / هرجا که رویم پادشائیم

هرجا الم تو مرد دردیم / هرجا قدم تو خاک راهیم

در بسته بروی این و آنیم / بنشسته بگوشه بلائیم

گر نکته عشق می‌نویسیم / گر نغمه درد می‌سرائیم

بودند نظارگی بسی لیک / آن کس که ترا شناخت مائیم

از طوق سگان مدار محروم / گر خلعت خاص را نشائیم

گر لطف کنی بآن دریغیم / ور جور کنی بآن سزائیم

ای ما گفتی که در چه کاری / کس بی تو مباد در دعائیم

جامی بجفا و جور خوکن / دانی که نه در خور وفائیم

بناز برشکن چون نیازمند توئیم / ترحمی که اسیر خم کمند توئیم

سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند توئیم

بسوز جان و دل ما برای دیده بد / که بی‌نظیر جهانی و ما سپند توئیم

چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن / که ما بسلسله عشق پای بند توئیم

غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست / ز رد و غیر چه باکست اگر پسند توئیم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای
هنوز ما بهوای قد بلند توایم

بجام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توایم

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس
که بینی کشتهٔ هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینه ریشم
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان و استخوانی ده که من
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده درد سر از افغان خویشم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم
ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
اگر من بعد روی غم نه بینم

کم از غیر من بکسی که من خود
کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر سو بدلی بیند جفایی
من بی صبر و دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
برو کین درد را مرهم نه بینم

مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم
اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم
هزار داغ بدل لاله زار را چکنم

ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار
کنار کشت و لب جویبار را چکنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
درون جان و دل این خار خار را چکنم

گذشت با غم روز را بهر نحو
بلا و محنت شبهای تار را چکنم

غباری از ره آن مشکبو غزال رسید
بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم

شکاف سینه توانم که بندم از مرهم
تراوش مژهٔ اشکبار را چکنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم

چون قبا چیست کنی طرف کله بشکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو تو نی
بهر روپوشش نام دگرانت خوانم

تا نمودی بتن پیرهن اندام چو سیم
نازنین‌تر ز همه سیمبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری
جای آنست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

هر شب بپاسبانی تو جان در میان نهم
وانگه سر نیاز بران آستان نهم

گفتی ز خشم تیغ و بجان منتم بکش
فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر به آسمان نهم

ترسم که بابم از تو نهان سازم مثل
وانگه بروز داغ تو مهر و نشان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره‌مند و من
محروم وار چشم بتیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ام
وز جعد تابدار تو بی‌تاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشه محراب ابروت
چون عابدان بگوشه محراب مانده‌ایم

هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین
صد داغ ازان بسینه احباب مانده‌ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست
زینسان که دور ازان در نایاب مانده‌ایم

پهلو که مانده‌ایم دران کو بخار و خس
گویی بخار بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود در می ناب مانده‌ایم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لاله فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام امید است
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند
چرا این خجسته لقب هست نام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم همدمی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غم آن شوخ چشمی آفت جان شد
بگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما بخون ای دل که در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

ز هجران بود گریه پیشتر از وعده وصلت
کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد دوران
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

زلف تو عمر ماست میگویم
این سخن عمرهاست میگویم

بهر جان و دل آن دو رخساره
گونه گونه بلاست میگویم

خط تو گفته اند مشک ختاست
این حکایت خطاست میگویم

منع تا کی زنان سزای رقیب
آنچه او را سزاست میگویم

در وفای تو راست چون الف قد
بو فایت که راست میگویم

میبرم نام نیم لطف فراق
طاقت آن کراست میگویم

باحدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

تو در پرده نهان ای کعبه جان
ز شوقت عالمی رو در بیابان

تو گنجی و درین معموره مردم
بجست و جوی تو صد خانه ویران

نه غنچه است این که از شرم جمالت
کشیده روی خود گل در گریبان

رسیدی بر سرم در پا کشان زلف
به راحت عمر من آمد به پایان

ز گلزار مرادم بشکفد گل
چو گردد غنچه تنگ تو خندان

شوی درمان سر دردی که گویند
چو من گفتن نمی یارم چه درمان

کشیدی دست باز از قتل جامی
ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن
مست برون تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت
گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
از همه بگریختن با غمت آمیختن

از بر ما ریختن رخش و ز باد صبا
بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی ازان قید زلف حسبت رهایی ولی
قوت مجنون بنود سلسله بگسیختن

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران … سرور کج کلهان خسرو شیرین دهنان
مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان … مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران
تا کی افتم برهت آه زنان اشک فشان … تا کی آیم برهت نعره زنان جامه دران
با خیال تو سحر معذرتی میگفتم … کای شده مونس تنهایی خونین جگران
خویش را شهره بعشق دگران میسازم … تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

کرده‌ای گر بر عاشق دگر گرمست
عرض عاشقی در دولت خوبی گذران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ تست چنانک
که به تلبیس شوی شهرهٔ عشق دگران

زهی ابروت قبلهٔ پاک دینان … بناز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتادست راز نهانت … که کم شد درو فکر باریک بینان
فسون نهان آن چشم جادو چگویم … که زو بسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی … چه دانی غم و درد اندوهگینان
چو نعل سمندت بره گاه سجده … نشان مانده از ابروی مه جبینان

تویی

تویی خسرو من حسن و مشهد بر تو … نظر دوخته هر طرف خوشه‌چینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
ازان رفت در سلک عزلت نشینان

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون … ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست … یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن … چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت برآمد دود … ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه گون
بسی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل … اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق تو باشد تهی خزانهٔ دل … چه سود حشمت جمشید و تخت افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من … میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف … پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک بسته‌ست … دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل — شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیخته شد با غم و درد آب و خاک من

چه کمر بسته به کین با من — که خوشی با همه همین با من
سرو نازی و سرگرفت نشانده — یکزمان بخت بر زمین با من
چه خطا دیده زمن که ترا — شد چنان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر با دگران — خوشتر آید ز انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر — باش همراز و همنشین با من
قدر تنها داغ انتظار کشم — تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن — سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب و دندان تو — تلخکامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت — رشتهٔ جان از ستم بر کش بدان پیوند کن

تا بکی

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل — گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای وانگه خوش هوس — شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل از روی خوش کن بسوگندی دلم — نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن — بسبزه دشمن آن پای را فکار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدای — که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش او خاری — بخاک پایت که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه‌ام مشکاف — چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ توام ناامید خواهد گشت — مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بهر دم از تو بسی لاف آبرو زده‌ام — مرا بخواری آن پیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین ناله‌های زار مکن

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این — آئینهٔ جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بیوفا به شرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

هر دم رقیب طعنه بجامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

بیمار غمت را نفس باز پس است این
پاس نفسش دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفت زبان پرسش او کن
کش واسطه رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت
بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از ناله ما غافلی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه چرخ چشم چه گشاید
مرغ دل محنت زده کاز قفس است این

گاهی که خرامی بسر من زر قدم کن
اکار فتاده بزمین خار و خس است این

عمری بدر دوست جامی در مانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می‌بینم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل مده از دست زنهار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون بیزیم بخت آنچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من که نود
گر نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین

دل نهادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز اینچنین

چند بار سرکشم خواهم فکندن در رهش
گر رسد بار دگر مست و سرانداز اینچنین

قالب فرسوده را خواهد شکستن چون قفس
مرغ جان از گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

زار می‌بیند مرا و آنکه تغافل میکند
از چه شد نامهربان آن نازنین با ما اینچنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست — عشق ظالم یار بدخو چرخ ناساز این چنین

گر سر جامی بکشتی پست زیر پای دوست — کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

بیا جانا دل پردرد من بین — سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری — بهم برجان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند — بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت — خس و خاشاک آب آورد من بین

گواه کی ندارد جامی از عشق — سرشک سرخ و رنگ زرد من بین

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران — سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع — نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم به مه و مهر گر این ور انه — روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

ها تو ای باد صبا بوی کسی می یابم — مشنو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی — ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم بر رخ خوبان که براست — سبزه باغ تو از لاله راغ دگران

وه که افسانه جامی نشنیدی هرگز — تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران — بسم خیال تو مرا به ز وصال دگران

غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد — بگذارم که درآیی بخیال دگران

بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول — حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم — من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

هرچه جز دوست برون میکنم از خلوت دل — کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامه او هدهد و ما دور دریغ — که پریدن نتوانیم به بال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی — می گشایی نظر لطف بحال دگران

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان — بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون — صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

صید چشمت بدلیری زند کان آهو — آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کان گل نو
از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان

سخنت معجز از آنست که این حرف شگرف
از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

یافتن پیش تو راهی نتوان
سویت از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گرچه خوش است
ناخوش آنست که گاهی نتوان

ناله‌ام جز بسر کوی تو نیست
داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته‌تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش
گر جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

خوشست

خوشست دل بملاقات رهروان درت
چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن

ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل
که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید
کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا جان پیش تو تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست
بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز
خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خود را
مرا از سودای هفت اقلیم کردن

سعادتمندی ماه رخت را
جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده
توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی کم است از خس درین راه
خسی را تا کی این تعظیم کردن

بیا و ز لب لعل جامم بگردان
دل از بادهٔ لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان و روی ارادت
ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کردی کرم مختصر بود
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار بگویی بدشنامی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

شدم بهر تو خاک راه خوبان
یکی زین نشان خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت خبر نیست توی
فروغ عارض چون ماه خوبان

گدای کو بسر جان زانکه کردم
حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هر چه در عالم پشیزی بود
نهادم نهم اندر راه خوبان

ز دولتخواهی تست این که جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه

از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم خراب
ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

دیگران در بزم وصلت شاد کام و سرفراز
زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان

سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو
کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی
وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشق بازان یک بیک رسم صلاح آورد پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

پرده ز رخ برفکن جامهٔ جان چاک کن
طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گلستان ای رفیق
نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر بگسلد رشتهٔ فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

مردم بیدرد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین بر من غمناک کن

ای بدلم گرفته جا دمبدم از نظر مرو
مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم تو شو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو
لیک بود هزار ازین بر چو تویی به نیم جو

من که و فکر عاقبت خاصه که شد بعشق تو
دل بکمند غمزه زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

تخم اشکیت کشته ام وه که خیال ابروت
سبز نگشته کشت من داس کشید در درو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو
حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتیم خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت
این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چه طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق
خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بخشایی میان
نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

من

من کیستم که چشم گشایم بروی تو
این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا
پیوند دیگریست بهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صباره سوی چمن
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد بره بعد ازین چو اشک
غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان
سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنتیست ز جامی بسوی تو

ای دل و دیده هر دو خانه تو
سر من خاک آستانه تو

کاش بر من رسد نه بر تو پسین
دمبدم زخم تازیانه تو

همه تن گوش میشوم از شوق
هر کجا میرود فسانه تو

هر کسی خوش بگوشه طربی
من و غمهای بیکرانه تو

هر طرف ناوک از چه میفکنی
دل من بس بود نشانه تو

بهر کشتن بهانه مجوی
که مرا میکشد بهانه تو

جامی ابوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو — تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بر و صد در بلا بگشاد — رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک — چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی — رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم — اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب — که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو — بچشم من جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن بر بدر — که پر ماهست بام و روزن از تو
زبس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان ستان بود چو غمزه — بزودی جان سلامت یک تن از تو

بدرد جیب تا در دامن افشد — جدا همچون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن تر دامن از تو

مگو هردم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

غمزهات کز سیه چشمیست این همه بیداد او — در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او — لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در سر دل که سازد بهر ورد خانه — اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
شد کی نو شد دلم را از خطت در بر طرف — فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارکباد او
با رقیب سخت دل زخم زبان کردن چسود — چون ازین سوهان بگیرد رخنه در فولاد او
رهبر پیر مغان شد پیر ما محمود باد — بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده غیورند بر رخت گستند | نظر بروی تو از یکدگر نهان کردند
قران قوس و قزح با هلال بس عجب است | خدای را بنما طاق ابرویان کردند
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت | نهاده بر سر بالین خود کمان کردند
ازان دهان و میان قاصرند وهم و خرد | اگرچه خرده شناسند و راز دانان

ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

اگه بالای ترا افراخته | بهر جان من بلایی ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال | جمع کرده شکل تو پرداخته
سیل جانها میرود در کوی تو | بس که جان عاشقان بگداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت | جای گوی آنجا سر خود باخته
می گریزم من دو اسپه و ز عقب | میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای رازست اشک من | موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده | قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابروی و غمزه | کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته | جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند | چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصرند از جمالش | همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم | بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقت
که این قرعه بر نام جامی فتاده

ای گشته دلم هزار پاره | از تیغ غمت هزار باره
من غرقه میان خون جگر | خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بمردنم ز شوقت | بگذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما | باز آ که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست | ما هیچ کسیم و هیچ کاره
پیش سم توسنت نهم سر | هر جا بچرم رسی سواره

گر پای بگذشتم از دیارت
از بهر جفا کشیدن تو
شد منزل ما پر از ستاره
خواهم چو دولت تنی ز خاره

گر واز دُر نظم خویش جامی
در گوش زمانه گوشواره

گر بنالم ز دل خاره برآید ناله
در بگریم ز گل تیره برآید لاله
گشته دنبال سفر کرده سواری است روان
اشک سرخم که بدین گونه گشته دنباله

آنچه در وصله نشیند نعم عشق مرا
نیست غیر از دل و آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یکبوسه بها خواهم داد
کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله

خوردم از خال لب او تنقل بوسی
ز دو شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف
دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله بتی پنجهٔ جامی برتافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

مغنی آواز چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت
بود مایهٔ دولت جاودانه

درین

درین بزمگه چند غافل نشینی
ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی
که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانند
که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابی نشانی
متابی سر از خدمت آستانه

بجهه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد از و هیچ خانه

منم امروز و اشک روانه
که رفت از چشم آن دردانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال
ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد خشک این ترانه
اگر چه سرو را بالا بلند است
نیاید پیش قد او میانه
نگر آن شوخ را طفلست و نادان
که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسم بخدمت آستانه

الله الله چه نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده

من چنانم ز بیدلی که مپرس / تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ ز چین طره عیان / غیرت لعبتان چین شده

ز آتشین لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین توام / بهر قتلم چه در کمین شده

کشته کم دلا نگر لبش / چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان / خرده دان و دقیقه بین شده

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی / عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی

همت از پیر مغان خواه که از خود رهی / جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یار در جان و دلم در طلبش سرگردان / سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی

شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب / این چه دم بود که امروز دمیدی در نی

نکنی رقص گر من کرده وقارم ای شیخ / پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن / گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی / چاره وصلت برانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل / عاقبت خواهدش آن موج رساند بلبی

چون نیاید ادب بزم وصال از من مست / دمبدم میرسد از شحنه هجرم ادبی

ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخاست / هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب / نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این گرد اثر / که ز روزی شودم وصل میسر شبی

جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد / گر ز مطلوب درآید ز درش بی طلبی

بشهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمانش طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه منعم / بکف شمع جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را / خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

دل ز مهر دیگران برداشتی / در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن / از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من / آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود رایی زدی بر عاشقان / عاشقان را هیچ خود پنداشتی

خوش شد از چنگ تو وقت من مگر / گیرمت در بر بتوفیق آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن / زاتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی / سر در آن کردی که در سر داشتی

ای که از شاخ گل لطیف تری / روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سر کشی نمیگذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب / گر مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسانست / گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشایدم سگ کوی / که مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصه تست / منشیت زین عاشقان در بدری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که می نالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل / بگذر بتماشا که گلها به بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی / زان ره که چو گل بهر سفر بست عماری

غم نامه هجران به پر و بال تو بستم / زنهار که آن را بسگانش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم / خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری

گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد برهت دیده امید که روزی / باز آیی و بروی نظر لطف گماری

مرا بر دلست از تو چون کوه باری / وزان کوه چشم بود چشمه ساری

وزان چشمه سارست بر دامن دمبدم / ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد گر روزی بعزم تماشا
فتند سوی این لاله زارت گذاری

زوبم رهت را بمژگان گر ترسم
نشینند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم
تو نی گوییم در جواب و من آری

ز راه کرم پای در دیده ام نه
که دارم بره دیده اشکباری

برهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تواش یادگاری

مردم به دیده دگری خانه میکنی
مستی نمی بری دم پیگانه میکنی

ویرانشان بزاویه هجر میدهی
دیوانه را مقام بویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم سپهر
چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند
دلسوزی که بر سر پروانه میکنی

می پروری ز گریه دلا مهر خال دو
از فیض ابر تربیت دانه میکنی

بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا
تا جعد سنبل تر او شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

جانا

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه فگاران نمیکنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمیکشی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا رانده ای و خشم
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو
جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی
بر گریهای ابر بهاران نمیکنی

جام می است لعل تو لیکن بجرعه
زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی
بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بدان خاک در دهی

ور در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری فراق نتواند کسی علاج
خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
کرد و فراش ار دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای روی تو ماه عالم آرای	چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم	بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی	طوطی بنود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پسندست	بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم	شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفتی	من می‌جویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم	ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت	مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم	کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذرّه	یکذرّه نیافتم نشانت

گفتم

گفتم بسخن ز من میا تنگ	تنگ آمده از این سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم	سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گر چه دورم	دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم	چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من	هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو	جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش	بویی نشنیده از صبا من
من ذرّه و تو آفتاب تابان	هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست	جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز	ورنه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را	بنشان بزلال وصل تا من
بنشینم و با غم تو سازم	پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی / سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق / کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت / خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست / بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو / پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی / وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز / با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو / وا داد نشان مرا بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ نشان نجسته ز آن خال / می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد / وز وی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و زان خال / دلرا بستان بر چه نیکو

زینسان

زینسان که ره امید بستست / بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی / پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور / دل داده قامت صنوبر
گیرم که به سدره سر کشد سرو / با قد تو کی شود برابر
بگرفته بر نهال قدت / از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم / با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت / از هر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمیده و آن راز / از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد / دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز / با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل
خوانیمش خودم درون پرده
با آتش دل مرا سری هست
گفتی که بکنج صبر بنشین
بگشای نقاب تا کنم من
وانگه شب و روز با خیالت

چون غنچه درون پرده راز
یا پرده ز روی خود برانداز
چون شمع مرا بسوز و بگداز
بنشین جامی و با غمم ساز
دیده بنظارهٔ رخت باز
در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در طلب بوده و نابوده گذشت

عمری که از و دمی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

نی بر دل ما ز هیچ یاری بارست
نی بر دل هیچکس ز ما آزارست

از کسوت فخر و عار عاری شده‌ام
ما را نه بکس فخر و نه از کس عارست

مسکین

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
و اندر طلب تو نقد هستی در باخت

آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بدرد و داغ دوری در ساخت

عاشق چو شوی تیغ به سر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد

هر چند ترا بر جگر آبی بنبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

بی مایه و سود خواهی آمد آخر
بی گفت و شنود خواهی آمد آخر

بسیار مرو باوج هستی بالا
زیرا که فرود خواهی آمد آخر

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز
رفتم به بر یار آن مه مهر انگیز

من جای نکرده گرم گردون ستیز
زد بانگ که تا چند نشینی برخیز

دور از رخ تو منم ز جان آمده تنگ
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته

صد ناله ز غم ز خون دل بنوشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

ای سرو سهی که کس بجایت ننشست
در سایهٔ قدّ دلربایت ننشست

در باغ خیال دل بسی تازه نهال
بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

دل خسته و سینه چاک می باید شد
وز هستی خویش پاک می باید شد

آن به که بخود خاک شویم اوّل کار
چون آخر کار خاک می باید شد

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل

از جمله جهان ترا نشان میجستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای برده غمت شادی صدساله ز دل
هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل

روزی که بدل داغ تو بر خاک برم
لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

عمری بهوس باد هوا پیمودم
در هر کاری خون جگر پالودم

در هرچه زدم دست ز غم فرسودم
دست از همه بازداشتم آسودم

تا چند

تا چند پی نفس دغا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم

از تنگ وجود خود به تنگ آمده ام
یارب کرمی تا بعدم باز روم

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب دلم از بتان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان

یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر
دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر

در شعر مده عمر گرانمایه بباد
انگار سیه شد ورقی چند دگر

م

دیوان خواجه حسن دهلوی

بنامت میگشایم نامه را بند
که جانم را بیادت هست پیوند

خداوندا تو عالم را خدایی
خداوندان عالم را خداوند

نهاد عالم از فضل تو قایم
نهال آدم از فیضت برومند

گهی گشتست از تو در صدف دُر
نی بپستست از تو در شکر قند

زهی وصفت جمال قل هو الله
منزه از زن و فارغ ز فرزند

مبرا مخلصانت از دو گیتی
بیک دیدار تو خشنود و خرسند

تو زین چابک روان بسیار داری
حسن را دست بر فتراکشان بند

ای به سراپرده جان راه تو
بام فلک پایه از جاه تو

روح قدس مژده ده مقدمت
روح امین نامه کش راه تو

معنی واللیل شب گیسویت
واضح طرخ چون ماه تو

زاده

زاده و رفته رسانیده حق
آگهیی در دل آگاه تو

پیر سپهر آمده چون کودکان
در پنه دولت برناه تو

ذره از نور نگردد جدا
هر که چو ذره است هواخواه تو

ای سگ درگاه تو مسکین حسن
سگ نه که خاک سگ درگاه تو

ای روی و مویت آیتی حکم امید و بیم را
حکمی که میخواهی بران استاده ام تسلیم را

اختر شناس ار بنگرد نور دو رخسارت یکی
پیش مه و خورشید تو پاره کند تقویم را

خطت مثال حسن شد با آنکه خوش میخوانمش
از خال مشکین یک دو جا نقطه بنه تفهیم را

در کام تو تنگ شکر در جام من خون جگر
چون آن که پیش از ما و تو حکمی شد این تقسیم را

تو خواستی کز طوق غم داغی نهی بر ماه وی
داغ تو بر ما باغ شد چون آتش ابراهیم را

تا جا جنت دیده ام با هم ملت هم قرین
مردم مکرر میکنم در دوزخ خود جحیم را

امید میدارد حسن کاندر ره تو جان دهد
خاص از طریق دوستی رغم امید و بیم را

چندین چه ناز آموختی آن غمزه غماز را
دل بردی و جان سوختی حد نیست آخر ناز را

هر چند هندوی توام چون دزد دم از لعلت شکر
هر سو کمین بنشانده ترکان تیر انداز را

هرگز نپرسد از کسی کعبه نشینان را نشان
مستی که او قبله کند چون تو بتی طناز را

غالب نشد عقل من بر عشق مه رویان
قد کبوتر کی بود کو صید گیرد باز را

سبحه چه در دستم نهی خرقه چه پوشم
با زاهدان نسبت مکن این پیر شاهد باز را

سازی که بود ای مدعی کردی از این مجلس برون
با تو بهم آتش زنم این مجلس بی ساز را

هان ای حسن تا زنده دل در بند زندان غمش
چاره نباشد از قفس مرغان خوش آواز را

باز دل سوی سفر می بینم آن دلدار را
نیست از یاری که تنها می گذارد یار را

من که روی یار خود خواهم با غیارم چه میل
سلسبیل آتش نماید تشنهٔ دیدار را

دیده را از دیدنش بر بسته آفتار سد
آری آفتار سد اصحاب دریابار را

بر دل زارم منه ای ساربان بار فراق
بارکش می بین بر اندازه می نه بار را

من بکارش بسته دل او بیخبر از کار من
محرمی باید که تدبیری کند این کار را

بخت مقبل کو که در پیش حسن باز آورد
آن بت بی آشتی آن ماه زود آزار را

ای

ای باز تازه داشته ناز قدیم را
در سیم نهاده این دل نامستقیم را

هر روز کرده بر همه آفاق گلفشان
یک صبح ره نداده از این سو نسیم را

گر تو برون خرامی با اینچنین جمال
از بیم ماه و مهر که پرسد حکیم را

از عکس روی و موی تو امروز روزگار
تفسیر کرد آیت امید و بیم را

باری ز قد و زلف و دهانت من زبان
در سینه نقش کردم الف لام میم را

در خاک می بغلطد در سرشک من
آخر برحمت نظری این یتیم را

هان ای حسن ز محنت عشقش جدا مشو
دولت شمار صحبت یار قدیم را

ای روی تو ماه محفل ما
جز عشق تو نیست در دل ما

ما عشق ترا بجان خریدیم
این نیست ز عمر حاصل ما

از خلد و نعیم بی نیازیم
تا کوی تو گشت منزل ما

از روی تو شرم نیست ما را
کاید همه شب مقابل ما

بیچاره حسن ترا نهان گفت
پیداست که کیست قاتل ما

باز نو کردم ز سر عهد می و میخانه را
ساقیا تلخی بده آن آفت فرزانه را

باز در زنجیر زلف شاهدان انداختم
چون کنم بس می نیایم این دل دیوانه را

یار به داند ز سر گردانی عشاق خویش
شمع روشن به کند جان بازی پروانه را

جان چو جای عشق او شد عقل را گفتم که رو
در حریم قدس محرم چون کنم بیگانه را

ماه من ماهیست کاندر کلبه‌ام آید گهی
یا گر از گنج روزی نیست این ویرانه را

در دلم صد گونه غوغاهاست گر مهمان شوی
از حضورت کعبه سازیم این بتخانه را

دل چو رفت از تو نصیحت با که گویی ای حسن
مرغ چون جست از قفس دیگر چه ریزی دانه را

باز مست عشق خود کردی من دیوانه را
کاتشی اندر زدم هم رخت را هم خانه را

ترک دل کردم چو میدانم که ترک عشق تو
هرگز آبادان نخواهم داشت این ویرانه را

صبر من بیگانه‌تر شد چون تو بر گشتی ز من
آشنا هر که بر گردد چه غم بیگانه را

کلبه‌ام با تو به از کاشانه هشتم بهشت
کاینچنین نقش بهشتی نیست آن کاشانه را

گفتیم در نصیحت کن نصیحتهای سخت
شیشه بر سنگ نتوانم زدن دیوانه را

گر حسن افسانه شد در عشق خشمت هم خوشست
دوست میدارند خواب آلودگان افسانه را

ای در

ای درد ما نموده دل دوستدار را
باری نباشد این که نپسندی یار را

من منتظر که روی مبارک به بینمت
آیینه پیش داشته عکس نگار را

دلهای ما خراب شد از چشم مست تو
والی ظلم پیشه خراب این دیار را

ترکان غمزه تو بغوغا برآمدند
روزی نماند تو به پرهیزگار را

حد چو من سگی نبود این عنایتت
داغی بنه که کار نیاید شکار را

دارم دلی پر آتش و آشوب روزگار
خود را بسوزم اکنون یا روزگار را

مسکین حسن ز وصل تو ماندست بی نصیب
با غم قرار داده دل بیقرار را

ترک من چون دامی از شب ساخته مهتاب را
بر سر شکر نگهبان کرده مشک ناب را

از دهان او که دورست از لب و دندان من
پسته میخواهم بدندان می گزد عناب را

عین محرابست ابرویش مسلمانان چه شد
گر مسلمانی بمستی بوسه زد محراب را

صبحدم آمد خیالش غمزه اش خوردم بر تخت
آری آخر شب همین شیوه بود قصاب را

یار گر حاضر شدی چندین نزدی سیل خون
لاجرم بی آشنا عاجز شدم غرقاب را

مابد وراه ازکجا یا بهم زیرا کار نیست   با ره گلشن نشین دیوان گلخن تا برا

عالمی را غرق می بینم بدریای طلب
تو کجا یابی حسن آن گوهر نایاب را

روزها شد کجا شدی یار را   آرزوی تو می کشد ما را
روی تو دیده را تماشائیست   باز کی بینم آن تماشا را
زان چو دریا کنم کنار کر تو   دوست داری کنار دریا را
دل بعشر داچه می نهی امروز   همچو دی رفته گیر فردا را
صنع صانع نگر که بر چه صفت   زیب داد آن جمال زیبا را
خط خوب تو سطری از خط حسن   عقل کی داند این معما را

هیچ یاری نکرده کار حسن
یار این کارها توئی یار را

ای غمزهٔ خونریزت تاراج ده جانها   کفر سر زلف تو غارتگر ایمانها
بر شحنهٔ عشق تو هر روز همی بینم   در کشتن مسکینان از خط تو فرمانها
ای گلبن نورسته این نوع روا داری   من خستهٔ سرخاری تو خفته ببستانها

ای خر

ای خضر چه می نازی زان جوی که داد آب   آن گم شده کز آتش تشنه به بیابانها
تا روی نهان کردی مهری بدهان گردم   عاشق تو خوش باشد بلبل بگلستانها
بسیار همی گویند از حور و قصور او   ای انکه تو آن داری بی تو چکنم آنها
ای خانهٔ چشم من از طلعت تو روشن   یک ره چو تو ناورده افلاک بدورانها
ای نقش بدیع تو آرایش هر ایوان   در نقش تو حیرانم چون نقش بر ایوانها
هر گه که چو سرو تو از جیب برآرد سر   چون دامن گل بینی هر سوی گریبانها
مانا گر منجم را معلوم شد اسرار اشکم   کامسائل در احکامش بینم همه برهانها

بر نظم حسن دیدم شهری شده دیوانه
زیرا که نمی بینند این طرز بدیوانها

ای کرده پیشه بیوفائی را   یکطرف کرده آشنائی را
تا چه غایت جفا کشم آخر   غایتی هست بیوفائی را
ده نمی یابمت جداگانه   تا صفتها کنم جدائی را
زاهدی کان دو لعل میگون دید   معذرت گفت پارسائی را
عقل بگریخت از محلت عشق   شهر زندانست روستائی را

دل چراند بسمت چو پروانه — جان فدا کرده روشنایی را

ای حسن نیم جان که هست بده
چتوان کرد بی نوایی را

دو روز شد که شدم زان پریگانه جدا — همه نشاط شد از من بدین بهانه جدا
منم بناله زار از جدائی در دوست — چو زار نالد مرغی ز آشیانه جدا
قبول کردمی ار جان جدا شدی از من — روا نداشتمی سر ز آستانه جدا
ز تیر غمزه او کشته بین شهری — که هست هر سر پیکانش از نشانه جدا
زمانه قصد بجان می کند ستاره بجان — غم جدایی آن دلبر یگانه جدا
چه طالعست مرا کین چنین شدم باز — غمش جدا و ستاره جدا زمانه جدا

کمی رعایت حال حسن کنید که ماند
ز یار دور و ز دل بیخبر ز خانه جدا

قدر یاران خود آخر نشناسی یارا — شب قدرست سلامی نرسانی ما را
لیلة القدر شود تیره شب ما ز قدر — بسلامی که تو یاری کنی امشب ما را
دوش هر چند که بر دل ز مژه آب زدم — کم نشد آتش شوق تو دل شیدا را

چند

چند شب چشم من ار گریه برین آب زند — نه عجب باشد اگر آب برد دریا را
تا فته میشود از شرم کلاهت خورشید — ای که از رشک کمر می شکنی جوزا را
بکن امروز حساب غم آسان و مکن — وعده فردا که قیامت شمرم فردا را

حسن انگشت چو بر لب بردت لب بگزی
یعنی انگشت درازی مکن این حلوا را

نیست امروز هیچ هوش مرا — پر ترک داده اند دوش مرا
عقل مغلوب شد هم از یک دو — دور دیگر نماند هوش مرا
خواجه پندم چه میدهی که کهی — آن طرفها نبود گوش مرا
جامه من بجامها گرو است — تو بذیل کرم بپوش مرا
سر هر دیده خرد گشتست — گرد دکان می فروش مرا
شب چه دیوانه کرد نوش لبی — بردم از بانگ نوش نوش مرا

چه دهم شرح حال خویش که کرد
گفتهای حسن خموش مرا

کجاست آن شه ترکان که رفته ترک وفا — زده بر کس شوخی هزار تیر جفا

درون چو شانه بکینم بود همه دندان
برون چو آینه با من همه طریق صفا

گشاده چشم و لبش در ولایت خوبی
بغمزه دار سیاست ببوسه دار شفا

چنان ز غیرت رویش قفا خورند بتان
که تنگران نشناسند رویشان ز قفا

دل مرا اگر آواره شد ز خانهٔ صبر
در خدای ببندست جستهٔ و کفا

حسن تو از ظرفای زیاده گوی مباش
بلی فضول بود دست صرفهٔ ظرفا

به پیش صورت خوب تو ماه را چه بقا
بجنب خاک درت مال و جاه را چه بقا

شکست کوکبهٔ زنگ بر آمد تو
چو آفتاب برون تاخت ماه را چه بقا

تویی خلاصه و بس روز و شب طفیل تواند
تو دیر باش سفید و سیاه را چه بقا

دو چشم من دو گواهند عشق را تو مگو
بیک عنایت قاضی گواه را چه بقا

تو آمدی گل و لاله بریختند از شرم
بهشت آمده دشتی گیاه را چه بقا

اگر بروی تو جامی خورم گنه گیری
به پیش آیهٔ رحمت گناه را چه بقا

بسوخت از تف عشقت همه وجود حسن
چو آتش آمد بیچاره کاه را چه بقا

اینک

اینک آمد باز آن شوخ بلاانگیز ما
چشم او غارتگر هنگامهٔ پرهیز ما

باز تا تازه کند ریشی که در دل داشتیم
از لب شیرین نمک انگیخت شور انگیز ما

زان لب میگونش افتد کاش جرعهٔ بر ما
تا فرو شوید همه زهد نفاق آمیز ما

خار خار هجر جانها خسته کرد ای باد صبح
خیز و نو مژده ده زان غنچهٔ نوخیز ما

بر زمان خیمه زند بر چار سوی عاشقان
صف مژگان راست کرده از پی خونریز ما

نیست یارم لشکری خیمه چه نسبت باشدش
آن طناب عنبرین کاکیست دست آویز ما

دوش میگفت ای حسن ما یم و تیغ غمزه تیز
کی توانی برد جان از پیش تیغ تیز ما

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما
وی آب حیات جان آخر گذری بر ما

گر نیم شبی ناگه طالع نشوی چون مه
بگذر چو نسیم گل وقت سحری بر ما

جز صبح که میراند از ما نفسی با تو
جز باد که می آرد از تو خبری بر ما

حلوای مراد ما پر ذوق نمی آید
بفرست ز لعل خود اندک شکری بر ما

راه دل ما دیدی بر بسته بخار غم
ای باغچهٔ رحمت بگشای دری بر ما

گر باغ تو آرایی در داغ تو فرمایی
حاکم نتواند شد جز تو دگری بر ما

خوش گفت حسن با تو اندر شب تنهایی
کای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما

نظر کن دو چشم پر آب مرا / بمن بخش جان خراب مرا
چو چشم تو قصد دلم میکند / بپستان خود ده کباب مرا
ترا هر دو نرگس فسونگر فتاد / ندانم که بربست خواب مرا
حدیثی بگو تا مداری بود / بدین جان تو خاک و آب مرا
ز تو شربت وصل کردم سؤال / شکر مهر کردی جواب مرا
بدشنام مقبول خود محو کن / دعاهای نامستجاب مرا

حسن گفت خاک سگانت منم
بهر خس مبخش این خطاب مرا

ای خط خوش از مشک تر انگیخته را / بر دفتر طلعت رقمی رانده کنه را
افکنده دلها همه در چاه زنخدان / وانگاه بپوشیده بسبزه سر چه را
پیراهن یک شهر ز دست تو قبا شد / یکباره چنین کج منه ای شوخ کله را
هر چند که زلف تو سیاهیست جهانگیر / هر روز پریشان نتوان کرد سپه را

دیدم شب دوشینه و هر که نظر داشت / داغی دگر از رشک تو پیدا شده مه را
هر وقت گرفتن رخ تو دید همی گفت / عرضه چکنم پیش تو این روی سیه را

بگرفت حسن در تف عشق تو قراری
چه جای قرارست در آتشکده که را

آن سرو چو با سبزه بر آمیخت سمن را / از جلوه بر انداخت عروسان چمن را
در تو به چه جهدم کنی ای زاهد مغرور / باری تو ببین یکنظر آن توبه شکن را
ما این وطن از بهر بتان ساخته بودیم / ایشان چو بنا زند بسوزیم وطن را
جانا چو به بستان روی آن عارض خوش خط / چون دفتر گل بشکند اوراق سمن را
ای مدعیان در پی آن گیسوی دلبند / دل چون که ببستند ببینید دهن را

فردا همه تشریف کرامت رسد از دوست
هر شخص شما را چه که هر شخص حسن را

ای در دو لبت همه شکرها / روی تو نظاره نظرها
از ساغر عشق بر در تو / غلطیده به نیم جرعه سرها
رفتم به پناه دین و تقوی / تیر تو گذشت از سپرها

درد دل من همه شنیدند — تو بیخبری ازین خبرها
گفتی که پسر نه چو دل نهادی — این نیز نهیم بر دگرها
باری ز سگان خویشتن پرس — کان بانگ که بود در سحرها

از بیخبران نیاید این کار
کار حسن است این خطرها

بر درد ما وقوف نباشد طبیب را — آه از حبیب دست نگیرد حبیب را
دردم ز حد گذشت و بجان اوفتاد کار — خیز ای غلام و معذرتی کن طبیب را
جانا ز کات حسن چه میداریم دریغ — یا خود نصیب نیست من بی نصیب را
زان خط سحر پیشه یک افسون شهر بند — نیز ست تا ببندم چشم رقیب را
گر جمعه بمسجد آدینه در روی — در یک حدیث صد غلط افتد خطیب را
دل گر درت بماند نمی بایدش بهشت — شهر کسان قرار نباشد غریب را

بی تو حسن هیچ وطن دل نمی نهد
بی گل جهان خراب بود عندلیب را

بازآ که آرزوی تو بسیار شد مرا — دل در شمایل تو گرفتار شد مرا

بی تو

بی تو نظر گماشته‌ام از چهار سوی — بازاین دو چشم در ره تو چار شد مرا
جان از فراق روی تو آسان رود ولی — این زیستن بهجر تو دشوار شد مرا
چندان به تیغ غمزه تو عشق آختم — تا آخری درون دل افگار شد مرا

یارا کسی بچاره گری یاریم نکرد
باری حسن بناله گری یار شد مرا

ای خم زلف تو سراسر بلا — هر دو لبت نیز بلا بر بلا
نامزدم کشت بلاهای تو — ذوق دگر یافتم از هر بلا
نام دو چشمت بگر گویم که چیست — هست یکی آفت و دیگر بلا
از تو روا کی بود این خود بگوی — خصم تو در راحت و من در بلا

بر سر کوی تو حسن کشته شد
ای سر کویت بتر از کربلا

ای نو شده بنام خوشت عشق نامها — هر سال گل ز رشک تو بدرید جامها
چون وصف روی تو بکتابت نیامده — از شرم سر در آب سیه برده خامها
تعویذها نوشته تو هر دم بخون من — من هر طرف ز دست تو فریاد نامها

رسوا همی روند بکوی تو زاهدان
بر سر سبو گرفته بجای عمامها

گر گاه از تو کام دلی یافتی حسن
خود کامی تو برد از و جمله کامها

اینک اینک در رسید آن آفتاب
بیدلان را در جگر افتاد تاب

روی او آفاق را شمس الضحی
کوی او عشاق را حسن المآب

زلف مشکینش یکی نظاره کن
جان از و مست و جهان از وی خراب

تیر غمزه در کمین گاه فریب
نیم کش کرده ز چشم نیم خواب

گوهری بستم از درج لبش
بر عقیق ناب زد لولوی ناب

راست کاهروز اندر آمد همچو سرو
خون گشاد از جوی چشم جای آب

گم شد اندر پرتو رویش حسن
چون ستاره در شعاع آفتاب

زهی روی چو ماه و شکل مرغوب
همه چیز تو از سر تا قدم خوب

تو گنج رحمتی بیچاره محروم
تو شمع عالمی بیچاره محجوب

بتقویم من ار حکمیست رفته
غم تو غالب و آفاق مغلوب

فلک

فلک مطلوب من از من جدا کرد
ندانم تا ورا خود چیست مطلوب

که گوید این خبر کنعانیان را
که یوسف می برند از پیش یعقوب

مسلمانان غمم را چون نویسم
که می چسبد بخون دیده مکتوب

حسن اندوه مخور چون آخر الامر
محبت ره برد روزی بمحبوب

چه کرد با من و با روزگار من یار
چهار روزه فراق به چهارده شب

مهی چگونه مهی کاشکار خواهم گفت
مهیست صبح بلکه آفتاب لقب

هزار عاقل را پا درین طریق بگشت
مرا هم ار دل گمره ز دست شد چه عجب

کنون من و می و معشوق و ذوق و شوق سماع
تو دانی و غم دین و رعایت مذهب

گر گفته بد که مرا صبر و صفوتست و صلاح
قدح بیار و ز من آن دروغها مطلب

می شبانه بروی چو صبح خوبان خور
که وقت صبح اثر میکند شراب اغلب

حسن حریف نداری تو اندرین معنی
یکی عنان عبارت بکش بدست ادب

ماه من دوری بگردان از شراب
مست کن کز دست غم گشتم خراب

یکسر ناخن غم من کم نشد / یکسر انگشتی فزون تر ده شراب

خاکیان را نیست از می پیری / گویی اندر ریگ میریزند آب

نه خطا شد چون تو نزدیک منی / ذکر غیری دور باشد از صواب

چشم گریانم گشاده شد بتو / در شمار من نبود این فتح باب

جانب ما چون گذر کردی بلی / در خرابیها هم افتد آفتاب

لب بما می ده دل از ما می ستان / همچنین از تو نمک وز ما کباب

روزی از حکمت حسن بر تافت

تو هم از وی امشبی سر بر متاب

درین بساط چه بستم که همنشین رفتست / مروتی که گمان داشتم یقین رفتست

ز خلق زان کنم ابا که اهل ناپیداست / بموم از آن زنم آتش که انگبین رفتست

صفای دل برود چون در حضوری نیست / شکوه جسم برود چون ازو نگین رفتست

هزار مردم دیده ز چشم من رفتند / دل مرا نظر اعتبار بین رفتست

کسی که پا ز نخوت بر آسمان میزد / بصد شکستگی امسال بر زمین رفتست

اگر نرفت بکام تو در جهان کاری / حسن مرنج که کار جهان چنین رفتست

ای که

ای که رخت نور مسلمانیست / لعل لبت مهر سلیمانیست

زلف ترا از درون مو بمو / گفتم و در بند پریشانیست

شهری از آن زلف که ظلمت ابروست / کافر گرفت این چه مسلمانیست

بار گرانست فراق تو آه / هر چه گرانست بمن ارزانیست

خشم گرفتی ز حسن عاقبت

عاقبت خشم پشیمانیست

ترک من دی کمند می انداخت / بند بندم ز بند می انداخت

هر کجا دردناک تر زخمی / بر دل دردمند می انداخت

در شکار آمده ز غمزه و زلف / تیر تیز و کمند می انداخت

کس چه داند کزان دو در یکدم / چند می بست و چند می انداخت

او همی رفت و مه بر آتش مهر / از پی ستاره سپند می انداخت

جزع و لعلش بدامن عشاق / زهر میریخت قند می انداخت

هر حسن را ز ناز پیچ خویش / جان بجد گزند می انداخت

ترک من ترک خوی بد نگرفت
هیچ خوبی چو زر دی خود نگرفت

هم بدان بدرهی فتنه بماند
یک به آموزی خرد نگرفت

آفتاب رخش ممالک حسن
خود دگر فت از کسی مدد نگرفت

کیست کو شهر بند عشق نگشت
خانه در منزل لحد نگرفت

دی درآمد بجادت زد و گر
کس هنو دست کش نزد دگر رفت

چون از خان و مان چو دل برداشت
در دلبر گرفت و بد نگرفت

خدای دلبر که از تو شاد دلهاست
مرا رویت ورای مراد است

دلم گرچه فلک در وی غم افزود
بروی شادی افزای تو شادست

دل یک شهر شد رویت خوش باش
هنوز از روزتای جان بامدادست

مکن ظلم ای صنم چون زود بسران
گرت آن صحبت دیرینه یادست

خطا گفتم خطا رو ظلم کن ظلم
که ظلم تو مبارک تر ز دادست

پس از دوری چو چشم آمدستی
بخور باده که بی او عمر بادست

کلید

کلید شادی و قفل غم آنکه
مرد کایام در بند گشادست

قرابه در سلام آورد ساقی
دمی بنشین چه جای خیر بادست

حسن را جهد کن گر غم رهد باز
که غم را روز و شب با او جهادست

کاری که بود با تو مرا بیشتر برفت
سر رفت در هوای تو این درد سر نرفت

دل خواست تا ببام وصال تو بر رود
پایش بگل فرو شد و یک پایه بر نرفت

عاشق که جان رفته بکوی تو بارها
جان داد هم بکوی تو جایی دگر نرفت

شب را خیال آمد و در پیش چشم من
خانه ز موج خون بخلل دید در نرفت

آب مژه بسینه فرو ریخت سالها
آن آتشی که دیده بدید از جگر نرفت

ای مردمان ز سیل مژه رفت دیدها
آن مردم دو دیده هنوز از نظر نرفت

عمرت همه بکار بتان رفت ای حسن
تا عمر هست کاری ازین خوبتر نرفت

اگر او بر در معشوق سری بنهادست
عشق هر جا که دری هست برو بگشادست

دوست داغی که نهادست نمیدانی جست
مهر مهرست که بر سینه ما بنهادست

غمزه چون ناوک و ابرو چو کمان لطف کمند
همه اسباب بلا بر دل ما آوست

دوش قمری بقفس قصه دردم میخواند
حال افتاده نداند مگر آن کافتادست

دل بدوران غمش هیچ شبی شاد نخفت
این سیه روز ندانم بچه طالع زادست

بار دستی بقمار غم او خواهم برد
خرقه در باخته ام واپسین سجادست

دل مسکین حسن آتش زده و چیست بلی
این همه جوشش درون بود که بیرون داوست

غمزه روی تو بهایی دیگرست
نقش تو از کارگاهی دیگرست

خط مکش بر روی کامل حسن خویش
کین نه آن ماهست ماهی دیگرست

هر چو جوزا از کمربند انست ست
رو که آن پسر را کلاهی دیگرست

چند نوعی در عقوبت داریم
یا بجز عشقت گناهی دیگرست

جور کمتر کن که از بیداد عشق
هر مظالم دادخواهی دیگرست

از تو چشم هم بتو جستم پناه
زینهاری را پناهی دیگرست

عقل می ورزیدم اینجا عشق گفت
تو بشو دیگر که راهی دیگرست

شیر دل خواندن حسن را لطف بود
نه سگ خود خوان که جاهی دیگرست

نزا

ترک من ملک ملاحت ملک تست
خطبه خوبی بنام تو درست

عقل من تا خط شیرین تو دید
شحنه با خصمی خود پاک شست

حلقه در گوش کردی بهر حسن
حسن خود از حلقه در گوشان بست

وه چه خوش می آیی و کس را نزوی
خون خلقی بر کمر بربسته چیست

دل از آن چاه زنخدان بر نگشت
گز بکمر زلف تو این کار رست

گر رضایت در مسلمان کشتن است
کافرست اگر رضای تو نجست

دانه شد اشک حسن هم بر نداد
ای بسا دانه که کشتند و نرست

وه چه روزست این که بر من جور یار از حد گذشت
نا چشیده جرعه زان لب خمار از حد گذشت

پیش ازین هر روز می نالیدمی از روزگار
جور او همچون جفای روزگار از حد گذشت

درد چندان شد که دل را احتمال آن نماند
بارکش لابد فرو ماند چو بار از حد گذشت

ماه رو با روزهای هجر تو ما را بجشت
ماه نو بنما تو ابرو کانتظار از حد گذشت

چون حساب رقعه شطرنج غمهای ترا
هیچ پایانی ندیدم وه شمار از حد گذشت

چیست جانا بر دل خاکی من چندین غبار
آخر ای ابر کرم رحمی غبار از حد گذشت

دل بیچاره کی از بار جفایت رسته است
طبع بدخوی تو هم بر سر خوی خویش است

شب هجران ترا از روز قیامت گیرند
بهترین روز مرا آن بترین شب است

این چه کیش است که چون تیر فرستی سوی من
هیچ مانده نشوی تا که یکی در کیش است

امیدم در دستی خیز و از این دل آری
هوس نوش لبان بر رگ دلها نیش است

دوستان حال دل ریش چه پرسید از من
اینک این خون دو دیده از آن ریش است

گر بیابید کلیمی بشراب آلوده
بر من آرید گران خرقهٔ این درویش است

ای حسن خلعت دردی که ترا داد بدست
کم مپندار که از ملک دو عالم بیش است

گوهر جانم نثار لعل تست
مهر جسم ورزنهار لعل تست

پیش لعل تو که باشد لعل کان
کان یکی جزئیت گزار لعل تست

تا شکر شد چاشنی گیر لبت
چشمهٔ خضر آبدار لعل تست

گوهر جان هیچ جا پیدا نشد
راست گویم شرمسار لعل تست

اشک

اشک خونین را بدیده جا کنم
چون کنم کان یادگار لعل تست

کیست کارروا آنچه رفت از غمزه‌ها
این مهم امروز کار لعل تست

حقهٔ چشم حسن یاقوت بار
جمله یاقوتش نثار لعل تست

باز در خود گم شدم پیدا چیست
آیت عشق ترا تفسیر چیست

عشق تو از ما همه مقدار برد
ما و کنج صبر تا تقدیر چیست

دشمنان هر سوی در کار آمدند
دوستان این کار را تدبیر چیست

وصل وعده کردی و عمری گذشت
عمر را تعجیل بین تأخیر چیست

گر رضا ندهی که آیم سوی تو
ای حسن خاک درت تقصیر چیست

تا خط جانفزای تو گرد لب آمده است
جانی دگر بنقد درین قالب آمده است

روی گشاده داری و خط کشیده نیز
گویی که آفتابی در عقرب آمده است

نی نی لب تو کامش جانها فزود از آنک
جان من از خطت چو خطت بر لب آمده است

رویت جهان حسن و خطت شب تو خود بگوی
روزی که خوش بود که جهان از شب آمده است

تا چشم من ز روی تو خورشید شد تهی
روی من از سرشک پر از کوکب آمده است
ور دل ز تف عشق تو یارب چه آتش است
کز روی زبانها همه در یارب آمده است

تا غبغب تو دید حسن در ضمیر او
اندیشه بر صفت غبغب آمده است

عالمی از لب تو در شور است
عقلم از ستر صبوری عور است
عقل با عشق تو بر نمی آید
پشه با پیل کیا زور است
چاه شیرین زنخدانت نگر
که از و جمله جهان در شور است
چاه می بینم و در می افتم
راست گویند که عاشق کور است
همه دل چین سر زلف تو برد
نام غارت چه سبب بر غور است
خیمه بر طرف چمن خواهم زد
خانه بی صحبت خوبان گور است

در حضورت سخن بنده حسن
دست جمشید و حدیث مور است

انصاف میدهم که چو آن روی روی نیست
گل در مزاج لطف چو تو نرم خوی نیست
غنچه نصد نقاب همی پوشد از تو روی
داند که با تو روی نمودنش روی نیست

میگفت

می گفت لاله هست مرا رنگی از گلت
هذا محال رنگ چه باشد که بوی نیست
صبح ارچه ساخت از شب و از روز و قری
هم نسخه اش مقابل آن روی و موی نیست

خاکی که دلم عیار دولت هیچ در نیافت
سنگ آزمودن الحق کار سبوی نیست

ماه چنین رو که تو داری نداشت
مشک چنین بو که تو داری نداشت
غنچه بصد پرده بپوشید روی
زانکه چنین رو که تو داری نداشت
ماه نو اندر همه روی فلک
این خم ابرو که تو داری نداشت
تهمتی گرک چندین جمال
چشم چو آهو که تو داری نداشت
کعبه که پرها همه در طوق آب
حلقه گیسو که تو داری نداشت
گیسوی و حلقه از آهن است
سلسله از مو که تو داری نداشت

هیچ کسی شد حسن از خوبی تو
هیچ کس این خو که تو داری نداشت

باغ را آن صورت زیبا کجاست
سرو را آن قامت رعنا کجاست
سرو را گرچه ز نوخیزان باغ
پایه بالاتر شد آن بالا کجاست

روی او ماهیست یا عیدیست نه / جنت الفردوس را ماوا کجاست
ماه را حقه پر از لؤلؤ که دید / عید را پسته پر از حلوا کجاست
دوش دل در پای زلفش جان فشاند / این محل در را بود ما را کجاست
کیمیای وصل او را چون حسن / جست و جویی می کنم اما کجاست

بنده را جز طریق تسلیم نیست / سر تو اندازه تفهیم نیست
ره اگر بر تیغ یا بر آتش است / هر که را همره تو باشی بیم نیست
اختر من روشن شد از خاک درت / این سعادت در همه تقویم نیست
نور رویت را تجلی خواند عقل / نیر اعظم بدین تعظیم نیست
در چراغ اشک خون از روی زرد / وجه زر پیدا کنم گر سیم نیست
چون کنم سلطان عشق این حکم کرد / حکم سلطان را به از تسلیم نیست
نکته عشق از تو آموز و حسن / گر چه درس عشق را تعلیم نیست

لعلت از کانست یا خود از نبات / خط تو خضرست یا آب حیات

گر به

گر به پیش لعل تو لافی زند / سنگ در کان گیر و چوب اندر نبات
سرو گفت استاده ام در بندگیت / راستی بر قول خود دارد ثبات
از رخ تو بر بساط آسمان / شاه انجم شد بچارم خانه مات
طره از رویت نمی گردد جدا / کافران را نیست از آتش نجات
مشتبه گردست قبله چند بار / طاق ابروی توام عند الصلوة
از دهانت نیم دیناری ببخش / واجب آمد گنج خوبی را زکات
عارضت هر سال کشب در جهان / داد وجه روشنایی را برات
گر تو وعده میکنی بر من وفا / چون حسن جان بخشمت اندر وفات

اندر غم توام سر و سامان چه حاجتست / چون درد دم از تو باشد درمان چه حاجتست
جانا فدای دوستی تست جان من / عاشق بدوست زنده بود جان چه حاجتست
عشاق روی تو بتماشا نمی روند / مرغ بهشت را بگلستان چه حاجتست
یک چشم زد و هد لب تو عمر جاودان / چندین حدیث چشمه حیوان چه حاجتست
هر کو بتو رسید رسیدش همه مراد / کشت رسیده را نم باران چه حاجتست

خیز ای رقیب بر در خوبان چه شستهٔ — در های آسمان زار دربان چه حاجتست

حاجتگه چو حسن در راحت رسان تست
امید کز درت برسد آن چه حاجتست

آن نقش کارگاه لطافت نگار کیست — وان سرو جویبار جوانی بهار کیست
ما را کنار اوست مراد از همه جهان — تا امشب آن مراد ببین در کنار کیست
دیده اشک من عنان بکشید و بگفت هم — کین لعل تر و تازه لؤلؤ نثار کیست
مست آمدست تا ختن آورده بر دلم — آن ترک شیرگیر کسی شهریار کیست
جانا بوقت کشتنم ار یاری ز رقیب — باری یکی بپرس که این کشته یار کیست
گفتی کدام سنگدل از عهد تو گذشت — ای سست عهد هم تو بگوی گره کار کیست

زنهار بر حسن نکنی جور رای فلک
بر تو مقررست که در زینهار کیست

مرا از زلف تو مویی پسندست — فضولی میکنم بویی پسندست
ز راحتها که هست اندر دو زلفت — دو عالم را سر مویی پسندست
چه لشکر میکشی بر قلب عشاق — صف مغلوب را مویی پسندست

زغزه

ز غمزه جنگ ترکانه چه آری — هم از خال تو هندویی پسندست
من از روی سلامت می پذیرم — سلامی از نکورویی پسندست
حسن گر طالب حبل المتینی — ز خوبان تار گیسویی پسندست

وگر محراب خواهی بهر طاعت
از ایشان طاق ابرویی پسندست

منم یارب سر زلف تو در دست — سرم چون زلف زیر پای تو پست
به بند زلف تو دل بود در هم — تو زلف افشاندی و زان عقدها رست
فلک در کار من یک عقده نارد — ولی می آرد ابروی تو پیوست
دلم ز ابروی تو واماند و خون شد — مگر شیشه ز طاق افتاد و بشکست
چو پیر در گردی اندر کلبهٔ ما — کنون در بر همه عالم توان بست
تو چون طالع شدی جان تازه تر شد — چو صبح آید نشاط از سر کند مست
چه خوش وقتیست وقت صبحگاهان — گل اندر پیش و گلگون باده در دست

حسن دولت ز اهل صبح میجوی
بدین نوع از شب هجران توان رست

چون جمال تو هیچ بستان نیست ‏ ‏ چون تو گل در همه گلستان نیست

هرکه او نور میدهد چندان ‏ ‏ در حضور رخ تو چندان نیست

آن چه زلف است و ظلم کردن او ‏ ‏ ما همه می کشیم و پایان نیست

تو بیا گر رود دلم گو رو ‏ ‏ رنج من از دلست از جان نیست

خط کشیدی و من شدم عاشق ‏ ‏ راستی مشک و عشق پنهان نیست

دوش دیوانه چه خوش میگفت ‏ ‏ هر کرا عشق نیست ایمان نیست

ای حسن این چه می نویسی باز ‏ ‏ قلم آهسته دار فرمان نیست

هرکه در عشق پای بفشرد است ‏ ‏ سر خود در حساب نشمرد است

هرکه عشقش بسوخت ناپخته است ‏ ‏ موم کاتش نیافت افسرد است

بی نسیم شمایل خوبان ‏ ‏ گلستان حیات پژمرد است

دل که صبرش ز دست بیرون شد ‏ ‏ دست فریاد بر فلک برد است

نوحه گر را چه باز خواهد داشت ‏ ‏ خاصه اکنون که مادرش مرد است

ترک من بین کمند پای کشان ‏ ‏ آن چه دام فریب گسترد است

دوش گفتم که چندم آزاری ‏ ‏ هم بدین یک سخن بیازرد است

بنده را خدا این عتاب نبود ‏ ‏ بازرگان همین همین قدر خرد است

عاقبت سپر فدا کند جنبش ‏ ‏ زانکه مردانه پای بفشرد است

آ شوخ بران وعده که میداد نماندست ‏ ‏ واندر دل بیداد گرش داد نماندست

ای باد بگویش که نه نامه نه پیامی ‏ ‏ گر تنگ نداری چه شود یاد نماندست

در بر دل من تاختن آرد تو بگویش ‏ ‏ یک خانه در آن ناحیه آباد نماندست

صد بار بگفتی که زیادم نروی تو ‏ ‏ بد بختی من کان سخنت یاد نماندست

بشکست خزان غم تو شاخ امیدم ‏ ‏ آن سرو که دیده بدی آزاد نماندست

فریاد که بی روی تو از زور جفایم ‏ ‏ کاندر تن من طاقت فریاد نماندست

چون عشق سر آمد حسن از عمر عنان تافت ‏ ‏ که گل چکند خانه چو بنیاد نماندست

نگار من که جفا و وفا گرفت و گذاشت ‏ ‏ ره تجر و رسم صفا گرفت و گذاشت

نزار دل چو دلم دوخت چشم او آمد ‏ ‏ که تیر غمزه خود سوی ما گرفت و گذاشت

بتا تویی که دو زنگی ولت سیکاره
در ستیز و طریق صفا گرفت و گذاشت

رعونتی که مرا در سرست هم با تو
نخواهم آمد بگرد و تا گرفت و گذاشت

مرا بزور گرفتی به رحمتی بگذار
که پادشاه بسی صید را گرفت و گذاشت

دل حسن را گفتی که زلف من بگرفت
گرفت و بست خبر کوی یا گرفت و گذاشت

دل در هوس تو دردمندست
گر مرحمتی کند پسندست

صد ره بجهد دلم ز دستت
آن زلف دراز پای بندست

از زلف تو سر چگونه تابد
آن صید که عاشق کمندست

از شادی گرد گشتن تو
آ رقص نگر که در سپندست

گشتی بکرشمهای ابروم
ای ترک کمانت بس بلندست

با بنده سخن چه تلخ رانی
زان لعل که خواجه تاش قندست

از هیچ تو دلپسند یاری
آن پاسخ سرد ناپسندست

پرسی تو ام زبان ندارد
سرهای بهار سودمندست

درمانده حسن چو پند نشنید
این یک سخنش هزار پندست

دوستان در سرم امروز هوایی دگرست
گل امید مرا بوی وفایی دگرست

روشنایی دگر یافتم اندر دم صبح
در نگه خاک پستکان صدق و صفایی دگرست

ای تنک دل که تو از دادن جان میترسی
مردن اندر نظر دوست بقایی دگرست

از من و تو سخن اهل حقیقت نابد
مرغ آن بلبچه را بانگ و نوایی دگرست

من چو آتشکده محتشم و دلبر را
وعده ام در حق این سوخته رایی دگرست

خط مشکینش دل خون شده ام درهم کرد
زلف درهم شده اش باز بلایی دگرست

چند پیچی حسن از حلقهٔ زلف خوبان
کین سر رشته که جنبید ز جایی دگرست

بازم از چشمه این چشم که طوفان بارست
بار عشق تو گرانتر شد و بار این بارست

در جدایی تو شرمنده همسایه شدم
که ز نالیدن زارم همه شب بیدارست

باز شوق تو زد اندر من خاکی آتش
اگر آبی نزنی آتش من گلزارست

با رضای تو توان راه ز رخصت رفتن
ورنه هر تار از این خرقه تو زنارست

هر که در کوی تو شد عاقبتش خواهد دید
هر که در خلد رود عاقبتش دیدارست

اندکی اندکی صفت حسن تو بر خواند حسن
اندکی گر بپذیری تو همان بسیار است

گرچه روی خوشت تو گلزار است
خار خار غمت جگرخوار است

هست بازار حسن تو هر روز
تیزتر این چه روز بازار است

یوسف من بهای خویش بگوی
که همه عالمت خریدار است

تا گره شد حلقه زلف میگونت
صومعها دکان خمار است

بوالعجب مذهبیست مذهب عشق
هر که توبه کند گنهکار است

نفسی میزنم بدشواری
گله کردن هم از تو دشوار است

دل ببردی و بر شکستی نیز
کار ما دلشکستگان زار است

ما خطایی نکرده ایم ولی
خوی بد را بهانه بسیار است

ناله میکند حسن چه کند
بلبلی در قفس گرفتار است

تا دل بکمند تو گرفتار بماندست
نقش تو درین دیده خونبار بماندست

عقلی که به نیک و بد من داشت تصرف
در نوبت خوبی تو بیکار بماندست

یاران

یاران بگلستان وصال تو رسیدند
دامان من آویخته خار بماندست

آن خرقه که دیدی گرو زربین سوخته
سالیست که در خانهٔ خمار بماندست

پنداشته بودم که ز مهرت اثری هست
آثار نماند از من و پندار بماندست

بر گفت حسن زو پیکی پیش که گویند
گوینده روا کرده و گفتار بماندست

ترا بکار دلم هیچ دلنوازی نیست
چه چاره سازم که رسم چاره سازی نیست

دلم ببردی و ننواختی هزار افسوس
چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست

هوای زلف توام داشتست سرگردان
وگرنه راه امیدم بدین درازی نیست

طریق سهل مپندار عشقبازی را
حقیقتست غم عاشقی مجازی نیست

مگر بتو نرسیدست کان بزرگ چه گفت
میان ما و شما عشق هست بازی نیست

حسن چو در صف عشق آمدی ز جان برخیز
که بی سر است درین راه سرفرازی نیست

دلم ببردی و سامان کار پیدا نیست
کدام دل که ز دست غم تو شیدا نیست

مگر تو حل کنی این مشکلات ناموجود
وگرنه روح قدس مرد این معما نیست

دلم بیاد تو فارغ شد از غم کونین / دران دیار که فرمان تست غوغا نیست

رسید لشکر درد و گرفت کشور جان / هنوز کرد و شهنشاه عشق پیدا نیست

تمام عمرم مصروف شد بغواصی / دری همی طلبم کان بهیچ دریا نیست

مراز جای تو سرجانشان همی پرسند / کجاست جای تو انجا کر جای انجا نیست

حسن بکنج دل عاشقانت می جوید / محل کنج نهفته است آشکارا نیست

جانم فدایت ای پری آدمی سرشت / سلطان هفت چرخ بتو عبده نوشت

رخ چون در بهشت بر و خط چه میکشی / ای طلعتم پیشه خار منه بر در بهشت

گل را صفت کنم مه و خورشید را اگر / ای انکه خوب خوب بپیش تو زشت زشت

تخم امید کشتم و تو ابر رحمتی / مگذر ز کشت زار که زار است حال کشت

بخت آن بود که بر دل سکینت بگذرد / یا و چنین کهی که نهد سر به نیم خشت

آن گل که بوی خویشتن از من دریغ داشت / بادی ز عرصهٔ چمن از من دریغ داشت

یعقوب وار نرگس چشمم سفید کرد / وانکه نسیم پیرهن از من دریغ

محض

محض خیال یار شد آینهٔ وصل یار / چون او خیال خویشتن از من دریغ

دیدار خواستن سخن بی محل بود / کو در همه محل سخن از من دریغ داشت

اندر نظارهٔ ذقن و زلف عنبرین / در چه فرو شدم رسن از من دریغ

گفتم بزیر دامن درد خودم بپوش / زین درد مردم و کفن از من دریغ

بگشاد تیر غمزه ولیکن نزد بمن / وین طالع نگون زدن از من دریغ

من خود بطوع و رغبت خود میشوم اسیر / آن ترک را که تاختن از من دریغ

من عشق نامه اش فرستادم ای عجب / او یک قصیدهٔ حسن از من دریغ داشت

ای دوست ترا بسر وقتم گذری نیست / وز حال دل بیچاره ات خبری نیست

گفتی بگلستان شو و در لاله و گل بین / چیزی که مرا با تو بود با دگری نیست

ای من سگ کوی تو مزن سنگ جفا ام / دانی که مرا جز در تو هیچ دری نیست

زان می که لبت خورد نصیب من مسکین / کمتر مکن از جرعه اگر بیشتری نیست

پرهیز میسر نشد از حملهٔ عشق / حیلت چکنم تیر اجل را سپری نیست

ای خواجه عاقل تو دل خویش نگهدار / بر دلشده کان عیب گرفتن هنری نیست

سر در سر سودای بتان کرد حسن باز / ای خاک بر آن سر که در او درد سری نیست

می دوشینه در من کار کردست / خورد رخت فضولی بار کردست

بیا ساقی می گلگون به پیدا آر / که گل تا صبحدم بیدار کردست

چه منت می نهد بر من مؤذن / مرا مرغ سحر بیدار کردست

درآمد آنکه آن مست شبانه / که با ما عشوه بسیار کردست

اگر چه دوش از می توبه می کرد / ولی یکدو قدح بر کار کردست

خصومت با دل افکار من داشت / ندانم لب کجا انکار کردست

چه خونها ریز و آن لب خاصه اکنون / خط خونریز با خود یار کردست

ولا چندین چه نالی آخر از وی / که این شوخی نه اول بار کردست

حسن منکر نیارد شد ز عشقش / که پیش عالمی اقرار کردست

بیا ساقی که گل مهمان باغست / میم ده کز سر شغلم فراغست

نشان توبه از من کمتر جوی / که امروزم هوای جوی و باغست

اگر

اگر چه شسته ام دل از بتان پاک / ولی صد زخمشان صد جای داغست

وگر چه خفته ام از باده چون باد / هنوز آن بادها اندر دماغست

نوا اهل خرقه ز اهل خرابات / حدیث من حدیث کبک و زاغست

چه بینی از برونم پر طاوس / درونم سر بسر پر کلاغست

حسن دل را ز تف عشق می سوز / که آن شبهای عاشق را چراغست

ای ترک شد زمانه بیا یکزمان با ما نشست / بر آب چشم ما نظری کن روان با ما نشست

رفتی و می بایست آب روان ز چشم / آخر یکی نظاره آب روان با ما نشست

ای بر هلاک جانها کرده رکاب گرم / یک شهر دوست میزندت در عنان با ما نشست

خواهی که به نگاه بر بام خود رای / ور رنج سرو خواهی در بوستان با ما نشست

پروانه وار در قدمت ایستاده اند / تو شمع عاشقانی در کارشان با ما نشست

ای ناگه آمده به سر کشتگان خود / گر هست اتفاق دعا یکزمان با ما نشست

در کار دلبران حسن از دیده دل بنه / ورنه بسی کاری افتد با جان بجان با ما نشست

از روی خوب خوی مخالف غریب نیست / ز می بطبع سلسله مویان قریب نیست

جان میدهم در آنده جانان و شاکرم / آن کز حبیب در گله باشد حبیب نیست

اوصاف عشق و معرفت از مدعی مپرس / محجوب راز هیچ چراغی نصیب نیست

بلبل باغ شد چه غم از بانگ باغبان / گر یار یار باشد بیم رقیب نیست

چندین چه می کنند ز نالیدنم عجب / گر کو از فراق بنالم عجب نیست

اصلاح طالع من و درمان درد من / اندازهٔ منجم و حد طبیب نیست

آواره شد دل چو من اندر هوای دوست / آوارگی ز حال غریبان غریب نیست

کو دیده کز فراق تو دایم پر آب نیست / کو دل که در کشاکش عشقت خراب نیست

روزم تو بر فروز و شبم را تو نور بخش / این کار نیست کار مه و آفتاب نیست

ای محتسب تو خیمه بخمار خانه زن / بگذر ز ما که هستی ما از شراب نیست

آن میزبان که کاسه مهیا همی کند / کو هیچ کاسه خوش مزه تر از رباب نیست

گفتی ترا چه سوز و چه شور است در دماغ / این زان سوالهاست که آن را جواب نیست

بی حلقه کمند سر زلف نیکوان / گر کعبه میرویم دعا مستجاب نیست

هر دُر که در خزانهٔ دل داری ای حسن / آن را بسلک کلک کشیدن صواب نیست

ای ترک باز بند قبای تو وا شده است / چندین هزار پیرهن از غم قبا شده است

تا لعل شکرینت بجان بخشی آمده است / بر چشمهٔ حیات بسی ماجرا شده است

امروز خود غبار قدوم مبارکت / در چشم روشنان فلک توتیا شده است

مقصود ما ز طوبی قدت برآمده است / امید ما ز کعبهٔ رویت روا شده است

شیشه درون سینه گرفتست باده را / آری میان شیشه و باده صفا شده است

یاران بنای عشرت کردند استوار / هر رخنه که هست به بنیاد ما شده است

ما در دیار عشق غریب اوفتاده‌ایم / گریه است و بس که را چشم آشنا شده است

بر دوست شکوه است گرانی ز دشمنان / روز بد منست که بر من بلا شده است

گویی که روز بد را هم روز بد رسید / ورنه چرا بصحبت من مبتلا شده است

حال خراب دل پر خون چه پرسیم / یکروز خود بیا و ببین تا چها شده است

جانا ترا که غم جان حسن نبود / جم را چه غم که مور چه زیر پا شده است

دل غمت راز کرمهای الهی دانست خاک پای تو به از افسر شاهی دانست
مبتلایی که بد و داغ بلای تو رسید آن بلا مملکت نامتناهی دانست
جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نبست هر که حرفی ز سفیدی و سیاهی دانست
جان من بنده که روی ترا گرد قرار خط خوب تو بر و دیده گواهی دانست
ای رخت آفت شهر آمده و آشوب سپاه قصه ما و تو شهری و سپاهی دانست
بس نماند هست که صحبت ز میان برخیزد قدر من بنده بدان ور نه بخواهی دانست

به حسن هرچه رسید از بد و نیک ایام
نه ز تو نه ز خود آن حکم الهی دانست

دلبر ما یگانه افتاده ست شوری اندر زمانه افتاده ست
قصهٔ ما که می رود در پیش آن که بر آستانه افتاده ست
ای سلامت نشین سرگردان تیر ها بر نشانه افتاده ست
مؤذن اندر صلاح حی علی صوفی ما شبانه افتاده ست
یار آوارگی همی خواهد رفتن حج بهانه افتاده ست
چند گویی ز خانهٔ کعبه کار با خصم خانه افتاده ست

یکی از

یکی از بندگان اوست حسن
کو ز خوبان یگانه افتاده ست

دل که در وی چاشنی سوز نیست محرم اسرار دلفروز نیست
حال صلاحیت و صبرم مپرس آنچه که دی داشتم امروز نیست
غمزهٔ خوبان صف جان میدرد عقل درین معرکه پیروز نیست
ترکش آن ترک جگرخواره را نیست خدنگی که جگردوز نیست
ای دل ناپخته بغشغش بسوز خام بود هر که در و سوز نیست
ابجد عشقش تو چه دانی که چیست عشق چو قرآن پستم اموز نیست

دم مزن از صبح وصالش حسن
چون که شبت را اثر روز نیست

لعل لب تو مدد جان ماست کفر سر زلف تو ایمان ماست
دی که کشیدی قدح چون دور باش دیده بدل گفت که سلطان ماست
جعد همی پیچی و جان می بری این همه پیچاک تو بر جان ماست
با همه آمیزش و با ما تنانست این نه ز خوی تو ز حرمان ماست

خوی تو گیرم که همه آتش است ــ روی تو آخر نه گلستان ماست

هرچه که آن حسن است آن تست ــ وه تو نکویی که حسن آن ماست

گر تماشایش رخ همچو عید

این قدری کری که قربان ماست

دل بداغ یار بهتر چون که با من یار نیست ــ خوش دلی دارم که در روی جز غم دلدار نیست

بر درش با آنکه نبود بار باری بگذرم ــ کاشکی اغیار خود گوید که بگذر بار نیست

گر زند هر جانبی چون آفتابم تیغ تیز ــ گو بزن از جانب من ذره آزار نیست

بس خوش است این مجلس ار یارم در آید چو شراب ــ من نباشم در بهشتی کاندرو دیدار نیست

تشنه دیدار یارم چند گویی از بهشت ــ آنکه شیرین جوی شد با جوی شیرش کار نیست

وصل میخواهی قدم از کوی هستی باز کش ــ کیمیا در حقه عینست در بازار نیست

آنچه من دارم درون سینه از تیر حسن

چون برون اندازمش کاندازه گفتار نیست

ماه من چون پرده از رخ برگرفت ــ عاشق شوریده کار از سر گرفت

مطرب عشقش نوایی ساز کرد ــ پرده از روی سلامت بر گرفت

آتشی

آتشی در دل نهان میداشتم ــ عاقبت دیدی که ناگه در گرفت

عقل اگر پا بر سپهر عالم نهاد ــ عشق خوبان پایه بالاتر گرفت

غوطه زد هر کس اندر بحر عشق ــ این یکی غرقه شد آن گوهر گرفت

بت پرستی را هدایت روی داد ــ بت رها کرد و در تکبیر گرفت

در چمن هم این صفت بشنیدم که او

دل بداد و دامن دلبر گرفت

غمت امروز غمگسار منست ــ عشق تو عیش روزگار منست

گر ندارم ز هجر مان روزی ــ شب تاریک رازدار منست

هر نفس پیرهن دریدن صبح ــ اثر نالهای زار منست

تا بجا کشش نیفکنی زنهار ــ دل پر خون که یادگار منست

چرخ در خون من کمربستست ــ چشم شوخ تو گفت کار منست

گر اسیرم کنی و گر بکشی ــ اختیار تو اختیار منست

گر تو یکروز در میان آیی ــ همه مقصود در کنار منست

همه عالم اگر خزان گیرد ــ روی خوب تو نو بهار منست

گر حسن رانمی‌کنی یاری
وقتی آخر بگو که یار من است

ساقی قدحی که شب بکاهست / دور تو ورای دور ماهست
عقلم بامید جرعه خاصست / اندر قدم تو خاک راهست
ای عقل تو کرد عشق گم کرد / درویش گدای پادشاهست
جانا ز در خودم چه رانی / جان همه را همان پناهست
ای ترک غمان بعقل داده / از تو بتوام گریزگاهست
زلف تو شفیع محشرم باد / هر چند چو نامه ام سیاهست

تو قبله وقت شو حسن را
ورنه همه طاعتش گناهست

جایی که تویی ای همه جان من آنجاست / بیچاره دل پرغم ویران من آنجاست
من بلبلم ار گلستان رخت دور / شاید که بنالم چو گلستان من آنجاست
تو عزم سفر کرده و ناکرده زمن یاد / کان غمزده بیکس حیران من آنجاست
گویند چرا بی سر و سامان شده‌ای تو / من چون نشوم چون سر و سامان من آنجاست

من

من قصه بخون جگر خویش نوشتم / آنجا خبری باد که سلطان من آنجاست
از سعی طبیبان نرود درد دل من / گو رنج مبینند که درمان من آنجاست

از یاد تو زنده است حسن ورنه بمردی
می گفت که بیجان شدم و جان من آنجاست

ساقی شب من شبی درازست / می ده که در امید بازست
از زلف و رخ تو عشرتم را / شمعی روشن شبی درازست
رو بیت نکرده‌ام و سجده آرم / در مذهب ما همین نمازست
شهنامه چو خواست کرد محمود / او عاشق قصه ایازست
با وصل تو ام بساخت کاری / این کار بدست کارسازست
از ناز بمن نمی‌کنی روی / رویی که تراست جای نازست

تا شیوه تست پسر بسر ناز
تدبیر حسن همه نیازست

ساقی دم صبح مشکبارست / غایب نشوی که با تو کارست
با بوی می و هوای رویست / ما را همه وقت نوبهارست

چشمت سوی من نمیشود باز / جانا نگرست ز من عبارتست
از مستی چشم تو خرابم / وان ترک هنوز در خمارست
هر چند که بیقرارم از تو / آن غمزه که زشتت برقرارست
از غصهٔ روزگار جان رفت / ای جان من این چه روزگارست

ای چاره گر امیدها تو
بیچاره چو من امیدوارست

ز فتنه در دل سنگین تو چهاست که نیست / بمهر کردی دعوی خدا گواست که نیست
جمال داری و ناز و کرشمه چون گفت / ز نیکویی همه هستت همین وفاست که نیست
در تو کعبهٔ مقصود بار خواهانست / برای هر همه بارست بار ماست که نیست
همه غمست و همه درد حاصل عشاق / ازین متاع درین قافله جهاست که نیست

کنون که جای گرفتی درون جان حسن
ببین که داغ غم تو کدام جاست که نیست

ای چون مه نو آیتی از نور سعادت / چون حسرت من حسن تو هر روز زیادت
گلبرگ که ریزد چو تو زلفی بتماشا / بیمار نمیرد چو تو آیی بعیادت

گر میل

گر میل کند نرگس مست تو ببستان / ما و لب میگونت نه تقوی و زهادت
این عقل من و عشق تو دانی بچه ماند / روباه که با شیر زند لاف جلادت
از زخم تو نالیدن و مرهم طلبیدن / نقصان ادب باشد و سستی ارادت
روزی که تو در کشتن من دست برآری / من سوی تو انگشت برآرم بشهادت

ای اختر مقبل نظری بر حسن انداز
این جمله نحوست بدلش کن بسعادت

درد عشاق را دوا دگرست / داغ معشوق راحت جگرست
دل فدا کردم آن کمانش را / زخم تیرش سعادت سپرست
یار یاری کند اگر خواهد / قصهٔ ما هنوز بر اگرست
در قیامت که حشر خلق بود / هر که عاشق نشد او خرست
ما ببوی نگار زنده شویم / حشر ما خود قیامتی دگرست
ساقیا صاف اگر نماند چشید / درد پیش آر این چه دردسرست

دعوی زهد کرده بود حسن
سخن مدعی چه معتبرست

غم واندیشه بای تو کم نیست
گرت اندیشهٔ ماتست غم نیست

خرد با عشق خوبان بر نیاید
بی درویش مرد محتشم نیست

دل پرخون و جان خسته داریم
به بازار الملک عشق این جنس کم نیست

ترا دیدم دل از جان بر گرفتم
گر عشق و عافیت هر دو بهم نیست

اگر سر چون قلم بر خط لیلی
نهد صد بار بر مجنون قلم نیست

دلا صبر و ستم بر کار میدار
ره عشاق بی خار ستم نیست

حسن گنج سلامت گیر و بنشین
ترا اندازهٔ این ره قدم نیست

چه روسیت این که گویی نوبهارست
غلط گفتم بهشت روزگارست

بنقد امروز باری در بهشتم
مرا با نسیه فردا چکارست

اگر هر دو جهان از پا درآید
چه غم چون پایه عشق استوارست

خرد معزول و عشق اندر تصرف
عیسی پروین و ذره اندر حصارست

همه عمر از لب میگون معشوق
مرا مستی و عاشق را خمارست

بیو سیم نامهٔ خود در محشر
که از خط سیاهش یادگارست

کرم

کرم چو کان زند بر سر بزن گو
نه این گو از برای آن سوارست

حسین از چشم شوخش گوشه گیر
هنوز آن ترک مست اندر شکارست

عالم عشقت جهانی دیگرست
آستانت آسمانی دیگرست

عقل را از دفتر عشقت چه غم
کان ورقها را نشانی دیگرست

دوزخ اندر راه مشتاقان تو
هر شراری بوستانی دیگرست

عالمی پر شد ز خاموشی من
بی زبانان را زبانی دیگرست

مرکزم در باطن تو جا نبود
خلق ظاهر را گمانی دیگرست

عشق ابروی تو خون من بریخت
وه که این تیر از کمانی دیگرست

با بلاهای تو عادت کرده است
عافیت اندر جهانی دیگرست

درد و راحت در جهان بسیار بود
درد تو راحت رسانی دیگرست

جان بدین یک پیت داد است ان بزرگ
آری آن گوهر ز کانی دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگرست

ای حسین سودات زحمت میدهد
وه که آن رخت از دکانی دیگرست

نیست روزی کان لب خونخوار او خونریز نیست | فتنه چشمش کم از غوغای رستاخیز نیست
نیست پایم را اگر از پیش چشم مست تو | بار گیسوش هم سامان دست‌آویز نیست
نسبت بالای قدش مکن با هیچ سرو | سرو را بالا خوش است اما بلاانگیز نیست
عشقبازان دیگرند و عیش‌سازان دیگرند | آنچه در فرهاد می‌بینم در پرویز نیست
چند گویی کز هوای نیکوان پرهیز کن | هرچه بیماری عشقست اندرو پرهیز نیست
از خدا امید میدارم که فردا روز حشر | نامه‌ نه به بدست من که عشق‌آمیز نیست

شمع جلادان چه آری از پی قتل حسن
زانکه شمعی چون سر مژگان خوبان تیز نیست

آن دیده که بر جمال مهش هیچ نظر نیست | بی دیدن او چشم مرا نور بصر نیست
از شربت وصلش همه سیراب شدند | من تشنه آن چشمه که بر ما بش نظر نیست
رنجاند و از رنج دلم هیچ نترسید | داند که دعاهای مرا هیچ اثر نیست
بیچاره دلم شمع صفت در غم هجران | شب نیست که از روز دگر سوخته‌تر نیست
چندین چه همی خواب کند نرگس مستش | آری ز خرابی حریفان خبرش نیست
یک بوسه زدم بر قدمش جان بسپید از من | گفتا که دگر زن چکنم جان دگرت نیست

در باز حسن در ره او یکدل و صد جان
باری تو برین باش اگر هیچت اگر نیست

یار بجز تو در همه آفاق یار نیست | مشفق‌تر از غم تو دگر غمگسار نیست
دامن چو گل سرشک چو لاله ز مژه | ما را هوای عشق کم از نوبهار نیست
تا آسمان بر آورم ایوان آرزو | لیکن بنای عشق چنان استوار نیست
گفتم ز شاخ وصل تو باری بمن رسد | آوازی از در تو بر آمد که بار نیست
گفتی برو بکوی دگر کس قرار گیر | در عهد نامهٔ من و تو این قرار نیست

ناز تو پیش باشد یا ناله چمن
این هر دو را که نام گرفتم شمار نیست

سروی چو قد تو در چمن نیست | مشکی چو خط تو در ختن نیست
بر پیرهنی که میدرد گل | بوی تو بهیچ پیرهن نیست
بر چون تو کسی دگر گزیدن | کار دگرانست کار من نیست
دایم سخن از لب تو گویم | شیرین‌تر ازین سخن سخن نیست
از غم بدهای من چه رنجی | دیوانه بحال خویشتن نیست

جان پیش خیال تو فشاندم ‏— ما را سر بی تو زیستن نیست

گفتی که چرا ز من جدایی
این از فلکست از حسن نیست

از بند عشق هیچ دلی را گشاد نیست — شادان مباد هر که بدین درد شاد نیست

از دار و گیر عشق بتان اشک من نگر — چون لشکری که کشش ایستاد نیست

ز بانگ مرغ می‌شنوم نه صدای کوس — یا این شب فراق مرا بامداد نیست

یاری ز یار چون طلبم کو چو روزگار — یکروز بر مراد من نامراد نیست

گفتم که شب بمستی یک بوسه گفته من — گفتا که آنچه گفته‌ام امروز یاد نیست

ای نیکوان چه شد که نداد ید داد من — یا خود در آن جهان که شمایید داد نیست

روی از بلای عشق چه می‌تابی ای حسین
من یاری از که خواهم چون اعتقاد نیست

تنم کاسلام حیران کرده اوست — بنای زهد ویران کرده اوست

اگر بیدل کنند ما را چه نالیم — هزاران شخص بیجان کرده اوست

نه من تنها شدم حیران رویش — همه آفاق حیران کرده اوست

سر گیسوی محبت می‌برد زانک — همه عالم پریشان کرده اوست

دلم گم شد درین مجلس که جای — لبت گیرم که پنهان کرده اوست

من اندر کیش آن ترکم که یکبار — دل صد پاره قربان کرده اوست

اگر ترکان و شش خوانی همی خوان
حسین باری مسلمان کرده اوست

اگر چه پای من از دست تو بر ریگلست — هنوز دست بدامان عهد متصل است

خلاف کردی و بد کردی و خطا کردی — بیا که هر چه تو کردی ازین طرف بحلست

مرا چو قبله جانم تو بی چکار آید — بتی که در ختن و لعبتی که در چین است

دل مرا بتو کاری فتاد چون آن کرد — شنیده مثل مردمان که کار دلست

درین جهان و در آن با محبت تو خوشم — هوای عشق بهر جا که هست معتدلست

اگر تو بر گل گور من گذر کنی روزی — ببوی خون بشناسی که این کدام دلست

حسن اگر چه نکرد هیچ در وفا تقصیر
بدین گناه که بی تو همی زید خجل است

شگفتی گر شهید او بهمه ملک ختن نیست — سروی که روان گرد در اطراف چمن نیست

هر که که بخندد گل دلها بگشاید / آن غنچه از باغ بهشتست دهن نیست

می گفت بگنجد سخن اندر دهن من / در تنگی آن تنگ شکر جای سخن نیست

بند دل دیوانهٔ ما در رسن زلف / آن کیست که دیوانهٔ آن بند و رسن نیست

ای خواجه منجم چه شد آخر خبری ده / زان اختر مسعود که در طالع من نیست

برداشت ز من دست غمش پردهٔ عصمت / دانست که این پرده سزاوار کفن نیست

پیغام فرستاد که رو توبه کن از عشق
گو بر دگری حکم کن این کار چنین نیست

ز شیخ بلا ترسم و از تیر ملامت / باید که ازین هر دو تو باشی بسلامت

اندیشه مکن گر دل ما کشف شود باز / قاروره ما نشکند از سنگ ملامت

ور دیدن رویت اکرم منع کند عقل / بر دیده نهم منت و بر عقل غرامت

توبه مطلب از من مسکین که درآن سر / هرگز گنه عشق نیارد ندامت

می گفت صلوة خوشی امروز مؤذن / چون قامت تو دید زبان ماند بقامت

در گور برم از سر گیسوی تو تاری / تا سایه کند بر سر من روز قیامت

این طرفه طریقست که دیدیم حسین را / می بر کف و بت در نظر و لاف کرامت

لب شیرینت را شکر غلامست / اگر شیرین تویی خسرو گدا است

اگر ساقی تو خواهی بود ما را / که میگوید که می خوردن حرامست

نه نو بر فلک بینند خلقی / من این مه را اگر بر بالای بامست

شب هفتم که مه نیمی نماید / اگر تو روی بنمایی تمامست

برت چون سیم و زلفت چون عودست / طمع بر هر که خواهم بست خامست

اگر مهمان نخوانی صوفیان را / از آن حلوا خبر ده تا کدامست

عزیزان از چنین صحبت مجویید
شما رحلت کنید او را مقام است

از خطش سبزه بر سمن بد نیست / سبزه همسایهٔ چمن بد نیست

آن بنفشه که خط خطابت نیست / رسته پیرامن سمن بد نیست

خال بر عارضش نگه کردم / شحنه زنگ بر ختن بد نیست

دیدم آن زلف و آن زنخدان را / پرسم از چه ولی رسن بد نیست

هر چه آید از نکو رویان / بعلم الله ز من بد نیست

من بیاد بتان نکو سخنم / چون نکویی که این سخن بد نیست

هر کس این نکته را خلاف کند
اتفاق تو ای حسن به نیست

مدان کآسوده دل با تو کسی هست / دگر بی خان و مان خواهی بسی هست
الا ای ساربان محمل مران تند / نگه کن کز ضعیفان واپسی هست
تنالم گرچه زارم می کشد یار / همان قاتل مرا یاری بسی هست
اگرچه در دلم ره کرده ای یار / چنین یکسر میا اینجا کسی هست

بیا دریاب ای ساقی حسن را
که در جام مراد او چنینی هست

دولت ما گل نگردد محنت خار از کجاست / راحت می نابدید رنج خمار از کجاست
لب طلبیدم ز تو زلف را افشانیدم / مهره بکف نامده آفت مار از کجاست
یار ز من رخ بتافت گفت که آزرده است / آه اگر آزار نیست ناله زار از کجاست
ترک من آخر بدار غمزه خونریز را / گر تو نه تیغ زنی سینه فگار از کجاست
کعبه بدی با توام نیست غباری عجب / آب حیاتی بلطف در تو غبار از کجاست
چشم حسن گر نریخت بر سر کوی تو خون / بر در و دیوار تو نقش و نگار از کجاست

دوش از دم من باد صبا را که خبر کرد / وز ناله من مرغ هوا را که خبر کرد
سرگشتگی حال مرا با نفس صبح / شب محرم سر بود صبا را که خبر کرد
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی / غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد
یک صوت حزین شب همه شب مونس ما بود / غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد
عقل آمد و گفتا ز غم دوست مشو خوش / زین وقت خوش آن دشمن ما را که خبر کرد
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی / این نعره زن حی علا را که خبر کرد

در آتش و در آب فکندند حسن را
ای سینه وای دیده شما را که خبر کرد

آن قوم که می حرام گیرند / یاد از لب تو جام گیرند
گر سوخته ایست دوزخ آشام / بی آتش عشق خام گیرند
عشاق تو مقبلند و مردود / تا زین دو مرا کدام گیرند
گر سرو درین زمین نروید / بالای ترا تمام گیرند
صیاد مرا یکی بیاموز / دولت بکدام دام گیرند

رخش از در دل برون میکن
حرفی ز چسن اگر پذیری

حاجت خواهان الکلام گر ست
درا ملک الکلام گر ند

رخت را در صفت مه می توان گرد
مها در منزل وصل ای امشب
اگر نزد یک پرده بر دار بری
نظیر تو توی و این نکته امروز
دعایی در رخ مه میتوان خواهد
مرا از روی تو روی گله نیست

صفاتش را یکی ده میتوان گردن
حدیث ناز در ره میتوان گرد
نظر از دور در مه میتوان گرد
ز آیینه مو جو می توان گرد
نیازی در سحر گه میتوان گرد
سپاس الحمد لله میتوان گرد

حسن را بر معانی شاه کردند
ز اقبال ملک شه می توان کرد

سخن وران که حدیث سمن بران خوانند
اگر شمایل موزونت را کنند صفت
بتان چین و همه چیز شان نگه کردم

حدیث تو چو در افتد ورق بگردانند
هزار سال یکی از هزار نتوانند
تو دیر مان که چیزی ترا نمی مانند

روزکار

بروزکار تو صورتگران هفت اقلیم
بمکتبی که درون میروی همه طفلان
اگر ملایکه گفتند در بشر سخنی
شراب حسن تو در جام وصف کی گنجد

قلم شکسته و در صورت تو حیرانند
بغیر سوره یوسف دگر نمیخوانند
رخ تو دیده از آن کهها پشیمانند
کسان که جامی از آن خورده اند مستانند

حسن کلی ز گلستان سعدی آورده است
گر اهل معنی گل چین آن گلستانند

تا نظر باز گرفتی ز گرفتاری چند
دل ما خسته چشم تو شد و تو همه عمر
چند ازین غمزه زنان ره ستمگری آمدنت
صفت نعمت دیدار ترا نشنیده

جز جگر هیچ نخوردند جگر خواری چند
نشدی رنجه بپرسیدن بیماری چند
تو مرا کشته شده گیر و چو من باری چند
طرفه مرغان که در افتند بگلزاری چند

گر حسن را نظری بر غلط افتاده حسنت
چشم بر عفو تو دارند گنه کاری چند

یار ما گر زفت یادی هم نکرد
چشم او در جادوی شاگرد گشت

زلف دلبندش گشادی هم نکرد
کانچه او کرد اوستادی هم نکرد

شکر شکر کانش قلبم را درد
اشک من چون ایستادگی هم نکرد

صبر من بنگر که چون رفت از برم
وقت رفتن خیر بادی هم نکرد

کام از وی چون طمع داری حسن
کت بعمر خویش یادی هم نکرد

آن سرو قدانی که چو گل خنده زنانند
بس تنگ دلانند اگر سیم تنانند

در وعدهٔ وصل ارچه همه تلخ مزاجند
در دادن دشنام چه شیرین سخنانند

کشته شده کان خونخوارهٔ معشوقند
تا روز قیامت همه رنگین کفنانند

چندین چه بخانه طلبی گم شده کارا
کان قوم خرابی طلب و بی وطنانند

از چاه زنخدان بتان در گذر ای دل
مغرور بدان موی که مسکین رسنانند

در جعد شکن بر شکن افتاده چه پیچی
هشیار که آن طایفه شکنانند

منکر حسن آن ذوق شکر خندهٔ خوبان
کز غمزهٔ خونین همه شمشیر زنانند

مه و مهر از تو فال می گیرند
نسخه زان خط و خال می گیرند

صفت حسن را سخن سازان
جیم زلف تو دال می گیرند

متقیان طریقت عشقت
تو بر گرد ضلال می گیرند

عصمت از حال عاشقان مطلب
عشق و عصمت محال می گیرند

شاخ و برگ محبت و محنت
هر دو از یک نهال می گیرند

حسن از آب روی رفت چه رفت
خون صوفی حلال می گیرند

سریست درین کار که پیدا نتوان کرد
دل طالب چیزی که تمنا نتوان کرد

طرفه سرو کاریست که در وعدهٔ معشوق
صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد

شهد لب او بابت ما مدعیان نیست
زنبور صفت بیهده غوغا نتوان کرد

غیرت بکمین و سیت بلعلش نتوان کرد
روزه بدهان میل بحلوا نتوان کرد

حاصل نشده نعمت دیدار دلارام
دل بر گل و گلزار شکیبا نتوان کرد

هر روز درین صاعقه پیدا نتوان سوخت
یکحرف ازین واقعه پیدا نتوان کرد

چه چاره حسن که جهت وصل و فراقش
سودا نتوان پخت و صفرا نتوان کرد

بتان که زلف مشکین دام کردند
نکو رویان مرا بد نام کردند

بتقوی نام نیکو برده بودم / جهانی زیر مهر و رام کردند
بهشتی گشت صحن خانه از نور / نگار ایشان که در بر بام کردند
من از اخلاص میخواندم دعا / از افسون ختم بر دشنام کردند
غم نوشین لبان زان کشتگان پرسیدم / که دریاهای خون آشام کردند

حسن را جامهٔ جان چاک ازان شد
که درد دردش اندر جام کردند

مانا زای بت چنین که چنین هم نماند / مدار جهان اینچنین هم نماند
بزیر غم ار عاشقی کشته گردد / شکر خندهٔ نازنین هم نماند
تهی دست ویرانه جوی ار بمیرد / جهاندار زنگ و چنین هم نماند
نه جسم ماند اینجا نه نقش نگینش / چه نقش نگین بل نگین هم نماند
بچرخ برین میکنی تکیه دایم / ندانی که چرخ برین هم نماند
نماند چنین هیچ بنیاد آوخ / چه بنیاد نه چنین که چنین هم نماند
خود از هر بنا عاقبت چون ببینی / زمین ماند آخر زمین هم نماند
چه مونس همی گیری از هر قرینی / که مونس نباید قرین هم نماند

همین

همین نالشی ماند مسکین حسن را
ازان روز ترسم که این هم نماند

غمت را جای جز در جان نباشد / من از جان فارغم گر آن نباشد
غمت هرگه که می آید بیا گو / در درویش را دربان نباشد
غریبی دوش می نالید و میگفت / شب عشاق را پایان نباشد
طبیبی را حدیث عشق گفتم / بگفت این درد را درمان نباشد

حسن وصل تو میجوید ولیکن
گدا هم کاسه سلطان نباشد

آن کبک شکر خنده رفتار دگر کرد / سر دشمن بخرامیدن هنجار دگر کرد
هم سبزه کشید بر گل هم مشک نهد بر / خوبان همه پرگار زند او کار دگر کرد
جان و دل من دارد مهر تو چو دین در تن / کافر بود ار جز تو دلدار دگر کرد
درویش که می ورزد عشق رخ گلرنگش / در خانه به هر کنجی گلزار دگر کرد
مسکین دلم از زلفش ایمان نبرد هرگز / گو در خم هر مویی زنار دگر دارد
هر ذره که در عالم گشت خریدارش / آن یوسف عهد ما بازار دگر کرد

گفت همه بشنیدی حرفی ز چنین بشنو
کان بلبل باغ تو گفتار دگر دارد

سرگشته دلم راه بمقصود ندارد
آن صبر که یکچند در او بود ندارد

باغ از خط خوب و لب شیرینت خجل شد
گویی همه بنفشه شکرآلود ندارد

عاشق شبکی پیر ندیدست چو او گرد
بد روز ابد طالع مسعود ندارد

بر شست ایاز اختر مسعود دهد بوس
کاماج بجز سینهٔ محمود ندارد

یکروز نخوردی غم بیچاره بینش
زان زور که افسوس چه خوری سود ندارد

کس خبری نیست ز سوز جگر ما
آری چکنم آتش ما دود ندارد

گفتی که چنین می نهد دل به بتان بیش
معذوری دار که موجود ندارد

دردی که در او دوا نگنجد
جز در دل مبتلا نگنجد

وصلت بدعا چگونه خواهم
چون نام تو در دعا نگنجد

پیمانه نهیم سر بپایت
در طلعت یار ما نگنجد

عشق آمد و عقل رخت بربست
یک شهر دو پادشا نگنجد

جان چیست چو ما یگانه گشتیم
پیکانه میان ما نگنجد

با لو غم اهل بیت توان
یک قافیه در دو جا نگنجد

جای تو ورای وهم و فهمست
آنجا چو من علا نگنجد

اوصاف تو در زبان نگنجد
اسرار تو در بیان نگنجد

سودای لب تو چون توان گفت
کان لقمه درین دهان نگنجد

گر نسبت گل کنم به رویت
گل در همه بوستان نگنجد

ور وصف رخت کنم بخورشید
خورشید در آسمان نگنجد

جان پیش کشم چو تو درآیی
در خلوت دوست جان نگنجد

عشق تو درون جان درویش
ملکیست که در جهان نگنجد

من با تو یکی شدم چنین گفت
تا اهل درین میان نگنجد

دلم خون کرد دلدارم چنین دلداری دارد
بصد غم میکند خوارم چنین غمخواری دارد

برین مانده که از غم مرا جان دادن آسان‌تر
طریق صبر می ورزم ولی دشواری دارد

رفیقان چاره کارم همی سازند همواره / و یا بخت من بیچاره ناهمواری دارد

سنگ کویت اگر خصمی نمود اهل خصومت را / بهمره کنش یارا که با ما یار بیداد آرد

ندید این چشم من یکروز روی عیش لیک امشب / ز شادی خیالات عزم شب بیدار بیدارد

دلم بر بستر عشقت بیاد وصل و داغ غم / گهی زنده است و گه مرده چنین بیماری دارد

حسن را حال درهم شد طبیبا ترک مرهم گو / علاج تو چکار آید که زخم کاری دارد

سر زلفش اگر گشاده شود / کارها سر بسر گشاده شود

زلفش از مشک و مشک از ختن است / هم بخون جگر گشاده شود

روی من دید خنده کرد آری / همه تنگی بزر گشاده شود

دل تنگم بخنده اش بگشاد / دل بلعل گهر گشاده شود

در دولت گرفته باشد حسن / تو چه دلتنگی مگر گشاده شود

یار در انجمن نمی گنجد / نام او در دهن همی گنجد

تا بجوش من آستین برزد / بنده در پیرهن نمی گنجد

هر که

هر که را عشق او بمیراند / او خود اندر کفن نمی گنجد

تا رخش را بگل صفت کردم / گل میان چمن نمی گنجد

دهنش را بغنچه کردم وصف / غنچه در خویشتن نمی گنجد

بلکه هیچست آن دهان زیرا که / هیچ در فهم من نمی گنجد

حسن او بیحدست اوصافش / در ضمیر حسن نمی گنجد

هر که در شهر با بلا خسبد / به که از چون توئی جدا خسبد

خال تو بر رخ چو تکیه زند / طفل زنگی چه چرا خسبد

سرو پیشت قدم نیارد زد / گوییا کش ز باد پا خسبد

دل ز گیسوی تو برانگیزم / چند در سایه بلا خسبد

عافیت را چگونه دارد چشم / آنکه در کام اژدها خسبد

گیرم از بند زلف تو بجهم / چشم بد مست تو کجا خسبد

جز بخواب حسن نه بیند لیک / میکند از غم تو تا خسبد

باز فصل بهار می‌آید / همه اسباب یار می‌آید

بوستان بار مشک می‌بندد / که صبا مشکبار می‌آید

مرغ بانگ جرس کند آری / کاروان تتار می‌آید

گل اگر از پیاده‌ای ماند / پسر و باری سوار می‌آید

شاخ گلبرگ گرد تختی نشست / شادی آنکه یار می‌آید

یار با دورباش بار نخست / که چو شاهان بیار می‌آید

حسن از یاد دوست خوش کن عمر
عمر بی او چکار می‌آید

خوبی ترا وفا نباشد / در تیره دل صفا نباشد

سلطان بتان عهد امروز / در عهد بتان وفا نباشد

چشم جگرم بدوخت آری / ترک از ترک جدا نباشد

طعنی ز ده گله چه آرم / گر تیر زنی خطا نباشد

کام چو نمی روا کردی / این از چو تویی روا نباشد

عقلم شد و عشق ماند آری / بیگانه چو آشنا نباشد

ناکس

ناکس مشمر همه کسان را
باشد چه حسن علا نباشد

رویی که تراست مه ندارد / نقصان بتو هیچ ره ندارد

این گوی که هم تو داری / خورشید نداشت مه ندارد

فتنه که خرد از و زید چشم / جز چشم تو خوابگه ندارد

جان در دل تو ماند جانا / والله که حسن وله ندارد

دل چاره گر محبت نشست / بیچاره جز این گنه ندارد

زلفت که هزار جان نگهداشت / هرگز یک نگه ندارد

درماند حسن پناه او شو
کو جز در تو پناه ندارد

عالم چو تویی دگر ندارد / سروی ز تو تازه‌تر ندارد

خوبان تو کش و بتان تو می‌بیند / کین ملک کسی دگر ندارد

دریای ملاحتست رویت / خورشید بران گذر ندارد

چشم تو خراب کرد دوشم / یا مست بد او خبر ندارد

عاشق که ز در شاد بیرون — بیرون ز در تو در نداد

تا کی گویی که رخت بردار — بیهوده مگو که بر ندارد

درمان دل چو حسن تو فرمای

تا درد تو در جگر ندارد

الوداع ای دل که دلبر میرود — روح بخش روح پرور میرود

ماه سان منزل بمنزل ره گرفت — خور صفت کشور بکشور میرود

در پس و هم چو پیک رو بسته ام — او ز وهم من چو پیک تر میرود

گفتیم باب سخن مگشا برو — نه سخن در باب دیگر میرود

گر چو زر گویم سخن هم سود نیست — چون سخن امروز در زر میرود

دل شد و صبر است پا اندر رکاب — رو که سلطان رفت و لشکر میرود

در حسن ببینید گر چو حسن وفا

دل نه و دنبال دلبر می رود

الشار ای دل که دلبر میرسد — ماه اندک سال من در میرسد

بخت میخواندم ز روی دوستیش — بخت بین ناخوانده بر در میرسد

خود

خود چه گویم کان بنا میرد چو گل — گر نکو رفت او نکوتر میرسد

مست ساغر کله باز از عشق — کله زنگین کن که شکر میرسد

ای چو حسن بی وقت توبه می کنی

توبه بشکن وقت ساغر میرسد

گر ز زلفت بندی از هم بگسلد — بند بند عاشق از هم بگسلد

زلف دلبند تو یا رب مگسلاد — زانکه صد دل زیر هر خم بگسلد

عقل من بگسست از عشقت بلی — هر که نا محکم ز محکم بگسلد

گر نه پیوندی تو با من هفته — هفت پیوند من از هم بگسلد

مر حسن را بر در خود بار ده

تا بیکبار از دو عالم بگسلد

راز غایب من یک خبر که می آرد — دو دیده در قدم او است هر که می آرد

چو من نشانه شد اندر شعر مسلمانان — نشانی از من در پیش هر که می آرد

حدیث یوسف و یعقوب مختصر کردم — ز غایبی بر فیقی خبر که می آرد

شب سیاه بپوشید راه بر قاصد — پیام صبح بمرغ سحر که می آرد

بجز صبا که درو بوی آشنایی هست
نسیم یار بیاران دگر که می‌آرد

کبوتری ز دلارام میرسد اینک
ولی ندانم تا نامه بر که می‌آرد

حسن که بیخبرست از فراق می‌گوید
مرا ز غایب من یک خبر که می‌آرد

یار از ما رفت و یادی هم نکرد
زلف مشکین را گشادی هم نکرد

چشم او در جادوی شاگرد کیست
کانچه او کرد اوستادی هم نکرد

لشکر مژگانش قلبم را شکست
سیل خونی ایستادی هم نکرد

صبر من بنگر که چون رفت از برم
وقت رفتن خیر بادی هم نکرد

نامه از وی چون طمع داری حسن
کت بعمر خویش یادی هم نکرد

حال من یار نکو روی نکو میداند
دل از او تا چه بلا دید همو میداند

تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست
هر که چوگان بزند حالت گو میداند

اهل دل صورت محجوب بنظر می‌بینند
پر پیراهن وز زند به بو میدانند

قیمت آب حیات دهنش از ما پرس
تشنه بادیه قدر لب جو میداند

مصلحت نیست که پندم دهی ای خواجه حکیم
هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

درد دل پیش دلارام چگویی چندین
ای حسن خواه بگو خواه مگو میداند

عشاق بدولت راستی بجان نباشد
با تو بجان چه حاجت کر در جهان نباشد

خواه از ارم رسیدی یا از ریاض رضوان
بویی که از تو آید در گلستان نباشد

طوبیست قامت تو کوثر لب تو نه نه
کوثر سخن نگوید طوبی روان نباشد

گفتم لبی بمن ده دندان نمود آری
حلوای خوبرویان بی استخوان نباشد

دادی امانت عشق از جان قبول کردم
باری که از تو آید هرگز گران نباشد

گفتی ز من جدا شو یا سر بنه برین در
ای من بسر تو گردم این باشد آن نباشد

در عشق تو حسن را اندیشه نیست از جان
پروانه را در آتش پروای جان نباشد

چکنم که سوی عاشق گذریت می‌نیفتد
بفتادگی یاران نظریت می‌نیفتد

من و انتظار رویت که رهی بتو نبینم
چه فتاد تا ازین سو گذریت می‌نیفتد

ز غمم که حد ندارد دهن تراچه روشن
چو درین حدود هرگز سفریت می‌نیفتد

قد تو چو نخل خرما ز تو دست خلق کوته
چکنم رطب چندین چو رطب می نیفتد

چسن است مرغ دامت بکشش بهر بسمل
که نکو نوازد از وی دگریت می نیفتد

مستی که می پیاله لب یار درکشد
درداغ هستی از تن آلوده برکشد

فسقی که تو به باشد پایان کار او
بهتر ز طاعتی که به پندار برکشد

من خاک آن کسم که نهد سر بخط جام
بر جرم ساقیان قلم عفو درکشد

جور جهان بکش قدح عشق کش ازانک
عشقت ازین جهان بجهان دگر کشد

منگر به تیغ عشق نگر سینه چاک چاک
آن شاخ گل بود که سر اندر سپهر کشد

ای شهسوار حسن در آ تا که چشم من
بهر نثار لعل تو لعل و گهر کشد

گر لعل دلکش تو که حسن مردمش چو داغ
بر آتش دل افکند و بر جگر کشد

گر سرو من از خانه یکبار برون آید
گل در همه بستانها نهانی خار برون آید

از غمزهٔ او تیری بنشست درون دل
آن تیر که پیکانش دشوار برون آید

هستم سگ کوی او و انگه چه سگم آن سگ
کز هم قدم شیران از غار برون آید

تا محرم غار من تریاک لب دلدار
هم غار ز خود شست ار چه صد بار برون آید

در خانقهی کافتد ذکر لب شیرینش
از حجره هر صوفی خمار برون آید

وز شوق سر زلفش گر اهل دلی جویی
اندر ته هر خرقه زنار برون آید

جا نیست درین سینه مشغول بیار خود
روزی که بخواهندش با یار برون آید

سر راه روی کو شد در راه انا الحق گم
سر رشتهٔ تدبیرش از دار برون آید

کو دوست که بردارد نقش حسن هستی
باشد که ازین زندان یکبار برون آید

ما قصه نوشتیم بسلطان که رساند
جان ساخته کردیم بجانان که رساند

مرغان غریبیم اسیر قفس هجر
ما را ز قفس باز به بستان که رساند

حال من مسکین بدلارام که گوید
درد دل موری بسلیمان که رساند

بوی سر آن زلف درین کلبه که آرد
پیراهن یوسف سوی کنعان که رساند

گیرم چو سکندر همه جا رسدم دست
پایم بسر چشمهٔ حیوان که رساند

گفتی که چرا حال دل خویش نگویی
من خود کنم آغاز به پایان که رساند

جان میطلبد یار و چه منتظر آنکه
این مژده جانبخش ز جانان که رساند

هر دل که در حمایت آن دلربا رود / کارش همه موافق کام و هوا رود

دلهای عاشقان همه همراه دلبرست / خوش لشکری که در پی پادشا رود

خوش وقت آنکه صبحدمی یار بر درش / خندان چو گل درآید و خوش چون صبا رود

قاصد تو باز گرد که امکان ندارد آنکه / پیغام ما بدان حرم کبریا رود

خواهم که دست بوسم و در پایش اوفتم / ترسم که جان میانه این دست و پا رود

ای مردم دو دیده یکی گرد ما برای / باشد که گرد راه تو در چشم ما رود

داری تو زخم تیغ روان ما سرشک خون / روزی میان ما و تو این ماجرا رود

باران رحمتی تو و ما در دعای تو / رحمت بر آن زبان که بر او این دعا رود

گفتی حسن چه بر در من جای ساختست / او جز در تو جای ندارد کجا رود

بازم در جان ز تف عشق تابی اوفتاد / ذره را دوستی با آفتابی اوفتاد

آفتاب آسا ثباتی خواهمش در اوج حسن / گرچه با باشش اتفاق انقلابی اوفتاد

گوییش دل سوی ما میدار گوید سنگ هست / اینچنین معشوقه حاضر جوابی اوفتاد

چون شود حال دل مسکین من در دست عشق / صعوه بیچاره در چنگ عقابی اوفتاد

عقل من آبادیی بود اما درد دوست / رسم پستی گوییا که بر او سیلابی اوفتاد

چشمش از سوی دلم دید آن سبو دار می / مست می غلطید تا که بر خرابی اوفتاد

هر حسن را دل ز زلف یار در پیچید باز / گردن دیوانه اندر طنابی اوفتاد

امشب از یاقوت جانان کام جان خواهم کشید / گوهر جان پیش لعل دلستان خواهم کشید

بر طریق پیشکش جایا دل صد پاره را / همچو دیده دامن اندر خون کشان خواهم کشید

من چه دارم جز متاع عجز یا نقد نیاز / آنچه دارم پیش یار مهربان خواهم کشید

مهربانان پیش مهمان تحفه سیم و زر کشند / من سر خود زیر پای میهمان خواهم کشید

خانه چشم مرا تا یکزنی ای دیده آب / کین مسافر را بمنزلگاه جان خواهم کشید

از مژه نوک قلم کرده سیاهی از دو چشم / باد جود عشق او خط بر جهان خواهم کشید

آن و این هر لحظه میگویند ترک یار گیر / وه ندانم چند جور این و آن خواهم کشید

گر مرا گرد ره خود گرد خواهد چون حسن / از زمین ناگاه سر بر آسمان خواهم کشید

دوشینه چه شب بود که دلدار درآمد / گویی که مسیح از در بیمار درآمد

تاریک شبی داشتم و تلخ حیاتی / ناگاه یکی شمع شکربار درآمد

بس عاشق بیدل که به یک پرتو روی / جانش به سراپرده انوار درآمد

بس زاهد عابد که به یک جنبش آن زلف / از خرقه برون رفت و به زنار درآمد

پارا که به استاد دبستان طریقت / امسال به شاگردی خمار درآمد

یک خانه گرفتیم به سر کوی سلامت / غوغای غمش از در و دیوار درآمد

یکچند برون شد حسن از مجلس مستان / دید آن لب میگون و دگربار درآمد

ای که هرگز از تو دلجویی نبود / دل چنان بردی ز من گویی نبود

من همه ساله هواخواه توام / زان طرف هرگز رضاجویی نبود

این به بهای تو تا کی خود نگر / نیکو از ارسم نیکویی نبود

دوش کان چندان جفاها گفتمش / جانب من جز دعاگویی نبود

بیهده میرنجد از جورت حسن / کین طریق خاص تو گویی نبود

باز جانم را غمی سخت اوفتاد / خون دل با دیده یک لخت اوفتاد

مهره امیدم از نطع مراد / همچو رخ بر گوشه تخت اوفتاد

چون شود حالم درین سیلاب غم / هم شتر غلطید و هم رخت اوفتاد

صبر کم دل غایب و دلدار دور / بخت بانگر چه بدبخت اوفتاد

ای حسن مردانه بر سختی عشق / دل بنه کین واقعه سخت اوفتاد

خطی کز روی یار من برآمد / امید روزگار من برآمد

ز ابر دیده چندان ریختم آب / که سبزه از بهار من برآمد

نگارم نقش ایوان بهشت است / دگر نقش از نگار من برآمد

مرا با خط خوش بود کاری / بحمد الله که کار من برآمد

اگر خاری بپای وقت من رفت / ز دست دوست خار من برآمد

هزار امید بود دست از او / بهمت هر هزار من برآمد

حسن گوید که مقصود دو عالم / بیک دیدار یار من برآمد

باز از خط تو حجت خوبی تمام شد | باز آن بلا که خاصهٔ ما بود عام شد
تخمی که بر امید تو کشتیم خاک خورد | و یکمی که در هوای تو پختیم خام شد
عقلم که زین بر ابلق ایام می نهاد | آخر بتازیانهٔ عشق تو رام شد
خواجه تو در محلت تقوی قرار گیر | ور کار عاشقی نتوان نیکنام شد
اکنون بگفت مذهب عشق ترا حلال | خونش حلال و عمر عزیزش حرام شد
محمود غزنوی که نیازش غلام بود | عشقش عنان گرفت و غلام غلام شد

در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام
نشنیده که هر که بمیرد تمام شد

گفتم مگر که کار بسامان شود نشد | یار از جفای خویش پشیمان شود نشد
گفتم مگر زمانه عنایت کند بگرد | بخت پتیره کار بفرمان شود نشد
از بهر دوست آب زدم خانهٔ دو چشم | شبها بدان امید که مهمان شود نشد
بر عندلیب خسته جگر تا بهار رود | بر شاخ گل نشسته که خندان شود نشد
گردی که خیزد از در تو نور دیدهاست | این دیده خاک شد که گران شود نشد
گردم بگرد بها که افشان امید آنکه | لعلش بخنده شکر افشان شود نشد

ابری

ابری بلند خاست پس از روزگارها | خلقی در انتظار که باران شود نشد

عمری حسن ملازم اصحاب درد بود
بسیار خواست تا که از ایشان شود نشد

وعدهٔ گر زان نگارم بوفا هم برسد | عشق اگر درد رساند بدوا هم برسد
گر بلایی رسد از فرقت او باکی نیست | از وصالش سبب دفع بلا هم برسد
طوطیان از شکرش کام و دهان خوش کردند | بلبلان از گلش برگ و نوا هم برسد
طرهٔ یار چو گل نافهٔ مشک آرند از آن گرد | باشش تا قافلهٔ باد صبا هم برسد
تحفهٔ هر دو جهان بر در او می آرند | از من خسته سلامی و دعا هم برسد
آفتاب رخ او جمله جهان نور گرفت | نور او را اگمی نیست بما هم برسد

بوی زلف خوش او رحمت عامست حسن
همه کس را چو رسیده است ترا هم برسد

ای پسر و شکر گفتار گفتار اینچنین باید | دلم بردی بیک رفتار رفتار اینچنین باید
دلبر دونت با یکی نیست دلبر اینچنین خواهم | ولی الحق تکیه میدار دلدار اینچنین باید
مرا آزاد میدار دغم تو از همه غمها | غمت در سینه غمخوار است غمخوار اینچنین باید

مجرد گردی از عیش و از عشق اینچنین باید / مبرا گردی از یاران مرا یارا چنین باید
سمن ساقی و سوسن بوی و لاله روی و نسرین بر / تعالی الله گر انصافست گلزار اینچنین باید
ملایک دوش بر رخسار خوبت آیه الکرسی / همی خواندند و می‌گفتند رخسار اینچنین باید
اگر چه باده نایابست لیکن جمله مشتاقان / ز گفتار حسن مستند گفتار اینچنین باید

چه رویست آنکه وصف او بوهم ما نمی‌گنجد / کمال حسن او در حد فکر ما نمی‌گنجد
موافق نیست شیدا را نه زلف و نه ابرو آیش / بجز عشق تو در دل شیدایی نمی‌گنجد
دلم بسیار میخواهد که در زلفش جا سازد / درین خوف و رجا مویی شده است اما نمی‌گنجد
بگفتم جان و دین و دل بخدمت آورم گفتا / چه آری چون کس از نامحرمان اینجا نمی‌گنجد
اسامی سگان کوی او در یک ورق دیدم / در آن دیباچه دولت حدیث ما نمی‌گنجد
همیشه خیمه اسم بصحرای فلک بودی / کنون انبوه شد لشکر در آن صحرا نمی‌گنجد
حسن را گفتی از دریای سر خود دیده دری / بدستت چون دهم دری که در دریا نمی‌گنجد

چون رخ خوب تو آفتاب نباشد / چون لب نوشین تو شراب نباشد

چون

چون بگلستان ز روی تو روی گشاده / غنچه که باشد که در نقاب نباشد
دیده از آنکه دیده شام و روز لقت / تا بسحر بسته خواب نباشد
پیش تو از بس نوای عشرت و شادی / ناله مظلوم را جواب نباشد
لازم کوی توام تو روی چه پوشی / ساکن فردوس را عذاب نباشد
یاد بتان چون کنیم مهر تو بر لب / روزه آلوده را ثواب نباشد
چون حسنی را بشکل و شعبده گشتن / گر چه تو لیلی ولی صواب نباشد

هجوم عشق برین جان مبتلا چه کند / بلاست این دل مسکین درین بلا چه کند
تراری بکند با من این دلم نفسی / ولی که عاشق دلدار شد مرا چه کند
وفا همی طلبیدم ز یار عقلم گفت / زهی مکابره در پی وفا وفا چه کند
گرایا خسرو دور از نزد عشق گردم / ندیم تلخ سخن نزد پادشا چه کند
حسن دعای تو گر مستجاب نیست فرنج / زبان تو دگر و دل دگر دعا چه کند
کفایت تو نکرد اندرین میان کاری / کنون صبور همی باش تا خدا چه کند

ه در صفت حسن ز تو بیش نباشد | سرو از قدمت یکقدمی پیش نباشد
چشم همه پیوسته ابروی تو بینم | تازه نو یک شبه بیش نباشد
ای گنج گرانمایه سر کنج نشینی | آنکس که ترا دارد درویش نباشد
از زخم تو ریشست سراسر دل درویش | درویش نگیرند که دل ریش نباشد
هر تیر ز ترکش تو مرا راحت جانیست | قربان شود آنکه بدین کیش نباشد
گفتی که چرا می بری از خویش و ز پیوند | آنرا که سر تست سر خویش نباشد

طعنه چه زنی حال پریشان حسن را
در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد

سرو من اگر طره ز شمشاد ببندد | گیتی کمر فتنه و بیداد ببندد
فریاد کنم روزی از آن لعل گهربار | گر دست اجل حقه فریاد ببندد
سوداش نظر بر دل آسوده ندارد | چون جغد که دل در ده آباد نبندد
دی گفت میان پیش تو خون تو ببندم | امروز چنان بست که جلاد نبندد
خون از رگ هر دیده چو دجله بگشاید | گر پرده بر آن روی چو بغداد ببندد
دانم که نبندد در لطفی که گشادست | خود در مشکلست این که چو بگشاد ببندد

حسنت

چشمت بچشم کوید خواب تو که بستست
خوابش بجز آن جادوی استاد نبندد

باز این گل تر از چمن کیست که داند | وان شمع دل از انجمن کیست که داند
خاتون سراپرده غنچه است گل آری | او گلرخ و غنچه دهن کیست که داند
طوبی همه دانند که از باغ بهشتست | آن سرو غریب از چمن کیست که داند
خال سیهش عهد بسی طایفه بشکست | آن غالیه توبه شکن کیست که داند
باد آمد و جان تازه شد و دیده بصر یافت | این بوی خوش از پیرهن کیست که داند
گفتم که نخواهی غزلی از حسن خود | خندید و بگفت این حسن کیست که داند

طرز سخن بنده نکو داند و از ناز
پرسد ز رقیب این سخن کیست که داند

دل هر روی دگر چه خواهد شد | راضیم من بهر چه خواهد شد
مردم چشم عالمی یکدم | جانب من نگر چه خواهد شد
یکنظر سوی ما نگار و ببین | تا از آن یکنظر چه خواهد شد
جگرم خون شد از کرشمه تو | وه که خون جگر چه خواهد شد

دل بشد جان گریخت دین گم گشت — شد نیاشد دگر چه خواهد شد

صبر سرگشته یار برگشته — ای حسن زین بتر چه خواهد شد

بی هوای تو روح دم نزند — دل برون درت قدم نزند

هر دبیری که خط خوب تو دید — تا ابد دست در قلم نزند

جز نگارنده و صورتگر تو — هیچ نقاش این رقم نزند

سپر صبر من بس است مرا — چشمت ار ناوک ستم نزند

بر سر بام اگر برآید تو — هیچ حاجی در حرم نزند

با وجود تو هر که زنده بود — خیمه در منزل عدم نزند

حسن افسون خویش میدمدت — گر رضای تو نیست دم نزند

اگر از روی گل رنگت صبا پرده براندازد — صبوری رخت بر بندد خرد خانه بپردازد

به پیش روی خندانت نشاید شمع بر کردن — تو در خنده شکر ریزی و او از شرم بگدازد

اسیرم دام زلفت را بهر تارم که آویزی — شکارم ترک چشمت را بهر تیری که اندازد

شنید

شنیدم هر چه سوز آن بسازد بوالعجب کاری — دلم چندین همیسوزد چرا با ما نمی‌سازد

کسان در طعن و طنز ما و ما را با تو سودایی — عرب در کشف و کوی خویش و مجنون عشق می‌بازد

نگارا رحم کن آخر که سلطان بنده خود را — اگر عمری بیازارد دمش یکروز بنوازد

حسن هر چند مفلس شد ز یادت گنجها دارد — در او بارش چه می‌بینی با قبال تو می‌نازد

سنبل چو سر زلفت پر تاب نمی‌آید — سبزه چو خط خوبت سیراب نمی‌آید

بسیار طلب کردم اندر همه مسجدها — شیرین تر از ابرویت محراب نمی‌آید

این یکدو شبی تا تو بر بام نمی‌آیی — در روزن پیکینان مهتاب نمی‌آید

گفتی که بخواب اندر مهمانت شوم یکشب — هرگز تو کجا آیی چون خواب نمی‌آید

قصاب طلب کردند تا خون حسن ریزد — از تنگ چنین خونی قصاب نمی‌آید

جگر پر درد و دل پرخون توان بود — ولی جانی تو بیجان چون توان بود

بیا گر بگذری صبحی صبا وار — چو گل دایم رخی پرخون توان بود

اگر چون جرعه خون خود توان ریخت — حریف آن لب میگون توان بود

باز زلف از دو پستی توان یافت
بدین اقبال افزون‌تر توان بود

مرا گفتی چرا دیوانه گشتی
چو تو لیلی شدی مجنون توان بود

بطاعتهای بودم ملازم
چو رویت قبله شد اکنون توان بود

حسن با پستیها خوش توان ساخت
گر از پستی خود بیرون توان بود

باز نوای بلبلان عشق تو یاد میدهد
هر که بعشق نیست خوش عمر بباد میدهد

باغ همی روم که تا بشکفدم سوی گل
ناله فراشم شود فاخته یاد میدهد

دی به دعای من ترا پرده ز رخ گشاده شد
من کیم و دعای من عشق گشاد میدهد

هرچه بغمزه می‌کشی خنده همی کنی بلب
چشم تو جور می‌کند لعل تو داد میدهد

با همه نامرادیت صبر خوشست ای حسن
زانکه نهال صبر ما میوه مراد میدهد

باز نسیم سوسنم بوی تو یاد میدهد
جلوه سوری و سمن روی تو یاد میدهد

بر سر منبر اریکی ذکر بهشت میکند
گمشدگان عشق را کوی تو یاد میدهد

با شب تیره بس خوشم گرچه درازمی کشد
زانکه بصفت مرا موی تو یاد میدهد

باز سر همی کنی قصد چمن و گرچه تو
از سر آن گذشته خوی تو یاد میدهد

ترک دل آشوب من شد چنان میرود
کبک خرامان از جای رفت آه که جان میرود

ما چو درخت خزان خشک فرو مانده‌ام
او چو گل نوبهار خنده زنان میرود

سرو سهی گفته اند او به از آن قامتست
کبک دری دیده‌ام او به از آن میرود

آب حیات تشنه ام ده که همی آیدت
عمر عزیز منست وه که روان میرود

هر سحری بر درم وقت نیازی کرست
بیشتر از وردها نام فلان میرود

هر حسن خسته را ضبط میسر نشد
هر چه درون دلست آن ز زبان میرود

پیک که شمه برآوردی ز جگر باد دود
بنگر که حال من سوخته چه خواهد بود

دل ار چه سوخته شد با محبت تو خوش است
چو مجمری که معطر بود بصحبت عود

خراب دل خود با تو کی توانم گفت
مرا فسانه دراز و تو مست و خواب آلود

مرا ز عشق نه آسوده گی بود نه قرار
غمت قرار بدین داد و هم بدن آسود

به پیش قاضی دل ماجرای خود گفتم
مرا و عشق بتان را ملازمت فرمود

ربوده که ترا دید شهنشه عشق
رسید و گوی سلامت ز حال ما بربود

تو تا دوال کمر بند خویش بسستی سخت
نداشت هیچ مرا ز هدست قلعده سود

درانچه قبله محمود شد بتی چو ایاز
کجا شد آن صفت بت‌شکستن محمود

شبی بگوشه بامی چو ماه طالع شو
مگر ستاره ماند بران کنی مسعود

بوقت مردنم ار حال پرسیم گویم
که خوش بمیروم از تو ز بخت ناخشنود

هزار پیچ چو حسن گره نهند سر بعدم
چه غم بود چو بود یک وجود تو موجود

ای چون تو نداشته جهان یاد
روزی نکنی ز دوستان یاد

گر در دل خود ندادیم جای
باری بکن از سر زبان یاد

کشتی بکرشمهای ابروم
ای ترک که داد تا زکمان یاد

بر روی زمین چو روی خوبت
یک ماه نداد آسمان یاد

آنرا که ز حسن تو خبر شد
ز خود خبرست نی جهان یاد

مرغی که تو در قفس بداری
هرگز نکند ز بوستان یاد

بر بسته حسن میان بخدمت
باشد که کنی درین میان یاد

پیش

پیشش که گویم این که مرا یار می کشد
دل در رسم کرشمهٔ دلدار می کشد

یکچند داشت خال خوش امسال خط کشید
یکبار کشته بود دگر بار می کشد

گریه منم اسیر طبیبان درد خویش
اینست آن طبیب که بیمار می کشد

گفتم که کی رسد بنعت حد کار من
گفت این چه حد تست بدین کار می کشد

شیرین لبان کشند و نوازند لیکن او
اندک همی نوازد و بسیار می کشد

عشاق راز در جفا زار می کنند
چون زار می کند پس ازان زار می کشد

در انسیم زلف تو بیهوشی آورد
جان را شمایل تو بد هوشی آورد

یاد توای نگار چه معجون حکمتست
گر هرچه خوانده ایم فراموشی آورد

والله که من بتوبه خوشم لیک چون کنم
میگون لبت مرا بقدح نوشی آورد

در راکمال حسن چه باید که ناگهان
افسانهٔ رخت بسیه پوشی آورد

گفتی سخن چرا نکنی چون بمن رسی
حیرانی جمال تو بدهوشی آورد

بیهوش شد دل حسن از بادهٔ غمت
باده همان خوشست که بیهوشی آورد

باز این دلم بکوی دلارام میرود / از دام جسته باز بسوی دام میرود

گویند هر کسی که بیارام چون کنم / آرام هم رکاب دلارام میرود

بی او اگر درخت گل اندر بر آورم / هر گل مرا چو خار در اندام میرود

ایام در نیاید با ما بدوستی / وان دوست هم بسیرت ایام میرود

سروی ز مشک دارد بر ماه زبان / دایم همو ست اگر بران بام میرود

شهریست در ولایت خوبان که اندرو / هر پارسا که آید بدنام میرود

پخته نگشته ز تف عشق ای حسن / تدبیرهای تو همه زان خام میرود

بده از جام لبت جرعهٔ ببخشی زود / بشوی از دلم این توبهٔ گناه آلود

سفید کن دلم از نور می که نتوان یافت / دلی سیه تر ازین زیر آسمان کبود

نزار و زرد رخ سوزان فرو شد اندر دل / وزین فرو شده یک دود بر نیاید زود

طبیب علم ندارد ز درد ضربت عشق / چه سودمند بود شربتی که او فرمود

عجب معاملهٔ چشم آمدست امروز / که زاهدان گله مندند و شاهدان خشنود

دلیل

دلیل دولت محمود بود عشق ایاز / وگرنه عاقبت او کجا شدی محمود

غلام نرگس مستانهٔ توام که مرا / خلاص داد ز پرهیزکاری که نبود

برون خرام ز در تا منجمان بینند / که برج شکل تو دیگر اختر مسعود

ندیده بود فلان صورت تو در آدم / وگرنه از پی و دیده در آمدی بسجود

نداشتم سر چوگان گری این میدان / ولیک مستی عشقم عنان ز دست ربود

حسن نصیحتی از دل همی کنیم ترا / ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه سود

کمال حسن تو در عقل کس نمیگنجد / در وصال بدرج هوس نمیگنجد

بنفس خویش رسیدن نمیتوان بر تو / چه جای نفس که انجا نفس نمیگنجد

تو کیستی که دم وصل او زنی ای دل / که اندران قدح خاص خس نمیگنجد

رسید مژدهٔ قتل از تو مرغ جان مرا / بجان تو که کنون در قفس نمیگنجد

چه لطف بود که شب بر زمان همی گفتی / میان ما و حسن هیچکس نمیگنجد

گر خط شبگون تو گرد ماه آید / از دل خورشید دود آه برآید

شحنه شهر ار کند تفحص خوبان / هر طرف آواز دادخواه برآید

دوش چو طالع شدی تو شمع بکشتم / شمع چه حاجت بود چو ماه برآید

ور بروی بگذری ز سایه قدت / طوبی دیگر میان راه برآید

مصلحتم را نظر برحمت تست / کار رعیت بفضل شاه برآید

گر بچکد بر زمین ز برگ گلت خوی / صد سمن از بیخ هر گیاه برآید

سوی زنخدانت بر نغوله مشکین
تا دل مسکین چسان ز چاه برآید

نگار من جوانی میفروشد / زبانش کامرانی میفروشد

سر افکنده نشینم چون بنفشه / چو پیر و من جوانا میفروشد

حریف عشق را زان لعل میگون / شراب ارغوانی میفروشد

کمربندش بجوزا تحفه بردند / گر از بی میانی میفروشد

گر زان خط همی دارد صبا مشک / که هر صبحی نهانی میفروشد

خط او گرچه گرد آورد سودا / لب آب زندگانی میفروشد

چه حشمت است این که پیش آن شکر لب / حسن شیرین زبانی میفروشد

شب

شب اندر ماه رخسارش ببینید / شبه بر لعل خونخوارش ببینید

بهر شکلی که دانست از بر رفت / یکی در شکل و رفتارش ببینید

بنزدیک من او ماه دو هفته است / شما از دور یکبارش ببینید

من از دیدار دلبر در بهشتم / بهشت اینست دیدارش ببینید

چو یوسف در همه عالم عزیز است / همه عالم خریدارش ببینید

همه عالم خریداری کنندش / خدا را روز بازارش ببینید

حسن دین در سر زلف بتان کرد
بزیر خرقه زنارش ببینید

گلش تا همنشین مشک تر شد / خرد در خوف و جان اندر خطر شد

چو اوصاف لبا دمی نوشتم / قلم در دست کاتب نیشکر شد

سلام خشک برای قاصد این بار / که از باران اشکم نامه تر شد

بدل گفتم کز آن دلبر خبر گوی / دل آنجا رفت و هم بیخبر شد

شبانگه محتسب دنبال ما کرد / چو در ما دید از ما مست تر شد

سر ما در پی کار بتان رفت / حساب ما و ایشان سر بسر شد

وگر گردند خوبان شیوه چون حسن
حسن را هم سخن طرزی دگر شد

حدیث عاشقی پنهان نماند / قرار کار ما یکسان نماند
نشان اشک من در چهره پیداست / بگو گویند خون پنهان نماند
اگر زهره ببیند حسن آن ماه / جمال او در آن منزل نماند
مرا زان آدمی حیرانی آید / که رویش بیند و حیران نماند
دلا بر جان همی لرزند خلقی / تو با جانان بساز ار جان نماند
حیات جاودان آنکه توان یافت / که جای جان بجز جانان نماند

حسن سر بر کشید از اوج مقصود
اگر پابسته هجران نماند

غم جانان گرم دامن بگیرد / فلک دنبال جان من بگیرد
چه گرد غم که ریزد بر سر چرخ / اگر آه من ره روزن بگیرد
بخواهم باختن سر در ره دوست / اگر بازم سپر دشمن بگیرد

اگر

اگر پروانه نازد از خط تو / بنفشه عرصه سوسن بگیرد
چو عاشق درکشد نقش تو شاید / چه منتها که بر گردن بگیرد
بچشمم پا بنه پس کن گذر زود / که تا خون منش دامن بگیرد

حسن را خسته باید بود دلا بد
که ترک ترک ناوک زن بگیرد

شب مرا تا بروز خواب نبود / جز نم دیده فتح باب نبود
بر دم از چشم خود بر آتش دل / خون همی ریختم چو آب نبود
خونی از دیده نوش میکردم / در صراحی جز این شراب نبود
ماه من بود از جوانی مست / هیچ مستیش بدین شراب نبود
گرچه تا صبح ناله‌ها کردم / یک سوالم را جواب نبود
تلخ کردم جهان بناز احباب / زان دعاها که مستجاب نبود

ای حسن یار اگر خطایی کرد
هم شکایت از صواب نبود

ور شد یار من بمن نرسید / بلکه بویی از آن چمن نرسید

یوسف من ز من جدا افتاد / دیده خون گشت پیرهن نرسید

هر که ماند ز خویشتن بیرون / او بمقصود خویشتن برسید

دوش قربان عشق میکشتیم / چکنم ترک شمع زن نرسید

بتمنای گیسوی و زنخش / در چه افتادم و رسن نرسید

همه از نخل نورسیدهٔ او / میوه بردند و دست من نرسید

عالمی مست شد ز جام لبش / جرعهٔ حصهٔ حسن نرسید

بار دگر تیر عشق بر هدف جان رسید / بار دگر شعله بر دل بریان رسید

دیده بدی چشم من ریخته باران خون / بر در و دیوار تو نقش نگاران رسید

گفته ای میر بار حاجت شهری شاه / حال غریبان بگو نوبت ایشان رسید

بانگ مزن ای رقیب دم مزن ای پرده دار / منتظر رحمتیم قصه بسلطان رسید

گفت بجوابم رسید بر تو پس از عمرها / او نرسید ای دریغ عمر به پایان رسید

هر که بزلفت رسید سر کشد اندر روش / گرچه کمند بلاست کاش که بتوان رسید

دوست رضا میدهد ار سر جان خاستن / عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید

درد ما را دوا هم او داند / کو ست درمان هر که درماند

دل دیوانگان بگیسوی اوست / کیست کان سلسله بجنباند

آنکه در مکتبش سبق دادند / تخته با فقر و نمیخواند

لشکر عشق او بلای خداست / این بلا را اگر باز گرداند

گر بدریا در افکند ما را / سوز ما شور او فرو ننشاند

عقل او مرد عشق باشد نه / هر که با شیر پنجه بتواند

حسن از پیش چشم او بگریز / ترک مستست و تیغ میراند

دلا بی وصل جانان چون توان بود / که او جانست بی جان چون توان بود

مرا گویند صابر باش بی دوست / چو هرگز بود نتوان چون توان بود

حدیث عشق ما صحرا گرفتست / بکنج خانه پنهان چون توان بود

چو گل در جلوه شد بلبل همی گفت / که اکنون بی گلستان چون توان بود

اگر خود نمکدان لب تو / بخوان خلد مهمان چون توان بود

چو آیه پاکشان زلف چو زنار   وران حالت مسلمان چون توان بود

چشم معشوقه آن دارد ز خوبان
بگویم خود که بی آن چون توان بود

دوش از غم تو دلم چنان بود   کز وی همه شهر در فغان بود
که خون ز دو دیده بر زمین ریخت   گه دست دعا بر آسمان بود
با آب مژه صبور بودم   این خون جگر کرا گمان بود
از اول شب که ناله کردم   تا آخر شب نفس همان بود
آن لحظه که بر سرم سخن رفت   هم نام تو بر سر زبان بود
هر چند که با تو این بلاهاست   با این همه بی تو کی توان بود

هر بار که عشق آتش افروخت
بیچاره چشم در آن میان بود

از چشم پر خمار تو مستی نمیرود   خوبیت از آن فراخ که هستی نمیرود
دود دلم باوج فلک خیمه زد بلی   این عشق آتشیست که پستی نمیرود
عقل از کمند زلف تو سر در جهان نهاد   دل را که پای سلسله بستی نمیرود

تا جرعه از آن لب میگون چشیده ام   از من هوای باده پرستی نمیرود

گفتی چشم چرا نکنی توبه از شراب
والله که توبه کردم و مستی نمیرود

دل خون شد آن خلاصه جان را خبر کنید   زین آب دیده سرو روان را خبر کنید
صبر از برم بجست چو آهو بصید گاه   آن شهسوار سخت کمان را خبر کنید
شک آمدست جان از جور عشق او   آن تنگ چشم تنگ دهان را خبر کنید
جا بست یار و این دل من خاک پای او   چون دل ز پا در آمده جان را خبر کنید

جمله جهان بزهد چشم طعنه میزدند
اکنون نماند جمله جهان را خبر کنید

دوستان دردم قوی شد مرهمی حاصل کنید   دیده در خون غرقه شد کو شو علاج دل کنید
ای رفیقان هر چه می پرسید کین منزل کجاست   هر کجا معشوق عاشق را همان منزل کنید
ور بمیرم در فراق آن مه محمل نشین   وقت مردن روی این مسکین بسوی محمل کنید
پند گویان هر چه گوییدم همه بی حاصل است   باری این چشمی که من میبینمش حاصل کنید
یار چون این سو خرامد از پی قتل چشم   جان این مقتول نزل راه آن قاتل کنید

گر نسیمی از سر آن زلف پر چین در رسد … سر به سر پر دلهای درهم گشته را مرهم رسد

زان دهان تنگ ملک من شود ملک مراد … گر سلیمان وار دست من بدان خاتم رسد

یا پری زادست او یا از ملایک یا ز حور … باری از نسل بنی آدم چو او کم در رسد

زخم زیر چشم او یا رب چه شیرین آمدست … زان همی ترسم که دیگر چشم زخمی هم رسد

چشم مست او به یک غمزه جگر با دل بدوخت … تیر ترکان گر ز سر مستی رسد محکم رسد

از غمم غافل مباشید ار چه اندک گفته‌ام … آتش اندک خیزد آخر در همه عالم رسد

عالمی شاد و حسن را جای شادی غم رسد
او چه غم دارد اگر صد چون حسن را غم رسد

این مژده که میگوید وین نامه که می‌آرد … ای دل ز صبا بر پرس کز گل چه خبر دارد

بوییست درین قاصد تا بر که همی آید … فتحیست درین نامه تا خود که همی آرد

شمع نظرست آن بت تا بر که همی تابد … ابر کرمست آن بت تا بر که همی بارد

طعنه زندم هر کس کو را چه سپردی دل … گر جان طلبد جانان آن کیست که نسپارد

گفتی چه رود چندین خون جگر از چشمت … خاریست درون دل کان ریش همی خارد

بی دوست اگر عاشق فردا به بهشت آید … نعمتکده رضوان آتشکده پندارد

ماندست حسن واله بر قاعده عشقش
ور بگذرد از عالم آن قاعده نگذارد

خه خه ای حسن بر کمال قمر … خانه روشن شد از جمال قمر

یافت تقویم عمر من ترتیب … تا میسر شد اتصال قمر

خون کنند وز وبال شد … نیست معهود خود وبال قمر

شمس را گر زوال شد تو مشو … ایمنم باری از زوال قمر

چشم نرگس به خواب چون بیند نور … چه خبر خفته را ز حال قمر

سالها بوده‌ام به یاد رخش … شب تاریک در خیال قمر

از قمر نور یافت کار حسن
خه خه ای حسن بر کمال قمر

نوروز رسید یا دمید ار … گل پرده درید یا دمید ار

گفتی بتو وقت گل رسیم باز … آن وقت رسید یا دمید ار

من با تو دمی رسیده‌ام خوش … چون صبح دمید یا دمید ار

من می گفتم تو می شنیدی — آن گفت و شنید یاد میدار

قربان گردی دل چنین را — ای غیرت عید یاد میدار

بخت بین کامرور وقت صبح بار — چشم روشن کرد ما را صبح وار

کام حاصل شد بکمر جنبت وجوی — دوست طالع شد بادک انتظار

خط سبز او فتوح آسمان — خال شبرنگش فریب روزگار

آن چه مجلس بود یارب چون بهشت — کوثر اندر دست و طوبی بر کنار

ما بدستی ساغر می داشتیم — دست دیگر گیسوی مشکین یار

هیچکس دنباله پیمان نگرد — محتسب را سر گران بود از خمار

زر و ذخیره مانده و سیم از هر کسی — از حسن اوصاف خوبان یادگار

ای بهشت مجلس ما را تو نور — حور از رشک تو دایم در قصور

ای پری روی بنی آدم نسب — نه فرشته این صفت دارد نه حور

حور و روح مطلق آمد چون ملک — تو میان این و آن خیر الامور

در وجود من تو می باشی چو سر — در سرم چون دیده در دیده نور

هم به نیکی تو خواهم داشت چشم — گرچه چون چشم بدانم از تو دور

آنچه بر من میرود در غیبت — گر چه خواهد بگویم در حضور

وصل تو جوید چنین بد امحال — کی رسد ملک سلیمانی بمور

مشو ای چشم مردم را ز تو نور — بگفت دشمنان از دوستان دور

مرا گفتی که بی من چیست حالت — چه باشد بی طبیبان حال رنجور

مرا با تو قیامت عشق افتاد — قیامت کی توانم داشت مستور

الا ای شمع جان ز روشنایی — بچشم خانه کن نور علی نور

بیا کز دور حسن خویش امروز — تو هستی و جهانی از تو مخمور

تو گر پیدا شوی در باغ فردوس — بکنج قصرها پنهان شود حور

نگردی هیچ وقتی از چنین یاد — سلیمان را کجا یاد آید از مور

نیست چو روی تو گلستان دگر — روی دگر باشد و بستان دگر

باز چه سخت است دل کافرت
سخت دگر باشد و سندان دگر

از تف عشقت جگرم پخته شد
پخته دگر باشد و بریان دگر

غمزهٔ خونخوارهٔ تو خوردم بر
غمزه دگر باشد و پیکان دگر

عشق تو بر عرصهٔ دل شحنه شد
شحنه دگر باشد و سلطان دگر

گفتی اگر عاشقی پای بمیر
عشق دگر باشد و فرمان دگر

چشم حسن بین و در و موج خون
موج دگر باشد و طوفان دگر

نه فلک با من موافق طبع می‌آید نه یار
نه دل من با من مسکین همی پاید نه یار

با زمانه دل نهم با یار سازم چاره چیست
نه زمانه بر من بیچاره بخشاید نه یار

من چه دانستم که زلف یار پابندم شود
وین گره یکبار کی نه بخت بگشاید نه یار

یار اگر زدست این جوانیم رفت اندر پیش
ای دریغا نه جوانی باز می‌آید نه یار

صبر فرماید یاران و صلاحیت و
نه چنین این بندها را کار فرماید نه یار

ای ز شوخان جهان عیارتر
چشم شوخت از جهان خونخوارتر

غمزه و ابرو ز دست تو همی خوریم
دامنی از جیب گل صدپاره‌تر

مردم چشمم ز گریه غرق آب
مردم ما را چشم ازین نظاره‌تر

حال صبر و دل چه می‌پرسی چه شد
جبرم از دل و دل ز صبر آواره‌تر

گفتم چو بینت بیچاره چنین
زانچه دیدستی از آن بیچاره‌تر

کن بر عاشقان زار خود زور
سلیمان را چه فخر از کشتن مور

برون افلاس پس واریم و در دل ضعف
نه زر ما را و درین بند نه زور

تشریف جفا امیدوار نیم
جهان را نیز از لباس عاریت عور

اگر میریم بر یاد تو میریم
پشیمانی نشاید برد در گور

فغان از طرهٔ هندوت یارا
که چشم ترک دارد غارت غور

چه پرسی حد عشق از مفتی عقل
چه داند نور ره را مردم کور

دل مسکین حسن دریای در دست
محالست این که از دریا شود شور

ای ز عشق نیکوان لعل لبت خوشابتر
نه جگرم کباب شد دل ز جگر کباب‌تر

راست تشبیه گل نرگسم روز و شب از هوا | چشم پر آب داشته وقت سحر پر آب تر

ای چو گل طری تر احسنت لعل بر زبر | چند چو لاله داریم چهره بخون ناب تر

چند بطنز گوییم تا بتهی بخانه دل | خانه من ندیده‌ای از دل من خراب تر

بر سر گنج وصل تو زود کجا رسید حسن
ای ز وجود کیمیا وصل تو دیریاب تر

دیده بر روی تو حیران شد و دل زبر آن سر | جای تدبیر نماندست چه سازم تدبیر

بوسه خواستم انگشت گرفتی بدهان | بر من این کار یکبار چنین تنگ مگیر

خط خوب تو بمکتوب سلاطین ماند | گر باکسیر ششِ مهر کند دست دبیر

زلف خم و با همه دلهای پریشان شبگیر | چند دیوانه بسلسل شده در بند زنجیر

دیر بازست مرا مستی عشق اندر سر | جامها خورده‌ام از شوق تو در خانه شیر

صید اگر تیر تو بر سینه خورد عاشق وار | جان برافشاند و در سینه نگهدارد تیر

بر حسن طعنه قرن کو نتواند برداشت
نظر از روی کسی کش نتوان یافت نظیر

گرد جو او زرفت خیالم گیر | پیش آن روی چو خورشید بلایم گیر

بارخ فرخ او دل بجهان نتوان بست | جان بریحان تو تازه است سفالی گم گیر

دلم از دیدن سرو قد تو باغ بهشت | گر بهشتم نبود چند نهالی گم گیر

خواستم وصف خیال تو کنم لیک این شغل | همه مصنوع فتادست خیالی گم گیر

لب تو یافته‌ام چشمه حیوان چکنم | با چنان آتش تر آب زلالی گم گیر

رخصتی ده که بدندان بکنم خال لبت | آخر ای جان مثلی هست که خالی گم گیر

حسن ار گوشه ماندست زنخ چون گوی
تو قوی حال بمان گوشه حالی گم گیر

ای مرا حال از غمت از هرچه دانی زارتر | بی تو بودن از همه دشوارها دشوارتر

من خود از آزار چرخ و جور انجم سالها | زار بودم گشتم از جور فراقت زارتر

هر شبی زاری کنم در حسرت پیوند تو | تو نشوی هر روز از روز دگر بیزارتر

کی رساند از گلستان وصال تو گلی | بخت کز شاخ مغیلانست ناهموارتر

گیسوی تو گرد کار من پریشان طره انگه | طره داری از آن ظالم پریشان کارتر

ابر نیسان از اشکهای من نشان خاسته | در هوای لعل تو هر بار گوهر بارتر

ای شده چشم حسن از عشق لعلت غرق خون | چشم او خونخوارتر یا لعل تو خونبارتر

پیر شدیم و نشد عشق جوانی ز سر
عمر برفت و نرفت صورت یار از نظر

می نگرم از درون حاصل خود بیش و کم
عزم صبوری شکست عشق بپایان شمر

موج زنان خون دل گرچه فرو ورد در چشم
شعله زنان می جهد آتش عشق از جگر

شب همه شب باغبان کرده در باغ قفل
مرغ حریف گلست تا بطلوع سحر

پیک بهود از مصر گر نرسد گو مرس
باد بکنعان رسید داد ز یوسف خبر

گرچه بدست حسد خصم کشیدست تیغ
پای بره نه چنین دوست ستاده بدر

گر متفرق شود مرد و جهان کی شود
عاشق و معشوق را تفرقه از یکدگر

الا ای ساربان محمل فرود گیر
گره بکشا ستاین دل دیوانه زنجیر

بگو آن ترک کش بنده مارا
گر نبوازی این شکاری را بیک تیر

چو جانان میرود جانم بروگو
بگو برما چنین رفتست تقدیر

بدو بخشید خواهم زندگانی
اگر در مرگ خواهد بود تقصیر

لبش را بوسه دادم دوش در خواب
توان دانست و نتوان گفت تعبیر

شکست

شکست آن میر خوبان عرصه دل
خراب آنکه خواهد شد هم از میر

مرا از شان این آیت بگوید
برای خود بخواهم کرد تفسیر

بجز خون خوردنم دیگر غذا نیست
تو گویی دایه خونم داد با شیر

حسن دنبال آن سرو روان رو
ولیکن در جوانان کی رسد پیر

بقید عشق صیدم کرد تقدیر
ره تدبیر گم کردم چه تدبیر

دل و دین بنده دلبر شد آری
رعیت را بباید ساخت با میر

گر با جان رود پیچی عشقش
که دایه آن میم دادست با شیر

عجب دارم اگر عاشق نمی شد
ملک گر صورتش میکرد تصویر

زهی ترکی که از خمهای ابرو
کمان پیوسته اکنند پنهان ز هر تیر

شنیدی قصه زنجیر و کعبه
رخش را کعبه دان و زلف زنجیر

مرا و شیشه صید آهنگ جان کرد
بیا مطرب همان آهنگ برگیر

بگوشش مدعی کی جای گیرد
در آر فرزی که هست اندر فراهیر

حسن را طعنه در عشق جوانان
فزن کو اندرین خونابه شد پیر

ای رخ خوب تو از عارض گل زیباتر / چشم رعنای تو از نرگس تر رعناتر

طوبی از غیرت بالای تو پنهان باشد / خود بگو تا چه صفت باشد از این بالاتر

خوب و زیبا بتوان یافت ولی نتوان یافت / روی از این خوبتر و قامت از آن زیباتر

طرفه حالیست مرا روز و شب اندر غم تو / دل چو دوزخ شده سوزان مژه چون دریاتر

شب بکوی تو شدم نعره زنان شیدا وار / بلکه این بار ز هر بار دگر شیداتر

حال شوریده و دوشینه من می پرسی / دوش رسوا بدم امروز از آن رسواتر

دل مسکین حسن از عشق تو ناپیدا شد / صبر از آن غمزه خون شده ناپیداتر

جانم بر آن بلا که ز عشق آمدش فراز / از جان قبول کرد نکرد از تو احتراز

گفتی که سجده میکنی آن روی را عجب / هر سو که قبله باشم آنسو کنم نماز

دل گر ز دست گریخته هر سو که میرود / زنجیر پای زلف تو می آورند باز

در بست تا بغارت دلهاست زلف تو / کس دزد را نداد چنین رشته دراز

روزی بگویم این غم دل پیش نرگست / با آنکه پیش مست نشاید گشاد راز

ای پس از دیری رسیده دیر می آیی هنوز / سر فدای پای تو چندین چه می پایی هنوز

مدتی در انتظار مقدمت بودست جان / جان مسکین بر لب آمد بر نمی آیی هنوز

یوسف من گرچه چشمم گشت بی رویت سفید / دارم از بوی خوشت امید بینایی هنوز

چند بی زنجیر زلف خود پریشان دارم / یا من دیوانه را باقیست رسوایی هنوز

نه ترا از جمله عالم در دل من بود جای / عالمی گشتی و در معنی هم اینجایی هنوز

لقمه هجرانت حلق عشرتم را تلخ کرد / عیش این بیچاره شیرین کن که حلوایی هنوز

دل شده از دست و جان پا در رکابست ای عجب / در چنین حالت حسن را صبر فرمایی هنوز

کجاست مست من آن در دو چشم غلطان ناز / هزار چین درو و صد هزار چندان ناز

اگر ز ناز جفا میکند چه شاید کرد / کشیده نیست ز دیده جفا و از جان ناز

رسید لاله ولیکن کجاست با آن لطف / شکفت نرگس لیکن کجاست با آن ناز

چه ظلمهاست در آن زلف کافرش یارب / مزید کرده بر آن چشم نامسلمان ناز

حسن ز ناز بتان سر مپیچ گز عاشق / همه نیاز توقع بود ز جانان ناز

چو کلکم مرتب شد اسباب ناز / بیا ساقی اسباب شادی بساز

جگرخوردن جانم از حد گذشت / بیار آن جگرپرور جان گداز

بخلوت نشینان خبر ده که هست / در میکده چون در توبه باز

بمی مهر برنه لبم را ازانک / حریفان ملولند و قصه دراز

امام محله گله می‌کند / بت اندر دلم چون گزارم نماز

نگویم غم سینه با دل بلی / نگویند با مست و دیوانه راز

نیازی که در عشق دارد چنین
که داند مگر حضرت بی‌نیاز

دل بقصد بیدلان داری هنوز / زاریم بین چند آزاری هنوز

کار ما برهم زدی و میزند / چشم شوخت شیخ قهاری هنوز

کردی اشک عاشقان شنگرف خام / تا کشیده خط زنگاری هنوز

گوشه نه بدمستی دوشینه را / یکدو دیگر کن که هشیاری هنوز

ای چو باده در کشیده خون من / هم ازان می در قدح داری هنوز

سهی

شهری از انعام عامت تازه شد / از غم پیمان یادمی ناری هنوز

از وفا گر دست گشته چنین
تو گذشته از جفاکاری هنوز

باز پیکان غمزه کردی تیز / ترک باشد نه اینچنین خونریز

یا برآور ز جمله عالم را / یا یکی پرده فرو آویز

عشق تو برکشیده دست ستم / هر کرا پای هست گو بگریز

تا چو لیلی شدی تو ماه عرب / من چو مجنون شدم ز راه حجز

ای دل از چشم تیز تیز بلا / دیده بردوز از آن بلاانگیز

ترک شیرین سوار گو که گشتم / سر چو فرهاد در سم شبدیز

حسن آمیخته‌ست با دردش
زان سخنهای اوست درد آمیز

ای چهره گلرنگ تو گلزار همه کس / مقصود دلم از گل و گلزار تو لی بس

خط گرد عذار تو شبی گیر مقمر / خوی گرد رخ خوب تو چکیدها مشمش

گنجی طلسم چون تو پری و شده حاضر / آن طاق سلیمان بود ایوان مقرنس

درویش ترا چو دیده نه جنت فردوس / بیمار شفا خواهد نه بستر اطلس

ساقی حسن از آن جام برون آر و بمن ده / تا کور کنم دیده اندوه بدان خس

در خانهٔ پنجاه مرا عمر چنان رفت / چون تیر گر از شست رود در نگرد پس

از پای درآمد حسن و دست که گیرد / جز فضل خداوند تعالی و تقدس

ای همه شب یاد توام همنفس / نامده با یاد توام یاد کس

خواستمت کرد درین سینه جای / رفتی و از سینه نرفت این هوس

جان بر تو یافت کم تن گرفت / مرغ هوایت چکند این قفس

گمشده ماندهام از کاروان / قافله سالار بجنبان جرس

تا بجفا دست برآوردهٔ / پای نمی آری ازین شیوه بس

یکنفسی ماند ز من طرفه آنک / با تو ازین در نتوان زد نفس

پیش تو هر فصل که خوانم خطاست / اصل همان نظم نظامیست بس

از تو بغیری چه شکایت کنم / ای ز تو فریاد تو فریادرس

گفتیم از من بگذر ای حسن / چون گذرد از شکرستان مگس

تعالی الله چه دولت داشتم دوش / ز یار نوش لب کردم قدح نوش

فسون دوستی و افسانهٔ ناز / همه در گوش گوینده در آغوش

بگویم آن جمال بی بدل را / که هوش از حیرت او بود مدهوش

کمند گیسوان افکنده تا پای / کمان ابروان آورده تا گوش

فریب آمیز خالی بر زنخدان / بلا آموز خطی بر بناگوش

بساط حسن افکنده در آفاق / شه افلاک را کرده زره پوش

معنبر کرده دوش از زلف مشکین / چنین امروز کی دریابی آن دوش

ای بی تو مرا ز دین فراموش / از همدم و همنشین فراموش

گفتم ز غمت فرو درم جیب / شد دست در آستین فراموش

گر لعل تو بشکرد سلیمان / حقا که کند نگین فراموش

با زلف درخت جهانیان را / شد سنبل و یاسمین فراموش

گویم سخنی اگر نگردد / بر خاطر نازنین فراموش

یاد آر که هرگزت نبودم یکبار که اینچنین فراموش

از حسرت حسن تو حسن را
دل گم شده عقل و دین فراموش

دل از غمش زار شد کو همچنان باش ز حسن نیز زار شد کو همچنان باش

در آمد عشق و دست حکم بگشاد خرد بی کار شد کو همچنان باش

دلی کاندک دلیل صحتش بود ز سر بیمار شد کو همچنان باش

مقامی کز ریاحین فرش گل بود بساط خار شد کو همچنان باش

همان خانه که دیر طاعتم بود ور خمار شد کو همچنان باش

بنای زهد و بنیاد ورع را خلل بسیار شد کو همچنان باش

بعشقم طعن میکردند خلقی
چنین هم یار شد کو همچنان باش

دل ز ما بر داشت جانان الوداع جان بده واویلتا ای جان الوداع

یاسمین رفت از سمن زار الفراق گل بپژمرد ای گلستان الوداع

کاروان مصر یوسف را ببرد الوداع ای پیر کنعان الوداع

خاتی

خاتمی کاقبال بر وی بود ختم دیو بر بود ای سلیمان الوداع

خط عمر از لوح جانم شسته شد ای قرینان دبستان الوداع

مهر خاموشی برین لب می‌نهند این سخن گویان کیهان الوداع

دوستان رفتند و ما پا در رکاب
ای حسن دستی بده هان الوداع

دوش خون ریختم از دیده بهنگام وداع دیده شد غایتم محنت ایام وداع

اگر صد شور و شغب میکند از سختی مرگ نچشیده‌ست یکی جرعه از جام وداع

هر که در کام کند شکری از عیش و نشاط بشکند کام نباکام بهنگام وداع

چون ز رفتم بود عهدت دل و دین با تو برفت آخر الامر همین است سر انجام وداع

از وداع تو حسن نام ز موج بلاست
وه که چه بودی که نبودی بجهان نام وداع

ای تراندر دیده چون در شب چراغ ماه را از غیرتت بر سینه داغ

چشم تو در غمزه ترکی با خدنگ زلف تو بر روی دزدی با چراغ

خط سبزت را چه گویم گوییا سبزه رستست گرد اگرد باغ

پیش روی چون گلت پرون کشند
غنچه سربادی که دارد در دماغ
چمن با وزراد تو داده ترا
از تکلفهای مشاطه فراغ

خال تو حال چمن را تیره کرد
بر چنان بلبل نشاید جور زاغ

کارم بجان رسید و همین است کار عشق
سر رفت و هم نمیرود از سر خمار عشق
بد کرد روزگار مرا عشق نیکوان
یارب ازین بتر نشود روزگار عشق
مادر بزاد و دایه عشقم بپرورید
خون بود شیر خوردنم اندر کنار عشق
ای گورکن فراخ ترک ساز گور من
با من بسیست زحمت و غم یادگار عشق
ناید فرود بمنزل مقصود محملش
اشتر دیا که او نکشیدست بار عشق
اشکی چو لاله دارم و رویی چو زرد گل
آری همین شکوفه دهد نوبهار عشق

تا کی کنی هوس گل و گلزار ای چمن
خاری طلب که بکندت خار خار عشق

از دهانت چه چشم دارم رنگ
گر دهانت چو چشمت آمد تنگ
گرچه تنگست لیکن اندر وی
از شکر تنگ دیده ام ز تنگ

وه که میدان فراخ یافته
رخش را چابکانه کش تنگ
پیش رویت که زهره را ماند
ماند میزان نیکوان بی سنگ
کار عشاق بی نوازش تو
کج بماندست راست همچون چنگ
عاشقان از تو زخمها خورده
هم بسوی تو میکشند آهنگ

چون انجا رسید نتوانست
راه بس دور بود و مرکب لنگ

شمایل تو لطیفست و صورتت مقبول
مباد جز تو مرا دل بدیگری مشغول
اگر قبول نیفتد ترا ارادت من
نرنجم از تو که هم قابلی و هم مقبول
چو نامه تو بخواندم هزار بوسه زدم
هزار بوسه دیگر بدست و پای رسول
ز زندگانی من خلق بی تو حیرانند
که بی وسیله جان چیست زیستن معقول
وجود تو که یکی آیتیست از رحمت
امید کین طرفش باشد التفات نزول
امید آنکه شود با حصول دیدارت
مراد هر دو جهان حاصل و غرض محصول

بدست عشق چنان عاجزست عقل حسن
که پیش شحنه قتال عامل معزول

ای داده بتو همه جهان دل ... از دست فراق تو بجان دل

گر نیست دلت ز سنگ خارا ... بر بنده چه میکنی گران دل

دل مطلبی و گرچه خون شد ... از دیده همی دهم روان دل

یکروز میان زلف بستی ... گمراه شد اندران میان دل

بنگر چه خوش آمد آن سوادش ... کز زلف تو ساخت خان و مان دل

گر دست رسد توانم آورد ... از زلف خوش تو موکشان دل

بشنو ز حسن حدیث درویش ... ای یار قدیم مهربان دل

چنین یکبار مشکین زلف مفتول ... کز زیر شکن شهرست مقتول

ز گریه چشم من تیره شد آری ... بشستن کی شود آینه مصقول

ز چندان خون که کردی نوش چون شهد ... نشد شهد از لب نوشینت معسول

رخت هم آتش ابراهیم گلستان ... بمعجزها نشاید جست معقول

دران خلوت که محرم اوست تو باشی ... باستغفار نتوان بود مشغول

حسن را قابل اسرار خواندی ... همیشه قابل تو باد مقبول

برانیم با کاروان یکدو منزل ... وداع عزیزان رسانیدن دل

شبی عیش نارانده راندند جمله ... یکی عهد نابسته بستند محمل

زهی دور ناخوش زهی بخت ناکس ... زهی سوز مهلک زهی درد مشکل

همین بود از نقد ایام باقی ... همین بود از وجه امید حاصل

منم ز آتش سینه و آب دیده ... گهی دست بر دل گهی پای در گل

میسر نشد یک سجود وداعی ... چو آن قبله من برفت از مقابل

حسن چند پیماره اشک رانی ... نه هر راه طریقتست منزل بمنزل

زهی طراوت حسن و زهی مزید جمال ... ملاحتی بتمامی لطافتی بکمال

ز مشک دایره جیم کرده صفحه سیم ... بجای نقطه دران جیم جای یافته خال

اسیر غمزه شوخ تو شد دل تنگم ... ره ضعیف گرفتار شحنه قتال

دل منست بچوگانت خوی کرده چو گوی ... رسیده در طرفش کوب گشته حال بحال

غلو مکن بهلاکم که ذوق می ندهد ... چو من شکاری چون سوار در دنبال

بیار یک قدح ای نور چشم مستان | ولی چو چشم من از خون دیده مالامال
ستاره باری چشمم چو دید گفت حکیم | که حکم طالع باران مقرر است امسال
ز نالهای حسن خون گریست هر که شنید | چگونه منع کنم زخم خورده را که منال
بارها گفتم نخواهم گفت وصف آن جمال | زین خیالست این نیاید حسن او اندر خیال
ماه خود با نسبت ور در خانه منزل کند | هیچ اندیشه نباشد با چنان به از وبال
مهر اگر یکروز مهر خود بنام وی زند | کس نه بیند پیش ملک نیم روزش را زوال
عاشقان را ضربت معشوق در کار آورد | گوی را بر زخمه چوگان همی بینم حال
این چه بیداد است کاندر مجلس ما میرود | دل مغنی ذرود و طنبور می بندد گوشمال
لیلی اندر قافله بس شد میر اندر شتر | کاروانی در حمل حیران و مجنون در جمال
ای صبا بگشا نقاب از صفحه روشن یکی | فال ما فرخنده کن زان آیت فرخنده فال
از فراق او غمی بر سینه دارم همچو کوه | کوه هم نتواند این غم را نمودن احتمال
ای حسن دست تو در فتراک وصلش کی رسد | این طرف فقری قوی زانسو عتابی کمال

مرا که امشب تویی همراز و همدم | برون زد خواب با خیمه ز عالم
تو می می نوشی و من در خمارت | تو از شادی نمی گنجی من از غم
ز عشق آن رخ چون آفتابت | چو صبح اینک شمرده میزنم دم
چگونه آدمی حیران نماند | پری پیدا شده اندر نسل آدم
چه زلفست آن چو شام تیره بینم | که یکروز خوشش نمی بینم فراهم
کجایی ای بهشت این جهانی | فدایت این جهان و آن جهان هم
حسن از آستانت مانده محروم | نشد سگ در حریم کعبه محروم
کجایی ای بقایت بقای جان و تنم | بیا که پیش نماند احتمال دم زدنم
عذاب تفرقه دوستان کسی داند | که مبتلا بود اندر چنین بلا که منم
و گرچه داغ فراقم نهی برین دل ریش | مرا که سوخته روز کار خویشتنم
اگرچه طعنه دشمن مرا بکشت ای دوست | گمان مبر که بدین طعنها سپر فکنم
ز خاک من گل رحمت برون دمد تا حشر | گر از غزل تو گلابی زنند بر کفنم
حدیث سینه سوزانم ای بهشتی روی | مپرس کاتش دوزخ در آید از دهنم

حسن تو نام نهادی مرا حسن وفا
تو کردکرشمه‌ای ای دوست من همان حسنم

صورت جانفزات می‌بینم
جان خود خاک پات می‌بینم

از خوشی عید خواندمت شاید
که پس از روزهات می‌بینم

تا نمی‌بینمت نیم خرسند
گرچه چندین جفات می‌بینم

نظر از چشم او بدوز دلا
که بعین بلات می‌بینم

نشنیدی حسن نصیحت من
چکنم مبتلات می‌بینم

سرگردان که خاک پای توام
عهد مشکن که در وفای توام

تا تو چون آسمان شدی سرکش
من زمین وار خاک پای توام

تا تو سلطان آرزو بخشی
من بصد آرزو گدای توام

چند بیگانگی کنی آخر
می‌شناسی که آشنای توام

گر نه رایت بود بدیدارم رفت
من که خود زنده‌ام برای توام

گر اجابت کنی دعای کسی
من شب و روز در دعای توام

از درت دور نیستم چو حسن
چه توان کرد مبتلای توام

دلم خون شد ندانم با که گویم
چه دل کز جان بجانم با که گویم

نه در کویش ره و نه بر درش بار
چنین بی‌خان و مانم با که گویم

مرا از اشکال وصلش می‌رسد
من این مشکل ندانم با که گویم

سخن در وصف زلفش خواستم گفت
گره شد بر زبانم با که گویم

کمر کانش صفت میخواستم کرد
بیک مو بازمانم با که گویم

حدیث آن دهان خود هیچ حالا
نگنجد در دهانم با که گویم

حسن را چاره خواهم ساخت میکفش
من بیچاره آنم با که گویم

ما هستی عشق تازه کردیم
زان جرعه که از لب تو خوردیم

اکنون که تو خط خود نمودی
ما نامه زهد در نوردیم

هر که که تو در شکار گردی
ما در قدم سگانت گردیم

ای مه که سپهر تو سبز بادا
دریاب که آفتاب زردیم

تو طبل نشاط خود فرو کوب — ما نوبت خود تمام کردیم
پستی چکنی بسی نماندست — کز دو غمت خراب کردیم

تو شاد بمان که ما چمن وار
دور از در تو اسیر دردیم

ای مرغ بنال تا بنالیم — گز اختر خویش در وبالیم
از دوستی هوا تو نالی — ما هم بهوای دوست نالیم
تو بهر وصال گل زنی پر — ما زیر پر فراق بالیم
میدان فراق را شده گوی — انگاه مپرس در چه حالیم
تو یافته جمال محبوب — ما کشتگان آن جمالیم
تو شاخچه هزار دستان — ما سوختگان هنوز لالیم

ما و چمن و نوای ناله
ای مرغ بنال تا بنالیم

آرزوها هست که یک قصه بدست تو دهم — شرح خونریزی آن نرگس مست تو دهم
جان پاک و دل صافی شده را اگر گوئی — خدمتان دو لب باده پرست تو دهم

والله

والله ار تیر زنی بر جگرم هر باری — از جگر بر کشم و باز بدست تو دهم
گله نیست که گر کشته شدم از ناوک تو — که اگر زنده شوم بوسه بشست تو دهم

ای چمن گر دل تو بشکند از لشکر غم
عشق را مژده نصرت ز شکست تو دهم

ما بجانان زنده می باشیم از جان فارغیم — خاک کویش یافتیم از آب حیوان فارغیم
جان فدای دوست شد از دشمنان باکی نماند — از که اندیشیم چون ز اندیشه جان فارغیم
دوست میدانیم و بس کعبه چه باشد دیر چه — ما قلندر پیشه ایم از کفر و ایمان فارغیم
عشق داریم از درون از طعن بی باکان چه باک — نوح داریم آشنا از موج طوفان فارغیم
کشت ما را گر دعا میخوانی ای زاهد مخوان — ما بدیده نم دهیم از ابر باران فارغیم

عقل و جان یار چمن را دور میدارد ز ما
ما چمن را یار خود کردیم از ایشان فارغیم

باز بکوی تو وطن میکنم — داغ غمت بر دل و تن میکنم
دوش سه بوسه زده ام بر درت — این دلیریست که من میکنم
دی سخن از وصف تو کردم بسی — بهر خدا این چه سخن میکنم

پسته دهن گفتت اینک بعذر — خاک خجالت بدهن می کنم

گر تو ز نخچیر قبولم کشتی — پیش کشت جان حسن می کنم

حدیث اشتیاق چون نویسم — ز سرچه افزونترست افزون نویسم

دلم آتش همی ریزد قطره آب — همیدانم که نامه چون نویسم

بوصف اشک خود از دیده تر — سخنها چون در مکنون نویسم

اگر دانم که خواهد خواند لیلی — چه زاریها که از مجنون نویسم

درون خاطر خود جای فرمایی — حدیثی گر ز صفت بیرون نویسم

سیاه نامه از چشم من ریخت — مگر این ماجرا از خون نویسم

غزلهای حسن بر تو چنانست — که سوی ساحران افسون نویسم

درین شش روز گر روی تو دوردم — گذشت از نفخت چرخ آهنگ دردم

نخوردم آب جز از چشمه چشم — درین غربت همین بود آبخوردم

ز رنگ آمیزی عشق بتان بین — ز رشک لعل بر رخسار زردم

نه عاشق گر در ره دوست باشد — من از گردم بکوی دوست گردم

سحاب از ارجوی آب چشم — صبا اجرا بستان باد سرگردم

بحار عشق و بحر آویخت ذیلم — بدست خون و باد افتاد گردم

حسن را قصه محنت درازست — غزل را من هم اینجا ختم کردم

ترک من ناز می کند چکنم — ترکی آغاز می کند چکنم

چشم ترکانه آتش بهر غمزه — ناوک انداز میکند چکنم

سرو او سر براستی دارد — نرگسش ناز می کند چکنم

درس من عشق اوست مشک خطش — کشف این راز می کند چکنم

مرز مان بهر صید مرغ خرد — چشم را باز می کند چکنم

دل چون شمع سوخته ز لبش — هوس کاز می کند چکنم

بر حسن کو ز خمه اش خو کرد — خوی بد ساز میکند چکنم

خیز تا خوش خوش سوی صحرا کشیم — باغ جایی خوش شدست آنجا کشیم

رخت خود چون سبزه بر صحرا کشید / ما چو سبزه هم سوی صحرا کشیم

باغ از گل می بخندد و گل ز باد / باده هم دل میکشد کش ما کشیم

باده ده خوشتر از جوی بهشت / جوی را خط کش که ما دریا کشیم

چون که گیرد پسر همی باید نهاد / گرد وار از سر دو منزل پا کشیم

هم از آن آتش که دی در ما زدند / داغ بر رخساره فردا کشیم

پرده پندارها را بر دریم / سایبان بر قبه مینا کشیم

عقل را منشور عشق آریم پیش / وز خط ساقی بر و طغرا کشیم

گر حسن یکباره شد در می فرو / ما ز لف ساقیش بالا کشیم

دوش از غم فراق تو خفتن نیافتم / در ریختم ز دیده و سفتن نیافتم

بسیار خواستم که کنم راز دل نهان / از دست آب دیده نهفتن نیافتم

عمری چو غنچه بودم دل بسته در بهار / تا که خزان رسید و شکفتن نیافتم

گفتم بگویمش غم دل آه سینه سوز / در حلق من گره شد و گفتن نیافتم

گفتم بروبمش چو حسن خاک آستان / تر شد ز خون دل مژه رفتن نیافتم

تو شا

تو شاه و ما اسیر کمند غلامییم / بر یاد نام نیک تو در نیکنامییم

تعریف تو بقاعده خواجگی چو شد / تشریف ما همین که بداغ غلامییم

گفتی چه حاصلست شما را ز عافیت / شاها مپرس این لغت از ما که عامییم

چشمت به نیم غمزه جهانی خراب کرد / آن ترک را بگوی که ما اهتمامییم

گفتیم هیچ بیت بیادت چو هیچ گنج / ما خود حسن نه ایم همانا نظامییم

دلی پر خون و جانی مبتلاییم / چه با این پیش کش پیش تو آییم

نگاراهم بخاک آستانت / که خاک آستانت را نشاییم

چه نسبت حور را با آدمیزاد / تو از شهری و ما از روستاییم

مگر یکشب بکوی خویش ما را / تو بخشی جای ورنه ما کجاییم

جهان در جرعهٔ جام تو شد غرق / نه ما دریاکشان هم آشناییم

نمیخواهیم جز زنجیر زلفت / زهی دیوانهٔ عاقل که ماییم

حسن چون از سگان درگهت شد / فلک گفتش که ما هم از شماییم

رخت آیینه رنگ می‌بینم / خط بر آیینه زنگ می‌بینم

لب شیرین و غمزهٔ شوخت / نسخهٔ صلح و جنگ می‌بینم

دل تو می‌کند زبردستی / دست خود زیر سنگ می‌بینم

صلح کردم به بوسه ز دهانت / چکنم وقت تنگ می‌بینم

ای حسن کی رسی بمنزل وصل
مرکب بخت لنگ می‌بینم

گر از جور تو بجان بودم ببین کاز جان رفتم / رقیبت را بشارت ده که من زین آستان رفتم

کمندت را همان صیدم اگر در کعبه‌ام بینی / سمندت را همان گردم اگر بر آسمان رفتم

تو از تعلیم تیر خویش خونم را روان کردی / منم شاگرد اشک خود که در رفتن روان رفتم

چگویم راست چون ابر بهاری در هوای تو / خروشی صبح و بادی سرد و چشمی خون‌فشان رفتم

جگر پر درد و رخ پر گرد و جان در تاب و تن در تب / چه پرسی همچنان زارم که دیدی همچنان رفتم

بیاد طلعت خوب تو دیدم فال روشن را
مرا فال حسن رو داد من باری بران رفتم

کجا شدی که بصد جانت آرزومندم / بیا که بگسلم از خویش و در تو پیوندم

فرشته خوی و پری روی و آدمی خلقی / اگر دل از چو تویی برکنم کجا بندم

سر از دریچه برون کن که ابروان ترا / چو روزه‌دار به ماه نو آرزومندم

گنه مرا نه ترا بود گر ز نخدانت / تو چه نمودی و من خویش را در افکندم

اگر بپرسی گرمم و گر بگویی سرد / بهر چه می‌رسد از گرم و سرد خرسندم

خلاف عهد بود گر رطب کنم غارت / ببوی گردن کلزار نیست سوگندم

سزد گر چشم ارادت نهی بهشتی من
که چون حسن نظر از هر چه هست برکندم

ای باغ و بوستانم وی بوستان جانم / من جان بر و فشانم گر بو دهد نشانم

ز صبر ماند و نه دل از دوری تو آری / در من چه صبر ماند چون از تو دور مانم

بر آن سر هم خوشیها دوران ز زور کارم / تا عاقبت چه باشد تدبیر آسمانم

چندانکه دیده بودی پندار در سر من / امروز اگر به بینی پنداریم نه آنم

از دفتر وصالت حرفی نمانده وه وه / این غصه با که گویم وین قصه با که رانم

از تو چگونه پرسم آن وقت خوش که گر تو / حال دلم بپرسی من حال او ندانم

خواهم که باز گویم احوال ناتوانی / از بیم آه سوزان آنهم نمی‌توانم
روزی بهجت دل جانم کنم نثارت / گر فرصتی بیابد از چرخ جان ستانم

وقت خوش است و خرم هان ای حریف همدم
نظم چنین برون کش تا این غزل بخوانم

امروز من آن نیم که بودم / کاغشته عشق شد وجودم
خوردم دو سه جام آتش انگیز / از دل به دماغ رفت دودم
در پای حریف سر فشاندم / از فرق خرد کله ربودم
عشق آوردم بلای من شد / تخمی که بکاشتم درودم
حال بد من بتر شد از تو / ای شوخ نکوت آزمودم

در بند سخن نمی‌فتادم
گر بند چنین نمی‌گشودم

بنمای رخت که فال گیرم / با وصل تو اتصال گیرم
با ذره تو آفتاب یابی / از پرتو تو جمال گیرم
گر دیدن خود حرام داری / تا کشتن خود حلال گیرم

مرغان

مرغان قفس فتادگانیم / از فرقت تو پر و بال گیریم
گر حبل متین به دست باید / فتراک ترا دوال گیریم
چون خوش خواهیم روز خود را / از روی خوش تو فال گیریم

روزی که تو با چنین نشینی
آن روز هزار سال گیریم

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم / مگر لباس حیا نیا که هست پاره کنم
مرا تو روی نگارین خود نمی‌نمایی / که تا فراق تو بر روی تو کناره کنم
شبی که همچو مه از اوج حسن جلوه کنی / اگر رضا دهی از دور یک نظاره کنم
اگر وصال ترا حکم بر ستاره کنند / من از ذره همه آفاق بر ستاره کنم
گرفتم این که ببندم دهن ز نالیدن / طپیدن دل بیچاره را چه چاره کنم
نمی‌توانم دل بر جدایی تو نهاد / مگر دلی چو دل تو ز سنگ خاره کنم

نیافته چو چنین بار بر درت یکبار
چه بوالفضولم کین آرزو دوباره کنم

وه ندانم تا بدان معشوق زیبا کی رسم / دل ز دستم شد بدان دلبند رعنا کی رسم

بر لب شیرینش انگشت طمع کردم دراز
گرچه انگشتم دراز آمد بحلوا کی رسم

البرم بالای بام وصل میخواند مرا
نردبان عمر کوتاهست بالا کی رسم

پایهٔ وصلش بلند و پای تجیم ابلهٔ
ای عفا الله من بدان پایه بدین پای کی رسم

بارها گفتم کنم چون بخت انجامد خلی
وهم رحمت میدهد و زنه من انجا کی رسم

دوستان گویند فردا بر درش خواهی رسید
اینچنین دردی که من دارم بفردا کی رسم

هر کس از راهی که می پوید بمنزل میرسد
چون حسن من نیز جهدی میکنم تا یار رسم

امشب فلک موافق من شد زمانه هم
چشمم ز روی خوب تر از وخت خانه هم

خاص از برای صید دل من رسید یار
از زلف دام کرده و از خال دانه هم

از بهر ضبط مملکت حسن ساخته
از غمزه دور باش وز گیسو نشانه هم

گفتا کنار گیرم گفتا بشرط آنکه
از دل کنار گیری و از جان کرانه هم

بگرفتم آن میان چو مسکین کشش کنار
این ذوق داشتم شکری در میانه هم

هان ای حسن بکیم طالع مسعود من ببین
عیشم مدام و بل طرب جاودانه هم

احسنت ای حسن غزلی خوب ساختی
زهره بسازد این غزلت را ترانه هم

از دست دل بجانم و از جور یار هم
صبر از درون سینه برون شد قرار هم

دی یار کرده بود بمن روی و بخت نیز
امروز بخت پشت بمن داد و یار هم

یکروز نیم شاد که بودم ز روزگار
آن روز از جهان شد و آن روزگار هم

میخواستم برون کشم از پای چشته خار
سوزن درین جراحت گم گشت و خار هم

جانا یکی دو لعل شکر بار بر گشای
کین دیده در فشان شد و یاقوت بار هم

روی چو عید بنما و ابروی چون هلال
کز اشتیاق مردم و از انتظار هم

درد و غمی که داشت حسن در فراق تو
دردش ز حد گذشت و غمش از شمار هم

ای در تو گشته قبلهٔ جانم
خاک کوی تو آب حیوانم

گر بگردانیم بهر کویی
من از آن کوی رخ بگردانم

غم تو کان برابر جانست
زو عزیز برابر جانم

طاقت دیدن رخ تو کجاست
من مسکین شنیده حیرانم

تاری از زلف خویش تحفه فرست
جمع گردان دل پریشانم

تا شنیدم لب تو میگوید نیست / من ازین تو بهاپشیمانم

چند گویی که چیست حال حسن
قصه اوست این که میخوانم

ما جگرخستگان غمگینیم / جز غمت مرهمی نمی بینیم
پاکبازان چاک دامانیم / خاک جنبان خار بالینیم
تو همان پادشاه خودکامی / ما همان بندگان مسکینیم
با تو در کنج خانه شادانیم / بی تو در گشت باغ غمگینیم
خواه می نوش و خواه صومعه نشین / هرچه این تو ما بران دینیم
با تو ای مدّعی جدل چه توان / هرچه خواهی بگوی ما اینیم

چون حسن میرویم در ره عشق
سر نداده ز پای ننشینیم

ما در دوست قبله می گیریم / هرچه زان در دهند بپذیریم
هرکجا زاهد آتش و آبیم / هرکجا عشق شکر و شیریم
جان بجانان فشانده ایم و هنوز / همچنان شرمسار تقصیریم

ساقیا مردمی کن آنچه که هست / گر نه ما مردمان تزویریم
خلق آفاق شعبه زورند / ما گرفتار نغمه زیریم
مصلحان می کشندمان از طعن / ما ز شوق سماع می میریم
مطربا زانجانه نتوان برد / خانه در کوی مطربان گیریم
ای حسن ما ز اهل تحقیقیم / گرچه ظاهر ز اهل تحقیریم

شیر گردون بگرد ما نرسد
ما سگ آستانه پیریم

بسی آن چشم مست و آن لب خونخواره را دیدم / ز گریه چشم من تر شد پشیمانم چرا دیدم
مرا گفتند سوی او مبین دیدم بلا کردم / مرا گفتند کف دل مکن کردم سزا دیدم
ثبات صبر می پنداشتم در خود غلط بودم / نشان دوستی دیدم اندر روی خطا دیدم
سگ کویش شبست آن خون که چشمم ریخت بر دامن / ز مردم مردمی ها مذر سگ باری وفا دیدم
شب اندر موج خون بودم خیالش دستگیرم شد / بحمدالله در آن غرقاب روی آشنا دیدم
ندید این چشم من جز در سر زلف بلا شورش / ازین چشم پریشان بین همه عمر این بلا دیدم
حکیم اگر پند خواهی گفت میگو هرکرا خواهی / ولیکن از حسن بگذر که او را مبتلا دیدم

کجا راضی شود جانان بدین جانا که من دارم
گرامهمان توان خواندن بدین خوانی که من دارم

روا باشد مرا گر خون جان خود خورم زیرا
غم این جان نخواهد خورد جانانی که من دارم

دل من جالی آورد دست بر سر تاری ازلفش
زاهم کی شود حال پریشانی که من دارم

دریده دامنی دارم بخون آلوده پیدا ری
گریبان گل سرخست دامانی که من دارم

دل پر آتشم شد از حضور دوست پستانی
حیل آباد میخواهند پستانی که من دارم

مرا ایمان غم یارست و مذهب عشق و دین مستی
خداوندا مزیدی ده بر ایمانی که من دارم

درین غم چون حسن دارم ز خود سیر آمده جائی
چه ذوق زیستن باشد برین جائی که من دارم

ساقی گل و بلبل بهار با هم
باشد که کنی دلی فراهم

خرقه بکشم که راست ناید
این جامه و جام باده با هم

این باده اگر صبوحی از دست
ور ده که شبانه ایم ماهم

می ور ده و باز جای خود شو
ما متهمیم و مبتلا هم

گفتی که بکعبه رو دعا کن
خود کعبه من توئی دعا هم

خمخانه بخاص و عام دادی
آخر قدحی بدین گدا هم

هر که که قدح دهی چنین را
یک جرعه کرم کنی مرا هم

ساقی ز خمار پر گرانم
می ده که بلب رسید جانم

جا نیست مرا بلب رسیده
باری بلب قدح رسانم

در قیمت من چه میفزاید
بالله که بهیچ هم گرانم

آوازه حسن خانه زادت
آواره نهاد خان و مانم

ای ماه زمین بیار دوری
مغرب بدور آسمانم

گفتی که ستاره تو سعدست
من طالع خود به از تو دانم

کر داغ نهی پیکان خود را
من بنده حسن در آن میانم

بجان تو که چو جانت عزیز میدارم
چرا بچشم عزیز تو اینچنین خوارم

خیال زلف توام هر شبی شب قدرست
هوای روی تو هر روز روز بازارم

ز خیل سگ سگانت شدم تعالی الله
کجا رسید باقبال عاشقی کارم

نگارا جور بر کن روی خوب خود بنما / ز روی خوب تو بیزارم ار بیازارم

چه باک اگر همه آفاق دشمنم دارند / گر آنچه داشتمت دوست تر همیدارم

گرم مقابل این در همه جهان بخشند / همه جهان بگذارم در تو نگذارم

گر از چمن گنهی آمدست در گذران / که شرمساری او را شفیع می آرم

اشک چو عقیق می فشانم / کز لعل تو میدهد نشانم

از دست تو ناله چون توان کرد / مهر لب تست بر دهانم

گر شمع زنی تو میتوانی / من آه زدن نمیتوانم

از پای میفکن این چنینم / چون دست گرفتی آنچنانم

برابروی خود گره چه بندی / من بنده نه مرد آن کمانم

در حق توام گمان فضلست / شرمنده مکن از این گمانم

گفتی که دل چمن که آزرد / از غمزه بپرس من چه دانم

شبم یا رب نشسته پیش تو یا خواب می بینم / تو مهمان منی کامشب شب مهتاب می بینم

تو خود

تو خود گلزار سیرابی ز چه از چشمه حیوان / بحمد الله پس از دیری ترا سیراب می بینم

دلا گر شوق آن لبها درمیخانها میزد / کنون از طاق ابروی تو در محراب می بینم

جهانی باده ناب از لب میگون تو نوشیده / چو دور من رسید آن باده را خوناب می بینم

دو ابرو چون کمان داری مژه تیر و نظر ناوک / بخواهی کشت عاشق را همه اسباب می بینم

همی بینم چمن را من بزیر پایت افکنده / الهی بخت او بیدار شد یا خواب می بینم

سحرگاه در گلستان بوده ام / بیاد رخ دلستان بوده ام

در اوصاف رخسار گلرنگ یار / چو سوسن همه تن زبان بوده ام

صبا زمزم و گل تازه و سبزه تر / همه روز در ذوق آن بوده ام

میی چند خوردیم بر یادشان / که یکچند همرازشان بوده ام

بشمشاد گفتم جوانی مکن / که ما نیز روزی جوان بوده ام

چمن وار آن وقت را گو بیا / پس از دیرها میهمان بوده ام

باز اندهٔ تو بر دل خود بار می کنم / صد بار بار کرده دگر بار می کنم

تا تو بناز و شوخی خود فخر میکنی — من از صلاح و تقوی خود عار میکنم

والله ز رخت عشق توام خانه پر شد سب — جمله متاع زهد ببازار میکنم

چون در ره تو پستی عشاق طاعتست — خود را بتو به هرچه کنه کار میکنم

ای ترک خوب خط که مرا بنده ساختی — خط بر چه میکشی که من اقرار میکنم

تا خار و خس ز رهگذر تو برون برد — خون جگر بآب مژه یار می کنم

این خرقه که پاره شد از عشق روی تو — پیوند آن برشته زنار می کنم

گفتم بفاخته که چه می نالی اینچنین — گفتا که درس عشق تو تکرار می کنم

گفتی چه حسن تعلق خوبان چکار تست

تا جان درین تنست همین کار می کنم

خوشست ار چه نتوان نگه داشتن — وجود تو در جان نگه داشتن

پیک پله صد جان پیک پله تو — همین است میزان نگه داشتن

دلی را که با زلف افتاد میل — بزنجیر نتوان نگه داشتن

ترا ختم شد جعد از پیرهن — شب قدر پنهان نگه داشتن

نشد دیدی اگر تیر خود از دلم — خوشم هم به پیکان نگه داشتن

که

که مردم گر نه حاضر شوی — حد کیست ایمان نگه داشتن

حسن می به پیمانهٔ عشق درکش

نه شرطست پیمان نگه داشتن

نوش لبی در رسید هوش بر از حسن — شکر خداوند را اذهب عنا الحزن

روی چو گلبرگ او تر بگلاب عرق — بوی گلابش برد دردسر من ز من

بر گل تر گماشته سبزه مردم فریب — گرد رخ آویخته طره عنبر شکن

مرغ بگل عاشقست ما بگل پستان او — قبله ما کوی او کعبه مرغان چمن

قاعده اتحاد لازمه عاشقیست — تا که بدو حاضرم غایبم از خویشتن

پیرهن هستیم از سر من بر کشید — یوسف من با منست تا چکنم پیرهن

این چه حدیثیست باز کز تو برون می فتد

شمع بلا بر سرست لب مگشا ای حسن

ای در هوس رویت گل چاک زده دامان — بر یاد لبت خلقی خون جگر آشامان

ای خشک فرو مانده عقل از دیدارت — کی در تو رسد هرگز این دیده تردامان

ای خواجه مرو چندین در پی عشاقش — کان قوم بلاشورند شوریده سرانجامان

تا بود چنین بودست ای خسته دل مسکین
عاشق صفتان عاجز خوبان همه خودکامان
رو جهد نکورویان ننهند برات تو
تا نام تو در ناید در دفتر بدنامان

بازار چنین گرمست از آتش درد تو
این درد کجا خیزد از طایفه خامان

رسم جانان چیست جان عشق جانان باختن
هم بیک داو نخستین کفر و ایمان باختن
بر بساط پاکبازی قایمست این تعبیه
از بتان دل بردن از اصحاب دل جان باختن
این دل گردیده رسوا را چه بازم در رهش
پاکبازانند آنجا قلب نتوان باختن
ذره را گفتم چه رقص است این که پیدا کرده
گفت عشق آفتاب آنگاه پنهان باختن
نقد جان در ششدر عشقش نه عیاروار
اینچنین نردی نمی شاید هراسان باختن
گیسوی او برد دلم منصوبه آورد کج
عاقبت او برد با چندین پریشان باختن

ای حسن باز آی از زلف و زنخدان بتان
بر کشتی خوب ناید گوی و چوگان باختن

ای حسن عاشق مشو ور میشوی مردانه شو
دام هستی بر در و مرغ بلا را دانه شو
حاصل عالم چه پرسی عشق را بر کش علم
ده به دهقانان رها کن شحنه ویرانه شو

پنجه همت قوی کن طوق تجرید استوار
خواه شیر کعبه و خواهی سگ بتخانه شو
در ره دلبر منه بر خویش و بیگانه دل
خویش و بیگانه چه کس از خویش هم بیگانه شو
در مقالات رخش چون آینه یکرو باش
در صفای گیسوانش صد زبان چون شانه شو
زلف او زنجیر شد دیوانگان عشق را
ای خردمند جهان گر عاقلی دیوانه شو
ظاهر اندر جامه زهد و باطن سوی جام
مرد آن پیمان نه ئی دنبال این پیمانه شو
جان شیرین در ره جانان بده فرهادوار
گر فسانه میشوی باری چنان افسانه شو

کار مردانست بر روی نکو عاشق شدن
ای حسن عاشق مشو ور میشوی مردانه شو

رهی شرمنده گلبرگ تر از تو
حلاوت وام کرده شکر از تو
بنه لب بر لب جام و مرا ده
که من نقل تو گیرم ساغر از تو
چو سروی رسته اندر دل ما
که یارد کو خورد جز من بر از تو
نه خوبی چون تو خیزد در همه شهر
نه جا بهتر بجمله کشور از تو
مرا هر شب بیاد روی خوبت
گل لاله دمد در بستر از تو
اگر چه غایبی از روی ظاهر
بباطن نیست کس حاضرتر از تو

مرا کشی و این بد کردن از تو — چه نیکو میرود ای دلبر از تو
همه در روی نیکو پیران بمانند — که خواهد داد روز محشر از تو

حسن که سپر نهد در پات که روی
نه سپر دارد در تیغ و نیاز راز تو

میکنم این دو دیده را سره گرد راه تو — دیده شود مگر شبی آن رخ همچو ماه تو
ای ز ازل قد ترا چست قبای نیکوئی — تا به ابد مباد کج گوشه آن کلاه تو
در عرصات همچنین روی گشاده اندر آ — تا به عدل شود دعوی دادخواه تو
تو که شکار دوستی خون مرا چه عزتیست — ای من و یک جهان چو من خاک شکارگاه تو
بنده خویش را چرا نام گریز پا نهی — از تو گریز کرده ام آمده در پناه تو
گر بهلاک عاشقان کار تو پیش میرود — من کم جان گرفته ام آمده در پناه تو

هر گنهی که میکنی عذر که میکند طلب
ای همه طلعت حسن گرد هر گناه تو

ای شمع آشنایی ما چشم روشن از تو — ویرانه غریبان گلزار و گلشن از تو
ای دیده مردمی کن مهمان من شو امشب — بر چشم من قدم نه ای خانه روشن از تو

ای

ای دوست تا دلم را کردی بکام دشمن — بس شکرها بگفتم با دوست و دشمن از تو
چه باک اگر زمانه جان از تنم برآرد — حقا ذخیره دارم صد جان درین تن از تو
تو باغ عاشقانی ای کاش تا قیامت — تربیت بودمی من طوقی بگردن از تو
برخیز تا که هر دو رقصی کنیم یکجای — من هستم و تو مستی تو از من و من از تو

جان چیست مر جان زیرا که هستی ای جان
تو پاک دامن از وی و چاک دامن از تو

خه که از ماه خوبتر شده — سمن اندام و سیمبر شده
دوشت دیدم به دیگر باره — هر زمانیست و تو دگر شده
راز من همچو روز پیدا شد — تا چو خورشید پرده در شده
آینه در نظر مقابل داشت — که چه مقبول هر نظر شده
خوب و نازکیست چون گفتش — زانچه گویند خوبتر شده

چند گویی رحیم دل شده ام
بر حسن رحم کن اگر شده

ای غمت آشنای دیرینه — با تو ما را هوای دیرینه

غم تو یار چند روزهٔ ماست / عشق تو آشنای دیرینه

سر ما و آستانهٔ در تو / که نداریم جای دیرینه

گر ز یار قدیم می پرسی / منم آن مبتلای دیرینه

گر شبی از درم درآیی شاد / ای تو شادی فزای دیرینه

من فرو ریزم اندهٔ نو نو / دیده ها ماجرای دیرینه

تو جفا ها همی کنی و حسن / همچنان بر وفای دیرینه

زهی به آمدنت بخت مرحبا کرده / در انتظار تو گل پیرهن قبا کرده

عتاب چون شب گیسوی خویش کرده دراز / ولیک صبح صفت عاقبت صفا کرده

هزار خوب بچشم درآمده و یکدست / تو نور چشم منی درد دیده جا کرده

دبیر خط ترا دیده و ثنا گفته / فرشته روی ترا دیده و دعا کرده

بسان سرمه سیه کرده روز بر خوبان / دو چشم تو که سیاهند سرمه نا کرده

چگونه است که چه خوش آمدی مسیح صفت / به یک نفس همه دردم را دوا کرده

حسن بگرد درت گشته بر طریق طواف / تو کعبه وار همه جانبش روا کرده

سبزه بر گرد گل سیراب پیدا کرده / بلبلان عشق را سرمست و شیدا کرده

ای بعهدت پارسایان پارسایی را بدل / من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده

ترک بسیار آمدست از شهر یغما هر طرف / بوالعجب ترکی که چندین شهر یغما کرده

می نبینی شبی که فردا نیست مر امروز را / ای که در سر وعده صد امروز فردا کرده

هر چه میخواهی بکن با چون توی خصمی کراست / ما بحل کردیم باری هر چه با ما کرده

از لب و از غمزه هم جان بخشی و هم جان ستان / من ندانم تا چه دعوی آشکارا کرده

ای حسن بر آستین نظم خود نو کن طراز / خاصه این ساعت که طرز خاص پیدا کرده

مرد نه‌ای تا همه دل خون نه‌ای / لاف محبت چه زنی چون نه‌ای

با تو چه ضایع کنم افسون عشق / سنگدلی قابل افسون نه‌ای

طعنه مزن نقطهٔ تقلید را / چون که ازین دایره بیرون نه‌ای

مدعی گفت به لیلی بطنز / رو که چنان چابک و موزون نه‌ای

لیلی ازین حرف بخندید و گفت / با تو چه گویم چو تو مجنون نه‌ای

خشم فزود و خور همه عالم تر است — تا کشتی بار فتنه ندیدون نه

ای چشم احوال تو دیگر شده است
زانچه که اول بدی اکنون نه

ای شکل گل طری گرفته — گل از رخ تو تری گرفته
هر که که کمان کشد بر چینی — مه خانه مشتری گرفته
پای تو گرفته ام مرا بین — دیو از وی شیوه پری گرفته
ترکان کرشمه تو هر روز — صد میر بچاکری گرفته
شاهان بهوای پای بوست — ترک سر و سروری گرفته
از لعل تو مصریان همه روز — تعلیم شکرگری گرفته

بگذشت حسن ز شاعریها
در وصف تو ساحری گرفته

ای سرو خرامان و گل تازه دمیده — نرگس گل سیروی چو تو در خواب ندیده
صبح آیت زیبایی و افسون لطافت — هر روز بخوانده ست و بروی تو دمیده
از آب حیات آتش غیرت زده حقا — بادی که ز خاک سر کوی تو وزیده

ز لطف و کرم راه نهفتی ساخته حشمت — صد تیر در و شانده یکی بر نکشیده
از کوی تو باید صفت عاشقی آموخت — سر داده و هم پیش رکاب تو دویده
ابر کرم و لطف تو باران حقیقت — ای بر همه باریده و بر ما نچکیده

گرچه ز نی پیدا ست حسن از تو نیوی
بادات همه میوه مقصود رسیده

ای ز طراوت رخت تیره شده گل طری — غنچه اگر زشت و خوش در نظرم تو خوب تری
جمله بتان نازنین از ختن اند یا ز چین — تو ز بهشتی این چنین یا ز بهشت دیگری
شکر و گل یکی شود چون تو بباغ در روی — ماه و به قران کند چون تو بباغ بنگری
جان بنعمت و هم اگر رحم کنی و دل دهی — سر بر بهت نهم اگر پای نهی و بگذری
جان بنثار میکنم هر قدمی که بسپری — دیده فراهم کنم هر طرفی که میبری
گر شکند دل مرا زلف کج تو گو شکن — من بشکستگی خوشم تا تو شکسته پروری

چیست که بر شکسته ای از حسن شکسته دل
خون دلش بخور که هیچ غمش نمیخوری

افتد که شبی بدلنوازی — با سوختگان خود بسازی

بی گریه چشم و خون دل نیست / رخساره عاشقان نمازی
چون زلف تو هندوی ندیدم / در چین و حبش ترک تازی
زلفت چه شب دراز یارب / تاریک شبی بدین درازی
گر چون حسن او فتم بپایت / زین بیش من و لاف سرفرازی

ای عشق ترا بر دل من منت جانی / جان را بنو بخشم که تو جانبخش جهانی
این دیده ما سوی تو دایم نگران بود / ای رفته و بگذاشته بر ما نگرانی
باید که یکی شرط بجا آری ازین دو / یا خود برسی با دل من یا برسانی
از درد و غمت بر جگر سوخته داغیست / ای بیخبر از درد تو این داغ چه دانی
این درد چنانست که گفتن نتوانم / ور نیز بگویم شنیدن نتوانی
پرویز بطشت از لب شیرین چو شکر کرد / ما را شکری بخش که شیرین تر ازانی
تا چند حسن شراب و غم عشق شاهد / باز آی که پیران نپسندند جوانی

چه گلی که هیچ غنچه نبود بدین جوانی / چه بتی که هیچ سروی نبود بدین روانی
نشود تو عزیزی ز نظر رود و نه از دل / چه برابر رود چه پرسم که تو در درون جانی
تو عنان بدین طرف ده چه رسول میفرستی / تو بیا سلامت اینجا چه سلام میرسانی
بکمال جان و ذاتت که غرامتست بر من / اگر این حیات گیرم بحساب زندگانی
بهوای یک حدیث و من و صد هزار سودا / بفرحی مدد کن هم ازان شکر که دانی
همه روز می نشانی غم تازه در دل من / چه شود شبی بدین سو برسی بدین نشانی
بکمال حسن روزی ز حسن ربوده دل / دل و جان فدای رویت که هنوز در تمامی

ای بهار خرم از رویت گرفته خرمی / چون نسیم گل حریم قدسیان را محرمی
حسن تو هر روز از روز دگر افزونترست / نعمت فردوس را هرگز کجا باشد کمی
فکر غمهای تو اندر حالگاه غم رسید / حال اینست و تو از حال غریبان بی غمی
گر بگیری ور ببخشی چاره جز تسلیم نیست / من کمینه ام تو پادشاه عالمی
آستان عشق را بنیاد محکم کن حسن / کین بنای زهد تو هرگز ندارد محکمی

یک هفته گذشته در جدایی / ای ماه دو هفته ام کجایی

افتد که فتادگان خود را | از دور نظاره‌ای نمایی
ما خود عدمیم با وجودت | ما ذره و تو آفتاب عالی
نادیده جهان جهانیان بس | بی روی تو روی آشنایی
ما را به هیچ نیستی نیست | جز نسبت عهد و روستایی
عشق تو ملامت قیامت | وصل تو لطیفهٔ خدایی

در بحر غم تو شد حسن غرق
دستیش بده به آشنایی

بیا که بر همه خوبان شهر شاه تویی | چو غنچه در صف گل صاحب کلاه تویی
کله تو پوش که فرمان بر دیار تراست | کمر تو بند که سالار هر سپاه تویی
زهی نشاط در آن سینه که منزل تست | زهی رواج در آن لشکری که شاه تویی
بدوستان فلک حاجتی ندارم از آنکه | مرا بروز و بشب آفتاب و ماه تویی
ز دست تو بکه نالم زمام حکم تراست | ز تو بسوی که گریزم گریزگاه تویی

کدام قاضی حکم حسن تواند کرد
که هم میانجی و هم خصم و هم گواه تویی

چه شد که قول حریفان بگوش می‌نکنی | می شبانه که با قیمت نوش می‌نکنی
بیک کرشمه مرا مست کرده‌ای شب و روز | چرا تمام کرم امشب چو دوش می‌نکنی
ز عشق لعل لبت صد هزار در سفتم | چه فایده که یکی هم بگوش می‌نکنی
ز کاسه سر عاشق گذشت آتش عشق | چه دیگی ای دل مسکین که جوش می‌نکنی

چه مرغی ای حسن این ناله‌های دلکش چند
اسیر دام شدی هم خموش می‌نکنی

حریف من تویی امشب اگرچه مست خرابی | نصیب عمر همینست قدح بیار شرابی
درآمدی و برآمد امید گمشده من بار | حدیث من بچه ماند بماهتاب و غرابی
چه نیم مست گذاری مرا بشهر تکلف | بیا که عالم عقلم نهاد سر بخرابی
بجست و جوی تو تنها مباش با فتنه دل | که حکم اوست سراسر تو سر ز حکم چه تابی
بدوستی منجم ستاره سعد نگردد | بهم نشینی زرگر کلید گنج بیابی

منم مقیم در او حسن کجا رسد آنجا
که آن مقام ندارد محل خاکی و آبی

ای رخت اوراق گل را مجلی | خود تویی سر دفتر خوبان علی

سرو سرگزره برفتارت بیابد / سرگران اقبال باید کاهلی
عقل عشقت را ندیده احمری / آنچنان در آفرینش اولی
از بجان ناید نشانی تو راست / یک دو پندیر کجا هست احوالی
دل بجان بسته چه آید برادرت / در حرم نبود جنب را مدخلی
از قد و مت هر رباطی روضه / وز فراقت هر مقامی مقتلی

باحسن گویی چرا عاشق شدی
صد جوابست این سوالت را بلی

عمر گذشتی و هیچ سوی ما نیامدی / گفتی که خواهم آمدن اما نیامدی
این وعده نیز بود ز خویشش خوابت / انجا طلب نکردی و اینجا نیامدی
ای نه نظر بگوشه بام تو دوش دو / تاریک شد جهان تو ببالا نیامدی
اشکی چو لاله تر و روی چو زرد گل / موجود کردم و تو تماشا نیامدی

اینک قدم ز دیده سرکرده چون حسین
بار تو آمدیم و تو بر ما نیامدی

ای شوخی نهاد و بنیادی / از عهد پیمان بیکی یادی

ال

دل گرفتار غمزه تو نماند / بی گناهی اسیر جلادی
چشم تو جان ستان لبت جانبخش / هر یکی در فن خود استادی
گو نسیم صبا که از زلفت / هر کجا مشکلیست بگشادی
ای که تا دور عالمست ترا / از تو زیباتر آدمی زادی
دل ویران ما بدولت عشق / هست امروز محنت آبادی

به که در پایت او فتم چو حسن
نیست یارا جز این به افتادی

گلی یا سرو یا بر منظری / بهر وصفی که گویم بی نظیری
اسیرت گرده ام دل راو هرگز / نمیخواهم خلاصی زان اسیری
یکی در همت ذره نظر کن / هوای پستیش با آن حقیری
ز گور کشته ات می آید آواز / که یارب قاتل ما را بگیری

حسن عمر تو از سر تازه گردد
اگر در پای هر وی بمیری

رخت از کوی وفا بر داشتی / اول آن جنگ و آخر آشتی

گفتی از تو بگذرم بگذارمت
عاقبت بگذشتی و بگذاشتی

بس نبود آشوب عشقت ای صنم
ظالمی دیگر بآن بگماشتی

داشتی در دل که بی جانم کنی
کردی ای جان آنچه در دل داشتی

ای چنین عاشق شدی راحت مجوی
گندمت ندهند چون جو کاشتی

بوسی بده از شکر چه پرسی
رو باز کن از قمر چه پرسی

گفتی که چه حال شد دلت را
دل سوخته شد دگر چه پرسی

سوز دل خویشتن بتو گفتم
پر تاب شدش جگر چه پرسی

یکدم سخنان بنده را باش
چندین ز در و گهر چه پرسی

بردار نقاب از رخ خوب
از مشتری و قمر چه پرسی

جانا خبر حسن ز من پرسی
از حاسد بیخبر چه پرسی

زهی درونه دراز زمان تو متلی
مرو که میرو دانیک ز نوک مژه سیلی

بیا که مایده خوان کرد کار فلک را
تو میهمانی و عالم درین میانه طفیلی

مثال

مثال دانه باران سرشک من در شد
چنین اثر دهد آری طلوع چون تو سهیلی

اگر چه در عرب از قبله کعبه بنا شد
نبود قبله مجنون بجز قبیله لیلی

زمام عهد چنین را بترد که پیشت نگیری
که سخت محکمش افتاد با جمال تو میلی

دل دیوانه خرابست تو هم میدانی
جگرم بی تو کبابست تو هم میدانی

دوستی نیست که با او بنشینم بی تو
باغ بی دوست عذابست تو هم میدانی

باامید تو کنم صبر ولیکن چکنم
عمر در عین شتابست تو هم میدانی

هم از آن پسته نوازی که لبت گرد شستی
جان من در شکرابست تو هم میدانی

از حسن این چه سوالست که محبوب تو گشت
این سخن را چه جوابست تو هم میدانی

بصد امید با خویشم چو اول آشنا کردی
ز من بیگانگی جانا نمیدانم چرا کردی

ربودی از من بیدل قرار و صبر و در آخر
مرا در منظر خوبان اسیر و مبتلا کردی

نمی ترسی که در محشر درآیم با دو چشم تر
بگویم حال خود دیگر که تو با ما جفا کردی

نمی گفتی که تا باشم بر آن عهد و فا مانم
شکستی عهد و پیمان و قصد جان ما کردی

حسن امید میداد و که نومیدش نکرد اشا
اگرچه با من مسکین بسی جور و جفا کردی

ای ز سر تا بقدم جان کسی / جان کشم پیش توای جان کسی
خانه دیده زدم آب و لیک / تو کجا کردی مهمان کسی
ریش کردی تو دلم صد جا ببخش / پیش ازین ریش مکن جان کسی
نیست ز عهد لب کافر تو / ورامان از خلل ایمان کسی
بکرشمه چه رسانی بر لب / آخر ای جان کسی جان کسی

صد سخن دان چو حسن بنده تست
ای تو محبوب سخن دان کسی

دل بتو زنده است مگر جان تویی / منت جان چیست چو جانان تویی
با تو چرا شاد نباشد دلم / دولت شهریست که سلطان تویی
این همه تاریکی گیسوی تو / چیست مگر چشمه حیوان تویی
گر بعذاب ندز تو عاشقان / هم سبب رحمت ایشان تویی
آنچه صفت میکنم از حد برون / آنچه برون صفتست آن تویی

جان و سر تو کرد و جود حسن
صورت عشقست دور و جان تو لی

نظر بر هیچ غمخواری نداری / اگر داری بما باری نداری
طبیب عاشقانت نام کردند / ولی تیمار بیماری نداری
بر بسمل کردنم مردم کشی شیخ / مگر جز من گرفتاری نداری
الا ای مدعی غیرت چرا مست / که دل داری و دلداری نداری
برو ای عقل ما دایم و عشقش / تو با این کارها کاری نداری
اگرچه سوختی جان و دل من / ز من دلسوزتر یاری نداری

دکان لاف مگشا ای حسن بیش
که چندان تیز بازاری نداری

ترک من باز چنین که کمر می بندی / جان فدای تو کنم گر تو بدین خرسندی
از جدایی تو جانا رگ جانم بگسست / چکنم تا تو دگر باره بمن پیوندی
اگر این دیده بجز روی تو بیند همه عمر / بر کنم دیده ازین سان که تو دل بر کندی
آخر ای ابر کرم قطره صفت از دریا / بر چه برداشتیم از چه فرو افکندی

ای بجلوای لب تو همه عالم مهمان
خواهم ای شمع شکرخنده که پیش تو نشینی

در بر روی من درویش چرا می بندی
من چو پروانه همی سوزم و تو می خندی

وقت وبی وقت بگو قصهٔ خود با خوبان
ای حسن از تو چه عیبست که حاجتمندی

بیا ای تازه سرو نوبهاری
که بندم با تو شرط دوستداری

یک نظاره بروی تو شکفت
همه هنگامهٔ پرهیزگاری

همه سرگشته پیش تو چو گویم
بزن چوگان تو خود چابک سواری

همیخواهم که در کارت کنم سر
اگر تو سر بدین کار اندر آری

حسن یار تو شد تو یار او شو
که یاران همچنین کردند یاری

دلبرا ترک عهد ما کردی
هرچه گفتی همه خطا کردی

گفته بودی وفا کنم با تو
تو بجای وفا جفا کردی

اوّل آموختی مرا با خویش
آخر از خویشتن جدا کردی

خشم کردی ز من تو بی معنی
با کسی دیگری صفا کردی

ای

ای حسن از جفای یار منال
خود تن خویش مبتلا کردی

تا ترا دیدم سر بیگانگی
عقل خو کرد است با دیوانگی

چند داری آشنای خویش را
در فراموشی و در بیگانگی

در دلش موج عشق تو یک حمله کرد
نامه از صف خرد بر دوانگی

نیست در میدان عشق الا هلاک
حاصل پروانه در پروانگی

باغبانا باغ خود را در مبند
کین زمان ما هم سر و خانگی

می بر و چشم تو بیدادار حسن
تنگ دستی و تهی پیمانگی

خواجه بر خیز بگیدم از سر جاه
کس چنین پای بند جاه نماند

یکسر موی لیت سفید نشد
هیچ مو بر سرت سیاه نماند

چون حواصل بر آمد از چپ و راست
هیچ زاغی بدامگاه نماند

گاه گاهیست بدان حکایتها
دم سردی چو زور آه نماند

ای حسن توبه آنگهی کردی
که ترا قوت گناه نماند

ساقی ز غم جهان مرا بیغم کن | غوغای مرا خمار مجلس کم کن
گر بود بنای توبه روزی محکم | آن فاتحه پیشکش در محکم کن

پیوسته دلم دم از وفای تو زند | جانم دم زندگی برای تو زند
تا بلبل جان در قفس تن باشد | بر گلبن دل جمله نوای تو زند

از دیده پی سنگ خون چکاند غم تو | بیگانه و آشنا چه داند غم تو
دم درکشم و جمله غمت نوش کنم | تا از پس من بکس نماند غم تو

هرگز ز دماغ بنده بوی تو نرفت | وز دیده من خیال روی تو نرفت
در آرزوی روی تو بودم همه عمر | عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

تا چند غمت درین دل حیران دارم | تا کی ز تو حال خویش پنهان دارم

آمد

آمد که آنچه آشکارا کردم | این داغ که از عشق تو بر جان دارم

جمع آمده بر دلم ز غم قافلهاست | وز خار شهار جگرم آبلهاست
در کوی جفا ز دشمنانم شکرست | لیکن بوفا ز دوستانم گلهاست

در بندگیت گر نه بکاری بودم | بر خاطر نازکت غباری بودم
اینک رفتم ولیک من بعد ترا | معلوم شود که من چه یاری بودم

ما را سپر تیر بلا ساخته | هرگز نفسی با من پرداخته
ای دوست بجز وفا چه دیدی از من | کز چشم عنایتم بینداخته

ای اندُه تو طرب فزای دل من | درد تو تمامست دوای دل من

چون فاتحه خوانیا ز پی بیماران
یکبار دگر بخوان برای دل من

دیوان لسانی

زهی عشقت بیاد بی نیازی داده خرمنها
خرم فتراک شوقت سرکشان از طوق گردنها

ز شوق باده لعل تو مدهوشند و لا تعقل
شهان بر مسند شاهی و مسکینان بمسکنها

ز گلها زکتری برخور که با داغ تو چون لاله
سیه چشمان ز خون دیده تر کردند دامنها

دم گرمی ببستان برد باد از تندی خوبت
زبانها بر زمین از تشنگی سودند سوسنها

بخاک آستانت خواب مرگم برده بود امشب
سگان آن سر کو نالها کردند و شیونها

شب غم تا نیفتد نور ره در محنت آبادم
ز دود آتش دل بسته بودم راه روزنها

ز بخت بد جهانی دشمن من دوست دشمن هم
چه سازد چون کند مسکین لسانی با تن تنها

غم دل گرچه باشد روز هجران همنشین ما را
رفیقی نیست همچون سایه در روی زمین ما را

بآب دیده خوشحالیم شبها بر سر کویش
اگر رسوا نسازد برق آه آتشین ما را

بوقت سجده رویش نه بر سر برق است این
بگردون میرود نور سعادت از جبین ما را

بگیر دوست تا بهر تظلم دامنش روزی
اگر خوناب درد دل بگیرد آستین ما را

چو پیش آن گل خود رو شویم از بوی او نخود
دهد آن بیخودی پیغام خواب واپسین ما را

یقین است این که پیدا نیست مهر خاتم لعلت
بگرداب گمان افکنده عقل دوربین ما را

بملک عاشقی با داغ دست و موی ژولیده
توان گفتن لسانی صاحب تاج و نگین ما را

شرح درازی شب هجران و درد ما
تحریر میکند مژه بر روی زرد ما

با روی آتشین گل گلزار جنتی
اما حذر نمیکنی از آه سرد ما

در جمع ما چو شمع شبی چهره بر فروز
زان پیش کز میان برود فرد فرد ما

از بوی آشنا اثری با نسیم نیست
جائی مگر ندیده دل هرزه گرد ما

بر بسته شد ز حیات لسانی مبند امید
چون چیده بر بساط هلاکست نرد ما

آیینه دار بیستی آن شکل نازنین را
کلک هنر شکستی صورتگران چین را

جا نیست لطف سینه بگشا میان نازک
سحر است حسن ساعد بالا کن آستین را

ای باد و لعل شیرین شهد و شکر عاشق
دور از تو صبر تلخ است مشتاق انگبین را

پرسم ز دل سیاهی خود کام و کینه خواهی
سر خیل و پادشاهی غارتگران دین را

چون شد ز کف لسانی سرمایهٔ جوانی
فرصت شمار صحبت پیران پاک دین را

نگهدار از هوای گرم گلبرگ تر خود را
مریز ای گل عرق نشناس قدر گوهر خود را

بطفلی کشتی دریای خوبی صد خطر دارد
نگهدار ای پسر تا میتوانی لنگر خود را

بیا در دل نشین از چشم من دامن کشان بگذر
مروب از پردهای چشم من خاک در خود را

ز شوق آنکه قاصد آورد سوی تو می‌پیچم
بجای رشته بر مکتوب جسم لاغر خود را

لسانی موج خیز گریه دارد غنچهٔ جانان
بلی آن تیغ مژگان مینماید جوهر خود را

دلا دیگر اسیر زلف یاری ساختم خود را
سیه بختی پریشان روزگاری ساختم خود را

ببین چاک گریبان مرا و باید من گلگشت
که من زین رخنه رسوای دیاری ساختم خود را

چو اشک از پرده دود عاشقی آورد بیرونم
ز چشم افتادهٔ بی اعتباری ساختم خود را

نریزم گر سرشک از دیده هر سوی گرد بادم
که در راه محبت خاکساری ساختم خود را

لسانی آنقدر گشتم درین صحرای مردم کش
که صید آهوی مردم شکاری ساختم خود را

ای سبزه رسته از لب چون انگبین ترا
سنبل دمیده از رخ چون یاسمین ترا

آزار بیدلان روش دلپذیر نیست
دیدن بدین روش نتوان بیش ازین ترا

سوی چمن بدیدن نرگس مرو که هست
هر گوشه چشم کج نظری در کمین ترا

داغ ترا بزیر زمین برد عاقبت
با آنکه ساخت شهرهٔ روی زمین ترا

رفت از جهان لسانی مسکین بداغ دل
تسلیم کرد تحفهٔ جان حزین ترا

خاک ره پای تو به از دیدهٔ بیناست مرا
کوری کج نظران با تو نظرهاست مرا

موی ژولیده و چشم تر و پیراهن چاک
همه از دولت عشق تو مهیاست مرا

همنشینان تو خارند حذر کن زیشان
ای گل تازه همین از تو تمناست مرا

نکنم ناله ز درد سر سودای خودش
تا رقیب تو نداند که چه سوداست مرا

گفته عاقبت کار لسانی مرگست
مردم و عاقبت کار نه پیداست مرا

از کجا می‌آیی ای گلبرگ خندان از کجا
از کجا چشم و چراغ دردمندان از کجا

آمدی سرفتنه چشم مست و بالای بلند
از کجا سرفتنهٔ بالا بلندان از کجا

طور من بدارز و بیچد تبان مشکل بسند — من کجا سودای این مشکل بسیدان

بپسته ورز بخیر بیدادم بزلف چون کمند
این لسانی از کجا وین بند و زندان از کجا

بلاست زلف تو کس در بلا مباد انجا — بغیر من دگری مبتلا مباد انجا
ره دیار تو دورست و شاخ و جبل بلند — کسی شکسته و بیدست و پا مباد انجا
سموم وادی عشق تو میکدازد سنگ — کسی مقید آب و هوا مباد انجا
تبان بخشر شماغنه تن خون اهل ولید — یک آفریده برنگ شما مباد انجا

بخاک پای تو کاب رخ لسانی برد
کسی چو من بامید وفا مباد انجا

صحبت بد ماه من بدنام میسازد ترا — تهمت آلود زبان عام میسازد ترا
چون تو با ما گرم میجوشی رقیب سرد مهر — میزند آبی بر آتش خام میسازد ترا
طایر قدسی تسبیح فقیه ازره مرو — دانه میریزد اسیر دام میسازد ترا
ای دل خود کام پند دوستان نشنیده — عاقبت این شیوه دشمن کام میسازد ترا
چون لسانی در غزل وصف تو گوید ای غزال — در نکوئی شهرهٔ ایام میسازد ترا

وزن

فرش رهست ز دیدهٔ تر می کنم بیا — رخسار خاک راهگذر میکنم بیا
از چشم بد نهفته بهشت آب زندگی — جای تو در سواد بصر میکنم بیا
گفتی چراغ چشم تو جای دو نور نیست — از نور دیده قطع نظر می کنم بیا

شب زنده دارم چو لسانی خیال تو
چون روز شد خیال دگر میکنم بیا

چو عمر خویشتن بی وفا دانسته ایم اورا — در این وفا عمریست تا دانسته ایم او را
چو گل خندد بروی غیر و ما را سوزد از غیرت — گل بیکانه زداغ آشنا دانسته ایم او را
برو پیوسته اشک گرم و آه سرد را مانع — چو بید روان درین آب و هوا دانسته ایم او را
اسیران محبت را کشادی نیست از زلفش — کمند فتنه و دام بلا دانسته ایم او را

چو گفتم نقد جان بهر وصالت میدهم گفتا
چه جان دارد لسانی پیش ما دانسته ام او را

کیفیت لبت مخکست اهل درد را — مردان بیاده تجربه کردند مرد را
چون زر نهفته به بود از چشم مردمان — بنهفتم از غبار درت روی زرد را

صحرا خوشست بهر تماشا برون خرام | گر زره آب دیده نشانیم گرد را

گر غایبانه صورت چین عاشق تو نیست | برخود حرام کرده چرا خواب و خورد را

از تاب آه گرم سنائی شب فراق | سوزند خلق اگر نکشد آه سرد را

حرف رقیب گردی نقد وصال خود را | زیبا و اگر نداشتی تغیر حال خود را

از صد یکی نماندست آنی که داشت حسنیت | آئینه طلب کن بنگر جمال خود را

روز وصال خود را بر ما سیاه کردی | بر ما چو سیاه کردی روز وصال خود را

نی خامه می تراشم نی نامه می نویسم | سوی تو نمی فرستم شرح ملال خود را

در کنج غم سنائی فکر محال تا کی
برخیز و بر طرف کن فکر محال خود را

ز هجران و زفغانم روز با آه حریم شب | شب و روزم بدین حالست آنم روز و آنم شب

چو شمع از آتش آه من بدر روز و روز گرد | اگر همسایه بگریزد ز آه آتشینم شب

و لا امروز بعد از روز کاری می پرو جیسم | چو روزم نیست روزی کاش در خوابش ببینم شب

من امروز ای مسلمانان ز عقل و دین نمی لافم | گر بر آن ترک کافر کیش نقد عقل و دین دادم شب

سنائی

سنائی در سر کویش مباد اشک بروز من
که روزم خاک بر سر بکه پهلو بر زمینم شب

ای ذکر موی و روی تو ام ورد روز و شب | دارم ز روی و موی تو روزی و شبی عجب

درک کمال و ذکر جمالت نه حد ماست | دخلی درین دو شیوه ندارند چشم و لب

خواهم چو آب دیده بسویت دوا ساحت | نقد روان که هست حیات مرا سبب

باروی زرد در غم عشق تو خوش دلم | زان رو که غیر زر نبود مایهٔ طرب

در پردهٔ حقیقت ذات تو چون روند | ادراک ملاحظه با عقل بی ادب

اظهار خدمت تو سنائی نه در خورست
نسبت بحضرت نبی هاشمی لقب

سایه سرو قد یار بماند یارب | سایه یار وفادار بماند یارب

من بیمار گر از درد جدایی مردم | آن طبیب دل بیمار بماند یارب

یارب این گرمی بازار ز دل گرمی گسست | بهمین گرمی بازار بماند یارب

پر شد از حسرت دیدار دل سخت رقیب | در دلش حسرت دیدار بماند یارب

مجلس یار ز گفتار سنائی گرم است | بهمین گرمی بازار بماند یارب

بنه واز گریه خواهم تا ترا بینم بخواب امشب — به بیداری نشستم بر نیامد آفتاب امشب
بچشم خویش هر خاری که از راه تو برچیدم — نماند از موج خیز گریه در چشمم پر آب امشب
پس از صد بیقراری رفت جان و قصه کوته شد — همین آرام دیدم بعد چندین اضطراب امشب
حساب داغ میکردم من از تب سوختم جانا — بمن گر دید روشن گرمی روز حساب امشب

خدارا ساقی هجران بمن زان باده کمتر ده
کزین می صد لسانی میشود مست و خراب امشب

در خاطر من جز سفر کوی مغان نیست — ره توشه بجز همت رندان جهان نیست
بی زمزمهٔ مطرب و بی قول صراحی — شب نیست که کار دل من آه و فغان نیست
از بهر نثار قدم شاهد و باده — در دل چه متاعیست که از دیده روان نیست
بیمار خماریم ای رند سبک روح — درمان من خسته بجز رطل گران نیست
امروز کشم رطل گران تا نفسی هست — فرداست که از هستی ما نام و نشان نیست
راز دل خود غنچه نهان کرد ز بلبل — دانست که آن دلشده را بند زبان نیست

از طور تو پیداست طریق تو لسانی
تقریر مکن حاجت تقریر و بیان نیست

تحمل

تحمل از او ترا جز بر رعنایی نیست — هیچ آزاده بدین خوبی و زیبایی نیست
دل پر حسرتم تو جز صبر نفرماید هیچ — گر بداند که مرا تاب شکیبایی نیست
بگدایان درت رام نگردد هرگز — سگ کوی تو کم از آهوی صحرایی نیست
خلق در آتش رسوایی من میسوزد — هیچ دیوانه بدین گرمی و رسوایی نیست

آفتاب تو لسانی بتو می تابد و بس
لله الحمد که محجوب تو هر جایی نیست

جز داغ غمت حاصل جان و دل ما نیست — دور از تو گلی نیست که داغ دل ما نیست
سر رشتهٔ زلف سیهت حاصل عمر است — دردا که بدست دل بیحاصل ما نیست
از هستی ده روزه غرض معنی عشق است — ورنه غرض این صورت آب و گل ما نیست
بی سرو روانت بکسی میل ندارم — عیش دگر اینست که کس مایل ما نیست

در محفل غم همدم ما بود لسانی
او هم دو سه روزیست که در محفل ما نیست

بهر گل ای بلبل افغان بر سر شمشاد چیست — پنج روزی گفت و گوی گل بود فریاد چیست
چند ای خورشید رو تیغ تغافل میزنی — چون مرا عشق تو خواهد کشتن این بیداد چیست

تکیه بر محراب بی محراب ابرویت خطاست / تکیه کردن بر چنین دیوار بی بنیاد چیست
من که بی او بمیرم گر ز جنون فارغ شوم / غیر مردن چاره مجنون مادرزاد چیست

گر نه چون مسکین لسانی کشته دیدار تست
گرد حسرت بر زبان سوسن آزاده چیست

خدا بدست من آن طره دو تا نگذاشت / غریب سلسله داشتم خدا نگذاشت
بروز مرگ نویسم خطی که دامن عمر / گرفته بودم و ایام بیوفا نگذاشت
خوش آن کرشمه که از شوق بوسه می مردم / بدان رسید که رحمی کند حیا نگذاشت
طریق تشنه لبان داشت لعل سیرابش / که آب زندگیم قطره بجا نگذاشت

رقیب حاصل گلزار وصل غارت کرد
گلی برای لسانی بی نوا نگذاشت

پیدا اگر مهر و وفای تو کدامست / عشقت همه درد است دوای تو کدامست
بی روی تو از زندگی خویش بجانم / خود را بکشم یا نه رضای تو کدامست
گیرم که شوی مست و میان نیز گشایی / دستی که گشد بند قبای تو کدامست
در گوشه ویرانه دل غیر خیالت / گنجی که توان یافت بجای تو کدامست

از جور

از جور تو امروز نه پیداست لسانی
دیوانه بی برگ و نوای تو کدامست

دوش آن بالا بلند از من بجان رنجیده رفت / عذرها گفتم که شاید بشنود نشنیده رفت
بی گمان از در درآمد کاکل مشکین بدوش / خواست بنشیند دمی ما را پریشان دیده رفت
آه از آن پرسش که دیر آمد بسوی بیمار خویش / مرده بودم حال من از دیگری پرسیده رفت
هر کس از زلف بتی سر رشته مقصود یافت / من گشادا از زلف او چشم ز من پیچیده رفت

ای خوش آن قربانی بسمل که در عید وصال
چون لسانی در میان خاک و خون غلطیده رفت

بی روی تو صبر از دل دیوانه برون رفت / صبری که بنود امشب ازین خانه برون رفت
ای شمع که از هستی من بود ملالی / خوش باش که دود از سر پروانه برون رفت
من نیست شدم مانع اگر هستی من بود / از پرده برون آی که بیگانه برون رفت
امشب نفسی در نظر استاده خیالم / گفتم بنشین چشم من از خانه برون رفت

دیوانه ویرانه غم بود لسانی
افسوس که از عالم ویرانه برون رفت

آن یاری و غمخواری و الفت بکجا رفت
وان گرمی بازار و محبت بکجا رفت

دی بود ز خورشید رخت صحبت من گرم
خورشید من آن گرمی صحبت بکجا رفت

آن باده گلگون که بروی تو کشیدیم
صبح طرب از ساغر عشرت بکجا رفت

خون خوردن ارباب وفا نیست مروت
خونم مخور ای شوخ مروت بکجا رفت

شد مدت عمری که نه پیداست لسانی
آن مست غم از کوی محبت بکجا رفت

نی همین سررشته بیداد می باید گرفت
مهربانی و وفا هم یاد می باید گرفت

خانه زندانست چون شمشاد رست و گل شکفت
خانه در پای گل و شمشاد می باید گرفت

کسب رندی بی وجود پیر کامل مشکلست
اول از پیر مغان ارشاد می باید گرفت

گر هوس داری که گیری دامن دولت بدست
دامن جانان برسم داد می باید گرفت

شمع جان در رهگذار باد می باید نهاد
گفت وگوی مدعی را باد می باید گرفت

روزگاری شد که در یکجا بصد دل عاشقست
شیوه عشق از لسانی یاد می باید گرفت

یکدم از عشق تو بی غم نتوانیم نشست
بی غم عشق تو یکدم نتوانیم نشست

غرض

غرض از بودن ما چیست نشستن باهم
پس غرض چیست که باهم نتوانیم نشست

یار سخی نه شد ای دل سر تسلیم بنه
که درین خانه مسلم نتوانیم نشست

غیر خوبان جهان مردم عالم هیچند
هیچ با مردم عالم نتوانیم نشست

مفلسانیم ولی همچو لسانی از ننگ
با رقیبان معظم نتوانیم نشست

ساقی بیار می لب آبی غنیمت است
کنجی و همدمی و کتابی غنیمتست

تا روشنست شمع دل ما ز عشق پاک
سوز دلی و چشم پر آبی غنیمتست

یکدم که ما بدولت وصل تو فارغیم
افتد رقیب اگر بعذابی غنیمتست

حاجی ز کعبه حق طلبد برهمن ز دیر
تحصیل حاجت از همه بابی غنیمت است

گر نقل و باده نیست لسانی نصیب تو
از چشم و دل شراب و کبابی غنیمت است

تو نخل چمنی و جز ناز و فتنه بار تو نیست
چه ناز و فتنه که در نخل فتنه بار تو نیست

هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست

ستاره سوخته دور از رخ تو بسیار است
برنگ عاشق برگشته روزگار تو نیست

گرم بجور و جفا می کشی نمیرنجم
گر مست چنینی و اینها باختیار تو نیست

ز گفته تو لسانی کتاب شوق پرست
بصفحهٔ نرسیدم که یادگار تو نیست

بر قدش شهانه سرو پای در گل عاشقست
پیش بالایش صنوبر هم بصد دل عاشقست

از سر زلفش دل دیوانه ام نتوان ربود
چون کند مسکین در آن مشکین سلاسل عاشقست

صورت شیرین بکار خویش حیران از چه روست
گر نه چون من پیش آن شیرین شمائل عاشقست

تا بنود آن نه لسانی عشق و سرگرمی بداشت
باز چون پروانه پیش شمع محفل عاشقست

شکر خدا که دیدم دیباچه و فایت
در چشم تر کشیدم مکتوب جانفزایت

خط خوشت گشودم بر حرف حرف سودم
چشمی که سوده بودم عمری بخاک پایت

چون ماه نو خمیدم در چاک سینه دیدم
در گوش جان کشیدم مضمون دلربایت

بیمار اشتیاقم با مرگ هم وثاقم
زندانی فراقم نگریزم از بلایت

جان میدهد لسانی از ضعف و ناتوانی
ای عمر و زندگانی میرم از برایت

امروز پریشان ترازانم که توان گفت
رنجی نرسیدست بجانم که توان رست

جائی من دلخسته شبگلی نگرانم
پیداگری بخیه فرو برده بجانم

وز درد جدائی بچنانم که توان گفت
شوقی نگرفتست عنانم که توان گفت

اما ز شبگلی نگرانم که توان گفت
نگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت

خون میچکد از داغ نهانم چو لسانی
زخمی بنود داغ نهانم که توان گفت

نرخسته که دور از تب سیمین تن خوشست
شد حال من از سوز درون برهمه روشن

گل بو نکند یار و برد و سر بگریبان
ای همنفسان آتشم از من بگریزید

تا زنده بود در هوس مردن خوشست
چون شمع که روشن ز دل روشن خوشست

در ساخته با نکهت پیراهن خوشست
هر کس که بمن دوست بود دشمن خوشست

بر پا درخ کیست که از دیده لسانی
گلهای عجب ریخته در دامن خوشست

بشکن تلخ من نه تنها نازان بالا خوشست
سرو من تا کی قبای ناز می پوشی میوش

نازه بالایش خوش و رفتار و استغنا خوشست
کان بدن چون شمع در پیراهن یکتا خوشست

سرگران کاکل پریشان ساق و ساعد دلستان
پای تا سر حکم جان دارد که سرتاپا خوشست

جز هوای گرمی صحبت ندارد آفتاب
ذره را چون تاب صحبت نیست تنها خوشست

یار با عاشق نکو باشد لسانی با حبیب
شمع با پروانه بلبل با گل رعنا خوش است

شربت دیدار و آب تلخ هجران باهمست
هجر و وصل یار باهم درد و درمان باهمست

شمع من دور از تو در شبهای تنهایی مرا
آه آتشناک و آب چشم گریان باهمست

دل جدا مهر تو ورزد جان بی‌سامان جدا
متصل بهر تو غوغای دل و جان باهمست

چون من و فرهاد و مجنون خالی از جمعیتیم
در قیامت حشر این جمع پریشان باهمست

دل ز زلفش بستی از چاه زنخدانش منال
چند می‌نالی لسانی بند و زندان باهمست

صفای عالم ویرانه برطرف شده است
وفای مردم این خانه برطرف شده است

چنان فسرده بساط طرب که خوبان را
سرود و نالهٔ مستانه برطرف شده است

دلا در آتش سودای خویشتن میسوز
که شمع را غم پروانه برطرف شده است

به بنده از همه روز آشناتری امروز
مگر نصیحت بیگانه برطرف شده است

لسانی

لسانی از صف رندان چه رفته باز آ
که بی تو رونق میخانه برطرف شده است

سالها بی تو لب از غصه گزیدیم بس است
وز تو خوناب بسیار چشیدیم بس است

سینه از صورت ابروی تو خالی کردیم
صورت نعل که بر سینه بریدیم بس است

آن قدر بهر تو گشتیم که گشتیم هلاک
در تمنای تو بسیار دویدیم بس است

چشم ما گشت ز نادیدن روی تو سفید
این گل از حسرت دیدار تو چیدیم بس است

گر نچیدیم لسانی گلی از یوسف خویش
بوی پیراهنی از باد شنیدیم بس است

دل بهر تو در آتش و آب این چه عذاب است
افتاده درین کنج خراب این چه عذاب است

جام می لعل تو بکام دل اغیار
مرغ دلم از غصه کباب این چه عذاب است

من خود بعذاب از خود و از ننگ وجودم
افتاده جهانی بعذاب این چه عذاب است

خلقی بعذاب از من و نالیدن زارم
بخت من و چشم تو بخواب این چه عذاب است

هر مرده دل از لطف بتی زنده جاوید
مردی تو لسانی بعتاب این چه عذاب است

ای خوش آن روز که شاخ گل من جا بیداشت
یار من بود سر صحبت اغیار نداشت

نقد خوبی به زر و سیم نمیداد از دست
یوسفی بود که پروای خریدار نداشت

با من آن روز که تنگ همه عالم بودم
عالمی داشت که از صحبت من عار نداشت

شمع من تا بصفا بود زبان آور بود
زر چنین بود که روش آمد و گفتار نداشت

بود با اندک و بسیار لسانی قانع
سر و سودای رقیب اندک و بسیار نداشت

رحمی که بر دلم ستم از حد گذشته است
جور رقیب محترم از حد گذشته است

گفتی بمن که شرح غم و درد خود بگوی
ده چون کنم که درد و غم از حد گذشته است

بهر گلی که گوش به بلبل نمیکند
فریاد مرغ صبحدم از حد گذشته است

چشم کرم ز لطف تو داریم همچنان
هر چند وعده کرم از حد گذشته است

تنها نه ناز دوست لسانی ز حد گذشت
عشاق را نیاز هم از حد گذشته است

طالع سوخته و بخت سیاهی که مراست
گرده دور از شرف صحبت ماهی که مراست

از سرم سایه زلفش ببرای بخت سیاه
که ازین است درین فتنه پناهی که مراست

ده که چون رحمت بی غایتش آخر شود
گر همه عمر نویسند گناهی که مراست

آن که افسانه نالیدن من می ناله
آه اگر گوش کند ناله و آهی که مراست

نکند کلبه تاریک لسانی روشن
طالع سوخته و بخت سیاهی که مراست

آنکه مجنون بانه عمری بی حجاب از من گذشت
دیدمش امروز با چندین عتاب از من گذشت

من شدم بی تاب و پیچیدم عنان از راه صبر
او عنان پیچیده با صد پیچ و تاب از من گذشت

من ز خود رفتم چو رفت از پیشم آن مشکین غزال
غالبا این کاروان مشک ناب از من گذشت

ناتوان چون سایه دیوارش افتادم بخاک
کان پسر با روی همچون آفتاب از من گذشت

تا شوم آشفته عمدا زلف را آشفته ساخت
همچو مه در ابر و چون گل در نقاب از من گذشت

آنکه از دود دل صد خسته چشمی تر نکرد
حال من چون دید با چشم پر آب از من گذشت

چون گذشت از چشم گریان لسانی در حجاب
آنکه مجنون بانه عمری بی حجاب از من گذشت

خوبی که درین شهر بنامست کدامست
ماهی که درین شیوه تمامست کدامست

سر دفتر خامان جهان پیشه برانند
در کار وفا آنکه نه خامست کدامست

در صید بتان صحبت می دام رقیبست / مرغی که نیفتاده بدامست کدامست

از حسرت یاری که صبوحی زده با غیر / چشمی که نه با گریه شامست کدامست

از کام می آلوده بسی کام توان یافت / کامی که نیالوده بکامست کدامست

جز خوردن خون من و علم نظر امروز / کاری که حلالست و حرامست کدامست

آن رند می آشام که مانند لسانی / رسوا شده شرب مدامست کدامست

انچه نتوانند شنیدن گوش من پیغام تست / وانچه هرگز بر زبان من نیاید نام تست

جان فارغ بال از فرغ حرم دارد دلم / گر بپایش بسته مکتوب و خط پیغام تست

خواهی اکنون جرعه کش با غیر و خواهی جام گیر / کز شراب حسن ما اندک جرعه در جام تست

جای دیگر زاتش دل دیگ سودا چیم شام / بعد ازین ما را چه سودای جواب خام تست

در شب غم آرزومندان بالای ترا / شمع کافوری بجای سرو سیم اندام تست

گر لسانی را دعا گوئی نخواهی گوش کن / زان لب شیرین چه جای تلخی دشنام تست

اگه الفت با غریبان دیار خود گرفت / ترک ما کرد آخر و دنبال کار خود گرفت

چون

چون ز نقد حاصل اوقات من گردی نماند / عزم دوری کرد و ترک خاکسار خود گرفت

شمع بد عهدی کشید و رشته پیمان برید / هم بآن دستی که دست بیقرار خود گرفت

وه کجا رفت انکه چون ساقی گری کرد اختیار / کاسه پیشش عاشق بی اختیار خود گرفت

دل پر از خوناب حسرت کرد بی لعل لبش / ساغری کز دست سرو گلعذار خود گرفت

فکر زر کن وصل اگر خواهی که بی زر کی توان / ای لسانی کامی از لعل نگار خود گرفت

ای خط و زلف تو آشوب و بلا را باعث / نقطه خال تو داغ دل ما را باعث

تا زنی سنگ جفا بر من و دشنام دهی / بیکم شکر تو تقریب دعا را باعث

کام جوییم ز لبت تا کشی از غمزه مرا / هیچ شیرین تر ازین نیست گدا را باعث

ملک دل رو بخرابی نکند گر نشود / ترک حشمت ستم و جور و جفا را باعث

تا نه بینی بر لسانی و تبسم نکنی / حشمت از غمزه شود شرم و حیا را باعث

در فغان و ناله از بوی تو هیم از ما مرنج / عندلیبان سر کوی تو هیم از ما مرنج

چون خطا از روی تو عمری خاطر ما شاد بود / گرد و روز آشفته چون موی تو هم از ما مرنج

گر سگ کوی ترا از ما غباری در دلست
خاک روب کعبهٔ کوی تو ایم از ما مرنج

بهر دشنامی بجان و دل دعاگوی توایم
ما بجان و دل دعاگوی تو ایم از ما مرنج

چون لسانی صد جفا دیدیم در پهلوی غیر
گر دمی پهلو به پهلوی تو ایم از ما مرنج

دل که نتواند که بیند یکسر موی تو کج
چون تواند دید از می سرو دلجوی تو کج

میکشم نقش رخ خوب ترا در چشم راست
کوری جمعی که می بینند بر روی تو کج

طاعت من راست باشد چون دل من راستست
گرچه باشد در نظر محراب ابروی تو کج

من ز حیرت مانده سر در پیش و می بیند رقیب
گردنی کج کرده بر رخسار نیکوی تو کج

در خمار غم لسانی وز می عشرت رقیب
میرود افتان و خیزان بر سر کوی تو کج

از غم دوران دل ما میزند در خون قدح
بی غمان پر می کشند از بادهٔ گلگون قدح

عاشق مخمور در مجلس خراب جرعه ایست
جرعهٔ بزم رقیبانست در پیرون قدح

بی لب میگون ساقی همچنان لب تشنه ام
گر مرا خورشید ساقی باشد و گردون قدح

گرچه بدمستی درین ویرانه از دون همتیست
مست طامع میزند بر فرق افلاطون قدح

ار هوای

در هوای آن لب میگون لسانی متصل
با دل پر خون دهانی باز دارد چون قدح

آه از آن دیده که بر روی تو باشد گستاخ
داد از آن دست که از موی تو باشد گستاخ

باد در سلسلهٔ موی تو باشد محرم
سایه با قامت دلجوی تو باشد گستاخ

همچو مستی که بمحراب کند گستاخی
چشم مست تو با بروی تو باشد گستاخ

گشت خاموش بدور خط تو زرشته لبت
همچنان چشم سخن گوی تو باشد گستاخ

چند باشد ز فراق تو لسانی محجوب
ای خوش آن دم که به پهلوی تو باشد گستاخ

بس که کام دلم از زهر جفا باشد تلخ
در مذاق دل من شهد شفا باشد تلخ

دل بدرد تو بود راضی اگر مرگ دواست
که بود درد تو شیرین و دوا باشد تلخ

چون جگر ز مژهٔ ما آب شد از بیم رقیب
بس عجب نبود اگر گریهٔ ما باشد تلخ

تا شدم بی تو بانگشت نمائی مشهور
زیستن بر من انگشت نما باشد تلخ

ای لب لعل تو چون جان لسانی شیرین
بی تو کام من ناکام چرا باشد تلخ

گذر گر در بهشتم دور از آن حوری سرشت افتد / کشم آهی که آتش در گل باغ بهشت افتد

به روی آن خط نورسته چشمم زار می‌گرید / چو ابر نوبهاری کش گذر بر طرف کشت افتد

اگر در دل درآید شمع من آتش پرستی را / ز سوز دل کشند آهی که آتش در کنشت افتد

چو نتوان با سگش همخانه بودن روز تنهایی / همان بهتر که دیوار حیاتم خشت خشت افتد

اگر در پای یار افتد ملک بردارد از خاکش / لسانی را سر از تن چون بحکم سرنوشت افتد

گه دهد کاسه باغیار و گهی نوش کند / دور ما چون برسد برد و فراموش کند

سر طرف زلف پریشان نهدش بر سر گوش / نگذارد که پریشانی ما گوش کند

سرکشی ورزد و دوری کند از من که شبی / خواب بینم که مرا دست در آغوش کند

خون شد از ناله دلم خاتم لعل تو کجاست / که مرا مهر نهد بر لب و خاموش کند

دوش در خواب لبت کام لسانی میداد / دارم امید که امشب چو شب دوش کند

دردمندی که گرفتار تو باشد چکند / همچو من عاشق دیدار تو باشد چکند

قدم از ناز بروی گل و سنبل تو نهی / هر که افتادهٔ دیوار تو باشد چکند

بابران

بابران یاری و با یار وفادار بدی / گر کسی یار وفادار تو باشد چکند

نیست رخسار ترا تاب پریشانی زلف / هر که آشفتهٔ رخسار تو باشد چکند

آب سرچشمهٔ خضر است لسانی سخنت / هر که لب تشنهٔ گفتار تو باشد چکند

نی بجستن آن پری جانانه پیدا شود / نی بجوی گرم من دیوانه پیدا شود

ای چراغ دل بسرگردانی من خنده چیست / هر کجا شمعی بود پروانه پیدا شود

کاکل مشکین برون آر از بناگوش خوشم / تا دل بی خان و مان را خانه پیدا شود

ضعف طالع بین که با من هر که آن بیگانه خوی / دست در گردن کند بیگانه پیدا شود

ریشه از اشک لسانی خال شورانگیز یار / هر کجا او تخمی فشاند دانه پیدا شود

نخل وجود من دل پر خون برآورد / نخلی که خون خورد به از این چون برآورد

دور از چراغ روی تو سوز درون من / نزدیک شد که شعله ز بیرون برآورد

خورشید اگر جمال تو بیند شبی بخواب / مشکل سر از دریچهٔ گردون برآورد

لیلی بپرسی که شام اجل زیر خاک برد / صبح قیامت از گل مجنون برآورد

با خار غم بساز لسانی که یافت نیست
یاری که خاری از دل محزون برآورد

چه فریاد است یارب کز من دیوانه میخیزد / که از فریاد من صد یارب از هر خانه میخیزد
بدور چشم پرستش کرده‌ام کیفیتی حاصل / که در هشیاری از من نعره مستانه میخیزد
خطش نور پرستم میکشم چون دیدم وانه خالش / که اهل عافیت را صد بلا زین دانه میخیزد
فرن ای شمع مجلس بی کنه پروانه را آتش / کرانا که باد صبح از جانب پروانه میخیزد
خلاصی خواهی ای دل کشتی می درمیان افکن / که طوفان غم از بنیاد این ویرانه میخیزد

ز خاک من که در پای خمی رفتم درین عالم
بجای لاله و گل ساغر و پیمانه میخیزد

ز نومیدی گل باغ امیدم رنگ دیگر شد / امیدی داشتم آخر بنومیدی مقرر شد
ز سر کردم قدم صد بار و راه کعبه پیمودم / وصالش از خدا جستم رقیبان را میسر شد
شب غم خواب دیدم کز وثاقش میکشم گریه / سر از بالین غم تا بر گرفتم دامنم تر شد
پس از فرهاد و مجنون ماجرای عشق و رسوایی / حدیثی تازه بود از گفت و گوی ما مکرر شد
سرافرازی بود از جان شدن خاک کف جانان / لسانی داشت ذوق سرفرازی خاک آن در شد

آن گل

آن گل و عارض و لبهای چو قندش ببنید / وان خرامیدن و بالای بلندش ببینید
نرودم آسان و پسند دل آشوخ نشد / سخت جانان دل دشوارپسندش ببینید
چشم بد آفت خوبی بود ای کج نظران / چند آیید بر غم من و چندش ببینید
کاکلش سر زد و جان گرد سرش میگردد / زود باشد که گرفتار کمندش ببینید

آن مپسند که از غمزه لسانی را کشت
شربت لعل لب فایده مندش ببنید

گر چون دهن او دهنی هست بگویید / گفتم سخنی گر سخنی هست بگویید
شیرین تر از افسانه من نیست حدیثی / گر جای دگر کوهکنی هست بگویید
پر خون شده پیراهنم از درد جدایی / گر مرده گلپیرهنی هست بگویید
از روز درین بادیه مجنون گذری داشت / امروز اگر پیچ منی هست بگویید

در وصف رخش هیچ نی کلک لسانی
گر طوطی شکرشکنی هست بگویید

اهل دل غیر حدیث لبت از بر نکنند / جز خیال رخت اندیشه دیگر نکنند

بسته‌ام دست رقیبان تو از رشتهٔ آه / تا دگر خاک سر کوی تو بر سر نکنند

مردم از درد بتان خوی که دارند این قوم / گر محبت دل ما سوزد و باور نکنند

زاهد از باده کرم بسوز ای لب یار / تا بدوران تو ذکر لب کوثر نکنند

تیره بختان چو لسانی بنشستند از پای / تا سری در خم آن زلف معنبر نکنند

این چه طفلیست که شیر از شکرش می بارد / تازه می بارد و از نخل ترش می بارد

نمک از خندهٔ پیچون شکرش می ریزد / فتنه از نرگس بیدادگرش می بارد

توتیا شد سپر فرها ز بد مهری چرخ / همچنان سنگ ملامت بسرش می بارد

نور در دیدهٔ یعقوب ستم دیده نماند / همچنان خون ز فراق پسرش می بارد

دوران از آن لالهٔ سیراب لسانی همه عمر / پاره‌های جگر از چشم ترش می بارد

در غنچه شکر داری گفتار چنین باید / برگ گل تر داری رخسار چنین باید

در بزم چو برخیزی شوری عجب انگیزی / بر داغ نمک ریزی رفتار چنین باید

آن خسته دلسوزم کز داغ دل افروزم / می گریم و می سوزم بیمار چنین باید

هرچند

هرچند که بیمارم افتاده ز هر کارم / در حلقهٔ اقرارم اقرار چنین باید

شب صحبت جانی بود اسرار نهانی بود / اشعار لسانی برد اشعار چنین باید

اگر گویم بگل می ماند آن رخسار برنجد / و گر گویم قدت سرویست خوش رفتار برنجد

گلست آن شوخ و من خارم نیاورم بدامانش / که طبع گل بغایت نازکست از خار برنجد

برای مصلحت پی گم کنم در وادی وصلش / که من پی بردم آن بر زین روش بسیار برنجد

نمیگویم غمش بسیار پیش چشم بیمارش / که از بسیار گفتن خاطر بیمار برنجد

نمی‌رنجم لسانی گر ملامت می کند زاهد / که او از خیل اغیارست یار از یار می رنجد

بیا تا فتنه از رفتار دلخواه تو برخیزد / اگر من با تو غم گردم من از راه تو برخیزد

شبم روشن نگردد گر در آید صد چراغ از در / مگر مشکین نقاب از روی چون ماه نو برخیزد

چو دل بردی چه بی‌صبرانه برمی‌خیزی از مجلس / دمی بنشین که تا جان نیز همراه تو برخیزد

دلا بی شمع رویش آتشی در عالم افکندی / ز چاک سینه تا کی شعلهٔ آه تو برخیزد

لسانی گریهٔ شامت پریشان کرد جمعی را / مبادا شعلهٔ آه سحرگاه تو برخیزد

سرو من امروز میل گشت بستان کرده بود   قیمت رفتار و نرخ جلوه ارزان کرده بود

گرچه گلزار از حسن جمعیت فردوس داشت   همچو زلف خویش شهری را پریشان کرده بود

باغ صحرای قیامت بود از آشوب چمن   در عرق بود آن گل سیراب و طوفان کرده بود

چاک دل میدوخت تا بیرون نیفتد راز عشق   غمزه شوخش که ما را زخم در جان کرده بود

چون مه و خورشید می‌شد با رقیبان بی‌حجاب
آنکه عمری از سنائی چهره پنهان کرده بود

جانها همه گرد لب خندان تو جمعند   دلها همه در زلف پریشان تو جمعند

بی‌رحمی و بیدادگری و ستم و جور   اینها همه ای شوخ بدوران تو جمعند

اسباب پریشانی حسنست که هر روز   صد بیسر و پا بر در دکان تو جمعند

جمعند که اوقات تو سازند پریشان   نی از پی جمعیت و سامان تو جمعند

رنج و الم و محنت و اندوه سنائی
اینها همه در کلبهٔ احزان تو جمعند

چون درد تو داریم دوا پیش تو باشد   هر جا که تو باشی دل ما پیش تو باشد

هرجا

هر جا که تویی فتنه عالم همه آنجاست   هر فتنه که باشد همه جا پیش تو باشد

جان و دل و دین بردی و پیوند بریدی   اینها همه ای شوخ بلا پیش تو باشد

پا تا سرت اندیشه جانست عجب نیست   گر جان من بیسر و پا پیش تو باشد

از هجر تو بی برگ و نوا ماند سنائی
هر جا که تویی برگ و نوا پیش تو باشد

نه از درد دل من دلستان من خبر دارد   نه از جان کندنم آرام جان من خبر دارد

خیالش امشب از دل میکند در چشم تر منزل   چنین پیداست کز سوز نهان من خبر دارد

ز ناوکهای پنهانی که در دل ماند پیکانش   کسی گر پی برد ابرو کمان من خبر دارد

غم نامردمیهای سگ آدمی کشت زارم   کزین غم تا بمغز استخوان من خبر دارد

سنائی کس ندارد ذوق گفتار دلارام
بغیر از همزبانی کز زبان من خبر دارد

لطف اگر اینست خلقی از پی ستم خواهند مرد   عاشقان خسته دل از درد و غم خواهند مرد

خضر راه تیره‌بختان گر چنین پی گم کند   طالبان تشنه در راه حرم خواهند مرد

گر طریق عالم پستی بدین سختی بود   عالمی از شوق صحرای عدم خواهند مرد

دست خلق بی مروت گر چنین ریزد درم
مفلسان در آرزوی یک درم خواهند مرد

خان و مان همت از دود طمع کردم سیاه
من چه دانستم که ارباب کرم خواهند مرد

زاهدان مرده دل کز عشق و مستی غافلند
کی سگ پیر مغان زادر قدم خواهند مرد

دشمنان از بس که از کین لسانی دل پرست
شک ندارم این که از درد شکم خواهند مرد

رقیب خون مرا در بساط غم ریزد
اجل کجاست که منسوبه اش بهم ریزد

رقم نچون من ناتوان کشد همه عمر
رقیب گر غلطت خونش از قلم ریزد

ز آه سرد فرو ریخت پارهای دلم
چو برگ لاله که از باد صبحدم ریزد

بدست عذر درین خاکدان ندارم
بغیر موی سفیدی که در عدم ریزد

به پیش عاشق روی تو بهتر از جان نیست
سگان کوی ترا هر چه در قدم ریزد

بس است بهر عبیر کفن لسانی را
غبار حادثه کز گرد باد غم ریزد

ز ترک تاج درویشی نه تخت سروری ماند
ز آیین ستم نی رسم عاجز پروری ماند

وجود اهل ظلم از کسوت هستی برون رو
ز ضعف حال شهری نی جفای لشکری ماند

شکوه

شکوه آصف ار کوست گردد تا نشین یکسان
سلیمان را نه تخت و نه بادی انگشتری ماند

شود از دیده اصحاب شکل نیک و بد غایب
نه دیو از پرده شکل بد نماید نی پری ماند

نماند صحفه نی کلک عطارد هم
نه نام زهره بر لوح فلک نی مشتری ماند

نماند در نگارستان نقاشان چین صورت
ز نقاشان چین را صورت خامگری ماند

نماند دلبری و حسن و رعنایی و محبوبی
ز محبوبی و رعنایی و حسن و دلبری ماند

نماند تا قیامت خواجه در تشریف سنجابی
ز رند گلخنی را کسوت خاکستری ماند

لسانی گر نداری زر مرنج از خلق دون همت
که نی دون همتان را زر نه ما را بی زری ماند

بشهر حادثه دوران گرفت و بندم کرد
گرفت شحنه ایام و شهربندم کرد

بسایه بد خو نشیم بخاک تیره نشاند
همان ستاده که ده روز ارجمندم کرد

همان نظر که عزیزم چو توتیا میداشت
بچشم عالمیان خوار و ناپسندم کرد

بدست تعزیه صیاد و نرسم چو غزال
بصد ملایمت آورد و در کمندم کرد

لسانیم سر خاک راه بوده مدام
چه شد که حادثه پامال صد گزندم کرد

طالعی دارم که هر جا بگذرم غوغا شود ⁂ تا گر آن خورشید طالع گردد و پیدا شود

بر زمین افتاده چشم ز انفعال روی دوست ⁂ بر زمین افتاده میخواهد که خاک پا شود

اول صحبت خوش است ای دل که رنجد در سبو ⁂ گفت و گوی می مبادا مست ولی روا سود

سوی من دایم بچشم کینه می بیند رقیب ⁂ چند روز از کینه میخواهم که نابینا شود

تا بکی در پرده خون گرید لسانی بی رخش ⁂ وقت شد کز پرده بیرون افتد و رسوا شود

کی بود کز دل تنگم غم هجران برود ⁂ اشک نومیدیم از دیده گریان برود

دل زندانی من برخورد از عید وصال ⁂ سینه بشکافم و قفل از در زندان برود

شحنه وصل شود مانع شطرنج فراق ⁂ عرصه بر چیند و منصوبه هجران برود

زاغ سودا زده از باده تهی سازد باغ ⁂ وین کدورت ز دل بلبل نالان برود

هر که بر مهر جهان گذران بندد دل ⁂ چون من آید بصد امید و پشیمان برود

نی مرا پای قراری که بدامان پیچم ⁂ نی سری کز غم عشقت بگریبان برود

نی کسی کز شفقت دست لسانی گیرد ⁂ نی ز پهلوی من بی سر و سامان برود

کی بود

کی بود کز طرفی نامه یاری برسد ⁂ قاصدی بلکه رسولی ز دیاری برسد

گرد بنشیند و از راه غباری برود ⁂ باد برخیزد و انفاس نگاری برسد

گل نورسته کند گوش بفریاد هزار ⁂ باد نوروز بفریاد هزاری برسد

ای تن آسوده چه بر خواری ما می خندی ⁂ آنقدر باش که پای تو بخاری برسد

خاک بر سر کنم پیش تو با سینه چاک ⁂ سینه صاف تست مبادا که غباری برسد

خیزم از حسرت بالای تو صدپاره کفن ⁂ بر سر خاکم اگر شاخ بهاری برسد

چند در گوشه نشینم چو لسانی بی دوست ⁂ شوخ چشمی بود از گوشه کناری برسد

اگر با بنده یاری مهربانی بیش ازین باید ⁂ وگر نامهربانی سرگرانی بیش ازین باید

نداری جانب یاران جانی گرچه میدانی ⁂ که جانب داری یاران جانی بیش ازین باید

ز مویه همچو مویی گشتم و از ناله چون نایی ⁂ تو میگویی که ضعف و ناتوانی بیش ازین باید

به تشریف نوازشهای خاطر گر نیم لایق ⁂ تبسم کردن و لطف نهانی بیش ازین باید

منم در گریه خون ای گل از بسیاری جورت ⁂ تو میگویی که آزار لسانی بیش ازین باید

کس ندارم که من خسته ز جا بردارد / گر بمیرم سر تابوت مرا بردارد

دست ایام که بر چین زند برگ گلی / ور شکست دل من سنگ جفا بردارد

استخوانیست ز درد تو تن منتظرم / ترسم از آه تو آتش مرغ هوا بردارد

خرم آن روز که با بنده پس از چندین جنگ / خوی گرم تو ره صلح و صفا بردارد

حلقه در گوش نشیمست لسانی همه عمر / از بنا گوش تو گر زلف دوتا بردارد

خوش آن مجلس که گر گویم غمی غمخوار من باشد / ز مردم رو بتابد گوش بر گفتار من باشد

جدا از لعل جانان گر به برگ خود شوم راضی / سرشک لاله گون گلگونهٔ رخسار من باشد

چو در وصلش وفایی نیست منت دار هجرانم / که گر صد بی‌وفایی بیند از من یار من باشد

درین ویرانه با من بی‌تکلف هر نفس جایی / سیه‌بختی که افتد سایهٔ دیوار من باشد

پس از مردن به بالین لسانی از وفاداری / اگر سروی نشیند سرو خوش رفتار من باشد

صراحی اشک گلگون از خروش چنگ می‌بارد / ز ابر دست ساقی آب آتش رنگ می‌بارد

ز فیض باده با هم آب و آتش آشتی کردند / هنوز از غمزهٔ خونریز ساقی جنگ می‌بارد

بهاش ای خضر راه از آه آتش بار من غافل / گر این ره پر بلا فرسنگ در فرسنگ می‌بارد

گرفتم با دل چون شیشه راه عشق و رسوایی / چه دانستم که در کوی ملامت سنگ می‌بارد

سراپای لسانی گل گل از سنگ ملامت شد / همان سنگ ملامت بر من دلتنگ می‌بارد

باشد از خورشید رویت چشم روزنم ناامید / دیده از نظاره نومیدست و من هم ناامید

عالمی بر ما سیه کرد از تغافل چشم تو / گرد ما را از سیه چشمان عالم تا امید

ای گل وصل رخت نامحرما زا در کنار / تا بکی باشند مشتاقان محرم ناامید

دیگران از گل شکفت از خار نومیدی و من / همچنان در کنج محنت خانهٔ غم ناامید

زان دو رخ مسکین لسانی از گنه نومید ماند / همچنان کز گلشن فردوس آدم ناامید

مرا آخر چو بلبل صوت عشق از یاد خواهد شد / ترا اوراق خوبی همچو گل بر باد خواهد شد

بما از پند خویشان مدتی بیگانگی کردی / ازین جانب هم آن بیگانگی بنیاد خواهد شد

دل آزاده ضایع کرد عمری در گرفتاری / چو فیضی در گرفتاری ندید آزاد خواهد شد

اگر با خیل خط بیداد بر مردم کند حشمت / حیا خواهد رسید و مانع بیداد خواهد شد

بتا خوبی ده روزه دارد رو بویرانی / باندک آب چشم دیگر از بنیاد خواهد شد

نه فرهاد از تکلف بهر شیرین تیشه خواهد زد / نه شیرین بی تکلف بر سر فرهاد خواهد شد

لسانی طوطی دل بعد ازین مشکل بدام افتد / گرش با زلف مشکین صد پری صیاد خواهد شد

آن جوان را میل دل با من سر موئی نماند / وان گل گلزار جانرا از وفا بوئی نماند

زان لب شیرین بار باب هوس بخشید کام / بخشش با خز ز سر چشم و پند بدگوئی نماند

بود چندین گو سرش در گوش از گفتار من / جمله بیرون کرد و غیر از پند بدگوئی نماند

در پس زانو چه داند حال من شوخی که او / گوشه ننشست از غم سر بزانوئی نماند

رو نهاد از هر طرف بدخواه در راه وصل بست / چون رود مسکین لسانی چون ره و روئی نماند

دلم پیوسته دام زلف آن پیمان گسل خواهد / گرفتارم من دلخسته چندانی که دل خواهد

دل تنگم نمیخواهد جز آن ابروی پیوسته / از آن پیوسته بهر خود بلائی متصل خواهد

بصد صورت مرا خوانند سوی خانهٔ کعبه / ولی دل طوف صورتخانهٔ چین و چگل خواهد

دل مرغ سحر گلزار خواهد جغد ویرانه / رقیب سفله کنج وصل و عاشق زیر گل خواهد

لسانی دارد آن بدخو شکلی غیرت خوبی / که مردم دست بردارد هلاک اهل دل خواهد

سعی در کار جفا کردن پس از یاری چه بود / اول آن یاری و آخر این جفا کاری چه بود

اول از عزت گرامی داشتن چون نور چشم / از نظر انداختن آخر بصد خواری چه بود

ای طبیب جان مشتاقان چه استغناست این / گر مرض مردم نپرسیدی که بیماری چه بود

مهربانی بود اول بر گرفتن ذره را / بر زمین انداختن بعد از هواداری چه بود

مردم چشم لسانی بی رخت آزرده شد / نور چشم عاشقان این مردم آزاری چه بود

همیشه حسن و جوانی بکس نخواهد ماند / مدام گرمی عشق و هوس نخواهد ماند

عنان ز دست تو خواهد کشید توسن حسن / بصورتی که دگر دست رس نخواهد ماند

کسی که یکنفس از خدمت تو غایب نیست / چو مهر سپرد شود یکنفس نخواهد ماند

چو عندلیب کند ترک وصل شاهد گل / زبان درازی هر خار و خس نخواهد ماند

بر شمع کینه لسانی مکش گر آه چنین / بخدمت تو جز او هیچکس نخواهد ماند

تخمی که من فشاندم از گل بدر نیامد
نخلی که من نشاندم هرگز ببر نیامد

برمرغ نامه بستم گم شد بدشت هجران
قاصد روانه کردم زو هم خبر نیامد

چون روی دوست بیند در خواب نامرادی
آنرا که چشم راحت بر یکدگر نیامد

آمد به پیش چشمم آمد بخواب هجران
چون چشم باز کردم زان پیشتر نیامد

هرگز زد لسانی بی او سری بدیوار
کز خانه خرابش خشتی به سر نیامد

آن آشنای کیست که مستانه میرود
راه وفا گذاشته بیگانه میرود

قاصد مرو بهرزه که شمع مراد من
جایی بود که باد بر پروانه میرود

عقل معاش کار بکام رقیب کرد
جوری که هست بر من دیوانه میرود

ای نور چشم اگر هوس خانه میکنی
آهسته رو که چشم من از خانه میرود

مانند سایه سوخت لسانی ز برق آه
با آنکه سوخت از پی جانانه میرود

گر زمن درد دلی پیش تو واقع نشود
غرض آنست که اوقات تو ضایع نشود

همه شب مرگ خود از هجر تو بینم در خواب
هیچ شب نیست که این واقعه واقع نشود

هرکجا

هرکجا میروی ای سرو دلم تابع تست
مرده باشد که تو بخرامی و تابع نشود

گردمی دیده بدیدار تو گردد مشغول
خواهم این لطف کند دیده که مانع نشود

نقد جان داد لسانی به بت نوخط خویش
کین خط سبز براتیست که راجع نشود

چون فرستم من دلخسته بجانان کاغذ
میکند دیده بخون جگر افشان کاغذ

آنقدر درد دل خویش نویسم که بشهر
کس نیابد بچراغ از پی درمان کاغذ

آن دو رخسار چو گل نیست که پیدا کرد
کاتب صنع برای خط ریحان کاغذ

تا رخش داد بخط زینت مجموعه حسن
خوش نویسان همه گردند پریشان کاغذ

صبر کن ای دل و مکشای سر نامه یار
تا بخون تر کنم از دیده گریان کاغذ

تا بمرغ سحر از شوق نویسد مکتوب
در بغل غنچه گل ساخته پنهان کاغذ

ای شمع بتان جانب پروانه نگهدار
وی گل طرف بلبل دیوانه نگهدار

گر جانب بیگانه گهی جانب ما گیر
تنها نه همین جانب بیگانه نگهدار

ای گریه نه محرم ما روز وصالش
بشتاب و در خانه ویرانه نگهدار

ما معتقد گوهر یکدانه خویشیم
زاهد تو برو سبحه صد دانه نگهدار

در کعبه کوی تو مقیمست لسانی
بیرون مکن او را و درین خانه نگهدار

از تو آزرده ولی دارم و صد غم بر سر
جان بی سرزنش مردم عالم بر سر

آه گز نازکی خوی تو بردیم بخاک
غصه در سینه گره دیده پرنم بر سر

باز گرد من آشفته جهانی جمعند
موی ژولیده ز جمعیت عالم بر سر

من بکنج غم و آن شاخ صنوبر دارد
طرف باغ و لب جوی و دل خرم بر سر

کمش از بار غم عشق لسانی گردن
چند غم هست درین واقعه این هم بر سر

چو گر نامی فراقم آید از بخت نگون بر سر
بسوزم گر نباشد سایه داغ جنون بر سر

سر فرهاد از سودای شیرین کی سود فارغ
زند تیشش گر بجای تیشه کوه بیستون بر سر

همه شب قدسیان بر حال من گریند و می ترسم
که افتد خلق را سقف سپهر نیلگون بر سر

زدم در گریه خون دست و پا چندانکه آخر شد
در آخر چون حباب از موج این دریای خون بر سر

لسانی از جنون عاشقی یکدم نخواهد نایم
گرش صد ذوفنون خوانند مردم صد فنون بر سر

ماجان

ما جان بلب رسانده و جانان بکام غیر
ما بی نشان و خاتم لعلش بنام غیر

هر جا رسد برغم من آن سنگدل نهند
دست ادب بسینه برای سلام غیر

لعلش که کار پخته ما جمله خام ازوست
هست آتشی که پخته کند کار خام غیر

از دست غیر جام لبالب همی کشد
خود کام من که لب نرساندی بکام غیر

بردار جام شوق لسانی ز راه دوست
کان مرغ صید دام رقیبست و رام غیر

منم در چشم آن شوخ از رقیب روسیه کمتر
سیه رویی ز چشم افتاده از خاک ره کمتر

جدا زان ماه مهرافروز خلوت خانه دارم
که از روزن در افتاده نور مهر و مه کمتر

گهی مست و بلاجو گاه مخمورست و بی پروا
که افزون تر بود بیداد چشم یار و گه کمتر

نمیدانم چه در سر دارد آن شوخ جفا پیشه
که امشب مینماید کاکل از طرف کله کمتر

لسانی همچو چنگ از باده تا کی سرگران باشی
قدت از سرگرانی حلقه شد بار گنه کمتر

جانا دل رقیب بزلف دوتا مبر
بیگانه را بسلسله آشنا مبر

این بس که روبروی رقیبان نشسته
مگشا میان و دست به بند قبا مبر

گفتی بتان شهر ز من بیوفاترند
ما زلف سرگشته چو بازی گزیده‌ایم

ای بیوفاتر از همه نام وفا مبر
تو سرکش به بازی و از دست ما مبر

دیگر صدا بلند مکن درد دل بگوی
کوتاه کن لسانی و نام دوا مبر

همچو سیل فتنه از غربت رقیب آمد دگر
پای وا رای دل که طوفانی غریب آمد دگر

گرم در اغیار بیند نرگس بیمار یار
همچو بیماری که بیدار از طبیب آمد دگر

شربت وصلش نصیبم بود تا مانع نبود
مانعی کین خسته سازد بی‌نصیب آمد دگر

روز عیش عندلیب از مدت گل [illegible]
ده چه روزی پیش چشم عندلیب آمد دگر

ای لسانی برکن از سر مردم چشم رقیب
کو بعشق دیدن خال حبیب آمد دگر

چو بی غیری نباشد خاک پایت ای پسر هرگز
اگر کحل بصر باشد نیارم در نظر هرگز

سر از بالین بیدردی همه شب بر نمیدارم
که بر خاک دری ننهاده خشتی زیر سر هرگز

چو می از کرم خوبی آنچنان با غیر مدهوشی
که خون هیچ فرزندی نجوشد با پدر هرگز

دگر گوینده دارد نسبتی با شمع رخسارت
نه بینم روز و شب رخسار خورشید و قمر هرگز

لسانی

لسانی شد چنان پیکانه شمع من که پنداری
شبی تا روز ننشستیم پیش یکدگر هرگز

یار مست و سرگران آمد چه خواهم کرد باز
بهر جان ناتوان آمد چه خواهم کرد باز

راز عاشق تا نهان ماند خموشی واجبست
دل بفریاد و فغان آمد چه خواهم کرد باز

راز عشق او که از مردم نهان میداشتم
مست بودم بر زبان آمد چه خواهم کرد باز

توبه کردم از حریفان روی زردی میکشم
باده چون ارغوان آمد چه خواهم کرد باز

چون لسانی بر طریق توبه بودم مستقیم
فتوی پیر مغان آمد چه خواهم کرد باز

کارم از طعنهٔ بدخواه تمامست امروز
زندگی بر من بدروز حرامست امروز

بزبان آنچه بتهمت گذرد نام منست
ماجرای من بدنام تمامست امروز

اگر میداشت بافسانهٔ من سمع قبول
ترک ما گفته بافسانهٔ عامست امروز

ای دل از نخل قدش دست طمع کوته کن
بگذر از میوهٔ مقصود که خامست امروز

کامت این بود لسانی که شوی کشتهٔ عشق
الله الحمد که کار تو بکامست امروز

شمع من این مجلس آرایی نمی‌ماند بکس
وین فروغ حسن و زیبایی نمی‌ماند بکس

گر تو سردم با کسی یاری و تنها نشستی
بی کسی و کنج تنهایی نمی‌ماند بکس

سرو من این سرکشی تا چند و رعنایی و ناز
سرکشی و ناز و رعنایی نمی‌ماند بکس

تا توانی دل بدست یار هرجایی مده
ای ساینی یار هرجایی نمی‌ماند بکس

ناپشیمان از ایام پشیمانی بترس
آخر حسن است از روزی که میدانی بترس

مست و خواب آلوده تا کی تکیه بر بنیاد حسن
چشم طوفان خون دارد ز ویرانی بترس

گیرم از چشم و لب اسباب ستم داری هنوز
تا ترا جمعیتی هست از پریشانی بترس

از سپاه خط بر یغما مرو دو خوان جمال
عاقبت این فتنه می‌آید بمهمانی بترس

گر بقای حسن خواهی از ساینی رخ متاب
بی وفا یار از جور عالم فانی بترس

چند با خلق آشنایی میکنی بیگانه باش
با خیال خود مصاحب گرد و در یک خلوه باش

قدر خود بشناس و منشین پهلوی بدگوهران
با بدان پیوند مگسل گو سر یکدانه باش

حالتی چندان ندارد گریه سرد رقیب
ساعتی با های های گریه مستانه باش

گنج محنت

گنج محنت خانه‌ام از عشق دیگر کی پرست
راه زر دگیست همراه من دیوانه باش

تا بکی گرد سرش گردی ساینی خود بسوز
مجلس عشقست گاهی شمع و گه پروانه باش

گرچه خود بی غافل از آه من بیدل مباش
شمع من سودای بیدر وان ندارد حاصلی

رشته آهم بجایی میکشد غافل مباش
پیش ازین در فکر این سودای بیحاصل مباش

چیست زهر چشم چون کامی نمی‌بخشد لبت
چون میسر نیست آب زندگی قاتل مباش

حالی گر سنگ بر جام رقیبان مرزلی
چون حریف ما نشوی پر رحم و سنگین دل مباش

یار بسیار از تو میرنجد ساینی گریه چیست
بر طرف کن گریه بسیار و پا در گل مباش

ای شمع تابان باده کش و بزم نشین باش
رخساره برافروز و بلای دل و دین باش

راضی بهلاک من و تعظیم رقیبی
چند اگر رضای تو چنین است چنین باش

ای دل بگذر همچو نسیم از سر کویش
چون نقش قدمهای سگش خاک نشین باش

شرمنده شو ای آب حیات از لب جانان
از روی زمین بگذر و در زیر زمین باش

چون به ز قناعت صفتی نیست ساینی
از دو زنگاهی کن و قانع بهمین باش

اگر سر گرم یاری از درون آه دمادم کش
چو شمع از شعله میل آتشین در چشم پر نم کش

وگر خواهی که در دل آتشین رویی گذاری
چو فانوس از هوای دیگران دامن فراهم کش

ز موری کم نه ای سر جا ز طاعت خرمنی بینی
از اینجا بهر فردا دانه در خانهٔ غم کش

لسانی رخت آسایش ندارد غیر آلایش
برون آ از لباس عیش و سر در جیب ماتم کش

روی بنمای که از روی تو می بارد فیض
موی بگشای که از موی تو می بارد فیض

سرو بستان بهشتی تو و در جلوهٔ ناز
بر من از قامت دلجوی تو می بارد فیض

غمزهٔ شوخ تو خلقی بخدا می‌طلبند
گر از نرگس جادوی تو می بارد فیض

شرف کعبه و تشریف حرم معلوم است
من و کوی تو که از کوی تو می بارد فیض

از لسانی که دعاگوی تو شد روی متاب
گر ز دم گرم دعاگوی تو می بارد فیض

دل آن زلف پریشان کرد آسان اختلاط
بود دیگر زنگ من آخر شد پریشان اختلاط

دوش حیران بودم آمد با صبا خاک رهش
کرد با خون دلم در چشم گریان اختلاط

باوجود

باوجود عهد و پیمان اختلاط از من برید
آنکه با من داشت پیش از عهد و پیمان اختلاط

بر من آسان کرد خط یار مشکل که بود
ای دل این مشکل که خواهد کرد آسان اختلاط

با لسانی عالمی دارد دل او در لباس
غنچه با بلبل کند پیدا در گریبان اختلاط

با غمش یاریم از عیش جهان ما را چه حظ
شادی عالم نمی‌خواهیم زان ما را چه حظ

گر نسازیم از وفا صرف سگان کوی یار
در طریق هستی از نقد روان ما را چه حظ

چون حریفان از هوس جمعند و ما پروانه‌ایم
شمع مجلس گر نباشد همزبان ما را چه حظ

مهربانی نیست یار اکشتن از جورش خلاص
گر نباشد جور آن نامهربان ما را چه حظ

بیخودی و مستی ما چون ز جایی دیگرست
ای لسانی دیگر از رطل گران ما را چه حظ

یار با ما بهر جان ناتوان دارد نزاع
کار جان سهلست اگر از بهر جان دارد نزاع

یار چون همراه باشد جنت و دوزخ یکیست
زاهد خودبین برای این و آن دارد نزاع

پیش تیر آن کمان ابرو سپر انداختم
آن بت بدکیش با ما همچنان دارد نزاع

متصل بهر عذاب جان آزار دلم
درد او در سینه با داغ نهان دارد نزاع

صحبت او بی نزاعی نیست در هر جا که هست
تا بود نام لسانی در جهان دارد نزاع

از بس که سوختم بدل از دست یار داغ / گلدسته بود دل من باز از داغ
از زخم سنگ یار وجودم منقش است / خواهد شد آخر این همه نقش و نگار داغ
خون می تراود م شب هجر از کنار دل / آری کند تراوش خون از کنار داغ
داغ جنون مگوی که چتر سعادتست / بر فرق عاشقان سیه روزگار داغ

سوی گل و گلاب لسانی نظر نکرد
تا سوخت بعد گریهٔ بی اختیار داغ

مهر و محبت با بدان یکدم نکردی برطرف / گفتم که با من بد مکن آنهم نکردی برطرف
مجروح نیش غمزه را بر دل نبستی مرهمی / وز ریش جان دیگران مرهم نکردی برطرف
ای دل ز اول عالمی با اهل عالم داشتی / تا نامدی در کوی او عالم نکردی برطرف
ای دیده از بخت بدم دایم بماتم بستی / تا زیستی بگریستی ماتم نکردی برطرف

واری لسانی داغ غم خون خوردن بسیار هم
صد شکر کز غم سوختی وز غم نکردی برطرف

ای دل و جان بجمال تو نهانی مشتاق / دیده دور از تو بصد دل نگرانی مشتاق
هست پیوسته بخاک قدمت چشمهٔ خضر / سرو من با همه صافی و روانی مشتاق
لعل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پرست / من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق
دل آب دم تیغ تو بجان مشتاقست / تو کمر بسته بقصد دل و جانی مشتاق

داد از دست تو تا کی بفراغت باشند
دیگران دست بدست تو لسانی مشتاق

دشنهٔ غمزهٔ خونخوار تو باشد نازک / لب شیرین شکربار تو باشد نازک
نازکست آن رخ چون آینه چون آه کشم / چون کنم آه که رخسار تو باشد نازک
نازکست آن قد و رفتار تو باشد دلکش / دلکش است آن لب و گفتار تو باشد نازک
گر ز لب شهد شفایی ندهی تلخ مگوی / که دل عاشق بیمار تو باشد نازک
هیچو مویی شدم از ضعف و نخواهند مرا / این قدر خاطر اغیار تو باشد نازک

چون حدیث تو لسانی ز لب نازک اوست
جای آنست که اشعار تو باشد نازک

زان طرهٔ آشفته بتابیم چه حاصل / زان آتش رخساره کبابیم چه حاصل

بر نقد وصالت شده معمور دلها — گنجی تو و ما از تو خرابیم چه حاصل
از درد جدایی تو بصد ناله نوشتیم — چون جان بلب از بهر جوابیم چه حاصل
گیریم که پر میوه تر از نخل بهشتی — ما دوزخیان بهر عذابیم چه حاصل

عمریست که در موی تو پیچیده لسانی
عمریست کزان در تب و تابیم چه حاصل

دل مسکین اسیر طرّهٔ مشکین ولی کردم — ز آسانی گذشتم فکر کار مشکلی کردم
بعشق آتشین رویی شدم چندان بهر منزل — که چون پروانه جان سوزان شمع محفلی
بهر جا همچو گل دیدم شهیدی غرق خون گشته — که پامالی در دیدم یاد تیغ قاتلی کردم
بهر جا غنچه دیدم که بر کرده سر از ساحی — نشستم گریهٔ در ماتم خونین دلی کردم

دلم در بحر زهد و پارسایی بود سرگردان
لسانی رستم از گرداب و فکر ساحلی کردم

خوش آنکه دگر عاشق رویی شده باشم — فریادکنان بر سر کویی شده باشم
زان باده که خون دل مجنون بقدح ریخت — ناخورده قدح مست ببویی شده باشم
در راه محبّت شده پامال جفایی — خاک قدم عربده جویی شده باشم

مرغ دلم از ناله چو نالی شده باشد — من نیز هم از مویه چو مویی شده باشم

تا عشق نباشد نتوان بود لسانی
خواهم که دگر عاشق رویی شده باشم

ز گلرخان جهان بهتر آن بروی تو بینم — گر آفتاب جهانی جهان بروی تو بینم
تو ترک شیوهٔ شیرین کنی و برکنم دل — تو تلخ گویی و من همچنان بروی تو بینم
خوشا از آن زمان که ز می مست باشی و شاسی — مرا بمجلس و من سر زمان بروی تو بینم
چو پرده بر فکنی از دعای گوشه نشینان — بگوشه بنشینم نهان بروی تو بینم
دلم چو غنچه شود خون که باکه می زده باشی — ز تاب باده چو گل گل نشان بروی تو بینم
چو در کمین که نازست ناوک افکن چشمت — چگونه ای بت ابروکمان بروی تو بینم

دگر مگو که لسانی بروی سبزه و گل بین
که هر چه هست درین بوستان ببوی تو بینم

بدل وردی گزان شیرین شمایل داشتم گفتم — گذشتم از سر خود آنچه در دل داشتم گفتم
شدم مست و گرفتم سر بدست و تیغ در دستی — سر و کاری که با آن شمع محفل داشتم گفتم
خیال بوسه بستم شب ز خویش کردم اندیشه — دران سودا خیالش در مقابل داشتم گفتم

من وصد گونه رسوائی تو هم حرفی بگو زاهد — که من در عشق و مستی هرچه حاصل داشتم گفتم

زبان بگشا لسانی گر ز زلفش حاصلی داری — که من از کاکلش هرگونه مشکل داشتم گفتم

چون دو صورت ره من خواست که بندم باشیم — صورتی شد که محالست که باهم باشیم

او دل ساده بدیدار کسی خرم ساخت — ما چه سازیم بدیدار که خرم باشیم

در رهش بر که من از سر گذرم او ز رقیب — که ز اثبات وفا شهره عالم باشیم

خرمن هستی من خاک ز گندم گونیست — گرو این تجربه کافیست که آدم باشیم

چون لسانی بره صرصر جوریم غبار — شرط اول نفس آنست که درهم باشیم

چو دیدی سوی من بگذار تا گرد سرت گردم — شهید التفات چشم مردم پرورت گردم

چو طوق غبغب آرم دست و سیب آن ذقن گیرم — چو مژگان بلاجو گرد بادام ترت گردم

بدین نیت که صبحی روی فرخ فال بنمایی — به پهلوی سحر چون قرعه در گرد درت گردم

کمر وار از سجود این مرادم حلقه شد قامت — که یکره چون کمر گرد میان لاغرت گردم

سرت گردم خوش آن کز تاب می دستار بر داری — به بینم کاکل نورسته و گرد سرت گردم

تو در

تو در عین وفا من چون لسانی چشم آن دارم — که بسیارم نوازی وز سگان کمترت گردم

چو زر بهر تو بگداختم دگر چکنم — بدرد سوختم و ساختم دگر چکنم

خوش است با علم آه و کنج بی‌کسیم — به بیکسی علم افراختم دگر چکنم

نه دین ز عشق تو دارم بدست نی دنیا — متاع هر دو جهان باختم دگر چکنم

ز جسم غیر تو پرداختم دو خانه چشم — دو خانه بهر تو پرداختم دگر چکنم

سواد چشم لسانیست خط دلکش تو — خطت سواد بصر ساختم دگر چکنم

گذر چون بی گل صد برگ خود در گلشن اندازم — ز مژگان دیده را صد برگ گل در دامن اندازم

چو وقت گریه‌ام یاد آید از سیب زنخدانش — دل سرگشته در گرداب چشم روشن اندازم

به بزم دوست خواهم واع سازم اهل مجلس را — بدین تقریب شاید آتشی در دشمن اندازم

ز بیداد رقیبان رسته بودم باز وقت آمد — که از دست سگ او استخوان در گردن اندازم

سری دارم لسانی بار گردن بی دم تیغت — اگر دستم دهد در پایت ای صید افکن اندازم

رخت نازکتر از برگ سمن میخواستم دیدم
قدت چابکتر از سرو چمن میخواستم دیدم

خیال وصل می‌بستم مراد دیدی و پرسیدی
مرادی داشتم راه سخن میخواستم دیدم

جگر خوردم چو مجنون در بیابان وفا عمری
غزالی در کنار خویشتن میخواستم دیدم

به یکجا چون دو صورت با تو گشتم همنشین آخر
ترا با خود بدان صورت که من میخواستم دیدم

لسانی داد جان تا شربت وصل تو حاصل شد
لب شیرین بکام کوهکن میخواستم دیدم

شیوهٔ نرگس بیمار ترا خوش دارم
خندهٔ لعل شکربار ترا خوش دارم

چند در پهلوی اغیار نشینی ای سرو
خیز و بخرام که رفتار ترا خوش دارم

گریه از چشم ترم کو سر بینایی برد
همچنان دیدن دیدار ترا خوش دارم

ذره شد محرم خورشید و من خانه سیاه
همچنان سایهٔ دیوار ترا خوش دارم

گفت و گوی لب یار است لسانی سخنت
سخن اینست که گفتار ترا خوش دارم

دگر امشب چنان از تاب هجرانم که میسوزم
ز دوری آتشی افتاده در جانم که میسوزم

عجب گر بگسلی از من که شب در خواب مخموری
زدی مستانه دستی در گریبانم که میسوزم

زامست

زامست ای رقیب اقبال وصل یار مینوشم
که من در بزم آن میخانه مهمانم که میسوزم

بگنج غم لسانی ز آتش آهم مشو غافل
که باز امشب چنان سرگرم جانانم که میسوزم

مرده بودم داد پیغام تو جانی دیگرم
مژدهٔ وصل تو آورد از جهانی دیگرم

همچو موسیقار از شوق لب و دندان تو
ناله می‌آید از هر استخوانی دیگرم

سایه وارم آن جوان بر خاک نومیدی نشاند
کی بود کز خاک بردارد جوانی دیگرم

پاسگش در ناله بودم دوش گفت آن سرو ناز
کین چه فریادست کشتم پاسبانی دیگرم

از لسانی دامن و با غیر سرگرمی کشد
کار می سهلست می سوزد گمانی دیگرم

دور خوبی را نهایی نیست ما دانسته‌ایم
خوبرویان را وفایی نیست ما دانسته‌ایم

گر خیالش در دل ما در نیاید دور نیست
خانه تنگست و جایی نیست ما دانسته‌ایم

جز هوای گلشن کویش ندارد مرغ دل
زین ملایم‌تر هوایی نیست ما دانسته‌ایم

در دیار آشنایی جز سگ کوی حبیب
بیکسان را آشنایی نیست ما دانسته‌ایم

نیست بیمار محبت را دوایی غیر وصل
غیر ازین ما را دوایی نیست ما دانسته‌ایم

در جهان گر چون تو شاهی نیست ای سلطان حسن
چون لسانی هم گدایی نیست ما دانسته ایم

با فغان و ناله و آهی نبوده ایم
بی درد و داغ دوری ماهی نبوده ایم

بی انتظار سروی و بی وعده گلی
در هیچ کوچه بر سر راهی نبوده ایم

هرگز نبوده بر سر ما سایه کسی
در زیر شحنهٔ غم به پناهی نبوده ایم

یاری نکرده جانب ما چشم رحمتی
شرمنده از کسی به نگاهی نبوده ایم

دایم نبوده ایم لسانی یک قرار
گر بی قرار بوده و گاهی نبوده ایم

زنخدان تو سرکش گردن آزاده را غبغب هم
ز وصل هر دو کوته دست و بازوی توانا هم

نگو بی شمع روی غیر میسوزد به تاریکی
چو حاضر نیستی نوری ندارد خانه ما هم

بغیر از نقل آن لب چند نعمت دارد ارزانی
ترنج غبغب و سیب زنخدان نخل بالا هم

تو از سر تا قدم خوبی تعالی الله چه محبوبی
که شکل دلگشا داری و اندام دلارا هم

از آن گرمی کشی که زنده میسازی لسانی
که زهر چشم داری شربت لعل شکرخا هم

خواب دیدم شب گذران در خاک پایی یافتم
چشم تر چون باز کردم توتیایی یافتم

شد به بزم باده پیدا سر ز دو ساغر گرفت
سر زد آن صبح سیه بختان صفایی یافتم

قاصد یارش تصور کردم و رفتم ز دست
هر کرا در دست طومار وفایی یافتم

شکر کز خاک شهیدان غمت گلها شکفت
هر گلی در دست بی برگ و نوایی یافتم

داغ دست گلرخان گلهای دشت عاشقیست
گر ز گل هر داغ بوی آشنایی یافتم

در طلب صد بار گشتم چون لسانی تا ز دوست
یافتم در وی غلط کردم دوایی یافتم

چو گرد باد به دشت فنا علم زده ایم
دگر به عالم آوارگی علم زده ایم

گرفته ایم بصد آرزو صراحی و جام
دمی نخورده ز دست جنون بهم زده ایم

به سر زنیم ز بخت نگون همان دستی
که حلقه بر در دونان مجسم زده ایم

زهی سعادت لبهای خشک ما که چو خاک
سگان کوی ترا بوسه بر قدم زده ایم

گذشته ایم لسانی مراد دل مطلب
ز ما که دامن همت به بیش و کم زده ایم

غم جگرسوز است شمع چشم گریان چون کشم
راز دل بر روی زرد افتاد پنهان چون کنم

سوز داغ سینه پنهان خوشترست از چشم تر
چون گواهی میدهد چاک گریبان چون کنم

گر ز دل بیرون کنم مهری که می ورزد رقیب
کینه دیرینه بسیارست با آن چون کنم

چون لسانی فکر بی سامانیم دامن گرفت
غیر ازین فکری ندارم فکر سامان چون کنم

ما اختیار خویش بدست تو داده‌ایم
دنیا و دین به نرگس مست تو داده‌ایم

جان صرف لعل باده فروش تو کرده‌ایم
مستی بچشم باده پرست تو داده‌ایم

هر که خیال تیر تو در دل گذشته است
صد بوسه غایبانه بشست تو داده‌ایم

از جام می تهی مکن ای رند می فروش
دست ارادتی که بدست تو داده‌ایم

از پهلوی رقیب لسانی بجان مرنج
منزل بقدر همت پست تو داده‌ایم

من ترا بار دگر ای گل ز تر دانستم
رنگ بیداد تو یکبار دگر دانستم

پیش طبع تو که قدر گهر و خاک یکیست
قیمت گریه ارباب نظر دانستم

سر زلف تو بدست دگران بود مدام
من ز آشفتگی باد سحر دانستم

در چراغ دل تاریک دلان کردی جای
کوری من که ترا نور بصر دانستم

ازغمش

از غمش سوی عدم ساز لسانی آهنگ
که خلاص من ازین گونه سفر دانستم

در آتش عشق تو همانیم که بودیم
آن سوخته دل نگرانیم که بودیم

چون شمع نه پیچیم سر از طوق محبت
گر سر برود بر سر آنیم که بودیم

پروانه کنان در طلب چشمه خورشید
آن ذره بی تاب و توانیم که بودیم

مانند کمر خم شدم از بار ملامت
وابسته آن موی میانیم که بودیم

در عرض تمنای لبش همچو لسانی
آن عاجز بی دست و زبانیم که بودیم

صد داغ بدل دارم و آرام ندارم
رسوا شده‌ام فکر سرانجام ندارم

هر باغ گلی دارد و هر فاخته سروی
من غیر تو ای سرو گل اندام ندارم

خامان جهان در طمع بوس و کنارند
من پخته عشقم طمع خام ندارم

گفتی که ترا در صف عشاق چه نامست
من گم شده عشق توام نام ندارم

ای قاصد فرخنده خرابست لسانی
بشتاب که من طاقت پیغام ندارم

از کعش و کوی آن لب خندان گذشته‌ام / وز قید آن دو زلف پریشان گذشته‌ام

وز پستی نهاده‌ام بدل بیقرار خویش / وز آب چشم و چاک گریبان گذشته‌ام

از گریه چون نهال محبت بری نداد / از جویبار دیدهٔ گریان گذشته‌ام

یکرو ز خویش ندیده دل بدمعاش من / تا عاشقانه از سر و سامان گذشته‌ام

از هم گذشته‌ایم لسانی من و حبیب / جانان ز دل گذشته من از جان گذشته‌ام

آن رفت که من از تو وفا می طلبیدم / دشنام از آن لب بدعا می طلبیدم

آن رفت که از حسرت بالای بلندت / هر لحظه بلایی ز خدا می طلبیدم

آن رفت که گر حلقه زدم بر در کعبه / مقصود تو بودی و ترا می طلبیدم

آن رفت که روی طلبم سوی هوا بود / مکتوب تو از روی هوا می طلبیدم

آن رفت که دل منتظر باد صبا بود / بوی خوشت از باد صبا می طلبیدم

آن رفت که از خاطر ناپاک رقیبان / از پاک دلی صدق و صفا می طلبیدم

آن رفت که از جام لبت همچو لسانی / کام دل بی برگ و نوا می طلبیدم

تو بجواب

تو بجواب ناز و من در خاک و خون افتاده‌ام / چشم بگشا و نگاهی کن که چون افتاده‌ام

تو باستغنای شیرین من بعجز کوه کن / تو بقصر ناز و من در بیستون افتاده‌ام

بی رخت صد بار بیرون رفته‌ام از آب چشم / تا که در گرداب اشک لاله گون افتاده‌ام

چون ز پیچم رویت ای چابک سوار آفتاب / من که همچون صید بسمل سرنگون افتاده‌ام

در حریم حرمتت صد چون لسانی محرمند / غیر من کز پردهٔ عصمت برون افتاده‌ام

سربلندی خواست بختم خاک پای او شدم / پادشاهی آرزو کردم گدای او شدم

دیدنش اهل نظر را شد بلای جان و دل / تا نظر کردم گرفتار بلای او شدم

باز پیوستم بهر روی آن خورشید حسن / ذره بودم گرفتار هوای او شدم

بر تن عریان بریدم او بهر نعل و الف / از وجود خود بریدم آشنای او شدم

تا بسوزم چون لسانی سوختم در عشق او / تا بمیرم کشتهٔ تیغ جفای او شدم

از گلستانش گلی ناچیده بیرون آمدم / گل چه باشد روی او نادیده بیرون آمدم

جای در چشم رقیبان داشت رنجیدم بجان / جای رنجش بود از آن رنجیده بیرون آمدم

رفته بودم تا بپرسم گر جفا مقصود چیست
رفتم و مقصود ناپرسیده بیرون آمدم

سبزهٔ پژمرده بودم گریه ام سرسبز کرد
اینچنین سرسبز از آب دیده بیرون آمدم

شب لسانی یک سخن پرسیده بودم زان دهن
یک جواب تلخ او نشنیده بیرون آمدم

چون باده نوشی از من دیوانه یاد کن
وز هایهای گریهٔ مستانه یاد کن

تا آشنا نگاه وفا بر طرف کند
ما را بدل درآ و ز بیکانه یاد کن

با این زبان چه جای خموشیست شمع من
بکشا زبان حال و ز پروانه یاد کن

پیوسته چون عمارت دلهاست کار تو
یکبار از خرابی این خانه یاد کن

طوفان آب دیده لسانی نکاه دار
از صد هزار خانهٔ ویرانه یاد کن

شمشیر غمزه بر دل اندوهکین مزن
تیغ جفا بر اهل وفا بیش ازین مزن

بنیاد عشق و اول مهر و محبتست
زو دست رخ متاب و کره بر جبین مزن

پای پیکان کری تو آزرده میشود
زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

دامن مکش ز دست من ای نور چشم من
بنشین و بر چراغ دلم آستین مزن

ک

کر رستکاری دل مجنونت آرزوست
دیکر کره به سلسلهٔ عنبرین مزن

یا از غبار خاطر خونین دلان مرنج
یا مشک سوده بر ورق یاسمین مزن

زهر مشقتست لسانی نصیب تو
نقش طمع بر آن لب چون انکبین مزن

هر روز به بود به یکی آشنا شدن
با یکدکر نشستن و از هم جدا شدن

چون شیشه کرم خون و چو ساغر تنک دلم
خواهم بدست سنکدلی مبتلا شدن

جان در رهت فشانم اکر سر طلب کنی
نتوانم از برای سری بیوفا شدن

پروانه وار شیوهٔ مرغ دل منست
رفتن بآرزو و در آتش فنا شدن

چند ای رقیب در ره بیت الحرام دل
سنک ره لسانی بیدست و پا شدن

میان نازکت موییست نقد جان درو نهان
لبت آبیست روشن چشمهٔ حیوان درو نهان

نهانی عشوه داری که جانسوزست و مردم کش
مراد خاطر عشاق سرکردان درو پنهان

مسلمانان بصد دل بستهٔ زنار آن زلفم
که هر تاری از و کفریست صد ایمان درو پنهان

نباشد در چمن اوراق کل در پردهٔ غنچه
حریر سبز باشد نامهٔ جانان درو پنهان

بود روز بلا خاک سر کویش سنائی را
طلسم عافیت گنج دل ویران درو پنهان

گر بهم شکست از سوز درونست انجمن
ور سرم گرمست از داغ جنونست انجمن

چهرهٔ زردم نه از تاب شراب افروخته
بی گل رویت ز اشک لاله گونست انجمن

دست اگر بر زر کنم خاک سیاه آید بدست
روزگاری شد که بختم واژگونست انجمن

سینه‌ام چون پیرهن چاکست و دل چون سینه چاک
ای که میکشی تو رسوا باش چونست انجمن

من نه تنها غرق خون خویشم از یاد لبت
صد سنائی غرقه در گرداب خونست انجمن

چه مردم کش قبای کوته و زلف درازست این
چه رفتار بلا انگیز و ساق دلنوازست این

ترا بی اختیاریهای خوبی سرگران دارد
من از اندیشه میسوزم که استغنا و نازست این

چو شمع از داغ سودای تو دارم گرمی در سر
که مجنون ترا سرمایه سوز و گدازست این

نه از سوز درون هر سو سیه گردیده پهلوم
نشان بیقراریهای شبهای درازست این

نه از تب چهرهٔ زرد سنائی در عرق رفته
که اشک ناامیدی رفته بر روی نیازست این

سگ

سگ در توام از من حجاب کمتر کن
وگر حجاب کنی اجتناب کمتر کن

سیاه غمزه بخوابست چون تو در خوابی
به ترک چشم بگو ترک خواب کمتر کن

سوال بنده که شوق رخ تو بسیارست
به نیم غمزهٔ حاضر جواب کمتر کن

بکشتن همه ترک شراب خوارهٔ من
بس است خوی تو میل شراب کمتر کن

سنائی آن پری از نالهٔ تو در تابست
فرشته تاب ندارد عذاب کمتر کن

زان لحظه که بگذشتی ای طرفه سوار از من
برخاست فغان از دل برگشت قرار از من

بوی تو جنون بخشد ای آفت صد عاقل
دیوانه شدم بگذر چون باد بهار از من

هر چند که سر تا پا آلودهٔ تقصیریم
هر لطف که بتوانی تقصیر مدار از من

تو طفل سبک روحی من پیر ستمدیده
نوش از تو و نیش از من گل از تو و خار از من

شرطست سنائی را در عرصه مدد کردن
ای دیده شراب از تو نقل دل زار از من

نه از یاری بود پیوسته یاری برطرف کردن
ز گفت و گوی دشمن دوستداری برطرف کردن

تو گر با من قراری کرده بودی برطرف کردی
من بیدل نخواهم بیقراری برطرف کردن

مرا زخم فراق از دل لسانی نخواهد شد
که کاری مشکلست این زخم کاری بر طرف کردن

تو گر خوبی و گر بدمی سپارم جان که بد باشد
ز اهل دل طریق جانسپاری بر طرف کردن

تو گر خوانی و گر از در برانی خاکسارا را
محالست از لسانی خاکساری بر طرف کردن

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
نه بی تو رو بدیار دگر توان کردن

بیا که گریه من اینقدر زمین بگذاشت
که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

بناز دار که مجنون در و پرورشست
رمیده که بزنجیر زر توان کردن

لسانی از پی وصل تو گر زیاده رود
متاع زندگیش مختصر توان کردن

در خون نشسته بی رخ یارست چشم من
پرخون دل ز دیده زارست چشم من

خلقی بخواب راحت و از بخت سرنگون
شب تا سحر ستاره شمارست چشم من

بعد از هزار شب که قدم رنجه کرد
بنشین دمی که جای توارست چشم من

از بس که در محبت خوبان گریستم
شرمنده از بتان دیارست چشم من

پرسیده

پرسیده که چیست لسانی و کیست یار
من خاک راه یارم و یارست چشم من

فکر رقیب کرده لب همچو قند تو
جز مرگ خود چه فکر کند دردمند تو

آزادگی ز عشق کمال کند و رستست
هم حلقه رضای تو و هم کمند تو

ای پندگوی عشق جنون به که عقل و هوش
هرچند کیمیای مرا دست بند تو

رخسار زرد و دیده پرخون متاع هاست
لعل و زرست اگرچه نباشد پسند تو

آسیب چشم بد نرسد خوبی ترا
ای مردم دو چشم لسانی سپند تو

نظر بجانب اغیار می کنی چکنم من
مرا بدرد گرفتار می کنی چکنم من

بیاد میدهی ای طفل شوخ رشته کاکل
عذاب جان گرفتار می کنی چکنم من

چگویمت که بچشم نشین و راحت من شو
نمی نشینی و آزار می کنی چکنم من

دلم بعشوه تو بردی و منکری گر آن مردم
فرا گرفتی و انکار میکنی چکنم من

درین دیار مقید به لطف تست لسانی
تو شیوه ستم اظهار میکنی چکنم من

سعادتی بود ای بنده غلام روی تو بودن / سگ در تو شدن پاسبان کوی تو بودن

از آن بدیده دلم در طواف کوی تو باشد / که فرض عین بود در طواف کوی تو بودن

بدیده راه تو رفتن بدل حدیث تو گفتن / بجست و جوی تو رفتن بگفت و گوی تو بودن

اگر ز حلقهٔ آهن دلان شوم چو لسانی
توان مقید زنجیر آرزوی تو بودن

گر نالم از جفای تو گاه از رقیب تو / فریاد از جفای تو آه از رقیب تو

هر چند ما نیاز نمودیم و روی زرد / صادر نشد بغیر گنه از رقیب تو

معنی یکیست در شب غم ناله مرا / خواه از سگ تو نالم و خواه از رقیب تو

ظلم رقیب خانهٔ ما را خراب کرد / ای صد هزار خانه سیاه از رقیب تو

هرگز نظر بحال لسانی نمیکند
پوشیده ایم چشم نگاه از رقیب تو

بار دگر از کمند ما از چه کشیده بگو / بهر چه پر کشیده از چه رمیده بگو

بنده بخود نمی برم ره بگناه خویشتن / در حق من خدای را هر چه شنیده بگو

ساخته غزال من قطع نظر بحال من / هیچ نظر نمیکنی باز چه دیده بگو

تا بچمن

تا بچمن نشسته قد سمن شکسته / و پسته گل گر بسته بهر چه بسته بگو

هست لسانی حزین بندهٔ زر خرید تو
بندهٔ زر خرید را از که خریده بگو

بیا که چشمهٔ چشم پر آب شد بی تو / بیا که خانهٔ صبرم خراب شد بی تو

تو آفتابی و من ذره تا شدی پنهان / جمال هستی من در نقاب شد بی تو

دو چشم مست تو از تاب باده گلگون شد / مرا دو دیده پر از خون ناب شد بی تو

تو گل بچین و قدح گیر و بزم عشرت ساز / که برگ من گل و داغ عذاب شد بی تو

بغیر محنت روز اجل ندیده بخواب
شبی که چشم لسانی بخواب شد بی تو

بنشین و مردمی کن و از چشم تر مرو / چشم و چراغ اهل دلی از نظر مرو

اصحاب را ز بوی تو مجلس معطر است / بند قبا مبند و ز مجلس بدر مرو

رقصند پیش پیش تو صد گرد باد / صحرا مشوش است بعزم سفر مرو

در جست و جوی کعبه میان طلب مبند / از ملک دل بدیدن دیوار و در مرو

نازک دلی رقیب حریف خشک مباش / چون برگ لاله همره باد سحر مرو

سنک ره دیار محبت بود رقیب ‌‌ ‌ بهر خدا که سره آن بد کهر مرو

چون سایه دود آه لسانیست در پیت
از دود آه بیخبری بیخبر مرو

کر از من بر نکشی التفات کاه کاهست کو ‌‌ ‌ تبسم کردن پنهان کجا رفت و نکاهست کو
بچشم لطف عمری سوی این افتاده میدیدی ‌‌ ‌ کنون یک مردمی از کوشه چشم سیاهست کو
رقیبا ای دل زغم کامید و مشتی استخوانی شد ‌‌ ‌ نمی یابی ازین بهتر نشانی تیر آهت کو
ولا بی تحفه خاک درش رو در عدم داری ‌‌ ‌ مسافر میسوی از کوی جانان زاد راهت کو

لسانی داغ رسوایی نداری عشق می ورزی
کواه عاشقان در آستین باشد کواهت کو

ای دلفریب روی تو مانند موی تو ‌‌ ‌ دل بسته ام بموی تو در عشق روی تو
شمای روی و موی که بیخود فتاده ام ‌‌ ‌ از شوق روی و موی تو در خاک کوی تو
ای شب ز موی و روی تو چون قصه می کند ‌‌ ‌ موی تو داشت جانب روی نکوی تو
هر کس ز روی و موی کسی کفت و کو کند ‌‌ ‌ مایم و موی و روی تو و کفت و کوی تو
از روی و موی دوست لسانی طمع ببر ‌‌ ‌ چون موی و روی دوست بود آرزوی تو

ما درین شهر بدل خار که داریم بکو ‌‌ ‌ دیده غیر از تو بدیدار که داریم بکو
داغ ما ز آتش روی که و پیراهن کیست ‌‌ ‌ این کل تازه زکلزار که داریم بکو
کرشمه شوخ ز بیداد و میان چیست کنند ‌‌ ‌ زان میان ما کل کلزار که داریم بکو
کاه دیوار بتانست رخ اهل نیاز ‌‌ ‌ ما رخ زرد بدیوار که داریم بکو

چون لسانی صفت حسن تو تقریر کند
ما چو کل کوش بکفتار که داریم بکو

مراد لیست که رنک وفا نبد از تو ‌‌ ‌ دلی که جز کل بیحاصلی نچید از تو
اکرچه وعده غلط باشد و بهانه دروغ ‌‌ ‌ چو مدعی تو شدی میتوان شنید از تو
تو ناز کن که نخندان نهال معتدلی ‌‌ ‌ که کر بری ندهی میتوان برید از تو
در انتظار تو مرغی که بر سرم کذرد ‌‌ ‌ ز جا جهم که مکر نامه رسید از تو

لسانی از سرت انداخت سایه دولت وصل
خراب شو که همایی عجب پرید از تو

کیستم من بدسرانجامی زپا افتاده ‌‌ ‌ بی کسی از خان و مان خود جدا افتاده

بر سر بازار هستی نخر چون اشک خویش / گوهری بی قیمتی در دست و پا افتاده

برقرار کوهکن از عین پگزنگی مقیم / ساده لوحی بر سر خاک وفا افتاده

بی تو گرد چشم گریان چیست مژگان ترم / مشت خاشاکی بگرداب بلا افتاده

بی گل روئیت لسانی کیست در گلزار دهر / عندلیب بی زبانی از نوا افتاده

زان فارغی که محنت هجران ندیده / طوفان آب دیده گریان ندیده

ننشسته در آتش غم شام تا سحر / شب تا بروز خواب پریشان ندیده

از دل نرفته اشک جگرگون بدامنت / خونابه جراحت پنهان ندیده

نگرفته برق مهر نگاری بخرمنت / خود را چو ذره بی سر و سامان ندیده

کافر دلی نکرده بسوی تو یک نگاه / زان یک نگاه رخنه در ایمان ندیده

چشم تو کشته صد چو لسانی ز عین جور / تو خویش را ز کرده پشیمان ندیده

باز آ که سوخت جانم از عشق غایبانه / گر تن غبار راهست برخیزد از میانه

ای دوستان یکدل دارم دو کار مشکل / من پیر کم تحمل او طفل پر بهانه

آه از

آه از شبی که تا گفت درمانده در رند / از شوق مرده بودم بر خاک آستانه

وی داشتم عنانش او می‌کشید و من هم / او رشته‌های کاکل من زخم تازیانه

تا دل نبود عاشق در بند نیک و بد بود / اکنون یکیست پیشش نیک و بد زمانه

واعظ فراز منبر کوتاه کن سخن را / زیرا که من شنیدم بسیار ازین فسانه

در کنج غم لسانی اسباب نامرادیست / گر آه جانگدازست ور اشک دانه دانه

دگر حریف رقیبان کینه جو شده / بدوستان بد و با دشمنان نکو شده

ز رشته بند نقابت نمیکشد و کنون / ز زشت و خوب چو آیینه روبرو شده

بمدعی که دهان ترا ندیده بخواب / زبان کشوده و مشغول گفت و گو شده

زمی براه تو دام هوس نهاده شب / تو سر کشیده ز من مرغ دام او شده

متاع مجلس ما گرد بی سر انجامیست / تو طفل ساده گرفتار رنگ و بو شده

همان نهال مرادی که سرکشی از من / همان ز رشته نهادی که تند خو شده

ز حد گذشت لسانی سفید رویی غیر / ترا چه شد که بخاک سیه فرو شده

عاشقان بندهٔ آن حلقه گوشند همه
حلقه گوشان ترا حلقه بگوشند همه

لبت آن چشمه نوشست که شیرین دهنان
تلخکام از لب آن چشمه نوشند همه

روی چون آینه بنمای که طوطی صفتان
پی تو چون صورت آئینه خموشند همه

دوش بودند حریفان ز می لعل تو مست
امشب ای شوخ بصد مستی دوشند همه

پیش عشاق لسانی بغم هجر تو مرد
تا دگر در ره وصل تو بکوشند همه

محبوب من شکایت از احباب کرده
اول شکایت از من بی‌تاب کرده

تنخست بی تو همچو صراحی درون من
گز پهم بجز زمرهٔ من آب کرده

من زار مرده بر سر خاشاک سوخته
تو مست ناز تکیه به سنجاب کرده

مانند غنچه‌ات نعل از برگ گل پرست
جاسیی مکر به پای گلی خواب کرده

ترسم لسانی از غم هجران بسر زنی
دستی که پنجه با ره قصاب کرده

با تو پس و پیش سوی تو دیدن چه فایده
وز دور آه و ناله کشیدن چه فایده

فانوس وار بی تو ازین سوز دل چه سود
وین پنجه وار جامه دریدن چه فایده

چون پسر و دلکش تو در آغوش دیگرست
نعل و الف بسینه بریدن چه فایده

چون صید دیگری شدی ای مشکبو غزال
همچو سگ از پی تو دویدن چه فایده

شیرین لبت چو کام لسانی نمی‌دهد
گفتار تلخ از تو شنیدن چه فایده

بسیار میل صحبت اغیار می‌کنی
با ما کم التفاتی بسیار میکنی

از ما بعشوه بر سر بازار عاشقی
بیزار می‌نشینی و آزار می‌کنی

در خدمت تو سر غم پنهان گرفته‌ام
با غیر می‌نشینی و اظهار میکنی

گویی مباش عاشق و اوباش می‌پرست
باز این چه عشوه‌هاست که در کار میکنی

دیوانه و در ملامت‌ها می‌کشند و تو
چون میر پیم روی بدیوار میکنی

گر زهر میدهی بلسانی ز جام هجر
کامش دوا از شربت دیدار می‌کنی

م

دیوان مولانا اهلی شیرازی

ز رخ تو مه چنان حسد ست یک یک را / تو چه آدمی که باشد بتو رشک صد ملک را

نه هر کس از شهیدان بتو شرح یاد اگر نه / نفس تو زنده سازد چو مسیح یک یک

بره تو دیده بانی بره امید دارم / بهرزه می نشانم بدو دیده مردمک

منم او فتاده موری بره سمند تند آبا / نه تراست رحم بر من نه سمند تیز تک را

نه فراغتی ز عشقم نه سعادتی ز بختم / نه ارادتی ترا هم نه کرامتی فلک را

بسیه دلی شکایت نتوان ز عشق اهلی / چو زر تو قلب باشد چه کنه بود محک را

تیره شد از تو بساقی طبع شورانگیز ما / خشت خم بردار و بشکن شیشه پرهیز ما

گر ز یاد شمنان خویش را در خون نشاند / عاقبت کاری بکرد این دیده خونریز ما

آتش پنهان ما پر شعله شد غیرت تیز / کشته شد هر کس که زد خود را به تیغ تیز ما

این

این قیامت کز می عشق تو مستان کنیم / عرصه محشر ندارد تاب رستاخیز ما

تا زنیزه بر بیاض چهره مژگان خون دل / کی کشد نقش خیالت کلک رنگ آمیز ما

صبر اگر با خار غم اهلی چو بلبل باشدت / صد گل شادی برآرد گلبن نوخیز ما

تا روز حشر کم نشود سوز و داغ ما / گر زیمن عشق نیر و چراغ ما

مست فراغتیم باقبال می فروش / خلوت نشین بخواب نه بیند فراغ ما

بلبل کلیست بر ورق ما ز وصف تو / دامان گل برند حریفان ز باغ ما

از گل شکفته تر بخیال رخ توایم / هر چند خار غم دمد از باغ و راغ ما

اهلی چو لاله داغ غم او نهان مکن / تا مدعی بخاک برد رشک داغ ما

شیشه پر از زر هر چند چرخ ستم پیشه را / کیست که سنگی زند بشکند این شیشه را

ره زن نقد حیات جز غم و اندیشه نیست / می خور و در کنج دل ره مده اندیشه را

مست سگ کوی تو جا بر رقیبان نداد / کی بسگان میدهد شیر تو سر پیشه را

از تبر کوهکن آتش از آن می جهد / کز شرر آه او سوخت جگر تیشه را

اهلی اگر کوتهست دست تو زان گل مرنج
بخت ندارد بلند دست هنرپیشه را

اگرچه از رخ خود چشم بسته ما را | نهان ز چشمی و در دل نشسته ما را
ز جعد | چرا درین همه زنجیر بسته ما را
ترا که طاقت آهی ز خوی نازک نیست | چرا بسنگ ستم دل شکسته ما را
ز ما بخشم مرو ای طبیب خسته دلان | بیا که مرهم دلهای خسته ما را

بگو که در دل اهلی حدیث غیر گذشت
که لوح خاطر ازین حرف شسته ما را

چون رنجه شود خوی تو از همدمی ما | محرومی ما به که بود محرمی ما
ما هیچو هلالیم و تو چون ماه تمامی | باشد که کمال تو نپسندد کمی ما
شاید که ترا ای آهوی وحشی بگریزی | از ناکسی مردم و نامردمی ما
پژمردگیت هیچ مبادا ای چمن حسن | کز سبزه خط تو بود خرمی ما

اهلی چکنی شکوه که عقل همه سوزد
در حسرت دیوانگی و بیغمی ما

گر کند

گر کند ابر کرم میل تن خاکی ما | چه تفاوت کند آلودگی و پاکی ما
ما به بیداری تو ای ساقی جان خوشحالیم | نه که از جام شرابست فرحناکی ما
دوستان چاک گریبان حریفان دوزند | هیچ رحمی نکند کس بجگر چاکی ما
آنکه صید دل ما کرد چنان راند سمند | که بگردش نرسد چستی و چالاکی ما

عاقبت در طلب گوهر وصلش اهلی
غرقهٔ بحر فنا گشت تن خاکی ما

آخر ای چرخ فلک این همه بیداد چرا | یک دل غمزده هرگز نکنی شاد چرا
خانهٔ عیش شهان میکنی آباد ای سپهر | میکنی خانهٔ درویش ز بنیاد چرا
لعل شیرین چو بکام دل خسرو میشد | این همه تلخی جان کندن فرهاد چرا
از نسیم کرم آن زلف چو شد عقده گشای | گره از کار من غمزده نگشاد چرا
چو من از داغ نهان غنچه صفت دم نزدم | پرده از راز من خسته برافتاد چرا

بندهٔ پیر خود آزاد کند هر که بود
پیر شد اهلی و از غم نشد آزاد چرا

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب | یا تو که پاک دامنی صبر من از خدا طلب

روز شکار چون خورد بر دل صید تیر تو
گر طلبی خدنگ خود از دل ریش ما طلب

درد تو میکشد مرا یا بکرم دوا کنش
یا قدری ازین فزون تا نکنم دوا طلب

آه چه پوشم این سخن ده که بکام عز شد
انچه دل من از خدا کرد بصد دعا طلب

خواب و خیال می برد در پی وصل تو مرا
فکر محال میکند مفلس کیمیا طلب

همنفسان دوست را پستی وصل بس بود
ساقی اگر کرم کنی اهلی بی نوا طلب

ای که چون چشم خوشت نرگس مخموری نیست
در گلستان جهان به ز تو منظوری نیست

نقش روی تو چو بر تخته کشند شاگردی
تخته گر بر سر استاد زند دوری

صحبت آراسته شد شمع رخ ساقی کو
زانکه در صحبت ما بی رخ او نوری

پیش ما غنچه مستور و گل مست یکیست
نزد صاحب نظران مستی و مستوری

عاشقان از می وصلت همه مستند مدام
بجز از اهلی دلسوخته مهجوری نیست

باز از سر زلفت دل آشفته خبر یافت
سر رشته مقصود که گم گرد دگر یافت

صد قافله گر سعی برد در ره کعبه
در کعبه رسد آنکه سر کوی تو دریافت

در ظلمت

در ظلمت هجران تو از مشعل خور شد
نتوان ز دل کم شده یک ذره اثر

یعقوب بر در روشنی دیده زیوسف
هر کس که نظر باخت درین راه نظر

سرچشمهٔ عشق است سخنهای تو اهلی
هر کس که فرو رفت درین بحر گهر یافت

دل اهل نظر از نرگس شهلا بشکست
نظری جانب ما کن که نظرها بشکست

فتنه برخاست چو برخاستی ای بت بنشین
که بلای دل و دین زین قد و بالا بشکست

برده دست بچوگان سر زلف ز ماه
گوی خوبی زده معرکه حالا بشکست

ای طبیب دل و جان چون گذریم از در تو
ما همه خسته دلانیم و مداوا بشکست

اهلی از بندگی پیر مغان خوشدل باش
کز دم او نفس خضر و مسیحا بشکست

سخن چه حاجت اگر دل مقابل افتادست
زبان چکار کند کار با دل افتادست

ولا تغافل او التفات پنهانیست
مگو که یار ز حال تو غافل افتادست

من از محیط محبت همین نشان دیدم
که استخوان شهیدان بساحل افتادست

زمانه دشمن ما بی زبان و بخت زبون
تو رحم اگر نکنی کار مشکل افتادست

بر آستان تو اهلی غلام دیرینست
ولی بداغ قبول تو مقبل افتادست

بس که دل پر آتشم بهر تو آه کرده است
گلخنی است کز غمت خانه سیاه کرده است

دیده اگر بخون کشم مست سزای دیدنش
سنگ که میزنم بدل دل چه گناه کرده است

منکر عشق چون شود دیده که از نظاره‌ات
چشم ترا بخون خود هر دو گواه کرده است

سرو قد تو تا گهی سوی چمن قدم نهد
نرگس مست عمرها دیده براه کرده است

اهلی اگر گرفته ملکت عشق و گنج صبر
هرچه تو کرده همه همت شاه کرده است

من و مجنون دو اسیریم که غم شادی ماست
هر که این شیوه ندانست نه از وادی ماست

پاسپس شمع رخ ساقی بدعا میدارم
کین چراغیست که در ظلمت شب هادی ماست

گر گدائیم ره و رسم جهان طعنه مزن
زانکه نادانی ما غایت استادی ماست

از بتان خانه خرابیم ولی دل شادیم
عشق این خانه کنان در پی آبادی ماست

گرچه رندیم و تهی دست چو اهلی شادیم
چرخ را با همه حشمت حسد از شادی ماست

زان

زان در پی یارم که عنانم بکف اوست
بر من چه گنه هست کشش از طرف اوست

او تشنه بخون من و من گر سگ او را
سنگی رسد از حادثه جانم هدف اوست

شاید که دل غمزدگان نشکند از جور
آن گوهر پاکیزه که دلها صدف اوست

برخاست دگر ساقی سرمست من از جای
ساغر بکف و دیده پر خون بکف

اهلی رخ از آن کعبه مقصود نتابد
گر در ره او کشته شود هم شرف اوست

هر که برخاست بسودای تو بر جا ننشست
تا نیفکند به پای تو سر از پا ننشست

عرصه کوی تو صحرای قیامت باشد
زانکه هرگز ز سر کوی تو غوغا ننشست

دل مجنون نه بدیوانگی از خلق برید
عاقل او بود که با مردم دنیا ننشست

گرد راهت بسر سرو سهی باد نشاند
خاک پای تو کجا رفت که بالا ننشست

پهلوی خار کسی سرو سهی را ننشاند
اهلی از یار مشو رنجه که با ما ننشست

سرو بر خاک ره از رشک قد یار نشست
جلوه قامت او دید و ز رفتار نشست

خاک در دیده آن رهروی صبر و ثبات
کز ره کعبه بآزردگی خار نشست

دوش در مجلس ما با دصبا وصف تو گفت — شمع را گر یمے باز اریکبار شکست
تو درون آی که جان میرود از خانه تن — که بسی ماند درین خانه و بسیار نشست

از گران باری تن جان سبک روحان رست
اهلی از زحمت جان نیز سبکبار نشست

تقتلم این همه خشم و عتاب حاجت نیست — چو میکشد غم عشقم شتاب حاجت نیست
تو شمع بر یمے و صد خانه روشن از رخ تست — بهر کجا که تو یی آفتاب حاجت نیست
مرا که قبله حاجت شد آستانه تو — بکعبه رفتنم از هیچ باب حاجت
عذاب ظلمت غم بهر آب خضر مکش — برای یکدم آب این عذاب حاجت

خموش اهلی اگر تو به ات دهند ز عشق
حدیث بیهده گو را جواب حاجت نیست

بی سوز محبت نتوان دل به بتان بست — داغیست غم عشق که بر خود نتوان بست
جان گشته شیرین کلماتیست که لعلش — صد غنچه دهان را بیکی نکته زبان بست
چون لب بگشودم که شکایت کنم از وی — خندید و من سوخته را باز دهان بست
از جان خود ای دلشده کان دست بشویید — کان ظالم خونخواره به بیداد میان بست

اهلی شراح

اهلی نتوانست از او قطع نظر کرد
هر چند که چشم از رخ خوبان جهان بست

منم که حاصل من غیر نامرادی نیست — درخت عمر مرا برگ عیش و شادی نیست
چو برق میگذرد عمر بر فروز از وی — چراغ عیش که تا چشم بر گشادی نیست
کمان ببر که فلک با تو راست خواهد شد — که در طبیعت او غیر کج نهادی نیست
بر آستان تو خاکیم چشم همت ما — بتخت خسروی و تاج کیقبادی نیست

پرستش تو ز نیک اعتقادی اهلیست
طریق اهل محبت بد اعتقادی نیست

گر نه بر غم عاشقان کار جهان مشوش است — خار چراست یار گل مرغ چرا در آتش است
داغ درون چو لاله ام هیچ نگه نمیکنی — این نگری که ظاهرم چهره نگون منقش است
جانب کعبه ام مخوان کعبه کجا و من کجا — قبله من که عاشقم روی بتان مهوش است
بر محک و فا زدم نقد جهانیان همه — نیست بغیر جام مے همنفسی که بی غش است

اهلی از آن نفس که شد بنده روی نیکوان
از همه غصه شادمان با همه ناخوشی خوش است

مجبوب من چه حاجت گفتن بود که کیست / چون آفتاب بر همه روشن بود که کیست

کوته نظر مشاهدهٔ برق چمن کرد / ما را نظر بسوخته خرمن بود که کیست

حاجت بقصه نیست که در دل که خانه ساخت / گو خود عیان ز چاک دل من بود

چون پوشم آن حریف که همسایه را چو شمع / روشن ز روشنایی روزن بود که کیست

دشمن بطعنه گفت که اهلی ترا که کشت / خاطر هم از حکایت دشمن بود که کیست

چون غنچه دل صدپاره شد لب ناگشودن مشکلست / با این پریشان خاطری مجموع بودن مشکلست

از غمزهٔ چشم خوشت نتوان که دل باز آورم / دل صید شاهین چون شود بازش ربودن

پیش شهیدان غمت من چون بگویم عاشقم / در زمرهٔ اهل هنر خود را ستودن مشکلست

همسایه‌ام گوید که کس همسایهٔ عاشق مباد / بس کز فغانم خلق را شبها غنودن

اهلی تو در معنی فزا صورت بحال خود گذار / تن کاستن آسان بود جان افزودن مشکلست

گنج قارون بزمین رفت و ملامت باقیست / عشق گنجیست که تا روز قیامت باقیست

پیش تابوت من ای نخل خرامان مگذر / که هنوزم هوس آن قد و قامت باقیست

گر کشندت

گر کشندت بملامت نکنی توبه ز عشق / سخن من بشنو ورنه ملامت باقیست

من سگ کوی مغانم که درین بحر کرم / نیست جز میکده جایی که کرامت باقیست

اهلی از پیر بگذر یا بکناری بنشین / گر نه مرد بلا کنج سلامت باقیست

رقیب مانع دیدار یار من شده است / عجب ستارهٔ نحسی دچار من شده است

سفید رویم و رخسار زردم از خون سرخ / خزان پیری من نوبهار من شده است

کسی که از غم عشق تو منع من میکرد / چو دیده روی ترا شرمسار من شده است

بیار باده و بی اختیارم ارقی کن / کنون که کار من از اختیار من شده است

ازان خوشم که چو اهلی بباد شد خاکم / که بازش آینه صاف از غبار من شده است

خونم بشرع جور چو در گردن خود است / هر کس که با تو دوست شود دشمن خود است

مستانه سرو ناز تو ره میرود دگر / سرمست جلوه‌های خرامیدن خود است

خار ره تو هر که بسوزن کشد ز پای / همچون من پیچ خار رهش سوزن خود است

جز آب دیده کیست که فریادرس شود / ما را که کار دل همه در گردن

هرگز نظر بحسن من عالم نمیکند
اهلی که خوشه چینیش از خرمن خودست

جان دادن از وفا هنر کوهکن بس است | حاجت بقصه نیست همین یک سخن بس است
ساقی رواج مدرسه و خانقه شکست | در صد هزار بتکده یک بت شکن بس است
تا زنده ام پلاس سگت پیرهن کنم | چون میرم از غم تو همینم کفن بس است
من کشته توام چکنم معجز مسیح | حرفی بگو که یک سخنم زان دهن بس است

اهلی اگر حکایت مجنون به باد رفت
حرفی ز داستان تو در انجمن بس است

بود از ازل دردی و این درد همانست | عشقت ز ازل هرچه رقم کرد همانست
هرچند بهار آمد و ایام خزان شد | عشاق ترا رنگ رخ زرد همانست
آمد شب و آسوده خوابند جهانی | فریاد و فغان سگ شب گرد همانست
من زنده و تو سوخته مدعیان را | بر آینه خاطر من گرد همانست

اهلی بود از روز ازل مرد غم عشق
گر روز نه آنست ولی مرد همانست

گر کشد

گر کشد خصم برو راز کف من دامن دوست | چه کند با کشش دل که میان من و اوست
غایت مهر و وفاداری من میداند | ناز او با من از آنست نه از تندی خوست
با که گویم غم بدخویی آن مایه لطف | که به بخت من شوریده چنین عربده جوست
ای که سر تا قدمت جمله نکویی بینم | این که با ما سر جور و جفایی نکوست

صحبت بلبل نبود غیر دعاگویی گل
گوش کن ناله اهلی و مگو بیهده گوست

از بس که جان ز تشنه لبی درد کرده است | آب حیات بر دل من سرد کرده است
امروز یافتم که چه درد از میان خلق | مجنون و شان کم شده را فرد کرده است
گیرم که هست ناله ام از غم نه عاقبت | دردیست در دلم که رخم زرد کرده است
فریاد از آن غزاله شکن که بوی او | ما را چو باد صبح جهان گرد کرده است

اهلی بکنج صومعه سلطان وقت بود
عشقش گدای میکده پرورد کرده است

کشته تیرت که از وی استخوانها مانده است | گرچه خود رفت از جهان آمانش نهانها مانده است
حسرت درد تو با من ماند و جان و دل نماند | شکر ایزد گرچه اینها رفت آنها مانده است

گر پر و بر خاک ما مرغ هوا گردد کباب / بس که در خاکستر ما سوز جانها مانده است
تا ابد عشق من و حسن تو ماند در میان / زانکه در هر گوشه از ما داغ پنهانها

گر نماند از بار محنت اهلی مجنون صفت / باری از عشق تو نامش بر زبانها مانده است

جان من در دوستی نامهربان می‌بینمت / آنچه بودی پیش ازین اکنون نه آن می‌بینمت
با من دلخسته تا در سر چه داری از جفا / کاینچنین ای شوخ با خود سرگران می‌بینمت
گرچه ای مقصود دل گویی که در یاری ترا / همچنان یارم ولی کم آنچنان می‌بینمت
جور خلقی می‌کشم تا پا بکویت می‌نهم / جان بلب می‌آیدم تا یکزمان می‌بینمت

گرچه از جور تو شد جانم چو اهلی ناتوان / همچنان آرام جان ناتوان می‌بینمت

برقی که ز نعل فرس سیمتنی خاست / آهیست که از سینهٔ خونین کفنی خاست
پروانه صفت آتش غیرت جگرم سوخت / هر گه که ازان شمع مجلس سخنی خاست
بر محنت فرهاد بسی گریه که کردم / هر جا که صدای تبر کوهکنی خاست
بی باده من امروز بسی تازه دماغم / بویی مگر از جانب گلپیرهنی خاست

حال شب اهلی چه شناسی تو که هر صبح / چون گل ز بر غنچه لبی سیمتنی خاست

قدرم چو به از مهر سعادت اثر تست / من هیچ نیم هرچه بود از نظر تست
ای طایر فرخنده تو طاوس بهشتی / بخرام که چشم همه بر بال و پر تست
ای آب بقا جرعهٔ خود بخش بخورشید / کز غایت دلسوختگی خاک در تست
تا از لب شیرین تو سر زد خط ریحان / جوش همه دلسوختگان بر شکر تست

اهلی مگر از خاک تو روزی بدر آید / خاری که هنوز از غم او در جگر تست

چون کوهکن با بیستون گفتم توانم راز گفت / طاقت نبودش کوه هم رازی که گفتم باز گفت
زاول نظر در روی او دیدم هلاک خویشتن / انجام حال عاشقان حسنش هم از آغاز گفت
از غمزهٔ غماز او رسوای مردم گشته‌ام / مسکین کسی کاحوال خود با مردم غماز گفت
چون سایه شد سرو سهی خاک ره آن سرو قد / کار از نیاز اینجا رود نتوان سخن از ناز گفت

گر رشتهٔ جان بگسلد اهلی منال از دست او / کین نکته در گوش دلم چنگ حزین آواز گفت

مجال حلقهٔ صحبت گر اینجا نیست / که کعبه حلقهٔ چشمش بر آستانه نیست

میانهٔ تن و جان با وجود مهر ازل / کجاست آنچه میان من و میانه نیست

بهانه جویی و کامم نمیدهی دایم / غرض ز خواهش من عشوه بهانه نیست

مرا بجا زن جنت چکار و نسیهٔ خلد / که آنچه نقد مرا دوست در خزانه نیست

نشان نماند ز تیرت جز استخوان اما / ولی خوشیم که این استخوان نشانه نیست

بیا که صحبت ما را صفا تویی اهلی / چراغ مجلس ما آه عاشقانه نیست

کسی ز کعبهٔ کوی تو نامراد نرفت / که حلقه بر در این کعبه زد که شاد نرفت

بسیار کشتی می ساقیا که در این بحر / همیشه کشتی امید بر مراد نرفت

بجان دوست که هر چند مهر ورزیدیم / جفا ز خاطر این چرخ کج نهاد نرفت

بجخت و بخت مکن تکیه گر سلیمانی / کدام تخت که آخر چو گل بباد نرفت

رهین منت پیر مغان بود اهلی / که حق خدمت او هرگزش ز یاد نرفت

در دل و جان ازانکه قصد تو راه کرد نیست / کشت مرا نگاه تو این چه نگاه کرد نیست

طلعت من یمین بود گر تو تقبله ننگرم / زانکه نظر بغیر تو عین گناه کرد نیست

گر ز لبش زنده عمر خضر چه میکنی / بی رخ دوست زندگی عمر تباه کرد نیست

مست آه و ناله خوش خاطر دردمند عشق / حاصل درد عشق هم ناله و آه کرد نیست

چند چو اهلی از خطت مشق جنون کنم بشعر / ترک کنم که پیش ازین نامه سیاه کرد نیست

شیشهٔ دل در غم عشقت ز دست افتاده است / کار دل از دست جانان در شکست افتاده است

در گلستان جمالت زان دو چشم می‌پرست / کافر خونخواره هر گوشه مست افتاده است

با نهال قامتت چون سایهٔ سرو سهی / سربلندی چون کند طوبی که پست افتاده است

اگر در عشق از غم دین پند عاشق میدهد / گو غم خود خور که عاشق بت‌پرست افتاده است

چون نهم جام می از کف کی دهم آسان ز دست / گوهری کز چشمهٔ خضرم بدست افتاده است

جز سر زلف تو میل خاطر اهلی نکرد / کاینچنین صیدی کسی را کم بدست افتاده است

روی تو مصحفیست که در آن خوبی آیه است / خال تو آیتیست که در شان خوبیست

طغرای ابروت چه به نو تمام کرد / منشور دلبری که ز دیوان خوبیست

اپسته زان که توسن حسن تو پیست ساخت
چون لاله هر که در پی میدان حو مست

رخسار دلفروز تو وان لعل خوش نمک
این معدن ملاحت و آن کان حو سبت

اهلی اگر ربود دلش خوبی غلام
اهلی غلام اوست که سلطان خوبیست

اگر بکین کشیم غم ز خشم و کینم نیست
ز رشک غیر میسوزم که تاب آنیم نیست

یکی بکفر خوشست و یکی بدین شادست
من و خیال تو پروای کفر و دینم نیست

نشان پای سگان تو گلستان منست
بغیر ازین ز دو عالم گل زمینم نیست

کدام شب که نه دست دعاست بر فلکم
کدام روز که بر خاک ره جبینم نیست

ز طرف کوی تو پروای جنتم نبود
ز دیدن تو نظر سوی حور عینم نیست

نظر بگنج زر از گریه کی کنم اهلی
کدام گنج که در کنج آستینم نیست

درد می مرهم ریش دل بیمار غمست
در زر از دولت ساقی می صافی چه کمست

وصل لذت ندهد تا نچشی زهر فراق
لذت عیش هم از چاشنی زهر غمست

ای مسیحا نفس آخر چه شود گر ز کرم
باز پرسی که دل خسته ما در چه دمست

چون کبوتر دل ما صید در و بام تو شد
پاس مرغ دل ما دار که صید حرمست

کیست اهلی که گدایی کند از لعل تو لیک
چشمه نوش لب لعل تو بحر کرمست

دینم ببرد آن بت و گوید که جان کجاست
آنکس که بود ناصح من این زمان کجاست

گفتی که جای یار مکن جز درون جان
ما فرق تا قدم همه یاریم جان کجاست

چون شمع مردم از غم و اکنون که با توام
خواهم که شرح غم دهم اما زبان کجاست

مجرم امان نداد که میرم بپای تو
جایی که مرگ شمع برآرد امان کجاست

هشیار را عنان صبوری بکف بود
دل مست اوست در کف مستان عنان کجاست

گر بهر کعبه از در او میروی مرد
بنشین که کعبه به ازین آستان کجاست

اهلی مگو که ماه رخان را وفا نماند
اول تو خود بگوی وفا در جهان کجاست

تا کرشمه چشمی بمن آن سیمتن انداخت
خوبان جهان را همه از چشم من انداخت

تا حشر گر از کوه دمد لاله عجب نیست
زان خون که فلک در جگر کوهکن انداخت

زان سجده که بر صورت آدم ملک آورد
این حسن پرستی بدل برهمن انداخت

کس را بیقین از دهنش نیست گمانی — ما را بشک از عشوه لبش در سخن

طوطی که شکر خنده او دید چو اهلی
سرمست چنان شد که شکر از دهن انداخت

آنکس طلبد کعبه که بیگانه عشق است — گر عاشق و مستی همه جا خانه عشق است
ای عقل تو و مسجد و معموره تقوی — مایم و خرابات که ویرانه عشق است
در مدرسه و صومعه و دیر و خرابات — حرفی که شنیدی همه افسانه عشق است
مشکن دل دیوانه ام ای شیشه گردن — از وی بحذر باش که دیوانه عشق است

اهلی اگرش سلطنتی نیست همین بس
کز بهر سفالی سگ میخانه عشق است

گفتا دهن که گشته غم وصل من از وست — صد جان فدای آن دهنی کین سخن از وست
ای عیب جو بسوختن برهمن مخند — آن بت ببین که سوختن برهمن از وست
در شمع روی گل بجز از حسن ظاهر است — حسنی نهان که سوزش مرغ چمن از وست
آن شمع حسن مه که عشق گرم از وست — جمعیتی که هست درین انجمن از وست
آسوده ام چو اهلی از آن یار دلنواز — کاشایش دل من و صد همچو من از وست

بس که گرد دلم از نو غم دیرینه گرفت — مرغ جانم نفس اندر قفس سینه گرفت
بس که جان همه کس آن مه نو خط میسوخت — آخرش دود دل خلق در آیینه گرفت
تا کسی ره نبرد کو مهر سر دهنش — لبش از مهر خط خود در گنجینه گرفت
دی مرا بود گذر بر سر کوی دگری — ره بمن دوش سگ دوست از این کینه گرفت

این چمن بس که زغم بر دل اهلی شکست
مرغ جانم هوس گلشن دیرینه گرفت

مست می و ساقیم تا نفسی باقیست — با می و ساقی مرا کار بسی باقیست
گر دلم از دست رفت بهر نثار رهت — شکر که بر جان هنوز دسترسی باقیست
خیز و گل عیش چین کز چمن زندگی — تا مژه برهم زنی خار و خسی باقیست
سیر شدیم از جهان دست هوس شسته ایم — نیست بجز دیدنت گر هوسی باقیست

نام تو اهلی ز عشق زنده بود تا ابد
بی صفت عشق کی نام کسی باقیست

نقد گنج کعبه جایش جز دل ویرانه نیست — حلقه گو بر در زن زاهد که کس در خانه نیست

در حریم کعبه و بتخانه عاشق محرم است
هر که با عشق آشنا شد هیچ جا بیگانه نیست

سر بسر احوال ما چون کوهکن جان کندنست
قصهٔ صاحب دلان درد دلست افسانه نیست

تا سفال درد باشد جام می هرگز مجوی
لذتی در می پرستی نیست تا رندانه نیست

همچو مجنون تو غزالی رام من هرگز نشد
چون کنم عقل معاشی با من دیوانه نیست

کس چو اهلی شمع من در خون گرم خود نگشت
رقص در آتش زدن جز شیوهٔ پروانه نیست

گمره عشقم و بنود بمن مست گرفت
گر چنین می بردم انکه مرا دست گرفت

خاک ره گشتن ما عین سرافرازی بود
چشم کوتاه نظر همت ما پست گرفت

موج بحر کرم افکند مرا دم بکنار
ورنه این صید نشاید بد و صد شست گرفت

از وجود و عدمم یار فراغت دارد
هستیم نیستی و نیستیم هست گرفت

اهلی از عشق تو شد کافر زنار پرست
نام ایمان بزبان بهر زبان بست گرفت

یار اگر جان طلبد سر بنه ای دل گله چیست
غیر تسلیم و رضا چاره درین مسئله چیست

خردسالی که هنوز آبله نشناخته است
او چه داند که درون دل ما آبله چیست

نقد

نقد عالم همه در قافلهٔ اهل وفاست
ره زن عقل چه داند که درین قافله چیست

پیش مرغان چمن تخت سلیمان باد است
نازش از افسر زر هدهد کم حوصله چیست

همرهان در حرم کعبهٔ مقصود شدند
ماندن اهلی بیچاره درین مرحله چیست

من که چون شمع ز داغ تو صدم روشنست
گر بگریم ز غمت غایت تردامنیست

این چه سحرست که آن آهوی صید افکن تو
خود بخوابست و صدش غمزه بصید افکنیست

ای ز جان پاکتر آن لعل می آلوده بهوش
گر کمین گاه دلم وسوسه دزد ره زنیست

همه کس درد دل خود بطبیبان گفتند
قصهٔ درد دل ماست که ناگفتنیست

اهلی از رحم رقیبست ز رحمت محروم
غایت دوستی مدعیان دشمنیست

گر چو گل در کف ما جام می صبح گهیست
آنهم از سایهٔ اقبال تو ای سرو سهیست

بهر جان هر کردم از بی گنهی زد کشش
چه گناهی بتر از دعوی این بی گنهیست

پادشاهان همه شب پاس درت میدارند
پاسبانی سر کوی تو بتان پادشهیست

آه مستان خرابات خدا رد نکند
بلکه مقبول تر از زمزمهٔ خانقهیست

سرخ رویند چو گل اهلی ازین باغ همه
ببل سوخته از بخت خودش روسیهیست

نوبهار آمد چو گل رخسار می خواهد شکفت — من که امروزم گلی نشکفت کی خواهد شکفت
گر هوای نوبهار اینست گلهای مراد — دم بدم خواهد دمید و پی به پی خواهد شکفت
من نه آن مرغم که از بوی گلم دل وا شود — گر گل من بشکفد از بوی وی خواهد شکفت
مطربا گر بانگ نی زینگونه پیچد ساز دم — بس گل رسوائیم زین بانگ نی خواهد شکفت

همچو گل در غنچه است آن شوخ و اهلی را کشید آه
آه ازان روزی که آب و رنگ می خواهد شکفت

تا نبردیم دل از درد تو بهبود نداشت — تا نهادیم بسوی تو جان سود نداشت
حقه سبز فلک داشت دوای همه کس — آنچه درمان دل خسته ما بود نداشت
بود مقصود تو دلسوختن عاشق و سوخت — غیر مقصود تو هم دلشده مقصود نداشت
سر محمود ازان بود و کف پای ایاز — که ایاز از دو جهان جز سر محمود نداشت

طمع بوسه و کنار تو که اهلی بودش
پیش ازین بود که دامان می آلود نداشت

گویم سیاه بختیم از دود آه کیست — چون خود چو ستاره سوخته باشم گناه کیست
سرتاقدم در آتش محنت بسوختم — یارب چه کردم این اثر دود آه کیست
جائی که من کنم که کند همچو کوهکن — سنگی که هست در ره من پیش راه کیست
خلقی چو من بروی تو حیران ولی ترا — خشمی که از نگاه منست از نگاه کیست

اهلی بپرس بهر خدا کافتاب من
یار که گشت و شمع که گردید و ماه کیست

ز قامت تو چگویم چه فتنها برخاست — قیامتیست که در روزگار ما برخاست
اگر صفا طلبی کام دل مجوی که یار — چو در کنار نشست از میان صفا برخاست
بهر چمن که چو آب روان خرامیدی — پی قیام تو سرو سهی بپا برخاست
وفا نه از تو که از هیچکس نمی بینم — چه حالتست مگر از جهان وفا برخاست

جهان بکام تو اهلی شود کنون کان سرو
نشست با تو و مهر از سر جفا برخاست

وادی مجنون نشان عالم آزادیست — از همه غم رسته است هر که درین وادیست
مرد ره عشق را غم و شادی یکیست — مرد نه گر ترا فکر غم و شادیست

با می همچون چراغ ظلمت غم باک نیست — گم نشود هر که راه پیر مغان هادست
گوشه نشین و مبر سعی ره کعبه هیچ — هر که ز کم همتی در غم بی زادست

اهلی اگر چشم یار خانهٔ مردم کند
وای بر آن خانه کش دل آبادیست

دل که خونم خورد این جور نه پنداری ازوست — او که جا در دل من ساخته خونخواری ازوست
تهمت وصل کشم زانکه ز بس بندگیم — خلق را در حق من چشم وفاداری
ای که دستم به دهان می نهی از تاب فغان — بر دل چاک نهم دست گر این زاری
وه که بیمار چنانم که ز من یار کنار — کرد با آنکه مرا این همه بیماری ازوست

طمع خام ببینید که با دست تهیست
اهلی سوخته دل را هوس یاری ازوست

عاشقان ره بسر گنج الهی دارند — بجز از جنت دیگر هر چه تو خواهی دارند
پیش رندان با ادب باش که این سر مستان — صورت بندگی و سیرت شاهی
عیب عاشق مکن از نامه سیاهی ای شیخ — بت پرستان چه غم از نامه سیاهی دارند
لعل جانبخش تو عاشق کشد و زنده کند — زنده و مرده برین حال گواهی دارند

رنگ

رنگ چون کاه تو اهلی بود از زردی
عاشقان آب رخ از چهرهٔ کاهی دارند

گر بصلح این بتان که رسم جنگی می نهند — دام دل این دلبران سر دم برنگی می نهند
بهر شیرین گر به تلخی رفت فرهاد از جهان — نام او باقیست تا سنگی بسنگی می نهند
عاشقان از شرط باشد پنج خود کندن نخست — گر بنای عشق بر ناموس و ننگی می نهند
بیدلان را از دهان خود ببوسی دست گیر — کین گرفتاران قدم در راه تنگی می نهند

پر شد اهلی و حال او جوانان نشنوند
گر چه پستان گوش بر آواز چنگی می نهند

شکستگان ز در دل گشاده می یابند — بنامرادی ازین در مراد می یابند
ز گلستان تو عشاق گل کجا چیدند — همین بس است که بویی ز باد می یابند
بتان شهر بباز ار چنانت ای یوسف — متاع خوبی خود را کساد می یابند
ز رشک کند رقیبان بی ادب زانو — که از سگان تو خود را زیاد می یابند

بچین اهلی از آن روشنیه اند افلاک
که داغ مهر تو آتش درنهاد می یابند

گر سگان تو انیس دل محزون شده‌اند
آهوانند که همصحبت مجنون شده‌اند

ای که در حلقهٔ بزم طربی یاد آور
زان اسیران که ازین دایره بیرون

خاک راهند ز جور تو بتان با سر ناز
نازنینان نگر از ستمت چون شده‌اند

آفتابی تو و عیسی‌صفتان ذرهٔ تو
خاک راهند اگر بر سر گردون شده‌اند

دل پریشانی عشاق چو اهلی ازلیست
دردمندان تو آشفته نه اکنون شده‌اند

زاهد مرا که بی دل و دین آفریده‌اند
عیبم چه میکنی که چنین آفریده‌اند

روی تو بود قبلهٔ کرّ آسمانیان
روزی که آسمان و زمین آفریده‌اند

آه این چه قسمتست که هر محنتی که هست
از بهر عاشقان حزین آفریده‌اند

هرگز ز مهر چرخ ندیدیم غیر کین
مهر فلک مگر پی کین آفریده‌اند

اهلی ز گفت و گو نتواند خموش شد
چون بلبلش برای همین آفریده‌اند

دوش آزدیرم ملک در حلقهٔ اوراد برد داد
ناگه آن بت پیش چشم آمد آنها باد برد

عشق او بازی ببازی دست عقلم تاب
شوخی شاگرد آخر پنجهٔ استاد برد

سالها پرورد یوسف را بجان یعقوب زار
چون عزیز مصر گشت او را تمام از یاد برد

عندلیب عاشق از بیداد گل هرچند سوخت
کافرم گر غیر ازو پیش کسی فریاد

اهلی این بازیچه دیدی کان تذرو خوش خرام
چون بدام افتاد و چون رفت و دل صیاد برد

از روزگار تیره دلم پر غبار چند
روزم سیاه شد ستم روزگار چند

وصلت بکام غیر و من از غیرتم هلاک
چون دست من بگل نرسد زخم خار چند

ای آفتاب شام غمم صبح عیش کن
دود چراغ و محنت شبهای تار

عمری که بود منتظر جان سپردنم
مردم ز انتظار اجل انتظار چند

شد اهلی از جفای تو دیوانه عاقبت
عقل و شکیب تا کی و صبر و قرار چند

ای همنفسان دست ز ما باز گذارید
کار دل ما را بخدا باز گذارید

چون بر سر کویش نتواند که پرد مرغ
پیغام دل ما بصبا باز گذارید

ای ماه‌رخان گرچه جفا لازم حسن است
آخر بکرم بخشش و فا باز گذارید

یکباره همه صبر و سکون را نتوان برد
یکپاره برای دل ما باز گذارید

یاران دل اهلی سر بهبود ندارد
از زندگیش دست دعا باز گذارید

چو گلت شکفت از می عرق از کناره سر زد
ز مهت شفق برآمد ز شفق ستاره سر زد
به تفرج از سر کو چو برآمدی خرامان
مه نو ببام گردون ز پی نظاره سر زد
ز سرشک چشم مجنون گل حسرت و ندامت
نه ز گل دمید تنها که ز سنگ خاره سر زد
ز زمین فرو ز خجلت رود آفتاب گردون
مگر از کنار میدان مه من سواره سر زد

به کنایه گفت مستی که یکیست با تو اهلی
سخن حقیقت آخر ز شراب خواره سر زد

عاقبت داغ دل ما بدوا هم برسد
وین کدورت که تو بینی بصفا هم برسد
گرچه طوفان بلا وقت مرا بر هم زد
وقت برگشتن طوفان بلا هم برسد
سربلندی همه از دولت تیغت دارند
بخت اگر یار شود نوبت ما هم برسد
با جفای تو صبوریم گر از جان سر هم
بخشش کس جمله جفا نیست وفا هم برسد

اهلی از ساده رخان رنجه بدشنام مشو
دل بدشنام بنه وقت دعا هم برسد

بروک

بر مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود
خوشحال بمرگ همه عالم نتوان بود
بی سلسله نیست پریشانی زلفت
ز آشفتگی زلف تو در هم نتوان بود
در خلد برین با همه اسباب فراغت
با قد که بی روی تو یکدم نتوان بود
گفتم که برسوایی مجنون بنهم دل
گر عشق چنین است چنان هم نتوان بود

اهلی ز سگ کوی بتان مردمی آموخت
بی خدمت این طایفه آدم نتوان بود

حسن کس از دلم آن شکل و شمایل نبرد
مرهم وصل کسم درد تو از دل نبرد
هیچ دل جان نبرد از غم عشق تو برون
هیچکس کشتی ازین ورطه بساحل نبرد
دل هر کس که قبول تو نشد قابل نیست
حسن مقبول تو غیر از دل قابل نبرد
عشرت همنفسان ناله من ماتم کرد
هیچ عاقل من دیوانه بمحفل نبرد

بار در کعبه دل یافت بخدمت اهلی
هر که خدمت نکند بار بمنزل نبرد

هر گرد بلایی که فلک خواسته باشد
چون بنگرم از کوی تو برخاسته باشد
مجلس بتو نازد که تو آرایش بزمی
هر جا که تو باشی بتو آراسته باشد

یکروز اگر روی تو خورشید ببیند ‌ ‌ ‌ روز دگرش چهره چو به کاسته باشد

با اطلس شاهی نتوانیم که رقصیم ‌ ‌ ‌ ما را که کهن خرقه پیراسته باشد

اهلی نه بسعی است مراد از لب معشوق ‌ ‌ ‌ باشد که مراد تو خدا خواسته باشد

میرود از برم دگر تا به که میرود ‌ ‌ ‌ تازه و تر چو نخل گل در نظر که میرود

توسن خشم کرده زین دامن ناز بر زده ‌ ‌ ‌ طرف کلاه کرده کج تا بر که میرود

بسته میان بناز کی رهزن جان عاشقان ‌ ‌ ‌ راه که میزند دگر بر گذر که میرود

در بدریم در طلب او و دل از پیش وی ‌ ‌ ‌ من بدر دل آمدم دل بدر که میرود

تیر فراق بر جگر اهلی اگر از و نخورد ‌ ‌ ‌ این همه سیل خون بگو از جگر که میرود

اجل در آمد و بختم از در نمی آید ‌ ‌ ‌ ز پا فتادم و کس بر سرم نمی آید

مگر بخواب ببینم خیال او ورنی ‌ ‌ ‌ بهیچ شکل دگر در برم نمی آید

گر آفتاب شود در کنار من طالع ‌ ‌ ‌ ز ضعف طالع خود باورم نمی آید

چو لاله به که زنم دل چو جام عیش بسنگ ‌ ‌ ‌ که بوی غیر ازین ساغرم نمی آید

حکایت

حکایت از الف قد یار کن اهلی ‌ ‌ ‌ که هیچ حرف ازین خوشترم نمی آید

سر من اگر نشانی ز در گذشت دارد ‌ ‌ ‌ چکنم کسی چه داند که چه سرنوشت دارد

بصلاح و پند مردم تن من چگونه چو خم ‌ ‌ ‌ نشود درشته می که چنین سرشت دارد

نرسد بدردنوشان اهلی ز سیل فتنه ‌ ‌ ‌ که سراچه سعادت نه بنای خشت دارد

چو قدح کشیم رنجد چو کنیم توبه گوید ‌ ‌ ‌ که هنوز عاشق ما غم خوب و زشت دارد

چه شراب خورد اهلی ز کف حبیب امشب ‌ ‌ ‌ که حواله صبوحی به بهشت دارد

دل کاتش داغت همه بر سینه او بود ‌ ‌ ‌ با داغ تو خو داشت که دیرینه او بود

گردون بدر گوش و لب لعل تو بخشید ‌ ‌ ‌ هر گوهر خوبی که بگنجینه او بود

ماهیت خورشید چو دریافتم آخر ‌ ‌ ‌ عکسی ز جمال تو در آیینه او بود

آه از ستم چرخ که با مهر نشستیم ‌ ‌ ‌ گویا غم عالم همه در سینه او بود

غافل مشو از اهلی مسکین که همه عمر ‌ ‌ ‌ چرخ از سبب مهر تو در کینه او بود

هرجای پای در میخانه می باید نهاد
گر خرابات و مستی جام رندی بنوش
اندک اندک چند سوز دکن چراغ عاشقی
بند بر پای پری هرگز کسی ننهاده است

در ره مردان قدم مردانه می باید نهاد
جام زهد و ورع در خانه می باید نهاد
داغ دل بیچاره چون پروانه می باید نهاد
بند عقل بر دل دیوانه می باید نهاد

اهلی آن گنجی که میجویی درین ویرانه نیست
پا برون زین عالم ویرانه می باید نهاد

دلا از تخت سلیمان کسی چه یاد آرد
کمر نسیم فتوحم چو غنچه بنوازد
چو آفتاب کسی کو بلند همت شد
به نیم جرعه عشقی که میکشی خوش باش
اگر نه مستی عشق آورد فراموشی

که عاقبت ببرد باد هرچه باد آرد
که کار بسته من روی در گشاد آرد
ز سنگ خاره برون گوهر مراد آرد
اگر زیاده کنی درد سر زیاد آرد
بوصل دل ننهد هر که هجر یاد آرد

منال اهلی از آن مه که در طریقت عشق
گناه از طرف او بود که داد آرد

عیسی گذاشت دنیا قارون اسیر او شد
او بر فلک بر آمد این در زمین فرو شد

آب حیات

آب حیات وصلت تا روزی که گردد
باصوبجان عشقت ما را چه چاره باشد
چون خاک میشود تن خوش وقت آنکه باری

نقد حیات ما را باری بجست و جو شد
جایی که چرخ گردون سرگشته همچو گو شد
در کوی می فروشان خاک تنش سبو شد

ساقی ز حرف دانش جز درد سر چه خیزد
می ده که عمر اهلی ضایع بگفت و گو شد

بعد مرگم زاغ چون هر پاره جایی افکند
چشم آن دارد که لافد با دو چشم او غزال
کی گذارد دیگر نیکویی که آن سلطان حسن
استخوانم عاقبت شاهی شود در عرصه

دیده ام باشد بکوی دلربایی افکند
لیک میترسم که خود را در بلایی افکند
گوشه چشمی بحال بی نوایی افکند
سایه گر بر خاک من زینسان همایی افکند

اهلی از بخت بد ستانیم که دایم روزگار
رشته مهرت بدست بی وفایی افکند

عشق گنجینه اسرار الهی باشد
نسبت عاشق و معشوق ز یکرنگی ماست
هر که از صفحه دل حرف غم عشق نشست

گر بدین گنج رسی هرچه تو خواهی باشد
گهر بار گشش از چهره گاهی باشد
تا قیامت خجل از نامه سیاهی باشد

همه از بحر غمت جان بسلامت بردند
کشتی ماست که مایل به تباهی باشد

دایم از عکس رخش در دل اهلی نورست
شمع من نور الهیست الهی باشد

یار برخاست برقص آن قد و قامت نگرید
رستخیزیست درین خانه قیامت نگرید

زد علم آتشم از سینه و صد خانه بسوخت
علم داد به بینید و علامت نگرید

آتشی در جگر افکنده ام از عشق چو شمع
داغها بر رخم از اشک ندامت نگرید

کوهکن را که بدل گرد ملامت بارست
گرد من کوه غم از گرد ملامت نگرید

نیست در میکده اهلی نفسی بی می و جام
کرم پیر به بینید و کرامت نگرید

چشمه نوش نوخطان مهرگیا بر آورد
چشمه چشم عاشقان خار بلا بر آورد

چند نهیم بر زمین روی نیاز بهر او
چند بر آسمان کسی دست دعا بر آورد

گرچه ز نو گل رخش بوی وفا نمی دمد
باشد از آب چشم ما رنگ وفا بر آورد

ای که رقیب باشدی گر همه هیچ شوی ازان دهان
تکیه مکن که آه ما کوه ز جا بر آورد

اهلی اگرچه کام دل نیست بکام
صبر که کار به شود کام خدا بر آورد

چند چراغ

چند چراغ آه من عمر مرا تبه کند
روشنی جهان شود خانه من سیه کند

گرچه بتان سنگدل رسم بگریه کم کنند
چشمه اشک عاقبت در دل سنگ ره کند

در ره عشق میرود کعبه بباد نیستی
مست غرور بین که چون تکیه بخانقه کند

خار ز گلرخان مرا عبرت خلق ساخته
دم نزند ز عاشقی هر که مرا نگه کند

اهلی شب نشین نفس نی زند دوست کی زند
مرغ سحر ببوی گل ناله صبحگه کند

گرچه کار دلم از صبر بسامان نشود
هم صبوری که کس از صبر پشیمان نشود

جان فرسوده نه آنست که در راه وفا
خاک ره گردد و یکذره پریشان نشود

آنکه صد سال پرستیده بود لعبت چین
کافرش دان که برای تو مسلمان نشود

تا تو راهی بنهی سوی من ای کعبه وصل
مشکل کار من از سعی تو آسان نشود

اهلی آسوده ز نومیدی خود باش که مس
کیمیا نیست که بی مایه حرمان نشود

گر درد خسته را درمان دهی چه باشد
کار شکسته را سامان دهی چه باشد

جایی که پدید نازاد در کار تو زیان باشد
گر تو به یکی نیم خنده تاوان دهی چه باشد

چشم تو کار ما را سازد به یک کرشمه
گر این قدر تو او را فرمان دهی چه باشد

لب تشنه امیدیم ای بحر رحمت از تو
کشت امید ما را باران دهی چه باشد

انجا که با حریفان نوشی می آشکارا
گر جرعهٔ باهلی پنهان دهی چه باشد

گر دولت آینه صورت مقصود بود
هر چه مقصود تو باشد همه موجود بود

در محبت غرضی گر بود آلوده دلیست
حیف باشد که محبت غرض آلود بود

دیر حاصل شود از نخل قدت میوهٔ دل
بقیامت هم اگر وعده کنی زود بود

مشکل اینست که می سوزدم از داغ درون
لعل نارسته خطت کاتش بی دود بود

نالهٔ مرغ ز گل خاصیت عشق بود
عاشق از دوست محالست که خشنود بود

دل بی درد درین ره بچکار آید هیچ
بد بود اهلی اگر در پی بهبود بود

عاشق آشفته دل از طعنه خامی نشود
دامن پاک کس آلوده بجامی نشود

پیش مرغ دل ما کعبه و بتخانه یکیست
طایر سدره مقیم لب بامی نشود

صد ملامت

صد ملامت ز بتان بینم و این طایفه را
کم به بینم که فراق و سلامی نشود

سوخت پروانه و شمع از غم او یاد نکرد
هیچکس سوخته در آتش خامی نشود

عشق از خواجگی و بندگی آزاد بود
ورنه محمود گرفتار غلامی نشود

هر که رفتار بتان دید چو اهلی عجبست
گر سرش خاک ره کبک خرامی نشود

هیچ لب تشنه بمیخانه سری بر نکند
که لبی از کرم پیر مغان تر نکند

توسن ناز مکن زین پی گلگشت چمن
تا صبا خاک ره از دست تو بر سر نکند

نکند نرگس خونخوار تو ساغر گیری
تا کسی خون دل از دیده بساغر نکند

چشم گریان که بخاک قدمت روی نهد
آب رو چیست که با خاک برابر نکند

ملکت عشق کلیدش بکف فرهادست
خسرو این ملک بشمشیر مسخر نکند

اهلی از ساقی دوران طمع صاف مکن
تا دل صافیت از درد مکدر نکند

بیا که نرگس ساقی بشارتی دارد
هر نیاز صراحی اشارتی دارد

بهر زبان که بود حرف عشق باشد لیک
سخن بفهم که هر کس عبارتی دارد

کجاست غیرت عشقت که زاهد از نخوت
بعاشقان تو چشم حقارتی دارد

بکعبه سرکویت که خاک پاکاشت
خوشا صبا که مجال زیارتی دارد

خراب چون نشود خانه دل عاشقش
که مردم ار پیستم عشق غارتی دارد

بخون دیده طهارت همی کند اهلی
اگرچه مست بتان شد طهارتی دارد

تا ترا آرزوی همنفسی با من شد
هر کجا همنفسی بود بمن دشمن شد

در علاج دل بیمار که چون شمع بسوخت
سعی بسیار نمودیم و دوا کشن شد

بس که اندیشه خالت ز دل من سر زد
آخر این تخم بلا در دل من خرمن شد

خلق را دوش گمان شد که مرا خانه بسوخت
بس که دود از جگر سوخته بر روزن شد

نیکبختان همه در گلشن مقصود شدند
اهلی سوخته دل بود که در گلخن شد

اگر آن پری بعاشق نظر وصال دارد
ز کرشمه اش که داند که چه در خیال دارد

دل تیره بخت ما را چه سعادتی ازین به
که ز ما برید و اکنون به تو اتصال دارد

غم هجر اگر رساند همه را اجل بمردن
تو کجا ز ناز پرسی که کسی چه حال دارد

بکجی

بکسی نمی نماید خضر آب زندگانی
ز لب تو آب حیوان که را انفعال دارد

بزمین رقیب ترسم که فرو رود چو قارون
که کمال سرگرانی ز غرور مال دارد

سگیش چگونه اهلی ز کمال خود زند دم
که به نسبت سگ او صفت کمال دارد

گشتیم پیر و یار همان نوجوان که بود
مردیم و آرزوی دل ما همان که بود

ای سرو نرگس تو مرا کشت یا قدت
بهر خدا که راست بگو آنچنان که بود

تن خاک گشت و باد بهر گوشه می برد
سر همچنان فتاده آن آستان که بود

پنداشتم که زنده بجانم چو یار رفت
معلوم شد که یار که بود دست و جان

ما را نمانده است بجز مشت استخوان
پیش سگت بتحفه کشیدیم آنکه بود

گردند دیگران بزبان کار خود درست
اهلی همان شکسته دل بی زبان که بود

مرا دردیست کز درمان کس تسکین نخواهد شد
طبیبم تا نخواهد گشت از بالین نخواهد شد

مرا بی باده چون ساغر کسی در خنده چون آرد
شراب تلخ اگر بتو دهم شیرین

اگر بخت اینچنین یاری دهد یار اینچنین باشد
کسی غیر از اجل یار من مسکین نخواهد

چنین بدخو که من دیدم که گردد شادمان روزی / که روز دیگر از خوی بدش غمگین نخواهد شد

ز اشک و آه خود اهلی گرفتم رخنه کنی در سنگ / با اینها رخنه در آن دل سنگین نخواهد شد

حسنت که ذره را تابنده میکند / برقیست تا چراغ گرازنده می کند

من کیستم که لطف تو خواند سگ خودم / ما را کمال لطف تو شرمنده میکند

ساقی ز بس که لطف کند جام لاله گون / چون نرگسم ز شرم سرافکنده میکند

محمود باد عاقبت حسن آن پسر / کو شاه را برغبت خود بنده میکند

خورشید چرخ را ز سد سایهٔ از و / این مرحمت باهلی درمانده می کند

شب همچو شمع آتش آهم زبانه زد / تیر مراد در دل شب بر نشانه زد

با آفتاب خویش شود همنفس چو صبح / در عشق هر که یک نفس عاشقانه زد

شکرلبان نهند برین آستانه روی / خوش وقت آنکه بوسه برین آستانه زد

خواهد دمید صبح وصال از شب فراق / ساقی بیا که زهره سحر این ترانه زد

از بس که سوخت دل اهلی ز داغ هجر / آتش چو لاله از دل چاکش زبانه زد

هر که سوی قبلهٔ مقصود رو می آورد / قبلهٔ مقصود هم رو سوی او می آورد

در ره طلعت چو اصل بت پرستی شد سجود / ای خوش آنکو سجده بر وجه نکو می آورد

روز وصلش ز آن نگویم حرف هجران کین حدیث / تلخی آن زهر بازم در گلو می آورد

صد ره از دست غم آن آرزوی جان بخشم / میروم ز آن کوی و بازم آرزو می آورد

مست من پیش حریفان گر نهد گاهی سری / طعن بر اهلی که با کس سر فرو می آورد

هر کدورت که دچار من دلخسته شود / چون میخانه ز رسم پاک ز دل شسته شود

تا مرا در جگر آتش بود از شوق رخت / کی چو شمع از مژه ام اشک روان بسته شود

گسل از من که بامید سر زلف تو دل / می برد از رگ جان تا بتو پیوسته شود

آن دم ای دیده ز خار مژه گل چین حبیب / که دو صد خاربن از خون تو گلدسته شود

زار بر بستر اندوه فتادم ز غمش / با امیدی که طبیب من دلخسته شود

کی بود ای مه بدخو که بشمشیر اجل / اهلی از بند غم هجر تو وارسته شود

چه سود کوشش اگر دوست کام ما ندهد
بسعی خود چه توان کرد گر خدا ندهد

جلای آینهٔ سینه از خراش دل است
که بی خراش دلی عاشقی صفا ندهد

در آنکه سوز دلی نیست یا دم گرمی
کسش بصحبت خود همچو شمع جا ندهد

چو مرغ چشم از باغ دهر بگشاید
که نوبهار جهان بوی آشنا ندهد

بغیر سنگ بتان از جفا مجو اهلی
که نخل باغ بتان میوهٔ وفا ندهد

افغان که درد ما بدوا کم نمیشود
تا بیش میشود غم ما کم نمیشود

پاکیزه دل چو آینهٔ ای فرشته خوی
زانست کز رخ تو صفا کم نمیشود

آتش بگر ز چشمهٔ خورشید داده‌اند
پرو تر اگر نشو و نما کم نمیشود

از حد مبر جفا که وفایی که با منست
از صد هزار جور و جفا کم نمیشود

بویی ز زلف اگر بفرستی بسوی ما
هیچ از شمیم زلف دوتا کم نمیشود

تا در میانهٔ گل و بلبل چه واقعست
کامد شد نسیم صبا کم نمیشود

اهلی نشان نماند ز شاهان جم نشان
اما نشان اهل وفا کم نمیشود

دو دیده در ره آن مه که کی سوار آید
کجا بطالع من هرگز این ستاره برآید

اگر براه امیدش هزار سال نشینم
هزار ساله مرادم بیک نظاره برآید

صفای مهر که پیدا نمیشود ز حریفان
مگر که ماه من از گوشه سواره برآید

دلا رقیب ندارد فروغ نور محبت
چگونه آتش موسی ز سنگ خاره برآید

مترس اهلی از افغان شیخ و یارب صوفی
مهل که نالهٔ رند شرابخواره برآید

ز کشت فتوی بخون از دل سیاهی میدهد
خون من میریزد آخر دل گواهی میدهد

گر خراب شد دل از من دامن از وی درکشش
کین دل ویران نشان از گنج شاهی میدهد

از گناه خامیم چون شمع میسوزی ولی
آه گرم من خبر از بیگناهی میدهد

خضر اگر بخشش کند یکجرعه بخشد تشنه را
وقت ساقی خوش که چندانی که خواهی میدهد

اهلی از سنگین دلی آن بت نبخشد کام ما
کام ما گر میدهد لطف الهی میدهد

در لعل لبش چاشنی خنده به بینند
وز آب حیات آتش سوزنده به بینند

نظاره کنید آینهٔ طلعت او را
تا صورت حال من درمانده به بینند

خونریزی چشم سیه او اگر اینست — مشکل که در آفاق کسی زنده ببیند
ای شاه و شان دولت خوبی گذر است — یکره سوی درویش کهن ژنده ببیند
اول نظر از خویش بپوشید چو اهلی — وانگاه دران صورت فرخنده ببیند

شد سگکش یار رقیب و جور بر خود میکند — با بدان سرکش نکویی میکند بد میکند
سرو من در باغ و نگشاید در من بالحان — بلحان هم ناز بر من زان سهی قد میکند
در بیابان عدم سر می نهم دیوانه وار — زلف چون زنجیر او بازم مقید میکند
می زدن کی از سفال آن سگ کو حد ماست — ما چه سگ باشیم او خود لطف بیحد میکند
سر بنه بر آستان او بامید قبول — گر قبولت میکند اهلی و گر رد میکند

درده آن گل صبا هر دم چو کاهم میفکند — کاه بردارد ز خاک راه و کاهم افکند
سوی آن شیرین دهان که با همم دست قضا — کوه غم چون کوهکن در پیش راهم افکند
باده مردافکن ای ساقی چه حاجت دادنم — من که چشم مست او از یک نگاهم افکند
روی زردم چون گل رعنا شود سرخ از نشاط — گر نگاهی یار در روی چو کاهم افکند
آخرم از خرمن امید کن شاد ای فلک — چند و چند آتش بخرمن همچو کاهم افکند
اهلی آن چاه زنخدان فتنه را منست — ترسم آخر آرزوی او بچاهم افکند

با چه مهر و چه وفا با تو نشینم دگر — تا بامروز چه دیدم که ببینم دگر
تو جفاکار شدی باز و وفا پیشه شدم — تو چنان گشتی و ما نیز چنینیم دگر
جای ما نیست بکوی تو که گذشتیم از آن — گر بود خلد برین هم که ببینیم دگر
دست کوتاهی ازینگونه که ما راست از آن — جز گل حسرت ازین باغ نچینیم دگر
صید با بست شدن تا کی و خواری تا چند — خیز اهلی که به یکجا ننشینیم دگر

گردون که کارش از دل من باد بسته تر — قصد کسی کند که بود دلشکسته تر
زان بوی درد می دمد از من که در دلم — خون جگر ز نافه مشک بسته تر
در انتظار روز دگر چند جان دهد — بیمار دل که روز بروز است خسته تر
بازآ که ما بیاد تو از نقش دیگران — دل شسته ایم و دیده ز دل نیز شسته تر
اهلی بیمن عشق تو ای آفتاب عهد — باشد همیشه روز بروزش خجسته تر

چند بود دمبدم چشم تو خونریزتر
یا نظر مرحمت یا نگه تیزتر

دل ز خزان غمت پر شد و همچنان
نخل تو سیراب‌تر سرو تو نوخیزتر

روی تو از گل بود تازه‌تر ای نوبهار
خط تو از سنبلت غالیه‌آمیزتر

ز آب حیات لبت سبزهٔ خط بر دمید
لعل دلاویز تو گشت دلاویزتر

اهلی اگر گلرخان در پی خونریزی‌اند
دیدهٔ گستاخ تست از همه خونریزتر

شهسوارا از من سوخته‌خرمن مگذر
تا سرم خاک بنازی ز سر من مگذر

خون کس دامن پاک تو نگیرد هرگز
از سر کشتهٔ خود برزده دامن مگذر

سر من گفت عدو لایق فتراک تو نیست
از سر دوست به بدگویی دشمن مگذر

شاه چینی نفسی باز کش از جور عنان
داد عاشق بده از تندی توسن مگذر

تاب درد دلت از سینهٔ اهلی نبود
تو گل گلشن جانی سوی گلخن مگذر

هجران گذشت نوبت دیدن رسید باز
نور دو دیده کوری دشمن رسید باز

شکر خدا که طایر دولت شکار شد
شهباز عاشقان ز نشیمن رسید باز

چشم تو روشن ای دل مهجور کز سفر
آن توتیای دیده روشن رسید باز

چشمم هنوز شمع جمالش ندیده سیر
اشک نشاط بین که به دامن رسید باز

اهلی بر آن نبود که گوید حدیث شوق
اما چه چاره قصه بگفتن رسید باز

در کوی تو کس تا قدم از ما ننهد پیش
ما سر بنهادیم که کس پا ننهد پیش

المنة لله که ز عشق تو رسیدیم
جایی که کسی پای از آنجا ننهد پیش

قسمت مگر این بود که از خوان وصالت
جز خون جگر عشق تو ما را ننهد پیش

نقش ملک اندازهٔ نقاش نباشد
تا صورت آن چهرهٔ زیبا ننهد پیش

اهلی نشود شاد کس از صورت شیرین
فرهاد صفت کوه غمی تا ننهد پیش

میرم بدان تغافل و پروا نکردنش
وان خشم و ناز و چشم ببالا نکردنش

فریاد از آن نشستن و برخاستن به ناز
وان سرکشی و بند قبا وا نکردنش

پیداست از کرشمهٔ عاشق‌گداز او
میل نگاه کردن و عمدا نکردنش

ای من سگ رمیدهٔ کوی غزالان خود
کر زیرکیست پیش کسان جا نکردنش

اهلی مگو که گشت مرا شیخ مدعی
ما را بحشت درد تماشا نکردنش

چون شیشه پرم از غم هجران گسل خویشش
بگذار که خالی کنم از گریه دل خویشش

گر سوزش پروانه ز نزدیکی شمع است
من سوخته از دوری شمع چگل خویشش

داغ سگ آن در همه را خط غلامیست
ما نیز نهادیم برین خط سجل خویشش

حقا که برابر نکنم عیش دو عالم
با شادی که گاه و غم متصل خویشش

هرچند که اهلی ز جهان مهر گیاهست
بویی نشنیدست مگر زآب و گل خویشش

گر تشنه آب خضری از سر اخلاص
برخیز و به میخانه درآ از سر اخلاص

میخانه بود کوثر و اخلاص تو رهبر
آنجا نرسد کس بجز از رهبر اخلاص

مرغ دل از اخلاص ببام تو گذر کرد
بر عرش توان رفت ببال و پر اخلاص

بی شوق تو حرفی کس از اخلاص نخواند
شد فاتحهٔ شوق تو سر دفتر اخلاص

از پرتو اخلاص بظلمت نشوی گم
هش دار که تا گم نکنی گوهر اخلاص

اهلی

اهلی بهوای شکر لعل لب دوست
طوطی صفتم فاتحه خوان از سر اخلاص

یار مستغنی و ما مستغرق دریای عشق
آه از استغنای حسن و آه از استیلای عشق

شد بعشق آن جوان موی سیاه من سفید
ور بپیری من یکی سر مو کم نشد سودای

پرسش خون شهیدان روز محشر گر کنند
صد قیامت هر طرف برخیزد از غوغای

شد دل مجنون من سرچشمهٔ آب حیات
میخورد آب از دل من آهوی صحرای

لذت عشق از همه عیش جهان بیشتر است
در دل اهلی نگیرد هیچ لذت جای عشق

ما هم چو مجنون استاد مذهب عشق
شیران بحلقهٔ ما طفلان مکتب عشق

در مشرب شهیدان زهرست آب حیوان
ای خضر ازین زنخی کاینست مشرب عشق

مطلوب پاکبازان در عشق ناامیدیست
هرکس که کامجو شد گم کرد مطلب عشق

گر بگذرم ز عالم بازم عنان بگردد
من هستم و نجابت شد سست مرکب

اهلی به بحر هستی در ظلمت است کشتی
بیرون که می برد ره بی نور کوکب عشق

ها سینه نالان زنی و چنگ چه حاصل
با خون جگر ساغر گلرنگ چه حاصل

دیوانه وش از حسرت آن شوخ پری رو
بخت بجنگیم و ازین جنگ چه حاصل

ابروی بت ماست که محراب مرادست
ای قبله پرستان ز گل و سنگ چه حاصل

در جلوه حسنست رخ یار و لیکن
ما را که بود آینه در زنگ چه حاصل

سررشته وصلت که بود حاصل اهلی
آخر چو برون میرود از چنگ چه حاصل

چون صید نیم بسمل چندانکه می طپیدم
تسلیم تا نگشتم آسودگی ندیدم

خاک سیه کشیدم در دیده بی جمالش
پیرانه سر چو طفلان خوش سرمه کشیدم

آخر بسنگ جورم بشکست شیشه دل
دردا که در پی دل بسیار میدویدم

خواهم بخاک بردن چون لاله داغ حسرت
کز گلشن وصالش هرگز گلی نچیدم

اهلی اگرچه گشتم دیوانه لیک شادم
کز قید خودپسندی وحشی صفت رمیدم

از داغ می اگرچه در آتش چو لاله ام
باری چو لاله سوخته یک پیاله ام

من خود چه اختیار بمی داشتم و جام
گر پیر ره پیاله نکردی حواله ام

پری بسال نیست بمعنی بود یقین
پیرم من و مرید شراب دو ساله ام

شادم ز خوان وصل بپسنگی که میخورم
یعنی سگ بتان نه ز بهر نواله ام

اهلی بگوش غیر فغانم کجا رسید
آن نازنین مگر شنود آه و ناله ام

نیستم طاقت که آه دادخواهی بشنوم
کاتشم در جان فتد از سر کراهی بشنوم

پیش ازین راضی نمیگشتم بدیدار [از دور]
راضیم اکنون که نامش گاه گاهی بشنوم

گریه ام یاد آورد چون مردم ماتم زده
ناله افتاده هر گه براهی بشنوم

شوق آن چابک سوار از خانه ام بیرون برد
درمیان منزل که آواز سپاهی بشنوم

زآتش غیرت رود دودم بسر اهلی چو شمع
از زبان هر که نام کج کلاهی بشنوم

مردیم ز غم تا بتو محبوب رسیدیم
از خود بگذشتیم و بمطلوب رسیدیم

انصاف همینست که ما صبر نداریم
هر چند که در صبر بایوب رسیدیم

از خون شهیدان تو خوش معرکه گرم است
ما نیز درین معرکه خوش خوب رسیدیم

مکتوبم اگر میبری ای باد روانش
کانیک من و جان از پی مکتوب رسیدیم

اهلی نرسیدیم ز یوسف بوصالی
لیکن بغم و محنت یعقوب رسیدیم

مشنو که از تو سلسله مو در شکایتیم — دیوانه ایم و با دل خود در حکایتیم
جان بر لبست و منتظر یک اشارتیم — موقوف یک نگاه تو ای بی عنایتیم
زین در نمیرویم بمیریم عاشقیم — بنگر که در مقام وفا تا چه غایتیم
در ظلمتی که خضر بامید میرود — ما هم امیدوار به برق هدایتیم

اهلی طمع بخرمن عالم نمیکنیم
ما خوشه چین خرمن شاه ولایتیم

ما حرف سلامت همه از سینه شستیم — با دشمن و با دوست دل از کینه شستیم
تا برق رخ ساقی ما در قدح افتاد — دست از خود و از خرقه پشمینه شستیم
المنة لله که بیک جرعه صحبت — درد از دل و دل از غم دیرینه شستیم
گرداشت دل ما قدری درد کدورت — باز آی که ما گرد ز آیینه شستیم

پر خون مکن از سنگ ستم سینه اهلی
اکنون که بصد خون جگر سینه شستیم

نوروز

نوروز ازین ما بفراغی ننشستیم — با لاله رخی گوشه باغی ننشستیم
مردیم بتاریکی تنهایی هجران — یکشب بهی پیش چراغی ننشستیم
ماییم درین صید که از غایت خواری — آن گشته که در وصله زاغی بنشستیم
ما سوختهها را چه وفا دست که هرگز — بی دود دل و آتش داغی ننشستیم

اهلی بشکن لاله صفت ساغر و برخیز
خوش کین همه در بند ایاغی ننشستیم

منم آنکه مست و بیخود در غم تو لاله رویم — همه عشق و درد و داغم همه شوق و آرزویم
مگرت بخواب بینم چو حیات خضر اگر نه — خبر تو از که پرسم اثر تو از که جویم
ز محبت تو با من همه خلق چون رقیبانند — بکه راز خود گشایم غم خویش با که گویم
تو که پادشاه حسنی بگدا اگر نشینی — بگوشه چشم گاهی نظری فکن بسویم

ز من آن غزال مشکین برمد بطعن مردم
من ازین کرشمه اهلی سگ آن فرشته خویم

پیش تو غم دل که نهان بود نگفتیم — گفتیم صد افسانه و مقصود نگفتیم
پیکان نهانی که زدی بر دل مجروح — تا خود ز دل سوخته ننمود نگفتیم

این همت ما بس که بسودای تو جانرا / کردیم زیان و سخن از سود نگفتیم

خوش باش که گر قصهٔ آن روی عرقناک / گفتیم ولی لعل می‌آلود نگفتیم

اهلی تو نه امروز چنین کافر عشقی / تا بود چنین بودی و نابود نگفتیم

ز دردمان اگر آلوده و هوس پیشه‌ایم / سگ توییم گر آلوده‌ایم اگر پاکیم

چه غم ز زخم تو ما را غمی که هست اینست / که مرهم دل غیری و ما جگر چاکیم

کجاست برق فنا کآتش افکند در ما / که عمرهاست درین تنگ خار و خاشاکیم

بهمعنانیِ آن شهسوار کش نرسید / همین سعادت ما بس که صید فتراکیم

تو رخ متاب فلک گو بکین اهلی باش / که ما بمهر تو فارغ ز کین افلاکیم

بمن که هرگز گزندت نه بینم / فراق توام سوخت چندت نه بینم

بصد سرو نازم اگر دیده افتد / یکی همچو قد بلندت نه بینم

بپایت چه ریزم که چیزی ندارم / بجز جان و آنهم پسندت نه بینم

چه چابک سواری که وحشی غزالی / نیابم که صید کمندت نه بینم

تو آن

تو آن شمعی ای شوخ بی‌چشم زخمی / که جز جان اهلی سپندت نه بینم

رخ بخون سرخ کند دیده گریان خودم / تا باین رنگ شماری ز شهیدان خودم

میل جانبخشی عیسی نکنم بی لب تو / بلکه در هجر تو بیزارم از جان خودم

چکنم گر نکنم ناله چو مرغان قفس / مرغ مهجورم و مشتاق گلستان خودم

دوستان جمع و من آشفته ز دست دل خویش / از که نالم من مسکین که پریشان خودم

همه حیران جمال تو و من چون اهلی / زنده چون مانده‌ام از هجر تو حیران خودم

دل از آرزو چو خون شد بدعا چه کام خواهم / همه آرزو و کامم ز خدا کدام خواهم

سر وصلت ای سهی قد نبود مراد لیکن / سر خویش زیر پایت بکه گام خواهم

همه صاف عیش خواهان من از تو خاکسار / همه درد و داغ جویم همه درد جام خواهم

بری ز ننگ نامم من خسته پس وصالت / بچه آبرو بجویم بچه ننگ و نام خواهم

بدر بهشت رضوان چو فرشته‌ام چه خوانند / که بکوی یار اهلی چو سگان مقام خواهم

منعت از همنفسان چند بصد پند کنم — من که خود دلشده ام منع کسان چند کنم

بیوفایی مکن از دوری من حمل که من — گر کنار از تو کنم بهر زبان بند کنم

جای دوری بود از رشک رقیب تو ولی — چون زیم بی تو و خود را بچه خرسند کنم

بی تو در صبر زیم عمری و باز آن همه صبر — صرف یک خنده ازان لعل شکر خند کنم

طعنه بر سوزش مجنون نتوان زد اهلی — من دیوانه چرا عیب خردمند کنم

همین خرسندیم بس گر چه دور از محفلش کردم — که نام عاشقی چون بشنود من در دلش گردم

عجب بحریست عشق او که گر در خون شوم غرقه — هنوز آن سرم نبود که گرد ساحلش گردم

ز شوق دست و تیغ او برقص آیم دم کشتن — اگر آن فرصتم باشد که مرغ بسملش گردم

چو گل از غنچهٔ آن محمل نشین چون روی بنماید — گذار ای ساربان باری که گرد محملش گردم

من دیوانه ام اهلی که با مجنون هم نشینم — ز داغ عشق و سوز دل چراغ محفلش گردم

غم چون تو آفتابی ز جهان پسند دارم — من اگر چو ذره پستم نظر بلند دارم

یکی از جهان و لش خوش یکی از بهشت سر خوش — منم آنکه از دو عالم دل دردمند دارم

چو گلم

چو گلم خجل ندانم که کدام زخم بویم — چکنم که صد جراحت من مستمند دارم

به فراق خو گرفتم ز هلاک خود چه باکم — چو به برگ دل نهادم چه غم از گزند دارم

نه دلست این که دارم به تن ضعیف اهلی — که بتار عنکبوتی مگسی به بند دارم

چو ماه نو جمال عالم افروزش که می بینم — ز روز دیگر افزونست سر روزش که می بینم

نهال نورس قدش که گذشت از قبا طولی — ازین هم بگذرد زان بخت فیروزش که می بینم

نه تنها در و ناوک دیدن ز طعن دشمنم سوزد — ز نادیدن بتر جور بد آموزش که می بینم

دل ریشم پریشانم یکی گر لطف جمع آرد — که می یابم بغیر از تیر دلدوزش که می بینم

تن بیمار اهلی گر ز تب هجران همی سوزد — عجب گر جان برد چون شمع ازین سوز

در چاره و مرهم بدل پاره بماندم — از چاره گری بود که بیچاره بماندم

بر بار امید نظری داشتم ابنار — نومید ز دیدار تو یکباره بماندم

جان رخت سفر بست و تو از دیده برفتی — من پشت بدیوار ز نظاره بماندم

آواره شدم از سر کویت من مجنون — کس یاد نکرد از من آواره بماندم

اهلی همه کس شاد شد از خوان وصالش
محروم من از بخت ستمکاره بماندم

مطلع

در کاملیست جمال تو گر ما می طلبیم
این زمان فرصت وصلت ز خدا می طلبیم

تو به بتخانه و ما بهر تو در حلقه ذکر
الله الله تو کجا ما ز کجا می طلبیم

ما نه آنیم که رنجیده ز دشنام شویم
بلکه دشنام ترا ما بدعا می طلبیم

گفته اهل نظر گنج وصالم طلبند
پس درین عالم ویرانه گرا می طلبیم

همه را زندگی آسایش و ما را مردن
اهلی آسودگی اینست که ما می طلبیم

سرگشته ام و چاره تقدیر ندارم
درمانده تقدیرم و تدبیر ندارم

دیوانه بصد عقل من غمزده حالیست
من غایتش اینست که زنجیر ندارم

زاهد چو زند بر دل من ناوک طعنه
من هم نه که در ترکش ازین تیر ندارم

تقصیر اگر میکنم اندر ره طاعت
در سجده او شکر که تقصیر ندارم

اهلی نبود خواب من از غم سخن اینست
خواب دگر از اسر تعبیر ندارم

ای روی دل افروز تو ماه همه خوبان
خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان

گر پرده بر افتد ز جمالت بقیامت
بخشند بروی تو گناه همه خوبان

ساعد بنما کان ید بیضا که تو داری
در معجز خوبیست گواه همه خوبان

خاک ره سر طره غزالی که سگ تست
شد پرده کش چشم سیاه همه خوبان

شد شیفته نرگس مستت بنگاهی
اهلی که بود مست نگاه همه خوبان

خوشست زیر سر آن خشت آستان و بدن
ولی گرانی سر کی توان بر آن دیدن

نشاط این من و یعقوب خسته میدانیم
جمال یار پس از گرد ناگهان دیدن

مرا ز تیغ تو بر استخوان بود زخمی
که همچو پسته توان مغز استخوان دیدن

به تیر غمزه که تاب آردای کمان ابرو
دو چشم ترک تو در خانه کمان دیدن

ز اشک گرم کشد میل دیده را اهلی
که کور نیست رخت پیش مردمان دیدن

وه که باز از کف عنان دل برون خواهد شدن
دل که بود آسوده دیگر غرق خون خواهد شدن

اینچنین کان روی زیبا در نظر آید مرا
چهره ام زرد و سرشکم لاله گون خواهد شدن

من نظر پوشم مبادا در دلم آید درون | گر حریف انیست در جان هم درون خواهد شدن
زین کشش کز مهر او دارد دل من دور نیست | گر ز کنج عافیت دیگر برون خواهد شدن

گر کشد زین دست اهلی حلقهٔ زلف بتان
عاقبت سرحلقهٔ اهل جنون خواهد شدن

مجنون منم در عهد تو لیلی تو در دوران من | حسن آیتی در شان تو عشق آیتی در شان من
عیسی دمی چند از جفا قصد هلاک من کنی | آبی حیاتی تا بکی آتش زنی در جان من
هر کس بشب در راحتی من خفته در خون از غمت | این خفت و خواب من نگر وین بخت بی سامان من
چون عاقبت درد مرا جز مرگ نبود چاره‌ای | تا کی بلای جان بود این درد بی درمان من

گفتم بکش اهلی که شد صید حرم خندید و گفت
من کعبهٔ اهل دلم صد همچو او قربان من

دارد رقیب بهر تو چشم حسد بمن | کاری مکن که کار کند چشم بد بمن
گردون ز آستان توام گو مکن جدا | زانرو که این قدر ز جهان میرسد بمن
من قانعم بیک نگه از نخل قامتت | بنما ز دور یکنظر آن سرو قد بمن
سر در سر خیال تو خواهد شدن مرا | وین قصه گفته است خیال تو خود بمن

اهلی

اهلی ز بیکسی چه غم ار دشمنم بسی است
غمخوار بیکسان برساند مدد بمن

در دلم از تو گره به که گشاد از دگران | نامرادی ز تو خوشتر که مراد از دگران
خوبرویان همه در جلوه حسنند ولی | کی شود عاشق غمگین تو شاد از دگران
گر بطالع ز حریفان تو یکذره کمیم | شکر ایزد که بهیم ز زیاد از دگران
تو مرا میکشی از جور فلک چون نالم | نتوان زد بجفاهای تو داد از دگران

از تو گر سر کشد ای چشمهٔ حیوان اهلی
تشنه لب میرد و سیراب مباد از دگران

باده می نوش و بدین مشغله غم میگذران | کار عالم گذرانست تو هم میگذران
تو پسندیده خصالی و کرم شیوه تست | هرچه از ما نپسندی بکرم میگذران
جام جم گر نبود همت خود دار بلند | باده می نوش و بصد حشمت جم میگذران
فکر فردا مکن امروز دل خود خوش دار | در دل اندیشهٔ نا آمده کم میگذران

اهلی از یار بجز زخم ستم چون نرسد
بگذر از مرهم و با زخم ستم میگذران

من اگر شکسته عهدم تو وفای خود نگه کن
بخطای من چه بینی بعطای خود نگه کن

بدرون نامرادان منگر بتیره بختی
چو تو کعبهٔ مرادی بصفای خود نگه کن

بوفا که در قیامت چو برآورم سر از گل
چو کلم بخون کفن تر ز جفای خود نگه کن

تو در آینه نگنجی که جهان حسن و نازی
بدو چشم عاشقان آ همه جای خود نگه کن

همه روز چند اهلی گله از جفای آن مه
همه جور او چه بینی گنهای خود نگه کن

بیا ای عشق جانسوز آتشم در جان مجنون زن
برآی آتشین آه و علم بر بام گردون زن

خیالت میرسد در دل کجا جان در میان گنجد
بگو سلطان رسید اینک تو زین پس خیمه بیرون زن

بیفکن استخوان پیش هما روزی مجو همت
بیا و قرعهٔ دولت برین روی همایون زن

در ساقی و باقی کن حدیث دجله و جیحون
قدم بر دیدهٔ ما نه قلم بر حرف جیحون زن

اسیر لشکر غم تا بکی اهلی بدین روزی
ز تیغ آه خود بکشی بدین لشکر شبیخون زن

ای دل بغم بساز و وصالش طلب مکن
ترک مراد خود کن و ترک ادب مکن

ساقی بیا که خواب شب واپسین بسست
هشدار روز عیش و به بیهوده شب مکن

زین

زین آه پر شرر که بافلاک میرود
آتش اگر ز چرخ بیارد عجب مکن

در بزم غم بهستی محنت دلا بساز
آلوده خویش را بشراب طرب مکن

اهلی مراد خویش ز رندان دیر خواه
از زاهدان صومعه همت طلب مکن

باعهد و وفا بر کس اعتماد مکن
گر اعتماد کنی هم باعتقاد مکن

چو آخرم بجز از زهر غم نخواهی داد
دل مرا هم از اول بوعده شاد مکن

هلاک غیر بتیغ تو نامرادی ماست
چنین ستم بااسیران نامراد مکن

چو غنچه دل بگشا از وفای دیرینه
بغیر زخم دل اندیشهٔ گشاد مکن

اگرچه جان تو اهلی اسیر آن زلفست
گر از تو یاد نیارد تو نیز یاد مکن

تن را بسوز و جان را با دوست همنشین کن
احرام کعبهٔ دل گر میکنی چنین کن

از زخم ناوک غم شد سینه رخنه رخنه
گر حال دل ندانی آنهم قیاس ازین کن

دارم گمان که لعلت جان میدهد چو عیسی
بگشا لب و گمانم یکبارگی یقین کن

جادو وشان بی دین در بند دست بردند
بهر خدا که دستی بیرون ز آستین کن

از آفتاب عارض بازار مه شکستی
هنگام برق غیرت صد خرمنت کاهی

از زلف حلقه هم در گوش مشک چین
ای خسرو من نکویی حمی بخوشه چین

جان حزین تواند گر قید تن گریزد
اهلی تو گر توانی فکر دل حزین کن

هرگز ز رخش نهد مشکین کمندی انجمن
گر بود دیوانه بگریزد زبندی انجمن

بر زمین پای سمندت ناید از شوخی بلی
حیف باشد بر زمین پای سمندی انجمن

چشم من چون داغ بر دست تو بیند چشم من
کی بچشم خود توان دیدن گزندی

با هزاران دردمندی جان فدایت میکنم
ور چو اشک آید تا ز دردمندی

دست اهلی کوته از بخت چون ارد بسر
دست کوته چنان سرو بلندی این چنین

موسم خزان های گل در چمن گذاری کن
آفت جوانی بین چشم اعتباری کن

آخر ای کمان ابرو صید دل غنیمت دان
تا کمان بکف داری از کمین شکاری

صحبت جهان داری درد سر نمی ارزد
جرعه بچنگ آور و ز میان کناری

عاقلی هنر نبود کار ره روان عشقست
بی هنر چکار آیی خیز و فکر کاری کن

چون

چون خضر اگر خواهی عمر جاودان اهلی
نقد زندگانی را صرف راه یاری کن

لب ز غم تو خشک شد و دیده تر هم ای جان جان
سوخت جگر ز داغ دل خون جگر هم ای جان جان

ای گل خوش نسیم من رفتی و بلبل ترا
گریه شب کجا خود آه سحر هم ای جان جان

عمر گذشت و خاطرم باز نیامد از غمت
خانه جان خراب شد دل بسفر هم ای جان جان

نوش تو برد هوش ما سیر نمیشوم از و
مست شدند طوطیان ذوق شکر

اهلی بت پرست اگر گشت بتو بحق پرست
توبه شکست و مست شد مست دگر هم ای جان جان

ای تو بروی سبحه چشم و چراغ عاشقان
راحت جان بیدلان مرهم داغ عاشقان

روشنی دو دیده قوت دل رمیده
تازه بهار این چمن نو گل باغ عاشقان

بس که ز دیدن رخت سیر نمیشود نظر
یک نظر از نظاره ات نیست فراغ عاشقان

گر نه نسیم رحمتت روز جزا رسد بخلق
بوی بهشت کی کند تازه دماغ عاشقان

اهلی از آفت فنا غم نخوریم تا ابد
گر ز رخ شمع ما بود زنده چراغ عاشقان

وقت مرگ از سختی درد مرا تسکین کن / تلخی زهر اجل در دل من شیرین کن

من نگویم که مرا عشوهٔ وصل تو دواست / تو بهر شیوه که خواهی دل من تسکین کن

سیرت از غمزه بیدار نشاید دیدن / یکنفس خواب کن و دیدهٔ من بالین

گر برای که پس از مرگ بگو شربت سم / یکدو حرف از لب شیرین خودم تلقین

در خم زلف تو اهلی دل مسکین گم کرد / زلف مشکین بگشا فکر دل مسکین کن

ای خلق جهان همه مست از طرب تو / هیچ از غم ما یاد نیاری عجب از تو

تنها نشد آشوب عجم نخل چو قدت / کین فتنه بلندست بملک عرب از تو

جامی که نهم بی تو بلب پر شود از اشک / این کاسه خون چند خورم لب بلب از تو

تا هست ترا آرزوی سوختن من / در آتش این آرزوم روز و شب از تو

عیسی نفسا مرحمتی کن که بحسرت / مردیم و نداریم زبان طلب از تو

در بزم وصال تو رقیبان همه محرم / اهلی شده محروم بشرم و ادب از تو

بسوخت جان مرا اشتیاق خدمت تو / چه کرده‌ام که جدا مانده‌ام ز صحبت تو

فراق روی تو آشفته حال کرد مرا / پریش حال که دیوانه‌ام ز فرقت تو

تو خود دلیل شو ای کوکب سعادت بخش / مگر که باز برم ره بنور طلعت تو

غم غریبی و اندوه روزگار بلاست / ولیک میگذرانم بهمین همت تو

چو غنچه‌ام گرهی در دلست و میخواهم / که کار من بگشاید نسیم رحمت تو

بجز نسیم که بهشت گهی گذر دارد / که عرض حاجت ما میکند بخدمت تو

متاب بهر خدا از نیاز اهلی روی / که نیستش غرضی جز دعای دولت تو

دلش رمیده شد آهو ز چین کاکل او / نهاده رو به بیابان ببوی سنبل او

ز خار خار غمم داغ حسرتست بدست / کسی که خار نشاند همین بود گل او

چرا بهم نزند چشم پیش او نرگس / اگر نه خیره شدش دیده در تأمل او

طبیب من چو مسیحا بمرده جان بخشد / بلاست این که مرا میکشد تغافل او

بسوخت اهلی و از داغ عشق ناله نکرد / صد آفرین خدا باد بر تحمل او

بپای سگی که دیده‌ام شب بدر سرای او / بس که بدیده بسوده‌ام آبله کرده پای او

بس که صفاست در رخش خود نگرد در آینه
آینه نیز بنگرد در روی خود از صفای او

شیوهٔ ناز دلبران هر چه خوش آمدش فلک
زان همه دوخت جامه بر قد دلربای او

پا و سر از هم فرق نمیکند کسی
بس که بسر همی دوم در پی باد پای او

بود به بحر غم سری همچو حباب در کفم
رفت سرم بباد هم عاقبت از هوای او

اهلی اگر مرا ز جان جز رمقی نمانده است
دارم امید زندگی از لب جانفزای او

دل بکف میداشتم عمری نگاه از دست تو
سلامت خواهی نخواهی برد آه از دست تو

پنجه کردم با تو بیرحم و زیان کردم از آن
گاه می نالم ز دست خویش و گاه از دست تو

سوختم از آه سردم مگذر ای سلطان حسن
زانکه می بینم سراسر دادخواه از دست تو

تا کی ای یوسف صفت چاه ذقن بنمائیم
عاقبت خواهم فکندن دل بچاه از دست تو

در غم دل بس که چون اهلی سیه سازم ورق
نامه اعمال خود بینم سیاه از دست تو

قدر ارباب وفا نیست بخاک در تو
بیوفائی و وفا قدر ندارد بر تو

گر ز ما جان طلبی از تو نداریم دریغ
جان و سر هر دو فشانیم بخاک در تو

میگدازم همه تن شمع صفت پیش تو لیک
روح می پرورم از صحبت جان پرور تو

خسروا گر ندهی جرعهٔ جامی بفقیر
چه سفال می رندان و چه جام زر تو

آفتابی تو و یکذره ز اهلی باقیست
نیست ممکن که بپوشد نظر از منظر تو

چون شمع دل از داغ تو افروختنش به
عاشق که دل افسرده بود سوختنش به

هر چند عزیز است متاع خرد و صبر
در پای تو افشاندن از اندوختنش به

گر رسم و ره عقل ندانم مکنم عیب
کین دانش بیهوده نیاموختنش به

بی یوسف خود دیده چو یعقوب ببستم
چشمی که نه بر دوست بود دوختنش به

اهلی بغلامی تو چون پیر شد آخر
مفروش بدین عیب که نفروختنش به

ای مصور ز کف این تخته تعلیم بنه
سجده کن پیش بت ما سر تسلیم بنه

گر سر دوست بمیزان محبت داری
جان بیک نیم و جهان جمله بیک نیم بنه

ملک راحت طلبی رند و گدا باش چو من
ورنه سلطان شو و دل بر خطر و بیم بنه

هم نشینا چو بخشت در او جان بدهم
بر سر خاک من آن خشت بتعظیم بنه

بندهٔ خاک در سیمتنی شو اهلی
بت پرستی مکن و دل بزر و سیم منه

در چمن با کف رنگین قدح ای گل زده
ناخنی در دل صد پارهٔ بلبل زده

رویت افروخته از آتش می با خط سبز
آه ازین شعله که در خرمن سنبل زده

عالم از درد تو بهینست ازین شیوه که هست
گر تو میدانی و عمدا بتغافل زده

در دلم میخلد از سوزن عیسی خاری
که بمژگان ره ارباب توکل زده

عاشقی کار تحمل بود از جور منال
صبر کن اهلی اگر لاف تحمل زده

بیمارم و لب تشنه و از قافله ماندیم
آبی که بود در جگرم زابله مانده

بگشا سر آن زلف چو زنجیر و نظر کن
جان داده صد آشفته در آن سلسله ماندیم

من غرقه بخون دل و محبوب نه راضی
ما خسته پا در گل و او در گله ماندیم

رفتند رفیقان همه در کعبهٔ مقصود
عاجز صفتان در ین مرحله ماندیم

جان رخت ببست از تن پر درد و بشورش
در گوش دل از نالهٔ من غلغله مانده

فریاد رس ای بخت گرانمایه که اهلی
در چنگ حریفان تنگ حوصله مانده

ای

ای با سگت فرشته دم از بندگی زده
تنها نه او که هر که دم از زندگی زده

پیش رخ تو گل نشگفت بلکه باغ
آتش بنو بهار ز شرمندگی زده

مه با تو برنیامد ازان زو هلال شد
یعنی که حلقه بر در درماندگی زده

در کوی عشق پسند جم با دمی برد
سرور کسی که لاف سرافکندگی زده

اهلی تو کیستی که در محرمی زنی
در حضرتی که کعبه در بندگی زده

مدعی در جوش و ما بیهوش از آن نو گل شده
بلبلان خاموش و مرغ هرزه گو بلبل شده

آفتاب من که سوزد برق حسنش خشک و تر
سبزهٔ تر بین که گرد عارضش سنبل شده

در کمین صید دل از زلف و خال و چشم مست
فتنه‌ها دارد ولی سر فتنه آن کاکل شده

دیگر از اجزوی که سوخت برق حسن او
خرمن صاحبدلان بر باد جزو کل شده

همنشینش آسان نشد اهلی بدان سرو سهی
باغبان خون خورده عمری تا قرین گل شده

ساقیا می بقدح ریز و به بدمست مده
مصلحت نیست جز این مصلحت از دست مده

بی خطا سنگدلان شیشهٔ دل می‌شکنند
دل باین طایفه تا صبر و توان هست مده

گر شوی کشتهٔ پی سرو بلندی باری
همت از دست بهر مرتبهٔ پست مده

گه گهی نوش وصالی بچشان جان مرا
تلخی زهر فراقم همه پیوست مده

اهلی از دست تو گر چرخ ستاند همه چیز
هر دو عالم بده و ساقی سرمست مده

ای ز ملاحت آتشی در جگر ملک زده
خون شده از ملاحتت صد جگر نمک زده

تا تو ملول از منی بر سر حرف متهمیم
هر سر مو که بنگری تیغ برای حک زده

جور فلک بسوخت دل آه که کارگر نشد
تیر بلا که آه من این همه بر فلک زده

نقد دلم شناختی زان نکنم نمیکنی
کی زر قلب من کسی به ز تو بر محک زده

اهلی از آن پری سبق کس نبرد به نیکویی
زمره چه زمره اش بود گر چه ره ملک زده

ساقیا می بمن زار دل افتاده مده
مستم از خون دل خود دگرم باده مده

تو گرفتار خودی پند تو بند است ای شیخ
برو و زحمت رندان دل آزاده مده

آب

آب حیوان مطلب همچو سکندر زنهار
عمر بر باد پی روزی ننهاده مده

برو ای صورت چین شرمی از آن چهره بدار
حسن خود جلوه بر حسن خداداده مده

اهلی از سنگ ملامت اگرت هست حذر
دل دیوانه بخوبان پریزاده مده

من کیم خسته دلی حال دگرگون شده
بیدلی سوخته عاشق مجنون شده

اضطراب من درمانده گریبان داند
جان بلب آمده غرقهٔ جیحون شده

گریه ام پیشی و خود راتهی هیچ بران
گر کجا میکند این گریه جگرخون شده

ای که سر حلقهٔ بزم طربی باز نوآر
همچو من بیکسی از دایره بیرون شده

روی زر واز چه صفت پیش رخ به پسند اهلی
گر آیینه کند چهرهٔ گلگون شده

نیست از همت خود با دو جهانم کاری
همتی دارم اگر هیچ ندارم باری

قیمت عمر ندانست و نداند هرگز
هر گرانیست چو یوسف صفتی بازاری

نیست عشقم گردم از شوق تو بسیار نماند
پیش رندان تو جان هم نبود بسیاری

مشکل عشق تو از مدرسه نگشود مرا
کرم از در میخانه گشاید کاری

تو که در میکده با پیر مغانی اهلی
کعبه بگذار چه حاصل ز در و دیواری

تا چند ز من گوشه ابروی بتابی
ای قبله من چند ز من روی بتابی

چون من بعنان تافتنی سوختم از شوق
وای آنکه عنان دل ازین سوی بتابی

روزی به بتان گر بنمایی ید بیضا
دست همه زان ساعد و بازوی بتابی

من بسته آن کاکلم ای حور تو تا چند
بیهوده بقصدم خم گیسوی بتابی

سرگشته چو پرگار شود کار تو اهلی
گر سر ز خط او سر یکموی بتابی

وقت آن شد که نظر بر من درمانده کنی
تلخی عیش مرا چاره بیک خنده کنی

هیچ نقصان نبود قدر ترا ای مه حسن
گر نگاهی سوی درویش کهن ژنده کنی

من که باشم که بدل کینه من راه دهند
مهر من خاطر خود چند پراکنده کنی

شمع من خنده زنان چهره برافروز شبی
تا چراغ دل صد سوخته دل زنده کنی

اهلی از شمع تو چون سر کشد امید که تو
از خداوندی خود رحم باین بنده کنی

از غمزه

از غمزه گه عتاب و گهی خنده میکنی
ما را چو شمع میکشی و زنده میکنی

آن یوسفی که سرو قد آزاد بنده جو پیش
آزاد میکنی و دگر بنده میکنی

ای آفتاب اگر تو بخاک افکنی نظر
هر ذره خاک را مه تابنده میکنی

ای باد دم مزن ز گل من گر شمع را
از شرم آن جمال سر افکنده میکنی

در بزم عیش با همه در عین یاریی
جور و جفا باهلی درمانده میکنی

سوختم چند چو بخت آیی و چون باد روی
من بصد درد گرفتار و تو آزاد روی

میکنی جور و جفا تا نکنم یاد تو لیک
تو نه آنی که بجور و ستم از یاد روی

مردم از ناله مردم بگمان جور مکن
هم مرا سوز اگر از پی بیداد روی

ای خوش آندم که چو بازیچه طفلان باشم
سوی من خنده زنان آیی و دلشاد روی

از پی پرسش اهلی چه کنی رنجه قدم
ترسم آزرده ز بس ناله و فریاد روی

همه جانی ز لطافت همه عمر و زندگانی
به که نسبتت کنم من که بهیچکس نمانی

ز کمال لطف اگر جان بدرون دل کند جا
تو درون دل نشینی که لطیف تر ز جانی

ز حیات خود ملولم بکشم بیک نظاره
نه ز راه خشم لیکن بطریق مهربانی
شدم آنچنان چو مجنون بخیال ای پری رو
که اجل بسوی من ره نبرد ز بی‌نشانی

ز جفای یار اهلی چه کشی زبان چو بلبل
که هزار چون تو آن گل بکشد به بی‌زبانی

از رشک رخت گر گل در دل نگردی
گل در تب گرم این عرق سرد نگردی
گر عشق خریدار رخ زرد نبودی
اکسیر محبت رخ ما زرد نکردی
گر آهوی چشم تو بزدی دلم از دست
مجنون صفتم در دو جهان فرد نکردی
و ورست سگ کوی تو از فرومی ارنه
شب عربده با عاشق شب گرد نکردی

اهلی سگ مرد ره عشقست بمردی
گر مرد نبودی سخن مرد نگیری

گر به بتخانه در آیی و موافق باشی
به که در قبله کنی روی و منافق باشی
جیب جان چاک کند صبح و دم از مهر زند
اگر این کار کنی عاشق صادق باشی
عاشق از خود چو برون رفت بمعشوق رسید
وین نیابی مگر آن وقت که عاشق باشی
پایه دار فنا مرتبه مردانست
سعی آن کن که باین مرتبه لایق باشی

اهلی

اهلی این خرقه بینداز که زنار درو ست
پیش از آن روز که رسوای خلایق باشی

ز مستی تا نشان داری نشان تیر غم باشی
میان کشتگان خود در افکن تا کی علم باشی
ز شوق جام جم صوفی چه زحمت میکشی خندان
صفای دل طلب از عشق تا خود جام جم باشی
ترا ساقی گهی بخشد حیات خضر کز هستی
نه بینی هستی خود با وجود او عدم باشی
جهان گر هستی دارد بیمن دولت عشقست
چو عین عشق گردی تا جهان باشد تو هم باشی

برسوایی بود مشهور مجنون در عرب اهلی
تو هم ناموس خود بشکن که مجنون عجم باشی

ای شوخ مرا این همه دلتنگ چه داری
با من چو وفایی نکنی جنگ چه داری
خورشید صفت نامزد عشق تو شهرست
از مهر من سوخته دل تنگ چه داری
دارم بضعیفی دلی از شیشه تنک تر
ای سنگدل اندر پی من سنگ چه داری
من مرغ گلستان توام پاس دلم دار
در کشتنم ای شاخ گل آهنگ چه داری

گنجیست دل اهلی و در دست تو خوارست
گویا خبرت نیست که در چنگ چه داری

ای که بر عاشق نگاه از لطف پنهان میکنی | گو بیا بر عاشق خود مردن آسان میکنی
آمدی چون سرو بستان خانه گلشن ساختی | گر بپوشی سلغری عالم گلستان میکنی
گنج مهرت چون نهادی بر دل ما عاقبت | خانهٔ ما بر سر این گنج ویران میکنی
بس که مژگان درازت میخلد در جان من | تا نگه کردم مرا صد رخنه در جان میکنی

داغ دل اهلی چو غنچه تا بکی پوشی ز خلق
روشنست این نکته بر ما گرچه پنهان میکنی

ای که بقتل عاشقان مست و خراب میروی | وه که چو عمر بیوفا خوش بشتاب میروی
چند بعشوه گوییم راست بگوی حال خود | راست مپرس جان من ورنه بتاب میروی
مرغ سحر بروی گل جام صبوح میکشد | نرگس مست ای مگو چند بخواب میروی
روی چو روزت از صفا شب بگذاشت در جهان | جز نفسی که همچو مه زیر نقاب میروی

اهلی اگر تو عاشقی مست بخون خویش شو
چند ببزم دیگران بهر شراب میروی

دولت و محنت عالم گذرانست همه | گر بدولت برسی محنت درویش مجوی
کامیاب از دو جهان گر کندت بخت بلند | کام دلها طلب و کام دل خویش مجوی

اگر غمی

اگر غمی رسد از دهر شاد باش ای دل | که غم نشانهٔ شادیست هر کرا دهند
چو شادیی رسد از غم مباش غافل هم | چرا که شادی و غم هر دو توأمان زادند

دم عیسی که میخرد امروز | چون خران رخت خوب می باید
هنر و فضل در جهان بجوی | طالع و بخت خوب می باید

یار آیینه از صفاست ولی | خود در آیینه پیش می نگرد
یار آیینه بیند و ما یار | هر کسی نقش خویش می نگرد

کشتهٔ همت مردان بمقصود دهد | زانکه باران کرم بر سر ما دهد مست

سر قصوری که بود از کمی همت ماست
ورنه از ابر کرم رحمت حق را چه کمست

دیوان شهیدی قمی

بطوف میکده‌ها روز بی‌نوایی ما / سفال چرخ بود کاسهٔ گدایی ما

چو تاج بر سر ما کو سبوی باده ببین / کسی که طعنه زند بر برهنه پایی ما

فتاد خشت سر خم ز دست باده‌فروش / شکست شیشهٔ تقوی و پارسایی ما

به یک قدح که کشیدیم صبح مخموری / سیه از درون و برون شست بی‌صفایی ما

به آب تلخ چو ما آشنا مباد کسی / که رو به قعر فنا دارد آشنایی ما

شهیدی از نظر پیر جام دور مرو / که او ز قید خودی میدهد رهایی ما

خوش آن سوار که زو شد بلند پستی ما / به تازیانه فشاند گرد هستی ما

ز دست چرخ ربایم ساغر خورشید / بود به دولت عشق این درازدستی ما

چنان ز شوق تو سرمست و پیرهن چاکم / که محتسب بغلط می‌کند پرستی ما

ز خاک بر نگرفتی چو سایه‌ام ای سرو / ببین بلندی خود رحم کن به پستی ما

بیا مشاهده کن ای شهیدی آن بت را / بشوی صفحهٔ انکار بت‌پرستی ما

بیا ای عشق و آتش زن دل افسرده ما را / به نور خویش روشن کن چراغ مرده ما را

ملوییم از کدورتهای مخموری بیا ساقی / به جام تازه گردان چهره پژمرده ما را

گلی از شراب آلوده کاش از بزم او بیاری / بود مرهم شود داغ دل آزرده ما را

مبادا لغزی و دامانت از خون دل آلاید / مکن پامال پیش از حد دل آزرده ما را

سر آوردیم پیش چون شهیدی بهر پابوسی / مزن پای از سر خشم ای سوار آورده ما را

هیچ سر لایق نباشد بند فتراک ترا / چون کسی آلوده سازد دامن پاک ترا

نیکوان عاشق‌کش و تو غیر عاشق هم کشی / نیست باک از خون ناحق چشم بی‌باک ترا

پیش ای آیینه‌رو بستند لب ارباب نطق / از تو چون دیدند تابان نور ادراک ترا

جای در چشم و دل من کرده بر روزن از آن / آب و تاب افزون شود روی عرقناک ترا

باغبانا تخم مخزن وز خشک سال آزاد باش / می‌پرستان پرورند از چشم تر تاک ترا

یار اگر مانند شهیدی بر سر خاکت قدم / کو منه شمع و چراغی بیکس خاک ترا

ستمگر عجبی یار بوده است مرا
ببین که با که سروکار بوده است مرا

کدام روز من از روزگار خوش بودم
همیشه خاطر افکار بوده است مرا

چنان ز عشق تو خوارم که دارد از من عار
کسی که همدمیش عار بوده است مرا

تو گنج حسنی و از حسن تو توان دانست
که با تو عشق چه مقدار بوده است مرا

به سختی از تو کنم قطع آرزو که به تو
امیدواری بسیار بوده است مرا

شهیدیم که ز شمشیر رو نتافته ام
گهی که دیده به دیدار بوده است مرا

داغ بتان چو لاله بود در سرشت ما
تا بت پرست و روسیهی سرنوشت ما

ترسم که زیب تربت ارباب دین کنند
خشت منقشی که فتد از کنشت ما

شد خاک عاشقان بر بت مغنشت و حالیا
بالین ماست تا که نهد سر به خشت ما

میخانه چون بهشت و ز دور اهل صومعه
بینند همچو دوزخیان در بهشت ما

تخم نشاط از دل ما سبز چون شود
زینسان که پایمال غمت گشت کشت ما

شرح جفاکشی خود و خواری رقیب
چون گوییت چو واقفی از خوب و زشت ما

عالم گرفت شور شهیدی و کوهکن
چون نیست بی غم نمکینان سرشت ما

بستم

بستم به زلف یار دل داغ داغ را
آویختم ز جای بلندی چراغ را

خوبان کشند داغ رخ و داغ دل شوند
چون افکنی ز دست سیاهی داغ را

دستم به سوی گل نرود پابوس سرو
ای سرو لاله رخ چه کنم بی تو باغ را

زلفت نهاده بر طرف عارض تو سر
بنمود سری بلاله و گل کرد زاغ را

ساقی بهر که مست می خوش دلی دهد
پرخون کند برای شهیدی ایاغ را

ای داده تابی از می رخسار لاله گون را
رخش ستم چه رانی بر سر من زبون را

هر دم شود فزونتر اندوه خاطر من
از کم کسی ندارم این محنت فزون را

خالی کنم بگریه از خون جراحت دل
وه چون برون نریزم از تاب دیده خون را

از باده جنونی سرمست ای شهیدی
دیدن توان ز چشمت کیفیت جنون را

سر کویت که گریند همچو من خونین دلی آنجا
کجا آید بکف بی خون دل مشکلی آنجا

ز کار کس گره نگشاید از اغیار تنش آید
زهی مشکل گرافتد چون منی را مشکلی آنجا

دران کو هر که پیش آید مراد در دلی گوید | چه گویمت این که یک تن نیست بی درد دلی
لباس کعبه را مجنون زده و دل سیه گرده | گر از محمل نشینی دیده خالی محملی انجا

شهیدی را چه سان بینم فتاده بر سر کویش
که خود را میکشم از رشک مرغ بسملی انجا

صد رخنه در سرست ز سنگ جنون مرا | دیوانگی همیرود از سر برون مرا
جا کرده بود بر سر مجنون همای عشق | برداشت سایه از سر او دید چون مرا
بر کوهکن هنوز ز بود کبک تو گریه | خون شد جگر ز واقعه بیستون مرا
رویم بر آستان تو خوناب دیده ست | زین در کجا روم که گرفتست خون مرا
افتاده ام بکوی مغان پیر و ناتوان | خواندن چو سود جانب مسجد کنون مرا

ز رحم دل خورم خون چو شهیدی مدام
اینست بی لب تو می لاله گون مرا

بیا که ساخت شب هجر رو سیاه مرا | سفید روی کن ای مه به یک نگاه مرا
بهر رهی که روی آیم از پی تو بسر | پی تو عشق چنین می برد براه مرا
محال بود که ز اول نظاره ات میرم | فسون عشق نگه داشت چند گاه مرا

زمن

زمن گذشتی و میخواستم گرستم آهی | تو باز دیدی و در دل شکست آه مرا
یگانگیست مرا با سگ سر کویت | تو خواه سوی خود او را بخوان و خواه مرا

بقصد جان شهیدی دمی که تیغ کشی
ز دشمنی است کسی گر شود پناه مرا

ما گنه کار و ز یاری نرسد یاری ما | خلق محشر همه حیران گنه کاری ما
بس که بستیم بدل نقش خم زلف بتان | روز پرسش بود آن طوق گرفتاری ما
روز گرمای قیامت که ز دوزخ ترست | سایه بر سر که کند جز شب بیداری ما
بس که بر سر گنهی چشم گنه کار گریست | چشم داریم که کاری بکند زاری ما

ناامید از کرم دوست شهیدی نشویم
بشکفاند گل امید جگر خواری ما

ز کویت بگذرم چون سیل کی گیرم قرار اینجا | ندارم آبرویی پیش تو باشم چکار اینجا
همه کس را به بهشت اعتباری و رهی جز من | فراهم راه ده کو باشد یک بی اعتبار اینجا
ز رای از درم بیچاره نخوانی درون گاهی | ز روی این و آن تا چند باشم شرمسار اینجا
رقیبا من چه باک از اختیارت پیش او دارم | ز سر بگذشته خواهم آمدن بی اختیار اینجا

شهیدی بر سر میدان سربازی دم کشتن
برآور نام جانان بر زبان نامی برآر انجا

دامن پاکت زمی گشتست نمناک از کجا
در گریبان تو افتاد دست این چاک از کجا

همچو شاخ گل کلیج کرده دامن زر زده
میرسی کاکل پریشان مست و بی باک از کجا

خاک بر سر کرده سرجا داد خوبی نکرم
میرم از غیرت که بر سر کرده این خاک از کجا

روی او پوشیده برقع چشم من خون جگر
از کجا چشم من آلوده آن پاک از کجا

کشته گویا شهیدی را تو ای چابکسوار
ورنه این سر بسته ظالم بفتراک از کجا

من کجا و آرزوی پای بوسیدن ترا
گر ز او بدور است نزدیک آمدن دیدن ترا

خنده بر عشاق رسوا کار بیدردان بود
همچو گل سهلست بیدردانه خندیدن ترا

دل ز من دزدیدی و پرسیدی از من حال دل
خالی از چیزی نبود این طور پرسیدن ترا

در چمن آن دست نازک را بسوی گل مبر
ترسم آزاری رسد تا که ز گل چیدن ترا

خون ریختی شهیدی چند مردم می کشی
عاقبت خواهد ز خونی پای لغزیدن ترا

چند باشد بغریبان سر پیدا کرد ترا
نی من از شهر روم نی ستم از یاد ترا

گر عیان گاه نهان میشوی از دیده مگر
آهوی جفت پری کشته پریزاد ترا

آن غزالی که ز زلف خودی افتاده بدام
چه غم از دام و کمین کردن صیاد ترا

بسته شد راه تماشای بتان در نظرم
دست نقاش ازل چهره چو بگشاد ترا

مشو از کشتن عشاق پشیمان و ملول
گر شهیدی ز جهان رفت بقا باد ترا

هر چند سرکشی بود آن سرو نازرا
افتاد کیست بیشتر اهل نیاز را

چشمت به تیر غمزه دل و جان من نواخت
خوش باد وقت مردم مسکین نواز را

خوشخوی شو که بیشتر از خوی نیک بود
چندین قبول خاطر محمود ایاز را

بر من که سجده صنمی میکنم مخند
آگه نه حقیقت عشق مجاز را

در باخت هرچه داشت شهیدی بداو عشق
سرمایه درد و داغ تو بس پاکباز را

نه ره بگرد درت پاسبان دهد ما را
نه کس بیاد تو نامهربان دهد ما را

بجان دوست گزین در قدم برون ننهم
زمانه گر همه ملک جهان دهد ما را

کشید بهر رقیبان هزار خوان وصال / دلش نداد که یک استخوان دهد ما را

جدا فتاده ام از یار و دل جدا از من / بهم رسیم اگر مرگ امان دهد ما را

مزار کشته شمشیر عشق بسیارست / خوش آنکه خاک شهیدی نشان دهد ما را

نامه چرا دهد کسی قاصد حیله ساز را / روی سیاه می‌درد پرده اهل راز را

من بکمند زلف تو جان کنم و تو شادمان / پیخرا ندیده رنج شب دراز را

عزت عشق چون بود خواری خلق خوشست / پرده سلطنت نگر بندگی ایاز را

ناز ترا بجان خرند اهل نیاز جان من / ناز باین و آن مکن خار مساز ناز را

سوی شهیدی آمدی تیغ کشیده آنچنان / دید ترا و بر زمین ماند سر نیاز را

نهادم سر براه عشق و کردم قطع منزلها / ز سر بگذشتم آسان ساختم بر خویش مشکلها

سزد گر خوشه خوشه شعلهٔ آتش برون آید / بخاک پای خوبان بس که کم شد دانه دلها

شدم دیوانه و زهنگامه مردم خلاصی نه / چو مرغ افتاده در دام و پرم آلوده در گلها

بگرداب بلای عشق من از هول جان دادن / بخود درمانده و خندند بیدردان ز ساحلها

شهیدی

شهیدی پای زن در راه عشق و دست مردانه / ز سر گر بگذری یک منزلست این ره نه منزلها

من دیوانه گستاخ بوسی خواستم زان لب / شدم بیهوش چون نه گفت و بنمودش غضب

شود تا چند لعلی رویم از شوق در گوشش / ازین فیروزه گنبد سنگی آید بر سرم یارب

خوش آن ساعت که بی‌پروا شود از طعنه طفلان / چو من پیدا شوم از دور بیرون آید از مکتب

رقیبا در دولت آن مه ندارد جا و گرد رد / بسی شادم که مه پیش از دو روزی نیست در عقرب

چرا از خانقه راندی شهیدی را چو مست آمد / نمی آزردیم ای شیخ اگر میداشتی مشرب

دل من از همه خوبان ترا اگر قبارست / خراب طره توام ورنه حسن بسیارست

مزن بساغر ما سنگ برحذر می باش / شکست خاطر عشاق یاره کارست

اگرچه خوار بود عاشق تو منت عزیز / بران عزیز که عشقی نباشدش سبب خوارست

بهر کجا که تویی روز باشد از رخ تو / بهر کجا که من از آه من شب تارست

کی از عذاب رهد هر که نیست کشته عشق / به تیغ عشق شهیدی هلاک شد وارست

بوقت بوسه بود خوش گرفتن دهنت
که لب بدست نیاید ز تنگی دهنت

چو گفتمش که برو پشت آمدم از شوق
بخود نبودم و این فهم کردم از سخنت

بلطف پیرهنت گل عجب شود پیدا
که سر بسر ز لطافت پرست پیرهنت

شبم بخانه ز روزن مرا ز گل رسد نزد
نه از فروغ بیاد رخ چو نسترنت

شهیدی از دو جهانت لباس خونی بس
شهید عشقی و عشق اینچنین کند کفنت

یار برگشته و بختم همه ضایع شده است
باز گویم که مرا بازچه واقع شده است

در جهان از سیه رویی و رسوایی خویش
نه که خوی تو مرا پیش تو مانع شده است

نتوان ملک دل از دست تو بیرون کردن
حسن داری و جهانی بتو تابع شده است

رهگذار سپه درد و غمت شد دل من
بوده ملکی و ز بیداد تو شارع شده است

ای کبوتر بهوایش تو چرا پر نزنی
کافتابی عجب از برج تو طالع شده است

هوس بزم تو کی حد شهیدی باشد
در گذاری به نگاهی ز تو قانع شده است

صحرا خوشست و باغ خوشست و چمن خوشست
جامی سه چار خورده ام و وقت من خوشست

عاشق بلاکش خواهد و بیدرد زندگی
روی کسی سیه که باین زیستن خوشست

گفتم ببرد عشق ز خسرو نه لایقست
از تیشه خوش ز کوه خوش از کوهکن خوشست

هر گه سخن کنی تو زبانم رود ز کار
از من خموش بودن و از تو سخن خوشست

یک دل خوش از تو در همه روی زمین نماند
زیر زمین شهیدی خونین کفن خوش است

زخواب ناز چو آن سرو نازنین برخاست
علم کشید بنفشه از زمین برخاست

ببزم لاله رخان چند غرق خون خزم
نشست هر که باین قوم اینچنین برخاست

نداشت آتش وادی ایمن آخر دود
کجا ز روی تو این خط عنبرین برخاست

ز صورت تو چین نسخه جمال نمود
هزار نعره ز صورتگران چین برخاست

خوش آنکه دید شهیدی ز پای دار رخش
چو آن سوار ز نظاره اش زرین برخاست

سیل خون دیده بی او چون جهانم برده است
فارغست از حال من پندار دایم برده است

تا ز من میل جدایی کرده است آن کج خسن
صبر و آرام از دل و جان خرام برده است

میروم امروز در راهی که روزی آن سوار
دست بر دوشم فکنده در رکابم برده است

رشته گشتم زغم در کاکلش آویختم — بکسلم ترسم که دست صبر تابم برده است

یک غزل هر که ز دیوان شهیدی خوانده‌ام — آمده از دیده سیل خون کتابم برده است

شهر دل آرامگاه مه لقایی بوده است — جای خوبی بوده است و خوب جایی بوده است

دیدمش در خواب شب بالین من بر پای خشم — روز گفتندم که دوشش در دیاری بوده است

شب زر و زن بر سرم سنگی همی‌دانم که زد — این قدر دانم که کار آشنایی بوده است

عشق بدبختم چنان دارد که بر بالای سر — کشته زاغ از دود آهم گر همایی بوده است

داشتم در دل که تا دانم شهیدی کیست حیست — دیدمش دیوانهٔ گلگون قبایی بوده است

این چه رخساره و آتش بجهان در زدن است — وین چه پیچیدن دستار و بسر بر زدن است

این چه مژگان دراز است و بهم چشم زدن — نیست برهم زدن چشم که خنجر زدن است

این چه بالا و چه رخش است بجولانگه ناز — این چه شوخی و چه دامن بمیان بر زدن است

خنجر کین بدل من زدن و از سر ناز — دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن است

مجلس آرایی تو در زده آتش بن عالم — این چه می خوردن و زانو زدن [illegible]

سوی من دیدن و در روی کسان خندیدن — به رگ جان من دلشده نشتر زدن است

ساغر می که ز دست دگران می نوشی — خوردن خون شهیدیست نه ساغر زدن است

مرا ز عشق تو آتش بخرمن افتادست — عجب که آتشی از عشق در من افتادست

هزار روشنی در از روی تست نورانی — همین نه شعله بوادی ایمن افتادست

درون هر که ز شمعیست گرم چون فانوس — بپوش عیبش اگر چاک دامن افتادست

درین دیار بسر چون برم که یار از من — بخشم رفته و کارم بدشمن افتادست

منم شهیدی و آویخته سر از سر دار — بپای دار بجون عذر قامتم تن افتاده است

خط گرد رخش طرح جفا و ستم انداخت — کس طرح جفا و ستم این شکل کم انداخت

زلفش که گران گشت بران عارض نازک — صد نقش بر و سر طرف از پیچ و خم انداخت

بر نام همه دلشدگان زد رقم وصل — بر جسم همین نام مرا از قلم انداخت

شرح غم بلبل شنوان خواند مگر جان — چون باد صبا دفتر گل از هم انداخت

دانست اجل دوش که آسان ندهم جان — دور از رخ خورشید تو با صبحدم انداخت

بر بام فلک شب علم افراشت به ار حسین
چون روز شد از شرم خجالت علم

آن سرو قدم ماند بسر وقت شهیدی
بیچاره فدایش شد و سر در قدم انداخت

آلوده گشته دامنت ای گل ز خون کیست
خون نیست آتشیست ز سوز درون کیست

دیوانه وار میگذری این نه طور نیست
تأثیر کرده در تو پریوش فسون

برمن فسون هوش فسون خوان چه میدمی
اول ببین که بیخودیم از فسون کیست

پروای چرخ نیست ترا کرده زبون
باشد زبون عشق تو ورنه زبون

زیکس درت ز خون شهیدی کم شده است
تو قاتلی و خون دست ار نه خون کیست

گر نه از عشقت در پا پیستون را خار جست
کبک را سم این فغان و نالهای زار چیست

از دل بکم گشته ام بسیار می‌پرسی خبر
گر نه پیش تست این بسیار پرسیدن چیست

حشمتت نگذارد ای سلطان که پیچی سوی من
جلوه کردن اقتضای حسن باشد عار چیست

چیست ای بدخو که صد ره باتو گفتم حال خود
ساعتی روزی ز من نپرسیدی یکبار چیست

میکنی قصد شهیدی و پشیمان مشوی
گر نخواهی داد کامش این همه آزار چیست

برمن

برمن ترا نخشم زدن سنگ بهر چیست
بدخویی از برای چه و جنگ بهر چیست

هرگز نکفیم سخنی زان دهان تنگ
آزار خاطر من دلتنگ بهر چیست

ای سرو با رقیب که نشستن به پیش من
کشتن مرا ز غصه درین رنگ بهر چیست

در مجلسی که ناله برآرد شکسته
انجا نوای نی و چنگ بگو بهر چیست

از جور او منال شهیدی چو عاشقی
مطرب نه ترانه و آهنگ بهر چیست

کارم ز داغ عشق بجز آه و ناله نیست
این داغ عاشقیست دلا داغ لاله نیست

سر خاک گشت و بر ره صید افکنی هنوز
مانده دو چشم من پی پای غزاله نیست

طفلست و بر مراد دلم نیست کام بخش
کم بر دهد نهال گر آن دیر ساله نیست

خالی کنی ز می بحریفان سبو سبو
چون نیست بخش تشنه لبان یک پیاله نیست

گردی حواله شمع و شهیدی نهاد سر
بر دیگری چگونه رسد چون حواله نیست

در عشقت تا درونم چاک و رویم زرد ساخت
عشق از زر زرد رو سازد که صاحب درد ساخت

در خور هر کس نباشد درد و داغ و خون دل / این مفرح عشق بهر جان غم پرورد ساخت
خاک راه نیکوان در چشم می باید کشید / بس که ارباب نظر را عشق انجا گرد ساخت
بی بلا و رنج نتوان گشت مرد کار عشق / کوهکن را محنت و بیداد شیرین مرد ساخت

عارش از عاشق کشی باشد شهیدی بهر آن / در لباس غیر جا در راه آن شب گرد ساخت

مردم از هجر و وصل تو در سلحت گسست / شاد و سازنده جان و دل غم پرور گسست
خوش شبی کز تو نهان سر به پایت ماندم / تو زدی بر سر من پایی و گفتی سر گسست
گشت پامال سمند تو سر تاجوران / شهسواری چو تو در خیل گروه لشکر گسست
دامنت رنگ ز خون دل زاری دارد / پاک گرده کرمت اشک ز چشم تر گسست

تا توان زخم تن زار شهیدی می پوش / تا نه بینند و ندانند که از خنجر کیست

کار بتی بجز آن من چشم سیاه کرد و نشست / گشت مرا یک نگه این چه نگاه کرد و نشست
باز بچشمی عجب میگذرد از این گدا / کی من درد مند را زهره آه کرد و نشست
هر قدمی که می نهد راه بجان همیکنید / وای چه پا نهاد و نشست آه چه راه کرد و نشست

سوزش

سوزش عشق در درون چیست نهفته داشتن / پاره آتشی نهان در ته کاه کرد و نشست

رفت شهیدی از جهان عاشق و سرخ رو برون / سبز فراچه حاجت جامه سیاه کرد و نشست

از ما نهفته درد دلی همنشین ماست / بس غافلیم تا چه بلا در کمین ماست
کی بر جبین ما فتد از جور یار چین / چین نیست زخم تیغ بلا بر جبین ماست
آهو نمی رمید ز مجنون ز ما رمید / با ما از انکه بوی سگ نازنین ماست
گر در سرای ما فتد از روزن آفتاب / دور از رخ تو داغ دل آتشین ماست

دارد ثواب اگر چو شهیدی کشند زار / کافر دلی که در پی تاراج دین ماست

بزم عشق می عاشقان بجز خون نیست / فساد دور کشان از صلاح بیرون نیست
کبوتری که زند در کوی او پر و بام / اگرچه طایر قدسی بود همایون نیست
دمید در تن من جان لبش مسیح صفت / بخنده گفت که این معجزست افسون نیست
خوشست حالتم از درد عاشقی کین درد / مفرحیست که در حقهای گردون نیست
زبان عشق بود بی زبانی از پی آن / جز آهوان دگری همزبان مجنون نیست

بروز کار شهیدی ولی چو لاله کجیست
که داغ کرده آن پسر جامه گلگون نیست

بیچوزی شب بسر کوی بتان خواب منست
موی ژولیده بسر بالش سنجاب منست
بی گل روی تو مرغ قفس کنج غمم
دانه پر کاله دل خون جگر آب منست
بنما طرف رخ از گوشه برقع چو هلال
دیدن ماه تمام تو کجا تاب منست
کار من دیده خود دوختن است از رخ غیر
تاری از زلف تو سررشته اسباب منست

نام من هست شهیدی ولی از دولت عشق
سگ بدبخت سیه رو بهمه القاب منست

کوی او رفتم سگی ناگاه دامانم گرفت
این که روزی زنده بودم از دو رگش ام گرفت
جان ز تن میرفت بیرون تا ره زانده و دل گرفت
سر زد از دل آتش اندوه و در جانم گرفت
عاشق هر یک ز دل گیرند کامی لیک من
داده ام دل را بجود کامی که نتوانم گرفت
دل بکوی یار رفت و هیچکه یادم نکرد
بس که آنجا ماند او هم خوی جانانم گرفت

بود خوش حال شهیدی کان جوان خنجر کشید
تا زند بر سینه ام آمد گریبانم گرفت

شعله نبود که ز سر چاک دلم سر زده است
در هوای قد او مرغ دلم پر زده است
تو درون دلی و از دلم این شعله آه
آتش شمع درونست که سر بر زده است
بوی می ناید از آن چشم و نبود مست و خراب
مگر او هم ز می حسن تو ساغر زده است
بر ندادست صنوبر که هوادار قدت
سنگ غیرت بسر شاخ صنوبر زده است

ناوکی آمده بر جان شهیدی غافل
نز دست آن دگری چشم تو کافر زده است

بیخود براهت آمدم از من کناره چیست
واقع شد اینچنین چه توان کرد چاره چیست
گر نیست دام و دانه پی صید مرغ دل
پیچیده کاکل تو بر آن گوشواره چیست
گیرم ز دیده پاک کنم اشک لاله گون
درمان داغهای دل پاره پاره چیست
دیوانه گر نگشته ام از مهر مهوشی
تا روز شب حکایت من با ستاره چیست

نخل سرفراز شهیدیست آه او
گر نیست صد هزار گلش از شراره چیست

همچو مرغ نیم بسمل می طپم در کوی دوست
دورم اندازید تا گردی نشاید سوی دوست
چون زند باد فنا اجزای من بر هم چو گل
جزو جزوم را اگر بویی بیابی بوی دوست

بخت من نیکو نگردد خوی او هم چون کنم
که ز بخت خویشتن گریم گهی از خوی دوست

دشمن آید در میان و ورم کند پهلو زند
گر براهی ناگهان واقع شوی پهلوی دوست

پای از سر کن شهیدی دوست را هر جا بجوی
تا بود سر بر تنت منشین ز جستجوی دوست

ای بدل صلح این همه با من بظاهر جنگ چیست
چون تو بی عاشق نخواهی ماند از من ننگ چیست

گر نخواهی در فغان و ناله ام چون عندلیب
سرو قد آراستن در جامه گلرنگ چیست

با حریفان تنگ ظرف بزم همزانو شدن
در جور کردن جان من بر عاشق دلتنگ چیست

داغها گر نیست بر دل سنگ را از شور عشق
نو بهاران بر دمیدن لاله را از سنگ چیست

گر نیفتاده شهیدی بهر قربانی قبول
تیغ در دست بت قصاب شوخ شنگ چیست

ای محتسب مکن بمن باده خوار بحث
غوغا میار بر سر ما و گذار بحث

بی بحث می فروش بمن تا شراب داد
فارغ شدم ز مدرسه و صد هزار بحث

ناصح ز پند سخت تو دلکوب گشته ام
آزرده ام مکن بمن دلفگار بحث

میل سخن بکس نبود بی لبش مرا
میخواره را عذاب بود در خمار بحث

چون

چون کشتن شهیدی مسکین بحکم تست
بهر خلاص خود چه کند پای دار بحث

تا بکی جرم کنم چشم ثوابم باشد
روز پرسش چه بگویم چه جوابم باشد

هر چه جز درد تو با خویش برم از عالم
دوزخی گردم و پیوسته عذابم باشد

بیحساب است مرا داغ تو چون بر دل و جان
چه غم از تفرقهٔ روز حسابم باشد

خواب بینم که فرشته است هم آغوش بمن
شب که پهلوی سگ کوی تو خوابم باشد

خوبرویان پی تابوت شهیدی چو روند
ورقی در کف هر یک ز کتابم باشد

هرگز بکام من لب شکر لبی نبود
دستم بگاه بوسه ته غبغبی نبود

هر جا که حسن جلوه کند هست عاشقی
طفلی کجا که عاشق هم مکتبی نبود

روشن تر است خانه ام امشب ز سوز دل
گر بود از چراغ چراغ هر شبی نبود

یارب چگونه برد ترا خواب گر غمت
یک تن نبود دوش که بی یاربی نبود

از فیض پیر جام شهید است جرعه نوش
تا بود او معاشر بی مشربی نبود

معشوق و امن پاک را نخواست دل مایل بود / جایی که هست آلودگی عاشق شدن مشکل بود

گر در پیام ره دهی ور رانی از در عاجزم / کی پیش چشم عاشقان دیوار و در حایل بود

از دور مجنون سوی حی بیند ز حسرت تا بکی / لیلی برون از کوچ هم ترسم که در محمل بود

شد آشکارا عشق من وز بیم طعن ناکسان / سر شب من آواره را جای دگر منزل بود

کشتی شهیدی را ازین تهمت نهی بر آن و این / سر بسته بر فتراک تو چون دیگری قاتل بود

میان خلق نخواهم مراد چار شود / که هوش من رود و یار شرمسار شود

ز انتظار اگر جان دهم برون نابد / چو من روم ز پی سر گور روان سوار شود

خوشش آن زمان که عنان گیرمش سر رهگذری / نگه کند بمن و دست من ز کار شود

رقیب را چکنم مهربان نمیگردد / نه دشمنست بمن آنچنان که یار شود

چنین که یار بود همنشین بیدردان / عجب که یار شهیدی دلفگار شود

که برد نامه من عاشق بیچاره که دارد / نقش این کار جز هدهد آواره که دارد

وه که گم شد دل صد پاره و بیخود من بیدل / در بدر گردم و پرسم دل صد پاره که دارد

پرده بر روی اگر پوشی و زانکه گشایی / هست یکسان به من طاقت نظاره که دارد

بی نظری و مرا بر تو نظر آینه بردار / تا ببینی که ز خوبان چو تو رخساره که دارد

از بتان جز تو کراهست چنین عاشق زاری / یا ز عشاق چو من یار ستمکاره که دارد

چون نگردد ز جفای تو بخون غرقه شهیدی / تاب بیداد تو عاشق کش خونخواره که دارد

کم کن جفا تا کی ز تو بیچاره خواری کشد / بس ناز کز حد بگذرد یاری بعیاری کشد

پیوند حسن و عشق را دانی چو تو مگسل ز من / گردی پشیمان گر بمن کارت به بیزاری کشد

نادیده روز وصل تو مردم ز بیداری چو شمع / چون خفته باشد بخت کس بیهوده بیداری کشد

بر شهر کمند رسر خوشان مشکین کمند از نا کشان / در روز با خود چون کسی اسباب عیاری کشد

جانا شهید را بکش مگذار کز غم جان دهد / جان دادن آسان او ترسم بدشواری کشد

شاها چو من بگوشه گلخن کسی مباد / بس بیکسم به بیکسی من کسی مباد

هجران بلای من شد و من مبتلای او / بی اختیار همدم دشمن کسی مباد

باشد که در فراق رسم مرگم از دوست / ور انتظار کشتن و مردن کسی مباد

بی حلقهای گوش تو تیربست چشم من — محروم از دو دیده روشن کسی مباد

عالم سیه بچشم شهید است بی رخت
بی شمع شب بگوشه مسکن کسی مباد

برین ژولیده مو سنگی گران بالا نمی آید — ببویم کاشکی در پیچد و جایی به بند آید
پسند سرد آید آه و اشک عاشق مسکین — ز اهل درد آری هرچه آید دلپسند آید
بصد تعجیل نوشم می قدح پنهان کنم ترسم — که سنگ ناکسی بر کاسهٔ این دردمند آید
نهم رو در بیابان چون زیم در شهر گز هر سو — بجانم گه سنان طعن و گه پیکان تیر آید

شهیدی میدود چون سگ پی صیاد ترکی وش
که خورشیدش چو به در هاله و طوق کمند آید

سودای تو دودم ز دل تنگ برآورد — کار من دلسوخته این رنگ برآورد
عاشق که نهان شد به ته سنگ ملامت — سنگی دگر آمد چو سر از سنگ برآورد
برهم زدن دست مصیبت زده عشق — صد ناله ز هر سنگ به آهنگ برآورد
در خاطرش از من گرهی بود نهانی — بگشاد گره از سر می چنگ برآورد
رخ بر کف پای تو بغلط سود شهیدی — پیش تو نیارد سر ازین ننگ برآورد

عشق

عشق آتشی از هر طرف افروخته دارد — هر روز مرا جای دگر سوخته دارد
در مکتب خوبی ستم آموز تباست — هر لحظه یکی بهر من آموخته دارد
از من کمکس گز اثر سوخته جانیست — آن ماه که شمع رخ افروخته دارد
نالان چو جرس ناقه از محمل لیلیست — بار دل مجنون غم اندوخته دارد

نفروخت بیک جام شهیدی همه هستی
غیر از هر درد که نفروخته دارد

کی مهر رخت در دل بیگانه درآید — این باده کجا در همه پیمانه درآید
محروم همین از تو منم ورنه بود جا — بر دامن فانوس که پروانه درآید
خوش آنکه بکنجی من غمناک نشسته — سر بر سر زانوی که جانانه درآید
آید بدر از خانه برای دل اغیار — از دور مرا بیند و در خانه درآید
مشکل که فرو بسته بدر از خانه کسی را — گویند که فلان عاشق دیوانه درآید

مردانه بشمشیر تو سر باخت شهیدی
نامرد بود هر که نه مردانه درآید

کاش جانان زره صلح وصفا پیش آید / باز گردد گره از بند قبا پیش آید

مست و بی باک روم پیش و کنارش گیرم / گر براهی بمن بی سر و پا پیش آید

بطلبکاری او کوی بکوی می گردم / تا کجا بینمش از دور و کجا پیش آید

روم از خود چو خیالش گذرد در خاطر / چون بود حال من آندم که مرا پیش آید

آیدم پیش بلائی چو روم جانب او / میروم باز ندانم چه بلا پیش آید

نیست راهی که برو منتظری ننشسته / تا کرا بخت شود یار و کرا پیش آید

میل خونریز شهیدی چو کند بد خویی / ای حسودان بگذارید که تا پیش آید

زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد / همین بس است کسی را که آرزوی تو دارد

ز بوی پیرهن یوسفست مست تو فراغ / ببخش پیرهن خود مرا اگر بوی تو دارد

چه حاصل ار نشود فرغ دل کهی بتو خرم / کنون که آب نکویی گذر بجوی تو دارد

زر و زرست نخلد برین نظاره نکی را / گر و دیده بر رخت از حلقهای موی

دمی که تیغ سیاست کشی بقصد شهیدی / زجان بریده بحسرت نظر بسوی تو دارد

نوروز و نوبهار شد و عید هم رسید / یعنی که دور ساقی صاحب کرم رسید

عید آمد و گشاد در خانه طرب / دولت ز در درآمد و صحبت بهم رسید

بر صیت شادمانی عیدیم در سماع / ما را ازین چه غم که بما داغ غم رسید

از بحر لطف ابر عنایت هوا گرفت / با کشت زار تشنه لبان باز نم رسید

میخانه پر ز باده و ساقی کریم طبع / ما مستحق وظیفه ما از چه کم رسید

هر کس ز بزم وصل تو خوش زد سلغری / در دور تو همین بشهیدی ستم رسید

ز ناز یار نیاز مرا پسند نکرد / ترحمی بعجز بیان دردمند نکرد

دل شکسته بصد آرزو باو دادم / نگه نداشت دلم را بزلف و بند نکرد

چنین که در ره یار زند سر بلندان بست / چه شد که پایه قدر مرا بلند نکرد

اسیر سلسلهٔ آن غزال شیر افند / ازان بگردن چون من سگی کمند نکرد

نکند جانب هر کس بناز تیر نظر / عنایتی بشهیدی مستمند نکرد

فرن در جان من آتش مباد آه منت گیرد / ز خون دل منفشان زلف ترسم دامنت گیرد

دل عشاق خون شد از تغافل کردنت ترسم
زند بیخود یکی دست و عنان توسنت گیرد

اگر پیچند بر پیراهنت پیراهن یوسف
گذارد بوی او بوی تو از پیراهنت گیرد

نشینی گر بجا بی طالعان فی الحال برخیزی
گرایا راست تا دامن بوقف قدت رشک گیرد

ز بیداد تو شهیدی میکشد آه جهانسوزی
نمی ترسی ز آه او اگر آه منت گیرد

چو گل از غنچه آن خرگه نشین ناگه برون آمد
قبای سبز کنده در لباس لاله گون آمد

ز دورش دیدم و بیخود شدم اما بنالیدم
ندانستم که من چون رفتم از خود یار چون آمد

بصحرا گر ز مرگ ار سر زند از خاک مجنونی
چرا هر گل که بوییدم از و بوی جنون آمد

کسی کش سنگدل یاری بود از عشق گو جان کن
بگوشم این صدا روزی ز کوه بیستون آمد

شهیدی هرگز از کویش نمی آمد برون یارب
چه شد بیچاره را این دم که آمد غرق خون آمد

ببزم وصل مرا یار من عجب طلبد
کجاست بخت که یاری کند مرا طلبد

ز زلف او دل گم گشته جویم از سر خشم
چنانکه گم شده را کس ز سر بسر طلبد

بصد دعا طلبم بهر دیده خاک درش
که کور روشنی دیده از خدا طلبد

بگوی

بگوی او زده صف طالبان بزم وصال
از آن میانه چه دانم تا که را طلبد

ز جور یار شهیدی اگر بجان برسید
هلاک خود بدعا از خدا چرا طلبد

ای که گویی غبغبش زیر ذقن چون سیب آمد
آب را چشمان جادو ویش با فسون بسته آمد

بخت کی بگشاید و طالع در وصل ورا
چون درون مانده کلید و در ز بیرون بسته آمد

شد درازی شب از حد بر نیامد آفتاب
بر زمین امشب مگر دامان گردون بسته آمد

خیمه کی گردد میان لیلی و مجنون حجاب
پنجر قومی که در بر روی مجنون بسته آمد

نخل تابوت شهیدی را جگر خون دوستان
از دل صد پاره و از اشک گلگون بسته اند

خواب دیدم کز هوا شاهین او صیدی ربود
چون شدم بیدار مرغ دل بجای خود نبود

ای خوش آن بیدار کش با نیم نظر بخشش بود
خرم آن خفته که خورشیدی بچو آتش رخ نمود

هر که بهجران دیده قدر وصل میداند که وصل
دیر دیر آید بدست و محو گردد زود زود

در نکورویی تمامی خط مکش بر رخ ز نیل
زانکه بر مصحف دگر چیزی نمی باید فزود

داشت پیش او شهیدی سینه چون صبح کشید
شد پشیمان بدگمان او را اگر می آزمود

صبح گشت و خلق را کفش و شنید آغاز شد
بر من رسوا در طعن و ملامت باز شد

نازنینا نازها بود و روجانب اهل نیاز
چون نیاز آیینهٔ حسن و جمال ناز شد

دست بر دوش رقیب افکندنش جانم بسوخت
آه از آن شاهی که کارش ظلم و دست انداز شد

دور میکشم از و سوی خودم آواز کرد
هوش نزدیکان و دوران نیز از آن آواز شد

نامه از یاران کسی در کنج هجران بر سرم
مرده ام پنداشت جغد اینجا بمن دمساز شد

از پی چشمان بلند آوازه گردید آن غزال
وز غزل گویان شهیدی در جهان ممتاز شد

بگوی گلرخان نخلی که سر از گل برون آرد
بجای برگ داغ و جای میوه دل برون آرد

برغم سر برون نارد ز محمل کاش که گاهی
به پرده بزفکندن دست از محمل برون آرد

مران توسن بره غافل که از بهر تماشایت
مبادا سر ز جایی بیدلی غافل برون آرد

به لای باده افتادم چنان با خرقه پشمین
که اینجا از گرانی کس مرا مشکل برون آرد

شهیدی بر سر کو خون خورد او باده در خلوت
پیامی نه بر آن مسکین که زان محفل برون آرد

مرکبوتر

مرکبوتر کز تو پروازش بسوی من شود
آتش شوقم ز بال افشاندنش روشن شود

کاش ای یوسف چو سوی من فرستی نامه
پاره با او میسرم زین پیراهن شود

حسن تو از عشق من از نخست افزود
حسن و عشق افزون همه پاکی دامن از آن شود

خسروا نزا تاج زرین آتش آهم گداخت
ترک من تا نعل رخش چون تو صید افکن شود

از سر کویت شهیدی را مران خونش بریز
دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود

ماه از رخسار تابان تو یادم میدهد
هاله از طوق گریبان تو یادم میدهد

در گلستان خوش بود با غنچه خندیدن اما
کان درست از زخم پیکان تو یادم میدهد

دیده بر رویم کشد خطهای خونی از سرشک
دمبدم از تیر باران تو یادم میدهد

میروم در باغ و میگریم که هر سو غنچه
از تبسمهای پنهان تو یادم میدهد

چون شهیدی هر کجا بینم بخون آغشته
پای دار در وز میدان تو یادم میدهد

بر من کاش پیش آیینه رخسار نگشایند
که خواهم عکس رویش دیده را دیده ز ره بگسلانید

بود روزی بیاید یار و بیند بر سر دارم
چه باشد یک دو روزم هیچکس از دار نگشایند

چنان بر داغهای تازه‌ام شد بسته پیراهن
که از آزارم جز گریه بسیار نگشاید

توانند گشت موسیقار با من در فغان همدم
دم گرمم اگر پیوند موسیقار نگشاید

خدا را ای کبوتر جز به بام یار ننشینی
که خواهم نامه سربسته‌ام اغیار نگشاید

ز روی غیر چشم خود شهیدی آنچنان بندد
که روز حشر از آن جز به روی یار نگشاید

چشم و دلم که همدم جان و تن من اند
یارانه می‌زیند ولی دشمن منند

گلخن‌نشین عشقم و مجنون و کوهکن
آتش‌فروز خارکش گلخن منند

تا شد دل من آینه روی نیکوان
خورشید و ماه عکس رخ روشن منند

خویش و قبیله روز اجل نایدم بکار
چون مهربان سگان تو پیرامن منند

در پای دار من چو شهیدی نشسته‌ام
خلقی ستاده منتظر کشتن من اند

لب گزیدن بمن و چشم باغیار چه بود
آن همه لطف چه بود این همه آزار چه بود

گر ترا میل نبود آمدنت سوی من
راندنم از سر کو عذره دیدار چه بود

شیخ در کف سوی من آمده بودی بپیکار
سر من باد فدای قدمت کار چه بود

گزیند

گر نمیداشتی ای شمع سر سوختنم
آتشین گل زدنت بر سر دستار چه بود

کردی از دفتر عشاق برون نام مرا
عارت آمد ز من و عشق من این عار چه بود

رفت مستانه شهیدی بدر از دار فنا
نشدش هیچ خبر کین رسن و دار چه بود

پیچ و سنبل یار زلف پرشکن می‌پرورد
صد بلا در هر شکن از بهر من می‌پرورد

جام بر لب می‌نهد بر میفروزد رخ ز می
غنچه را سیراب میسازد ز دشمن می‌پرورد

من خیال عارضش می‌پرورم در دل نهان
باغبان کی اینچنین گل در چمن می‌پرورد

میرود در بیستون بر روی تیشه تیرتر
روزکارش بهر فرق کوهکن می‌پرورد

چون بود پرورده جامی شهیدی در سخن
پر پرورد دست بهر آن سخن می‌پرورد

باز از پیش نظر سرو روانم میرود
باز شش آرید ای مسلمانان که جانم میرود

در عنانش سالها رفتم بپرسیدن آن سوار
کین چه کس باشد که چندین در عنانم میرود

در میان دلبران گم شد دل آواره‌ام
جست و جویی کرده‌ام جایی گمانم میرود

پیش هر بیگانه نامش می‌برم از بیخودی
وه که حرف آشنایی بر زبانم میرود

از نی کلکت شهیدی میرود خون عالبا
بر زبانش شرح چشم خونفشانم میرود

جز بتان سنگدل تاراج عقل و دین که کرد
آنچه کردند این جماعت با من مسکین که کرد

به نگردد حال من بودد عایم را اثر
تا در روز چنین پیش آید این نفرین که کرد

می برد از صد جفا تعلیم بیدادش که داد
رخش کین از بهر آن ترک جفاجو زین که کرد

سینه صد چاک ما را داغ کرده منکر است
آن جفا گر دیگران کردند با ما این که کرد

زیر پهلو بستر از خون جگر جز من که ساخت
غیر مجنون پشته خار بلا بالین که کرد

تهمت خون شهیدی چون نهم بر این و آن
قصد مسکین کوهکن جز سنگدل شیرین که کرد

با سر زلفی دل دیوانه را پیوند شد
بو العجب جایی دل سرجایی من بند شد

از لبش کردم تمنا بوسه راند از درم
خواری بسیار بیند هر که حاجتمند شد

کم نشد اندوه دل تا رفت سوی نیکوان
شد فزون تر درد او در عاشقی هر چند شد

دیدمش خندان به روی هر خس و خاری چو گل
کام جانم تلخ از آن لبهای شکرخند شد

دل که بود از درد هجران پر ز خنجر پاره کرد
آخر از جان شهیدی پاره‌ای خرسند شد

باز عشق

باز عشق تازه آتش بجانم میزند
آشکارا چون کنم کاتش نهانم میزند

گرم می‌آید فرو خورشید در غمخانه‌ام
دور از آن مه آتشی در خان و مانم میزند

افکند گر استخوانی سوی من از خوان وصل
از ترحم نیست بر سر استخوانم میزند

نقد جان بگداختم گشتم خلاص از نیکوان
بد گمان من بسنگ امتحانم میزند

در عنانش زد شهیدی دست و آن ظالم نگفت
کیست این مسکین که دست اندر عنانم میزند

ای سر گلی بوصف رخت دفتری دگر
وز هر ورق گشوده به رویم دری دگر

هر نخل را بر است ولی نخل قد تو
از ناز و عشوه هر نفس آرد بری دگر

فتراک تو پر از سر و زلف تو پر ز دل
دیگر چه میکنی تو دلی و سری دگر

کس نیست غیر سوخته عشق زنده دل
این آتش از کجاست بخاکستری دگر

کی جان برد شهیدی بیدل ز چشم تو
کز هر مژه کشیده برو خنجری دگر

مثل تو جفا جو پری نیست درین شهر
واقع که ز تو خوبتری نیست درین شهر

حسن تو نمایان و ترا کس نشناسد — فریاد که صاحب نظری نیست درین شهر
کفشی که برو عاشق روی دگری شد — غیر از تو چه سازم دگری نیست درین شهر
از طعن کسان تفرقهٔ خاطرت از چیست — گر عشق نهانم خبری نیست درین شهر
عشاق ز نیشتر مژه‌ات غرقه بخونند — آسوده دلا زا خطری نیست درین شهر

از دیدهٔ خونبار شهیدی حذری کن
از هیچکست گر حذری نیست درین شهر

ای هر طرف از روی تو بلخی و تبسانی دگر — وز سایه‌ات در هر قدم سرو خرامانی دگر
آیینه بردار و ببین پیوسته آن لبها بهم — گر جان ندیدی جان من پیوند با جانی دگر
که کرته پوشی بی قبا گاهی قبا بی پیرهن — هر لحظه بیرون میکنی سر از گریبانی دگر
گفتی به حسن من می بود مجنون کاشکی — افتاده گیر آخر ز پی خاطر پریشانی دگر

خون شهیدی ریختی وه وه چه ترک کافری
هر دم چه ریزی بیگنه خون مسلمانی دگر

ز عشقش گفت و گویم سر بخاموشی کشید آخر — شدم دیوانه و هوشم به بیهوشی کشید آخر
نیارد آن فرامش کار نامم بر زبان هرگز — جهان بر نام من خط فراموشی کشید آخر

کشیدم

کشیدم دور از و چندان ستم در کنج تنهایی — که عشقش سوی من خط تیم آغوشی کشید آخر
گدایی بودم افتاده بر سر سایهٔ عشقم — بسلطانی سر و کارم بهم دوشی کشید آخر

ز بزم وصل خشم آلوده شد جانان شهیدی را
قدح نوشی بخوناب جگر نوشی کشید آخر

شد عمر و دل اسیر تو پیمان شکن هنوز — پیکان غمزه‌ات بدل و جان من هنوز
میگویمت بپرس بدان و نمی پرسی — نیکو نپرسی تو بدرد سخن هنوز
در غربتم ز خوی تو صد ناخوشی رسید — دل خوش نمیکنی بمن بی وطن هنوز
گرگ از برادران بد اندیش بهتر است — آگه نه ز یوسف گل پیرهن هنوز

مردم بجای اشک همه خون گریستند
تو فارغ از شهیدی خونین کفن هنوز

بر صفحهٔ رخت نزده خط رقم هنوز — زین حرف بسته است زبان قلم هنوز
خطت ز زیر زلف و ذقن هر طرف که هست — جا جا نموده دست نداده بهم هنوز
عمریست تا بزلف تو گم گشته دل مرا — میجویمش بهر شکن و پیچ و خم هنوز
ساعد نمودی و دل شهری ز دست شد — تو دست باز می‌کشی از ستم هنوز

سرها بباد رفت شهیدی براه دوست
یک تن ازین حریم نمانده قدم هنوز

زغم گداخت تنم جان زغم نرسته هنوز
خدنگ آه کشم بی تو جسته جسته هنوز

بر آستان تو عمرم بنامرادی رفت
در مراد بروی منست بسته هنوز

همه بیزم تو ره یافتند و روز گذشت
در انتظار برون درم نشسته هنوز

زخستگان غمت هر که بود یافت شفا
منم بگوشه محنت فتاده خسته هنوز

هزار بار بریدی تو از شهیدی پیش
ز کاکلت رگ جانش نشد گسسته هنوز

ولا در گلرخ خود بین مبین در گلعذار کس
کسی تا تکرو دریار تو منگر بیار کس

دل چون غنچه عمری بر صنوبر قامتان بستم
بگرد آن غنچه گل نیستان مبادا نوبهار کس

مرا این اعتبار رسمی مردم نمی‌آید
من و بی اعتباری فارغم از اعتبار کس

بهر جا بگذرم خندند خلقی بر من گریان
نمیدانم کجا خندیده ام بر روزگار کس

زشیرین گشته غافل کوهکن کار دگر کردی
نکردم تا ز تو غافل چه دارم من بکار کس

رخش می بینم و پروای طعن این و آن نی
شهیدی وار کی ترسم ز تیغ آبدار کس

باسلسله

باسلسله مویان زچه پیوند کند کس
صد جا دل آزرده چرا بند کند کس

از ناله زنجیر جنون پر شده گوشم
کو گوش که با پند خردمند کند کس

تو باده با اغیار و من از رشک حرام خون
خون در جگر سوخته چند کند کس

بر آینه دل نشود عکس رخت بند
در هجر تو خود را بچه خرسند کند کس

از تیغ تو در ورطه خونست شهیدی
او را بکرشته چه مانند کند کس

خوش آن زمان که مرا همنشین تو باشی و بس
رقیب رفته بکاری همین تو باشی و بس

چنانکه هست بر افلاک آفتاب یکی
بر اوج حسن بروی زمین تو باشی و بس

بخواب شب مه و خورشید و مشتری هم تیم
نموده روی بهر صورت این تو باشی و بس

بمجلسی که چو خاتم زنند حلقه بتان
از آن میانه غرض چون نگین تو باشی و بس

خراب ناز تو باشد شهیدی از خوبان
که در میان همه نازنین تو باشی و بس

دل بدام زلفش افتاد و غمین میداردش
او همه لطفست زیبایی برین میداردش

نیست آن به مهر اچندان صفایی یار فتنه — تا کند آزار من بهر من یمین میدارد روش
درزمان ترک من رخش ستم راحت بدید — بسکه بهر قصد مظلومان برین میدارد روش
باغبان از سرنهالی بیشتر نازد به سرو — چون بقد یار ماند نازنین میدارد دوش

یار میدارد شهیدی را ز بزم وصل دور
در مقام عاشقان دوربین میدارد دوش

بر دلم خوبان نظر کردند و بنهادند داغ — چون نظر کاهیست انجامی نهد بر کس چراغ
کوهکن را بیستون لعلی نداد و وداع کرد — رفت مسکین از جهان بی لعل شیرین سنگداغ
عاشقم او را که از خوبانم اول رخ نمود — قدر دیگر دارد آن اول گل که پیدا شد ز شاخ
بهر دیدارست دیده من چو محروم از او — بر کنم این دیده از سر افکنم در پیش زاغ

در گلستان جهان می خور شهیدی غم مخور
خوش برا چون لاله تا هستی منه از کف ایاغ

یار تا بگشاد زلف تابدار از هر طرف — ریخت زان ابر سیه دل ژاله وار از هر طرف
میرود در ره ز استغنا بتمکینی عجب — فارغ از جان دادن صد بیقرار از هر طرف
بر سر راهش با امید نگاهی متصل — صف زده چون بندگان صد دلفگار

جور در باشش بلا و طعنهٔ دشمن بلا — میرسد بر من بلا بی اختیار از هر طرف

غرق خون افتاده از تیغش شهیدی پای دار
مردمان گرد آمده در پای دار از هر طرف

مستانه صحبتی بتو دارم درون دل — تو مست ناز و عشوه و من مست خون دل
تا کس درون دل نزد دوکان بعام پست — بی بسته ام ز ناوک تو در درون دل
هر جا که رخ نمود بلایی بآن بلا — شد چشم خون گرفته من رهنمون دل
بی عشق و بی جنون بچکار آید آدمی — تا آدمیست هر که ندارد جنون

من خون دل خورم تو با غیار می خوری
می خور تو گر برای شهیدیست خون دل

چند بر خاک رهت رو نهم و گریه کنم — چند سر بر سر زانو نهم و گریه کنم
دیدم از هوس چشم غزالانهٔ تو — دیده بر دیدهٔ آهو نهم و گریه کنم
تو بهر سوی که روزی گذری من ز هوس — روزها روی با نسو نهم و گریه کنم
هر که گرید ز غم عشق نگاری من هم — از غمت سر بسر او نهم و گریه کنم
کشته شمع فراقست شهیدی بی تو — روی بر خاکش از آن زو نهم و گریه

شد از من یوسفی گم در کدامین سرزمینش یابم
که او صد راه و من یک راه دارم مشکلش یابم

بود کام و مرادش مرگ من کو اینچنان مرگی
که خود را بر مراد خاطر و کام دلش یابم

ز طعن چرخ و خاریست کز من سرکشد سروی
وگرنه از دل و جان جانب خود مایلش یابم

چه حسنست این که از هر جا تجلی میکند بر من
گهی در جان و گه در صورت آب و گلش یابم

بهنگام رحیل ای ساربان بهر خدا ره ده
که دست خویش را بر ترک بار محملش یابم

شهیدی در سیاهی گشته شد گیرم سر راهی
بود در رشته زلف تراک رخش قاتلش یابم

شب ز بیداری هجران جان بلب می آیدم
روز هم جان میکنم چون یاد شب می آیدم

عمر اگر اینست و شبهای دراز هجر این
زنده بودن اینچنین دیگر عجب می آیدم

ای که یادم میدهی از روزگار خوش شدی
در چنین غم کی بخاطر آن طرب

منزل لیلی و مجنون جایهای دیدنیست
زان بخاطر سیر وادی عرب

همچو منصور از ادب غافل شهیدی دم زدم
بر سر اینک سنگ چندین بی ادب می آیدم

سلام کرد مرا یار و شرمسار شدم
نشد مجال جوابم گناهکار شدم

امید وصل از او قطع کرده بودم لیک
باین ملایمت از وی امیدوار شدم

چو شاخ گل سوی من میل کرد و خندید
نماند طاقتم از راه برکنار شدم

روم کنم ز زبانش بجود سلام ز ذوق
در آن رهی که بآن نازنین دچار شدم

شهیدی ار چه منش داشتم هوای سفر
ربود بازم و ساکن درین دیار شدم

تا نشان بر سینه غیر از خدنگش دیده ام
چون سپر صد بار از غیرت بخود پیچیده ام

برگیاهی کز مزار خاکساران سر دمید
برگ کاهیش بهر داغ تازه خود چیده ام

خنده کردن خلق را بر من بود حق هر طرف
بس که رسوا از خرام خود بخود خندیده ام

ای رقیب از من مگو گر زد فلانی طعنه
من کجا بد گشته گز بی طعنه نشنیده ام

تا بپوشم روسیاهیهای جرم عشق را
چون شهیدی پیش تو در خاک و خون غلطیده ام

ز خیل سلسله مویان اسیر بند توایم
محب و مخلص و مشتاق و دردمند توایم

شدیم صید تو مارا بکش ز نگاه مدار
چه باب تربیت و لایق کمند توایم

ز زهر چشم تو گر تلخ کامی دارم
امیدوار بلبهای نوشخند توام

قبول توبه بطاعت کنی نه زرد گناه
چه کرده‌ام ندانم ناپسند توام

تو آفتاب و شهیدی چو سایه خاک رهت
تو شاه و ما همه مسکین مستمند توییم

جهان جهان غم و محنت مرا رسد حکیم
بقدر حسن تو بر من بلا رسد حکیم

ز آشنایی عشق تو صد بلا دیدم
بلای عشق چو بر آشنا رسد حکیم

غم جدایی جانان و بیم می رقیب
جدا جدا بمن مبتلا رسد حکیم

بآن غزال گرفتم که گشت دشت روم
اگر رقیب چو سگ از قفا رسد

بنوحه درد شهیدی ز دل کنم بیرون
چو ترک قاتل گلگون قبا رسد حکیم

دربان نداد راهم پیش تو پاسبان هم
من بودم و نگاهی اکنون نماند آن هم

من از درون و بیرون با تو یکی و دشمن
در خانه همنشین است در گشت هم عنان هم

روز وداع جانان خوش دوستی نمودن
از جان خلاص گشتن وارستن از جهان هم

زد آبله درونم تا لب ز سوز عشقت
تنگست بر نفس ره جا بر دل و زبان هم

پیوند

پیوند کرد محکم با جان او شهیدی
بگسستن از و بگشتن از دل گسست جان هم

ترا برهگذری دیدم و بلا دیدم
کجا دچار شدی من ترا کجا دیدم

ز نیکوان همه بیگانه تر تویی با من
ترا میانه این قوم آشنا دیدم

زدم ز رشک بهم دست تا که بنشستند
بگرد بام تو مرغی که در هوا دیدم

نگویمت آمدم ای گل که بیمت نظری
بدست سنگ جفا داشتی سرا دیدم

دلم بسوخت برای شهیدی مسکین
که بهر او کسی آزرده در عزا دیدم

به غزال خوبش جایی که من رمیده بینم
بدو چشم دلفریبش بهزار دیده بینم

بکمان ز رشک میرم که بود در اشتیاقش
بسر ریش سواری که عنان کشیده بینم

حسدم کشد که ترسم ز پیش دو دیده باشد
بر رخش بر روی نرگس که عرق دویده بینم

چو ز سیب آن زنخدان ترسم بکام آن به
گر طمع کنم بدستش چو بهی گزیده بینم

چه خوش آنکه پیش چشم آیی بری دو دست بر خون
پس از آن بپیش شهیدی ز ستم بریده بینم

در دو سر طبیب را چند پی دوا کشم / من که بمرگ راضیم منت او چرا کشم

سوخت مرا ز ناکسان هزار جا داغ جفای / ناله ز چند کس کنم درد ز چند جا کشم

خارم اگر به پا رود در ره گلرخی چو تو / خون کشم از جراحتش خار بگاز پا کشم

داغ بتان بسی بجان دارم و دردها بدل / داغ ترا جدا نهم درد ترا جدا کشم

من چو شهیدی از غمت مست و خراب و بیخودم / بو دم آیی که ز خود گر ز تو صد بلا کشم

عارض بین و خال بین و ذقن بین / در شکل او نگاه کن و حال من بین

گل از غنچه گرچه که دیدن نمیتوان / نازک تنش چو گل ته پیرهن بین

گم گشته است تکمه اش از جیب پیرهن / فرصت غنیمتست دران سیمتن بین

جان کندنست و بارکشی کار من ز عشق / از کار و بار من روش کوهکن بین

ای تازه گل بجامهٔ گلگون بسی مناز / داغ دل شهیدی خونین کفن بین

تیرت گذشت از تن پیچون خیال من / این خود گذشت فکر دگر کن بحال من

از هر شکاف پهلوم آتش زبانه زد / شهباز اوج عشقم و اینست بال من

من طفل راه عشقم و شد صورت بتان / نقش غریب از پی دفع ملال من

در بزم عشق چون می دیوانگی کشم / باشد ز کاسهٔ سر مجنون سفال من

از دود دل شهیدی اگر روسیه شدم / پوشید روسیاهی من اشک آل من

زمام از دست لیلی در ربا ای ناقه کاری کن / سر خود گیر و بر مجنون سرگردان گذاری کن

بشکر آنکه شد بارت عماری چنان ماهی / گذر سوی سیه روی پریشان روزگاری کن

دران وادی گذر کانجا وطن دارد جگر خونی / نشان پای خود را مرهم داغ فگاری کن

مگر مجنون بکام دل به بیند در رخ لیلی / ازو مگذر زمانی پیش آن مسکین قراری کن

شهیدی قصهٔ لیلی و مجنون چند میخوانی / حدیث عشق خویش و خوبی توسن سواری کن

ازان لب یک سخن با بیگناهی میتوان کردن / بگویی گر سخن باری بگاهی میتوان کردن

اگر نزدیک نگذارند تا گویم سخن با او / ز دورش میتوان هم دید و آهی میتوان

از ازو سر بتاج پادشاهی در نمی آید / که این سر خاک راه کج کلاهی میتوان

اگر آن مه شود مایل که سازد در دلم منزل / بناخن سر طرف در سینه راهی میتوان

پیفکن بر شهیدی یکنظر زان چشم عاشق‌کش
نگاهی سوی این بیچاره گاهی میتوان کردن

بجز در کوی تو بیرون نمیتوان رفتن | بکار روم چکنم چون نمیتوان رفتن
بهر طرف که نهم رو بلا رسد بسرم | برون ز خانهٔ گردون نمیتوان رفتن
ز عشق آتشی افتاد در عرب که هنوز | بگرد تربت مجنون نمیتوان رفتن
من غریب شدم عاشق غریب کسی | سوی دیار خود اکنون نمیتوان رفتن

ز سیل گریه شهیدی چنان روم سوی دوست
گرفته رهگذرم خون نمیتوان رفتن

سوی باغ آهنگ دارد یار فارغ بال من | خشمگین می بینمش یعنی میا دنبال من
مضطرب حالم ز دوری ای صبا رو سوی دوست | حال او آنجا ببین اینجا چو دیدی حال من
ای ملک در نامه‌اش بنویس اگر دارم ثواب | ور بود او را گنه در نامهٔ اعمال من
چون گشایم فال بینم کز ملامت میرسد هم | اولین حرف آورد میم ملامت فال من

پوششش خاک شهیدی لاله زاری گشته است
بس که از داغ دل آنجا ریخت اشک آل من

مبین

مبین در آینه وز شوق جامه چاک مکن | تنت بکس منما و مرا هلاک مکن
بحال مرگ من افتاده‌ام ز بیداری | بدیگران نظر از چشم خوابناک مکن
نشین و پر مزن ای مرغ بر سر مجنون | غبار منزل یارش ز چهره پاک مکن
بجرم مستیم ای شحنه گر کشی بردار | طناب گردن من جز کمند تاک مکن

بروز کار رهمان کز نشان شهیدی را
تنش به پیش سگ او فکن بخاک مکن

نتوان بتو از بیم بد آموز نشستن | آواره شدن به که بآن رو ننشستن
هر کس بیکی همنفس و من نتوانم | پهلوی کسی زین دل پر شور نشستن
پروانه صفت رقص کنم رخ چو نمایی | نتوان بتو ای شمع دل افروز نشستن

بگذر ز دل و جان غم اندوز شهیدی
تا کی بدل و جان غم اندوز نشستن

ای خاسته از خواب نگاهی سوی من کن | هرچند که میل سخنت نیست سخن کن
در کش می و چون گل ز طرب باغ شکفته | تنها چو صبا رقص کنان گشت چمن کن
چون عاشق حیران که قد و روی تو بیند | نظارهٔ شمشاد و تماشای سمن کن

پژمرده شوی گر چو گل از باغ دور شوی
چون سرو بجان تازه هم انجای وطن

تنها نتوان خورد می عیش خدا را
همصحبت خود لاله رخی غنچه دهن کن

چون در چمن لاله و گل مست خرامی
یادی ز شهیدی بخون غرقه کفن کن

به پیدردان نشینی کی قدم بر من نگاه از تو
نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو

نتابی بر همه یکسان چه خورشیدی که میگردد
سرای غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو

اثر کردست خوبانرا برخ حسنت بدل عشقت
بهم یکروی و یکدل گشته ای سلطان سپاه از تو

ترا ای عیار رهزن آنچنان آوازه داری
که تو مشغول عیش و نیست ایمن هیچ راه از تو

ز من آسایم از فریاد دل نی خلق در کویت
دلی کین حال دارد خواه از من خواه از تو

تو با اغیار و سر دم خون ز چشم آید شهیدی را
بجز آن تا کی نشیند دردمندی بیگناه از تو

وحشی غزال من بکسی آشنا مشو
ترسم که صید کس شوی از من جدا مشو

یکسر ز ناز بغیر مپیوند شرم دار
یکبارگی باهل و فا بیوفا مشو

جز من بهر یکی منما روی آتشین
هر روز داغ جان یکی مبتلا مشو

ردیف

رویت ببین در آینه جام می مدام
خواهی حضور غایب از اهل صفا مشو

تا چند بر شهیدی مسکین جفا کنی
یک ره ترحمی همه جور و جفا مشو

غرق عرق شده رخ چون آفتاب تو
طوفان چنین و همه عالم خراب تو

پاکان کشند باده حسنت ز جام چشم
آلوده را خبر نبود از شراب تو

بنمای رخ که سوخت مرا تاب انتظار
لب تشنه کس مباد بامید آب تو

پرسی ز من که بیدل و شیدا چرا شدی
اغیار حاضرند چگویم جواب تو

گر در دل تو عشق شهیدی اثر نکرد
وقت نظاره چیست همه اضطراب تو

تسکین دلی که جام دلم شکست از و
هر چند بیوفاست نداریم دست از و

ایکبخت گرد فتنه رخش چون سپه کشید
بر خاطرم غریب غباری نشست از و

میمیرم از نظاره او کاشکی نقاب
بندد بروی چون نتوان چشم بست از و

آن شهریار حسن کش آیین ستمگر است
بی چشم اشکبار غریبی نرست از و

زنار بند گشت شهیدی ز زلف یار
هرگز نبود گشت چنین بت پرست از و

زخم تیغ اگر بینم نشانی بر سری از تو | بچشم آید ز رشکم ناوکی یا خنجری از تو
سواره هر کجا پیدا شوی شمشیر کین بسته | رود از کف عنان اختیار لشکری از تو
دلم ای طفل بردی از چه در کاکل نمی‌بندی | مبادا گم کنی یا در رباید دیگری از تو
هوسناکی و باشد خاطرت مایل به بیدردان | عجب گر شادمان گردد دل غم پروری از تو

نه شورست این که از جورت دهند خوناب دل بیرون
شهیدی را چه گلزار است رنگین دفتری از تو

ای که آموخته خوبان روش ناز از تو | شده از ناز همه خانه برانداز از تو
خط برآوردی و در حسن یکی صد شده | بر من انجام تو می تافت در آغاز از تو
باز خوش خاطری از همرهی کج روشی | جای آنست که آزرده شوم باز از تو
عمرها عشق تو در سینهٔ من پنهان بود | کردی اظهار ستم فاش شد این راز از تو

گر کنی نالهٔ شهیدی و فرو بندی دم
پوست گر دلبر قصاب کند باز از تو

ای رخنه کرده در جگرم تیغ کین تو | در جان خلیده نشتر چین جبین تو

کرم

گیرم سواد دیده بانگشت بر کنم | آیا قرم از کجا که رسد بر نگین تو
غمهای خود کنون بتو گفتن چه فایده | طفلی هنوز و حیله گران همنشین تو
بگرفته دست غیر اگر داغ ساعدت | خونین چو لاله چیست سر آستین تو
بر خاک من چراغ نهادن چه فایده | در دل بسی است مهر رخ آتشین تو

بی لعل یار چند شهیدی خوری شراب
شرمی بدار در سر می رفت دین تو

بی تو اشک از دیده آمد در گریبانم فرو | رفت چون پیکان ز چاک سینه در جانم فرو
گشته صد جا آبله پای من و من بی خبر | بس که اشک از دیده گرم آمد بدامانم
دیده بر دنبال مرغ نامه بر دل مضطرب | آه اگر آید بغیر از بام جانانم فرو
همچو مجنون در میان وحشیان جا کرده‌ام | باشد آید بر سرم شاهین سلطانم فرو

من شهیدی بلند آوازه از دست قدش
آمده از عالم بالاست دیوانم فرو

داری لباس چون گل سیراب ته بته | یا برگ لاله ریخته بر آب ته بته
تا شد ز تاب روی تو روشن چراغ غیر | چون شمع سوختم من ازین تاب ته بته

پراهن و قبای تو پوشید تا رقیب
چون غنچه بسبت خون دل احباب ته به ته
محکم بپیچ نامهٔ من چون بخوانیش
ترسم دهد ز دست تو خوناب ته به ته

آغشته شد بخون شهیدی بگناه
دامان تو چو دامن قصاب ته به ته

بت بدکیش آهوچشم من تاراج دین کرده
ز چین زلف مشکین شهر را صحرای چین کرده
بخوبان سیه چشمان شهرم نیست بازاری
گر من مجنونم و خوبان یکی صحرانشین کرده
گریبان چاک چون صبحم ز خورشیدی که سوی من
صبوحی کرده می آید رخ از می آتشین کرده
همه کس لایق فتراک او من خاک در را هست
جهانی را برآورده مرا پامال کین کرده

عجب نبود که بر خاک شهیدی خلق رو مالند
که مسکین سر فدای آفتاب نه چنین کرده

ای ترا بی التفاتی شیوه و این همه
آن بی دردانی و ما دردمندان این همه
سرو و شمشادند سبز اما چو تو سیمتن نیند
ای ز سر تا پای همچون نیشکر شیرین همه
هوش مردم بس که شب از نالهٔ زارم رود
سر جدا بینید صبح افتاده از بالین همه
عاشقان از صورت خوبان بمعنی ره برند
مردم عالم بتقلیدند صورت بین همه

شد

شد شهیدی بپس که در عشق یکی تا به قدم
دلبران بر قصد او بستند تیغ کین همه

خلقی گمان برند که جانان من تویی
اگر نبینند پیچ خبران جان من تویی
از بس که بی تو نیستم ای دوست یکنفس
آورده سر برون ز گریبان من تویی
گردد فزون ز جنبش زلفت جنون من
چون کم شود که سلسله جنبان من تویی
هر کس که شد از آن کسی آنکس آن اوست
من آن توام نه از دگری آن من تویی

از بهر خونبهای شهیدی همین بگوی
در خیل اهل عشق که قربان من تویی

گلچهره که دل برد و خون کند تویی
حال چو من هزار دگرگون کند تویی
دیوانه که سنگ خورد همچو مجنون منم
شوخی که رخنه در سر مجنون کند تویی
هر لحظه مرهم دل مجروح دیگری
سنگین دلی که درد من افزون کند تویی
یک تن نماند زنده ز ناز و کرشمه ات
جادو که قصد خلقی با فسون کند تویی

جستن جسیو و خون شهیدی از این و آن
در شهر شب روی که نهان خون کند تویی

ز جام غم نبردی از نگاهی ور دهم دادی — ندادی داد من ای تند خود داد ستم دادی

یکی دیدی بسوی ای غزال و بردی از هوشم — من دیوانه را سر در بیابان عدم دادی

ببشیر جوی جنت هم عجب گر من شفا یابم — مرا زمینیان کر تو از جام محبت نم غم دادی

فتادم در بلا برگشت طالع تیره شد روزم — زمن چون تافتی رخ تاب زلف خم بخم دادی

نگشتی تا شهیدی راز پا شست در راه همت — سرت گردم که کام عشق این ثابت قدم دادی

ای سوار از جور خاک رهگذارم ساختی — تاختی بر من پریشان روزگارم ساختی

در رخت از دور پنهانی نگاهی داشتم — با رقیبانم نمودی شرمسارم ساختی

تن ز چاک پیرهن گفتم نما هوشم ببر — دست سوی پیرهن نابرده کارم ساختی

فارغم از اعتبار کس که هم در پیش تو — اعتباری داشتم بی اعتبارم ساختی

من شهیدی و زیر سنگ بیدادت نهان — کشتیم از سنگ جایی برقرارم ساختی

با خیالت تا بکی در کنج غم باشد کسی — بخت کو تا گاه گاهی با تو هم باشد کسی

من که و بزم وصالت دولتی باشد عظیم — گر سگ کوی ترا خاک قدم باشد کسی

پیش تو خوار است عزت لیک بزعم رقیب — نیست بد گر چند روزی محرم باشد کسی

عشق خواهم باختن زین پس چو مجنون از عرب — چند سرگردان خوبان عجم باشد کسی

شد بلند آوازه از عشقت شهیدی در جهان — در صف عشاق کی چون او علم باشد کسی

نظربازی من ای دوست با دشمن چه میگویی — گریبان چاکی پاکان به تر دامن چه میگویی

مرا گویی که بر غم تو با اغیار بنشینم — نشین با هر که میخواهد دلت با من چه میگویی

تنت را همچو گل گفتم تو گفتی هست نازکتر — اگر گویم دلت سنگست با آهن چه میگویی

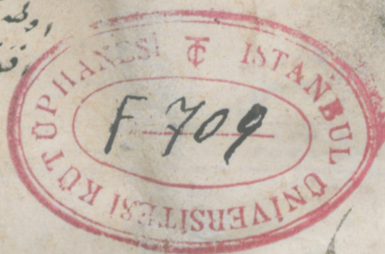
زبان دان عاشقی داند که همدردی چه میگوید — چه داند هر کس ای بلبل که در گلشن چه میگویی

شهیدی هر چه گفتی دلپسند افتاد در عالم — نهاده گوش خلقی تا دم کشتن چه میگویی

قد وهبني هذه المجموعة الفارسية حقي بك
حين نكون خليفتين في اوطه مضبطه
مجلس والا

ملك نصيبا حسن باشا زاده‌دن الفقير

قد تملك هذه المجموعة عبدی افندی عن خلفاء ... دخی ملك
اولمه مصطفى مجلس والا باشا زاده
افندی عن خلفاء اوطه مرلور



یا حق

صاغیر اوغلی حمامانك جفتجی
طوغلدیغی تاریخیدر
١٠٨ سنه

هذه المجموعة لعبدی افندی
هو نامق الحروف

فاعتبروا يا أولي الأبصار

